جان اشتاین بک

در نبردی مشکوک

محمد قاضی

جان اشتاین‌بك

در نبردی مشکوك

محمد قاضی

مؤسسهٔ انتشارات آگاه
تهران، ۱۳۶۱

چاپ اول ۱۳۶۰

چاپ دوم ۱۳۶۱

در نبردی مشکوک
جان اشتاین‌بک
محمد قاضی

انتشارات آگاه
خیابان انقلاب، روبروی دبیرخانهٔ دانشگاه تهران.

چاپ دوم این کتاب در پائیز ۱۳۶۱ در چاپخانه **فاروس** به‌پایان رسید.
حق چاپ محفوظ است
تیراژ ۵۰۰۰

مقدمهٔ مترجم

جان اشتاین‌بک[1] نویسنده و رمان‌نویس معروف امریکایی است که در ۱۹۰۲ در سالیناس[2] کالیفرنیا متولد شده و در ۱۹۶۸ درگذشت. اشتاین‌بک برای اینکه بتواند به تحصیلات دانشگاهی خود در استانفورد[3] ادامه بدهد مجبور شد به‌شغلهای مختلفی از قبیل کارگر کشاورزی، مستخدم آزمایشگاه، شاگرد بنا، نگهبان ساختمان، و غیره، اشتغال ورزد، وهمین خودبعدها دستمایهٔ فکری برای تأمین موضوعات کتابهای او گردید.

اشتاین‌بک ازآغاز نویسنده‌ای محلی یا به‌عبارت رساتر ناحیه‌ای بود که هنوز از مرزهای محدود ایالت کالیفرنیا پا به‌قلمروشهرت جهانی وحتی کشوری نگذاشته بود. کسی‌بود که با وجود آزادگی وحساسیت نسبی بیشتر در بندمشاهدات و اتفاقات روزانه در منطقهٔ محدود خود بود تا درقیدعرضه کردن افکار بزرگ جهانی ، ولذا درمقایسه باامثال فاکنرو همینگوی از جنبهٔ هنری بسیار کمتری برخوردار بود. او هر چند به زمانی مربوط می‌شودکه نویسندگان امریکایی در یأس وبدبینی «ادبیات سیاه» فرورفته بودند نویسنده‌ای بود خوشبین و درعین‌حال پرشور، و مهارتی که در شناخت

1. John Steinbeck 2. Salinas 3. Stanford

ومعرفی موجودات سادهٔ ساکن سواحل کالیفرنیایی اقیانوس کبیر ودره‌های کالیفرنیا داشت او را بی‌رنج وتلاش فوق‌العاده به‌شهرت و عظمتی نسبی در محدودهٔ کشورش و سپس در بیرون از کشورش رساند.

اشتاین‌بك کار خود را بانوشتن داستان **جام‌زرین**[4] در ۱۹۲۹ به‌هنگامی که هنوز بیست وهفت سالش بود آغاز کرد. این کتاب شرح زندگی افسانه آمیز یکی از دزدان دریایی امریکا به‌نام هنری مورگان[5] است. به‌دنبال این اثر که نخستین سنگ بنای شهرت او بود کتابهای دیگری مانند **چراگاههای آسمان**[6] (۱۹۳۲) و **به‌خدایی ناشناخته**[7] (۱۹۳۳) به‌ترتیب انتشار یافتند.

در ۱۹۳۵ اثر دیگری از او به‌نام **فلات‌تورتیلا**[8] منتشر شد که مجموعه‌ای از قصه‌های مربوط به‌زندگی بی‌قید وبند ساکنان یك بندرکوچك ماهیگیری درکالیفرنیا بود و مورد توجه واقع شد. در ۱۹۳۶ کتاب حاضر: **درنبردی‌مشکوك**[9] را نوشت که داستانی است پرولتری، دربارهٔ اعتصاب کارگران روزمزد کشاورزی کالیفرنیا، و در همین مقدمه به‌معرفی آن پرداخته و سخنی چند دربارهٔ آن به‌رشتهٔ تحریر کشیده‌ایم. در ۱۹۳۷ **موشها وآدمها**[10] منتشر شد که داستانی است از زندگی دو کارگر روزمزد کشاورزی، دریکی از باغهای درهٔ سالیناس. پس ازآن، در سال ۱۹۳۸ دومجموعه قصهٔ خوب از وی منتشر شد به‌نامهای **اسب‌سرخ**[11] و **درهٔ بزرگ**[12] که بیش از پیش برشهرت وی‌افزودند.

در «موشها وآدمها» قدرت ودقت صحنه سازیهای داستان جالب است، لیکن عمق وتنوع موضوع خاص اثر بزرگ او **خوشه‌های خشم**[13] است که از نظر عامهٔ مردم

---

4. The Cup of Gold
5. Henry Morgan
6. The Pastures of Heaven
7. To a God Unknown
8. Tortilla Flat
9. In Dubious Battle
10. of Mice and Men
11. The Red Poney
12. The Long Valley
13. The Grapes of Warth

شاهکار او محسوب می‌شود و در ۱۹۳۹ به‌رشتهٔ تحریر درآمده است. ازآن پس اشتاین بك به‌نشر آثار دیگری ازقبیل **ماه پنهان است**[۱۴]، (۱۹۴۲) **کوچهٔ ساردین**[۱۵] (۱۹۴۴) **مغروقین اتوبوس**[۱۶] (۱۹۴۷)، **شرق عدن**[۱۷] (۱۹۵۲)، **پنجشنبهٔ شیرین**[۱۸] (۱۹۵۴)، **سفرهایی باچارلی**[۱۹] (۱۹۶۰) پرداخته است. «ماه پنهان است» داستان اشغال نروژ به‌دست نازیهاست که مردم علیه اشغالگران دست به‌عصیان و طغیان می‌زنندو سربازان نازی رادرنهان وآشکار می‌کشند.

اشتاین‌بك در ۱۹۶۲ به‌دریافت جایزهٔ نوبل‌درادبیات‌نایل آمد. دراواخرعمرش عده‌ای براین‌عقیده‌بودندکه اشتاین‌بك آثار معروف خودرا نوشته ودیگر قادر نیست شاهکاری بیافریند، وآنچه دراین اواخر می‌نویسد تکرار همان موضوعات ومسایلی است که درآثار قبلی خود آورده است، بی‌آنکه از لطف و کمال سابق برخوردار باشند. گروهی نیز هنوز هنر و استعدادی در او می‌دیدند وبعید نمی‌دانستند که بازشاهکاری به‌فرهنگ جهان عرضه کند.

آنچه مسلم‌است این است که باید دوران زندگی‌هنری و سیاسی این نویسندهٔ سابقاً خلقی را به دو دورهٔ متمایزومغایر باهم تقسیم کرد: یکی دوران روشنفکری وژرف‌نگری و شکوفایی او که مانند همهٔ نویسندگان و هنرمندان کشور خود و کشورهای دیگر براستثمار توده‌های زحمتکش‌امریکا واستعمار ملل عقب مانده به‌وسیلهٔ سرمایه‌داران جهانخوار امریکایی وانگلیسی دل می‌سوزاند، برضد آن‌مقاله‌هاورساله‌ها وکتابها می‌نوشت و میتینگها می‌داد و نطقها می‌کرد، وازدل و جان همراز وهمدرد مردم ستمکش واستثمارشدهٔ کشورخود وکشورهای دیگر بود؛ وبیشك شاهکارهای هنری وادبی‌او چون «خوشه‌های خشم» و «در نبردی مشکوك» و «ماه پنهان است» وغیره مربوط به‌آن دوران‌است. دیگر دوران روی گرداندنش از خلق وسرسپردگیش به‌زور و قدرت

14. The Moon is down
15. Cannery Row
16. The Wayward Bus
17. East of Eden
18. Sweet Thursday
19. Travels will Charley

دولتهای گماشتهٔ سرمایه‌داران بزرگ وبه‌اصطلاح «به‌مشروطه رسیدنش» که در آن حال ذوق سرشار و نبوغ هنری او نیز مانند عواطف انسانیش خشکید وچنان هنرمندی انسان‌دوست را فکری بجزاین‌نماند که با مکنت و ثروت گردآورده زندگی خوش و مرفهی دور از جنجال‌هـای سیاسی و فـارغ از غمخواریهای لازمهٔ انسانهای روشن و آزاده برای خود ترتیب دهد. در چنین دورانی است که اشتاین‌بك آزادیخواه و ضد جنگ سابق دیگر خلاق شاهکارهای هنری وخلقی نیست و برای خوشامد دولت جنگ افروز و ژنرالهـای آدم‌کش امریکایی که باملت حق‌طلب وآزادهٔ ویتنام می‌جنگیدنـد نطقهای تشویق‌آمیـز می‌کند و مصاحبه‌های دل‌خوش‌کنك ترتیب می‌دهد و حتی برای تشویق سربازان امریکایی به‌جبههٔ جنگ ویتنام سفر می‌کند.

درحقیقت اشتاین‌بك‌از زمان‌روی گرداندنش‌ازمردم، گرچه بظاهر زنده بود وغذامی‌خوردوراه‌می‌رفت‌مدتی‌بود که‌مرده‌بود و کسی‌دیگر به‌همان‌نام‌بجای‌اومی‌زیست که‌شاید‌خلق آثاری چون «خوشه‌های خشم» را با خجلت وندامت به‌یاد می‌آورد وچه بسا که دیگر لذتی هم از آنها نمی‌برد. وجود اودرآن‌ایام مصداق شعر شاعرهٔ شیرین سخن ما سیمین‌بهبهانی بود که در مقایسه دو شخصیت متباین یك موجود مسخ شده، که روزی انسانی والا بوده وامروز همهٔ خواص وصفات انسانی خود را از دست داده است سروده، و چه نیکو سروده است:

. . . . . .

. . . . . .

او مرده و من گور ویم، بر تن گـرمش
افسردگـی و سردی کافـور نهـادم
من گور ویم وین دل سنگین بـه بر من
سنگی است که خود برسر آن گور نهادم

وبراستی که چنین مرگی صـدبار اسف‌انگیـزتر و دردناکتر از مرگ جسمانی است!

*

و اما حماسهٔ در نبردی مشکوك که داستانی پردلهره و

هیجان انگیز از اعتصاب کارگران روزمزد سیب‌چین‌امریکا و صحنهٔ وقوع آن یکی از مناطق میوه‌خیز کالیفرنیا است، چنانکه گفتیم، اشتاین‌بك آن را در ۱۹۳۶ یعنی زمانی‌نوشته که هنوز به‌آرمانهای انسانی وضد استعماری خود پای‌بندبوده و براستثمار زحمتکشان به‌دست سرمایه‌داران و باغداران‌بیرحم دل می‌سوزانده است. دراینجا منظوراین‌نیست که شمه‌ای از ماجرای داستان به‌طور اختصار گفته شود، چه‌درآن صورت خواننده کم و بیش از سروته داستان چیزی خواهددانست ودیگر آن شور وشوقی راکه ممکن است برای خـــواندن تمامی داستان داشته باشد ازدست خواهد داد. دراینجا فقط به‌این‌نکته‌اشاره‌می‌کنیم که درامریکای به‌اصطلاح کشورآزادی ودموکراسی ،در آن‌کشور «چون طبل بلند بانگ ودرباطن هیچ»، به‌گواهی خود نویسنده که فردی امریکایی است،به هیچ‌وجه آزادی‌واقعی و دموکراسی وجودنداشته‌است و ندارد واحزاب مخالف دستگاه دولت سرمایه‌داری دموکرات یـــا جمهوریخواه ، از جمله حزب کمونیست، حق‌فعالیت‌وبرپایی تظاهرات و غیره را ندارند. «جیم نولان»،یکی‌ازشخصیتهای مهم داستان که در فروشگاهی متصدی بسته‌بندی کالاهااست، روزی‌که داشته از مغازه به‌خانه برمی‌گشته می‌بیند که در میدان لینکلن تظاهراتی از طرف احزاب چپ برپااست. با اینکه اصلا عضو حزب یا دسته‌ای نبوده است روی پایهٔ مجسمهٔ لینکلن به‌تماشا می‌ایستد و گوش بسخنان ناطق فرا می‌دهد. دراین موقع آژیر پلیس شنیده می‌شود. پاسبانان سرمیرسند و به‌جان مردم می‌افتند. دراین میان‌باتونی‌هم به‌پس کلهٔ «جیم» می‌خورد که او رانقش زمین می‌سازد. او وعده‌ای دیگررا دستگیر و بجرم ولگردی به‌محاکمه می‌کشند. «جیم» دردفاع از خود می‌گوید: «من ولگرد نیستم ودر فـــلان فروشگاه متصدی بسته بندی کالا هستم. باور ندارید بروید از رئیس فروشگاه بپرسید.»وقتی می‌روند وازرئیس‌فروشگاه تحقیق می‌کنند او حساب کار دستش بوده‌است و می‌پرسد که درکجا او را توقیف کرده‌اند. می‌گویند در یك میتینگ سیاسی. آن‌وقت آن مردك رذل منکر عضویت جیم می‌شود

و می‌گوید چنین کسی را نمی‌شناسد! درنتیجه، جیم به‌سی‌روز زندان به‌جرم ولگردی محکوم می‌شود. و تازه بدون شك آن رئیس بدبخت فروشگاه هم از ترس تعقیب پلیس‌ودستگاه بیدادگر قضایی امریکا عضویت جیم را انکار کرده است تا ازاو بازخواست نکنند که چرا یك فرد کمونیست را در دستگاه خود به‌خدمت گماشته است. ضمناً فراموش نکنیم‌که جیم اصلا کمونیست نبوده و افکار و عقاید سیاسی خاصی نداشته و صرفاً به‌همین جهت و به‌جهات دیگری که درکتاب باید خواند بعداً به‌عضویت حزب کمونیست درمی‌آید، فرد فعالی برای حزب می‌شود و اعتصاب را رهبری می‌کند.

در جای دیگری از کتاب بازوقتی صحبت از بیرحمی و رذالت پاسبانان به‌میان می‌آید که تا چه‌اندازه درسرکوبی و شکنجه و آزار مردم آزاده و روشنفکر جسور و بی ملاحظه‌اند، «مك»، یکی از قهرمانان کتاب می‌گوید: «باور کنید، بعضی از این پاسبانان هستند که بقدر ده مأمور تبلیغ به‌حزب کمك می‌کنند و با وحشیگریهای خود مردم را به‌طرف صفوف ما می‌رانند.»

در این کتاب می‌بینیم که پلیس امریکا در شکنجه دادن و آزار کردن آزادیخواهان و در ابراز بیرحمی و قساوت دراین‌زمینه استاد است و کافی است بدانیم که‌ساواك سابق خودمان با آن همه رذالت و قساوت شاگرد مؤمن و ساعی دستگاه پلیس امریکا بوده است. نمونهٔ‌آن، «جوی» یکی دیگر از بچه‌های کمونیست است که در موقع سلام و تعارف با اشخاص دست کسی را نمی‌فشارد. می‌پرسندچرا؟ جواب می‌دهد: «چون پلیس دست مرا ناقص کرده است. مرا در حالی که دستبند قپانی به‌دست داشتم به‌یك میلهٔ‌آهنی بسته بودند و با باتون افتادند به‌جانم و آنقدر کتکم زدند که پاك ناقص شده‌ام. مرا زیر سم اسبان هم انداختند.» و وقتی هم فك همین جوان «جوی» نام را با مشت خرد می‌کنند پزشك بهداری زندان از معاینهٔ او خودداری می‌کند و می‌گوید «حاضر نیست یك کمونیست کثیف را معالجه کند!» آری، این است معنی عدالت و دموکراسی‌امریکایی

و زمزمهٔ «حقوق بشر» او که ساده‌دلان بسیاری را درجهان فریب داده است.

حزب کمونیست در امریکا فعالیت زیرزمینی دارد و در این کتاب نیز هم او است که اعتصاب کارگران سیب‌چین درهٔ «تورگاس» در کالیفرنیا را رهبری می‌کند. وقتی «ملك»، مأمور حزب، جوان تازه‌واردی به‌نام «جیم» را برای تعلیم دادن و تربیت کردن با خود به‌منطقهٔ اعتصاب می‌برد جیم از او می‌پرسد: نقشه چیست و چگونه کارخواهیم کرد؟ ملك جواب آموزنده‌ای می‌دهد. می‌گوید: «نقشه‌معلوم است: براه انداختن اعتصاب و رهبری آن تا حین نیل به پیروزی. ولی اینکه می‌پرسی چگونه کار خواهیم کرد جواب درستی نمی‌توان به‌این سؤال داد. ما چه‌می‌دانیم؟ ما باید از موقعیتهایی که پیش خواهد آمد کمال استفاده را بکنیم و باید مصالحی را که در ضمن عمل به‌چنگمان‌می‌افتد بکار ببریم و از هرچه به‌دستمان یا به‌فکرمان می‌رسد بهره بگیریم. این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم.» و چه درس خوبی است برای پیروزی آدمیان در نبرد زندگی! و از قضا در خلال داستان برمی‌خوریم به‌اینکه « مَلك » چگونه از پیشامدها بهره‌می‌گیرد و چگونه موفق می‌شود. یکی از شاهکارهایش مسألهٔ شرکت در زایاندن عروس «لندن» کارگر سیب‌چین است که با آنکه اصلا پزشك نبوده و از قابلگی سررشته‌ای نداشته است دل به‌دریا می‌زند، خود را وارد به‌کار معرفی می‌کند و بچهٔ زائو را می‌گیرد. او با این کار خود هم اعتماد «کله‌گنده‌های» کارگران را به‌خود جلب می‌کند و هم حس همدردی و همکاری را به ایشان تلقین می‌نماید و وادارشان می‌کند که دسته‌جمعی برای رسیدن به‌هدف مشترکی تلاش کنند و به‌کمك هم بشتابند، به‌طوری که همه از آن حالت رخوت و بیدردی بیرون می‌آیند و با هم مشکلی را از پیش پا برمی‌دارند. و عجب آنکه وقتی جیم، نوچهٔ ملك، از او می‌پرسد که‌اگر عروس لندن می‌مرد توجه‌می‌کردی در جواب می‌گوید: «مهم نبود. برای نیل به‌هدفی که به‌نفع جامعه است باید به

هر وسیله‌ای دست یازید و فرد را فدای جمع کرد. و اینجا است که هدف وسیله را توجیه می‌کند.»

نمونهٔ دیگری از عدالت امریکایی در آنجا نشان داده می‌شود که مك از کارگران می‌پرسد: چرا این زائو را به بیمارستان نبرده‌اند؟ جواب کارگران جالب است. می‌گویند: «بیکاره‌های آسمان جل را که به‌بیمارستان راه نمی‌دهند. مگر تو این را نمی‌دانستی؟ آنها همیشه به‌این‌جور مراجعه کنندگان جواب می‌دهند که دیگر جانداریم!»

در داستان پزشکی هست که با آنکه عضو حزب نیست صرفاً به‌اتکای افکار و عقاید بشردوستی و انسانیت خود به‌کارگران اعتصابی خدمت می‌کند، و اغلب نیز با «مك» به‌بحث می‌نشیند.

این پزشك ایده‌آلیست واقعی است و استدلالهای عجیبی در رد افکار «مك» و رفقایش می‌کند که‌خواننده خود در ضمن خواندن داستان به‌آن برخواهد خورد، و ما بهتر است قضاوت درآن را نیز به‌خود خواننده واگذاریم. فقط به‌ذکر این نکته بس می‌کنیم که یك بار جیم، رفیق مك، جواب جالبی به‌او می‌دهد، جوابی که به دل‌می‌نشیند. به‌او می‌گوید: «آقای دکتر، شما برای به‌دام انداختن مخالفان خود توری از کلمات رنگارنگ و قشنگ بهم می‌بافید و از قضا اول کسی هم که در آن تور می‌افتد خود شما هستید!»

همچنین جالب است به‌بحثی توجه کنیم که‌بین«لندن» و «مك» دربارهٔ کمونیسم درمی‌گیرد. لندن از او می‌پرسد: «من همیشه می‌شنوم که مردم می‌گویند این کمونیستها یك دسته رذل بی‌پدر و مادر هستند. امیدوارم این حرف راست نباشد. اینطور نیست. مك؟» و مك درجواب می‌گوید: «بستگی دارد به‌اینکه تو باچه چشمی به‌این قضیه نگاه کنی. اگر سی‌هزار جریب زمین زراعی و یك میلیون دلار پول داشته باشی البته به‌نظرت آنها یك دسته رذل بی‌پدر و مادر جلوه خواهند کرد؛ ولی اگر همین لندن کارگر باشی که هستی می‌فهمی که کمونیستها جماعتی هستند طرفدار تو

انسان زحمتکش و می‌خواهند به‌تو کمك کنند تا تو هم مثل آدم زندگی کنی نه مثل خوك. تو تحت تأثیر تبلیغات روزنامه‌ها (و امروز همهٔ رسانه‌های گروهی) این حرف را می‌زنی و روزنامه‌ها نیز به‌کسانی تعلق دارند که صاحب زمین و پولند، و معلوم است که ما به‌نظر ایشان گروهی رذل بی‌پدر و مادر هستیم.»

و در پایان، وقتی لندن از او می‌پرسد که آیا این اعتصاب به‌شکست نخواهد انجامید؟ مك می‌گوید: «بر فرض هم که شکست بخوریم این کار ما آنقدر سرو صدا خواهد کرد که زمین داران و کشتکاران پنبه نیز به‌خود بیایند و جرأت نکنند دستمزد کارگران پنبه‌چین را پایین بیاورند. روزنامه‌ها ادعا می‌کنند که ما اخلالگر و خرابکار هستیم، ولی در واقع چنین نیست. ما کارگران را تعلیم می‌دهیم که‌باهم وبه‌صورت دسته‌های‌هرچه‌بیشتر و بیشتر عمل کنند و حق خود را بگیرند. اگر ما شکست هم بخوریم مهم نیست. ما اینجا نزدیك به دوهزارکارگرگرد آورده‌ایم که حالا فهمیده‌اند چگونه باید به‌ظلمی که به‌ایشان می‌شود اعتراض کنند و چگونه دست به‌اعتصاب بزنند و آن را اداره کنند. بعدها وقتی عده‌شان به‌چندین هزار نفر رسید محتمل است که دیگر درهٔ‌تورگاس‌به‌این‌وسعت و عظمت تنها به‌سه نفر تعلق نداشته باشد، محتمل است که کارگری سیبی را بچیند و آن را بخورد بی‌آنکه او را به‌زندان بیندازند، محتمل است که دیگر باغداران برای بالا بردن قیمت سیب قسمتی از محصول خود را به‌رودخانه نیندازند. باید به‌مسایل بادید وسیعتری نگاه کرد و نباید تنها به‌این اعتصاب کوچك اندیشید.»

و سرانجام وقتی از مك می‌پرسند که: پس شما در قبال این همه رنج و فداکاری بی‌مزد و منت هیچ کیف‌و لذتی در زندگی ندارید؟ در جواب می‌گوید: «از قضا ما چنان کیف و لذتی داریم که تصورش برای کسی مقدور نیست. لذت کارکردن و زحمت کشیدن به‌خاطر چیزی که معنایی دارد فراموش ناشدنی است. آنچه مردان را دلسرد

می‌کند این است کــه بی‌هدف و منظوری کار کنند و یا نظرهای شخصی و حقیر داشته باشند، چیزی که در مــا مصداق ندارد.»

باری، خواندن این داستان شیرین و آموزنده را به همه توصیه می‌کنم، داستانی که تا آخرین صفحهٔ آن‌خواننده همچنان چشم به‌راه است و از خود می‌پرسد که براستی در این نبرد هیجان انگیز پیروزی با کیست، داستانی که انسان را به‌یاد شعر فردوسی دربارهٔ نبرد رســتم و اسفنــدیار می‌اندازد که:

ببینیم تا اسب اسفندیار　　سوی‌آخورآید همی بی‌سوار
و یا بارهٔ رستم‌جنگجوی　　به‌ایوان‌نهد بی‌خداوند روی؟

و اگر فردای آن جنگ پیروزی رستم مظهر ملت را در برابر اسفندیار متفرعن و مظهر حکومت در پی‌داشت در این نبرد نیز فردایی خواهد آمد که پیروزی کار بر سرمایه و عدل بر ظلم را به‌همراه داشته باشد. به‌امید آن روز!

محمد قاضی

«نفوس مسلح بیشماری
جرات کردند از سلطنت او بیزار شوند، مرا ترجیح دهند،
اقتدار بیحد و انتهای او را به مبارزه بطلبند
در نبردی مشکوک، در دشتهای آسمان،
و تخت او را به‌لرزه درآورند. و چه غم اگر نبرد به‌شکست بیانجامد؟
همه‌چیز که از دست نخواهد رفت ــ ارادهٔ خلل ناپذیر،
انتقام، کینهٔ ابدی،
و شجاعتی که هرگز جا نمی‌زند و تسلیم نمی‌شود.
و دیگر چه چیزی است که نتوان برآن فایق آمد؟»

میلتن
(بهشت گمشده)

در نبردی مشکوک:

ببینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخور آید همی بی‌سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی‌خداوند روی؟

فردوسی
(شاهنامه)

۱

سرانجام شب فـرا رسید. در بیرون، چراغهای خیابان روشن می‌شدند و تابلوی نئون رستوران گوشهٔ خیابان، نور قرمز رنگ خود را کـه انعکاس ملایم آن در اتاق جیم نولان[1] پخش می‌شد، به شکل یك رشته انفجارهای مقطع و پی‌درپی می‌تاباند. جیم در یك مبل کوچك راحتی که تاب می‌خورد راحت نشسته و پاهایش را روی روتختی گذاشته بود. وقتی تاریکی به‌حد کمال رسید پاهایش را روی کف اتاق گذاشت و با کف دست به‌ساقهای کرخ شدهٔ خود کوبید. لحظه‌ای چند همچنان نشسته برجاماند، و در همان حین جریانی مبهم از مورمور درطول ماهیچه‌هایش بالا و پایین می‌دوید. سپس از جا برخاست و رفت و کلید برق را زد. اتاق مبله در پرتو نور دریدهٔ چراغ بدون حباب نمایان شد: تختخواب بزرگ و سفیدی بود با روتختی سفید و میز تحریری از چوب بلوط روشن و فرشی تمیز ولی مستعمل و نخ‌نما.

جیم به‌طرف دستشویی که در گوشهٔ اتاق کار گذاشته بودند راه افتاد، دستهایش را شست و انگشتان خیسش را لای موهای سرش فروبرد. بعد، سر بلند کرد، در آیینه به‌چشمان ریز و میشی خود نگریست، شانه‌ای از جیب بیرون آورد، به‌موهایش شانه کشید و از پهلو فرق باز کـرد. کت و شلواری تیره‌رنگ با یك پیراهن فلانل خاکستری و یقه‌باز به‌تن داشت. تکه صابونی را که با آن دست و رو شسته بود با حوله پاك‌کرد

1. Jim Nolan

و آن را در یك کیف کاغذی درباز که روی تختخواب گذاشته بود انداخت. توی کیف یك ماشین ریش‌تراش ژیلت و چهار جفت جوراب نو و یك پیراهن فلانل دیگر به‌همان رنگ خاکستری بود. نگاهی به‌دور و بر اتاق انداخت و سپس برای بستن در کیف کاغذیش تایی به‌دولبهٔ آن داد. بعد، یك‌بار دیگر خود را در آیینه تماشا کرد، چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون آمد.

از پلکان تنگ و باریك پایین آمد و در کوچکی را که نزدیك در کوچه بود زد. در نیمه‌باز شد. زنی به‌جیم نگاه کرد و آنگاه در را گشود. زنی بود قدبلند و موبور که یك خال درشت قهوه‌ای‌رنگ به‌گوشهٔ دهان داشت. لبخندزنان گفت:

ــ بله ،آقای نولان.

جیم گفت: من دارم می‌روم.

ــ برمی‌گردید؟ اتاقتان را براتان نگاه دارم؟

ــ نه. به‌یکباره می‌روم. نامه‌ای دریافت کرده‌ام.

زن به‌لحنی حاکی از سوءظن گفت:

ــ ولی شما اینجا نامه‌ای دریافت نکرده‌اید.

ــ اینجا نه، در خانه‌ای که کار می‌کنم. به‌هرحال دیگربرنمی‌گردم. کرایهٔ یك هفته‌ام را هم که قبلا پرداخته بودم...

لبخند از لبهای زن کم‌کم محو شد و صورتش بی‌آنکه تغییرزیادی بکند آثار خشم از خود نشان داد. به‌لحن خشکی به مرد گفت:

ــ شما می‌بایست یك هفته پیش به‌من اطلاع داده باشید. این مرسوم است. و من مبلغی را که قبلا پرداخته‌اید پس نمی‌دهم، چون به‌من‌اطلاع نداده‌اید.

جیم گفت: می‌دانم. بسیار خوب. آخر من که نمی‌دانستم چند مدت اینجا می‌مانم.

زن صاحبخانه دوباره لبخند زد و گفت:

ــ شما مشتری خوش حساب و معقولی بودید. اگربازبرای‌کارهاتان مجبور به‌بازگشت به‌شهر شدید یکراست بیایید همینجا، من به‌شما اتاق خواهم داد. ملوانهایی هستند که هروقت در اینجا توقف می‌کنند من‌به ایشان منزل می‌دهم. باور کنید که آنها به‌جای دیگری نمی‌روند.

ــ فراموش نخواهم کرد، خانم میر[2]. کلید را هم بدر اتـاق گذاشته‌ام.

ــ چراغ برق را خاموش کرده‌اید؟

ــ بلی.

ــ خوب، من فردا صبح می‌روم بالا. میل دارید بیایید تو و چیزی با من بخورید؟

ــ نه، متشکرم؛ باید بروم.

زن پلکهای چشمش را تا نیمه بست و زمزمه کنان گفت:

ــ دردسری براتان پیش نیامده است؟ شاید من بتوانم بشما کمك کنم.

ــ نه‌جانم، کسی بمن کاری ندارد. فقط در جای دیگری کار پیدا کرده‌ام. خداحافظ، خانم میر.

زن دستش را که از پودر سفید شده بود بجلو دراز کرد. جیم کیف کاغذی خود را بزیر بغل زد و دست زن را گرفت. حس کرد که گوشت نرم آن دست در زیر انگشتانش فرو می‌رود.

زن باز گفت:

ــ فراموش نکنید که من همیشه برای منزل دادن بشما آماده‌ام. ملوانان و مسافران تاجرپیشه همیشه بخانهٔ من می‌آیند.

ــ فراموش نخواهم کرد. شب بخیر.

زن آنقدر او را بانگاه دنبال کرد تا او از در کوچه بیرون‌رفت و از راهرو سمنتی که بپیاده‌رو خیابان منتهی می‌شد گذشت.

جیم تا گـوشهٔ خیابان رفت و آنجا از پشت شیشه‌بند یك مغازهٔ ساعتـازی بساعت نگاه کرد. درست هفت و نیم بود. باقدمهای تند از راه محله‌ای که در آن مغازه‌ها و دکانهای بزرگی بود بسمت مشرق‌براه افتاد و سپس بهبخشی که مرکز عمده‌فروشیها بود وارد شد. همه‌جا آرام بود. کوچه‌های تنگ و باریك همه خلوت و در انبارهای کالا باشبکه‌ای از میله‌های چوبی و آهنی بـسته بود. سرانجام بهیك خیابان قدیمی‌رسید که از هردو طرف در بین خانه‌های آجری سه‌طبقه محصور بود. ربا ــ خوارانی که با وثیقه پول بقرض می‌دادند و چلنگرها طبقات همکف آن خانه‌ها را اشغال کرده بودند. در دوطبقهٔ دیگر آنها دکترهای دندانساز

2. Mrs. Meer

و وکلای دادگستری و مشاوران حقوقی که نتوانسته بودند در محلات اعیان‌نشین جابگیرند مطب و دفتر داشتند. جیم عقب شماره‌ای گشت و آن را پیدا کرد و سپس در دالان تاریکی فرو رفت. از پلکان باریکی که به‌کناره‌اش یك طارمی مسی گرفته بودند بالا رفت. در سرسرای‌طبقهٔ اول یك چراغ کم سوی شب روشن بود. از اتاقهای داخلی فقط یك در شیشه‌ای روشن بود. جیم به‌طرف آن در پیش رفت. کلمهٔ «شانزده» را که با حروف رنگی روی شیشهٔ مات نوشته شده بود خواند و در زد.

صدای خشکی از درون گفت:

ــ بیا تو!

جیم لنگهٔ در را به‌جلو فشار داد و داخل اتاق کوچکی شد که در آن یك میز تحریر و یك کلاسور فلزی و یك تختخواب سفری و دو صندلی بود. روی میز تحریر یك منقل برقی گذاشته بودند و روی منقل یك قهوه‌جوش فلزی بود که از آن بخار برمی‌خاست. مردی که پشت میز تحریر نشسته بود باوقار خاصی به‌جیم نگاه می‌کرد. نگاهی به‌کارت جلو خودش انداخت و پرسید:

ــ جیم نولان؟

ــ بله.

جیم به‌آن مرد که کت و شلوار آبی‌رنگ بسیار تمیزی پوشیده بود و قد کوتاهی داشت به‌دقت نگاه کرد. مرد از وسط کله‌اش فرق‌باز کرده و موهای انبوهش را طوری از دو طرف به‌سمت شقیقه‌ها شانه کرده بود تا جای زخم سفیدرنگی را که به‌درازای یك برابر و نیم انگشت شست و بالای گوش راستش بود بپوشاند، ولی موفق نشده بود. چشمان سیاه و تمیزی داشت که دایم از جیم به‌کارت معرفی او، و بعد به‌تقویمی که به‌دیوار کوبیده شده بود و سپس به‌ساعت شماطه‌دار و پس از آن، دوباره به جیم در گردش بودند. بینی بزرگ و نوك تیزی داشت که تهش پهن می‌شد. دهانش شاید در اصل خوش‌ترکیب بوده، لیکن یك انقباض مکرر عضلانی آن را کش آورده و در نتیجه به‌هریك از لبها چین عمیقی انداخته بود. گرچه ظاهراً سن او از چهل نگذشته بود چینهای گودی که حکایت از اراده و نیروی مقاومت می‌کرد صورت او را شیار داده بود. دستهایش هم مثل چشمهایش دایم در حرکت بودند، دستهایی که نسبت به‌تنه‌اش تقریباً خیلی بزرگ بودند. انگشتانش دراز و تهشان پهن بود و ناخنهای صاف و ضخیمی داشت. این دستها دایم

می‌جنبیدند و در حال کاوش بودند و مثل دستهای یك آدم کور لبهٔ اسناد را لمس می‌کردند، به‌دور لبهٔ میز تحریر می‌گشتند و نوبه به‌نوبه تکمه‌های جلیقه را می‌گرفتند. دست راست مرد به‌طرف کتری فلزی رفت و آن را از پریز برق کشید.

جیم بی‌آنکه صدا کند دوباره در را بست و یك قدم به‌سمت میز تحریر پیش رفت و گفت:

ــ به‌من گفتند بیایم اینجا، پیش شما.

مرد ناگهان از جا برخاست و دست راستش را از روی میز تحریر به‌طرف جیم نولان دراز کرد و گفت:

ــ من هاری نیلسن[3] هستم. تقاضانامهٔ شما پیش من است. بنشینید، جیم.

صدای خشك و زمخت او نرم و ملایم شده بود، ملایمتی که بوی تلاش و تقلا می‌داد.

جیم صندلی دوم را برداشت و نزدیك میز تحریر نشست. هاری کشوی را گشود و ازآن یك جعبه شیر خشك بیرون آورد کــه روی سرپوش آن سوراخهای کوچکی بقدر ته چوب کبریت تعبیه کرده‌بودند. یك نعلبکی محتوی شکر و دو فنجان بدل‌چینی ضخیم نیز بیرون‌کشید و پرسید:

ــ با یك فنجان قهوه چطورید؟

جیم گفت: باکمال میل.

نیلسن قهوه را ریخت و گفت:

ــ نحوهٔ اقدام ما در مورد تقاضانامه‌ها بدین قرار است که فیش خلاصه پروندهٔ شما به‌کمیتهٔ پذیرش فرستاده شده بود، و من مأمور شدم که با شما صحبت و گزارشی تنظیم نمایم. کمیته گــزارش مرا مطالعه خواهد کرد و سپس رأی خواهد داد. متوجهید که من باید جداً از شما بازجویی کنم؟

هاری در قهوهٔ خود شیر ریخت، سپس سر برداشت و تایك‌ثانیه چنین به‌نظر آمد که چشمهایش می‌خندند.

جیم گفت: البته. حتی شنیده‌ام که پذیرفته شدن در حزب شما از پذیرش در اتحادیهٔ کارگران نیز مشکلتر است.

---

3. Harry Nilson

ــ برای اینکه ما مجبوریم نسبت به‌مردم بی‌اعتماد باشیم.
نعلبکی محتوی شکر را به‌طرف جیم پیش برد و ناگهان پرسید:
ــ جیم، شما چرا می‌خواهید عضو حزب بشوید؟
در آن دم جیم داشت قهوه‌اش را بـا قاشق کوچکی هم‌می‌زد. چهره‌اش براثر تلاشی که برای متمرکز کردن افکارش می‌کرد منقبض شد. به‌زانوهای خود نگاه کرد و آخر گفت:
ــ من می‌توانم هزاران دلیل کوچك برای شما بیاورم، ولـی مهمترین دلیل این است که خانوادهٔ من تماماً قربانی جور و ستم رژیم فعلی شده‌اند. پدرم در تظاهرات آنقدر کتك خورده بود که پاك منگ شده بود و به‌آدمهای همیشه مست می‌مانست. آخرسری به‌سرش زده بود کشتارگاهی را که در آن کار می‌کرد یا دینامیت منفجر کند، تاعاقبت یك روز در تظاهرات گلولهٔ تفنگی به‌وسط سینه‌اش اصابت کرد و کشته شد.

هاری صحبت او را قطع کرد و پرسید:
ــ اسم پدر شما روی نولان[4] نبود؟
ــ چرا. الان سه‌سال است که کشته شده.
هاری گفت: پناه برخدا! شهرت هم داشت به‌اینکه خیلی گردن ــ کلفت و پرزور بود. حتی شنیده‌ام که می‌توانـست به‌تنهایی پنج پاسبان را بمالاند.
جیم لبخندی زد و گفت:
ــ واقعاً همینطور هم بود، ولی متأسفانه همیشه شش هفت‌نفری با هم سرش می‌ریختند. در آن مواقع وقتی به‌خانه برمی‌گشت سرتاپایش غرق خون بود. آن وقت دم بخاری می‌نشست و بایستی سـربه‌سرش نگذاشت. اگر ما با او حرف می‌زدیم می‌زد زیر گریه. چند لحظهٔ بعد، مادرم زخمهایش را می‌شست، و او مثل سگ ناله می‌کرد. (جیم یك لحظه مکث کرد.) او در کشتارگاه حیوان سرمی‌برید و برای اینکه نیرو بگیرد خون می‌نوشید.
نیلسن نگاهی سریع به‌جیم انداخت و بعد، چشم از او برگرفت. در ضمن، گوشهٔ فیش خلاصه پروندهٔ او را که جلو دستش بود تا زد، باز تای آن را خواباند و با ناخن انگشت شست صافش کرد.

---

4. Roy Nolan

آهسته پرسید: مادر شما هنوز زنده است؟

جیم چشمان خود را تا نیمه بست و گفت:

ــ او همین ماه پیش مرد. من آن وقت در زندان بودم، چون به‌جرم ولگردی به سی‌روز حبس محکوم شده بودم. در زندان وقتی خبردار شدند که مادرم در حال مرگ است مرا همراه یك پاسبان به‌خانه‌فرستادند. مادرم از حرف زدن با من امتناع کرد. مادرم کاتولیك بود ولی پدرم هیچوقت حاضر نشده بود به‌او اجازه بدهد که به‌کلیسا برود. پدرم از هرچه کلیسا است نفرت داشت. مادرم بی‌آنکه یك کلمه بامن حرف‌بزند نگاهم کرد. از او پرسیدم که اگر دلش می‌خواهد بروم کشیشی بـه بالینش بیاورم، اما او جواب نداد و همان‌طور زل زل به‌من نگاه کرد. ساعت چهار صبح به‌طور طبیعی مرد. آدم هیچ‌خیال نمی‌کرد که او خواهد مرد. به‌گمانم به من اجازه می‌دادند که برای به‌خاك‌سپردن او بروم، ولی خودم چنین درخواستی نکردم. او دیگر از زندگی بستوه آمده بود و مسلماً رفتن به‌جهنم را مسخره می‌کرد.

هاری یکه‌ای خورد و گفت:

ــ قهوه‌تان را بخورید تا باز براتان بریزم. مثل اینکه خواب‌آلوده هستید. شما معمولا چیزی نمی‌خورید؟

ــ چه مثلا؟ قرص مخدر؟ نه، من حتی مشروب هم نمی‌خورم.

نیلسن یك ورقه کاغذ از کشو میزش برداشت و چیزهایی روی آن یادداشت کرد. سپس پرسید:

ــ چگونه شما را به‌جرم ولگردی توقیف کردند؟

جیم با عصبانیت جواب داد:

ــ من در فروشگاه تولمن[5] که مغازهٔ اجناس لوکس است کـار می‌کردم و رئیس قسمت بسته‌بندی بودم. شبی دربازگشت از سینما ازدحامی در میدان لینکلن[6] دیدم و ایستادم که ببینم چه‌خبر است. یکی داشت نطق می‌کرد. من از پایهٔ مجسمهٔ سناتور مورگان[7] بالا رفتم تا بهتر ببینم. در همان وقت صدای آژیر پلیس را شنیدم. نگاه کردم و دیدم‌که گشتی پلیس سوار دارد می‌رسد. یك دسته پاسبان پیاده هم از عقب رسیدند. یك ضربه به‌فرق سرم خورد و از حال رفتم. وقتی به‌هوش آمدم دیدم سوار کامیونم کرده‌اند و به‌جرم ولگردی متهم شده‌ام. به‌ایشان گفتم‌که

5. Tulman 6. Lincoln Square 7. Morgan

من کار می‌کنم و شما می‌توانید از آقای وب[8] مدیر فروشگاه تولمن بپرسید. آنها همین کار را کردند. وب پرسیده بود که در کجا مـرا دستگیر کرده‌اند. سرجوخه جواب داده بود در یك میتینگ سیاسی. وب گفته بود که مرا نمی‌شناسد و آنها هم مرا نگاه داشتند.

نیلسن دوباره پریز کتری را به‌برق زد و چندان طول نکشید که آب باز غل‌غل‌کنان به‌جوش آمد. گفت:

ــ جیم، شما یك قدری حالت مستها را دارید. چه‌تان است؟

ــ نمی‌دانم. مثل مرده‌ها هستم. دیگر ارتباطی با گذشته‌ام ندارم. اتاقم را ترك کرده و از کرایهٔ یك هفته‌ای هم که پیش پرداخت کرده‌بودم گذشته‌ام. دیگر نمی‌خواهم به‌عقب برگردم. می‌خواهم حسابم را با گذشته ببندم.

نیلسن فنجانها را پر کرد و گفت:

ــ به‌من گوش کنید، جیم! من می‌خواهم زندگی یك فرد عضو حزب را برای شما تشریح کنم. شما برای اتخاذ هر تصمیمی حق رأی دارید، ولی همینکه تصمیمی با رأی اکثریت تصویب شد دیگر باید از آن اطاعت کنید. بطور کلی ما وقتی پول داشته باشیم ماهی بیست دلار به‌مردان خود برای تأمین هزینهٔ خوراکشان می‌دهیم؛ گرچه هیچ به‌یاد ندارم که هرگز توانسته باشیم چنین کاری بکنیم. و اما راجع به‌کار، قاعده این است که شما یا در کارگاه کار می‌کنید یا در کارخانه، مثل همهٔ رفقا، و لذا کار برای گروه را باید در ساعات فراغت انجام بدهید. این موجب می‌شود که شما در روز شانزده الی هیجده ساعت کار بکنید. غذا را هرجا که شد و هرطور که توانستید می‌خورید. حال خیال‌می‌کنید که بتوانید این وضع را تحمل کنید؟

ــ بلی.

نیلسن با نوك انگشتانش نقاطی از میز کارش را لمس کرد و باز گفت:

ــ حتی آنهایی که کمکشان خواهید کرد ممکن است بیش از دیگران از شما نفرت پیدا کنند. این را می‌دانید؟

ــ بلی.

ــ پس به‌چه دلیل می‌خواهید عضو حزب بشوید؟

---

8. Mr. Webb

جیم که مردد مانده بود چشمانش را هم گذاشت و پس از چند لحظه مکث گفت:

ــ در زندان باکسانی بودم که عضو حزب بودند. آنها بامن حرف زدند. زندگی من تا به‌حال ضایع بوده است. اما در مورد آنها موضوع فرق می‌کند: آنها برای هدفی کار می‌کنند. من هم از این پس می‌خواهم برای هدفی، چیزی، کارکنم. این بود که فکر کردم من هم‌می‌توانم زندگی کنم.

نیلسن حرفهای او را تأیید کرد و گفت:

ــ بله، می‌فهمم، حق با شمااست. شما چند مدت مدرسه‌رفته‌اید؟

ــ من تا سال دوم مدرسهٔ عالی رفتم، از آن ببعد رفتم سر کار.

ــ ولی شما مثل کسی حرف می‌زنید که بیش از این مدت مدرسه دیده است.

جیم لبخندی زد و گفت:

ــ من زیاد مطالعه کرده‌ام. پدرم با این کار مخالف بود ومی‌گفت که تو با این کار خویشان و بستگانت را رها خواهی کرد. با این حال من باز کتاب می‌خواندم. روزی در یکی از باغهای عمومی به مردی برخوردم و او صورتی از کتابهایی را که بایستی بخوانم به‌من داد. در این صورت «جمهوری» افلاطون و «مدینهٔ فاضلهٔ» موروس[۹] و آثار بلامی[۱۰] و هرودوت[۱۱] و گیبونس[۱۲] و ماکائولی[۱۳] و کارلایل[۱۴] و

۹ــ Morus یا تامس مور مرد مقدس و دانشمند زبان و ادبیات قدیمه که در لندن متولد شد (۱۴۷۸ ــ ۱۵۳۵). او در ۱۵۲۹ صدراعظم مملکت بود و چون حاضر نشد قدرت روحانی پادشاه را بپذیرد گردنش را زدند. او نیز مانند افلاطون کتابی به‌نام «اوتوپی» یا مدینهٔ فاضله دارد.

۱۰ــ Bellamy (ادوارد) روزنامه‌نگار و رمان نویس امریکایی که مردی روشنفکر بود (۱۸۵۰ ــ ۱۸۹۸). او در ۱۸۸۵ روزنامهٔ اسپرینگفیلدنیوز را تأسیس کرد و کتابی نوشت به‌نام «نگاهی به‌عقب» که در آن جامعهٔ مرفهی بر مبنای اصول سوسیالیزم پیش‌بینی شده است (۱۸۸۸)

۱۱ــ Hérodote مورخ بزرگ یونانی (۴۸۴ ــ ۴۲۵ قبل از میلاد) که بسیار سفر کرد و وقایع دنیای قدیم را در کتاب خود گردآورد.

۱۲ــ Gibbons (ادوارد) مورخ انگلیسی و مؤلف کتاب معروف «تاریخ انحطاط و سقوط امپراتوری رم.» (۱۷۳۷ ــ ۱۷۹۴).

۱۳ــ Macaulay (تامس بابینگتن) مورخ و سیاستمدار انگلیسی و مؤلف کتاب (تاریخ انگلستان). (۱۸۰۰ ــ ۱۸۵۹).

۱۴ــ Carlyle (تامس) مورخ و نقاد انگلیسی (۱۷۹۵ ــ ۱۸۸۱) ضد ماتریالیسم و راسیونالیسم و مؤلف کتاب «قهرمانان و آیین قهرمانان».

پرسکات[۱۵] و اسپینوزا[۱۶] و هگل[۱۷] و کانت[۱۸] و نیچه[۱۹] و شوپنهاور[۲۰] بود. من حتی «سرمایه» را هم خوانده‌ام. آن مرد خودش به‌من می‌گفت که مختصر جنونی دارد و علاقه‌مند است مطالب را بداند، حتی بی‌آنکه به‌آنها اعتقاد داشته باشد. او دوست داشت کتابها را به‌ترتیب موضوع دسته‌بندی کند.

هاری نیلسن لحظه‌ای چند بیحرکت و خاموش ماند و آخر گفت:

ــ شما می‌دانید که ما بایستی خیلی دست به‌عصا راه برویم و بسیار احتیاط بکنیم. ما دو تضمین اجرایی یا دو مجازات بیشتر نداریم: توبیخ و اخراج. کسی که اصرار در عضویت حزب دارد واقعاً باید علاقه‌مندباشد. من یك گزارش مساعد دربارهٔ شما خواهم داد، چون مطمئنم که عضو خوبی خواهید بود، ولی ممکن است درخواستتان رد بشود.

جیم گفت: متشکرم.

ــ آیا اگر شما از اسم واقعی خودتان استفاده کنید اقوام و بستگانی دارید که ممکن است نگران بشوند؟

ــ من فقط عمویی دارم به‌اسم تئودور نولان که مکانیسین است. ولی اسم نولان زیاد هست.

ــ راست است. پول دارید؟

ــ سه دلار دارم. هرچه پس‌انداز داشتم برای کفن و دفن مادرم خرج کردم.

ــ کجا منزل خواهید کرد؟

ــ هیچ نمی‌دانم. من پلهای بین خود و گذشته‌ام را خراب کرده‌ام

۱۵ــ Prescott (ویلیام) مورخ امریکایی که باوجود کورشدن تقریبی هم خود را صرف نوشتن تاریخ مستعمرات اسپانیا کرد. (۱۷۹۶ ــ ۱۸۵۹).

۱۶ــ Spinoza (باروك) فیلسوف هلندی که متون کتب مقدس را به‌باد انتقاد گرفته و درك تازه‌ای از مقام کلیسا در دولت بدست داده است (۱۶۳۲ــ ۱۶۷۷).

۱۷ــ Hegel (فردریش) فیلسوف آلمانی (۱۷۷۰ ــ ۱۸۳۱) مؤلف منطق بزرگ.

۱۸ــ Kant (امانوئل) فیلسوف آلمانی (۱۷۲۴ ــ ۱۸۰۴) که فیلسوفی ایده‌آلیست بود.

۱۹ــ Nietzsche (فردریش) فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴ ــ ۱۹۰۰) مؤلف کتاب «چنین گفت زردشت». فلسفهٔ «ابرمرد» و برتری نژادی از او است.

۲۰ــ Schopenhauer (آرتور) فیلسوف آلمانی با فلسفهٔ مبتنی بر بدبینی (۱۷۸۸ ــ ۱۸۶۰)

و می‌خواهم زندگی تازه‌ای را شروع کنم.

نیلسن نگاهی به‌تختخواب سفری خود انداخت و گفت:

ــ من اینجا زندگی می‌کنم. شما اگر حاضرید روی زمین بخوابید می‌توانید چند روزی پیش من بمانید.

جیم لبخندی زد و گفت:

ــ متشکرم. تخته‌های زندان از کف اتاق شما سفت‌تر بودند.

ــ شام خورده‌اید؟

ــ نه. اصلا به‌فکرش هم نبودم.

نیلسن با عصبانیت گفت:

ــ اگر خیال می‌کنید من شوخی می‌کنم می‌توانید بروید. باز شما سه دلار دارید، من که یك دینار هم ندارم.

جیم به‌خنده گفت:

ــ بسیار خوب، می‌رویم مقداری شاه‌ماهی و پنیر و نان‌می‌خریم، و مقداری هم گوشت که فردا از آن راگوی خوبی درست کنیم. من بلدم راگو بپزم.

هاری بقیهٔ قهوه را ریخت و گفت:

ــ شما بیدار خواهید شد، جیم، ولو هنوز نمی‌دانید که چه‌تعهدی دارید می‌کنید. مادام که خودتان این نوع زندگی را نبینید من هرچه بگویم بیفایده است.

جیم چشم به‌چشم او دوخت و گفت:

ــ آیا هرگز درجایی کار کرده‌اید که حقاً انتظار اضافه دستمزد داشته‌اید ولی آنها کارمند تازه‌ای بجای شما آورده باشند؟ آیا هرگز در مؤسسه‌ای خدمت کرده‌اید که در آنجا از فداکاری با شما سخن‌بگویند و منظورشان این باشد که باید جاسوس اعمال و اقوال رفقای خودتان باشید؟ به‌خدا که من با این کار چیزی از دست نخواهم داد!

نیلسن آهسته گفت:

ــ هیچ چیز... بجز نفرت. براستی متعجب خواهید شد از اینکه بزودی متوجه می‌شوید که دیگر نمی‌توانید از هیچکس نفرت داشته‌باشید. من نمی‌دانم چرا، ولی باور کنید که اغلب همین‌طور است.

۲

جیم از صبح مرتباً بیتابی از خود نشان می‌داد. هاری نیلسن که مشغول تنظیم گزارش خود بود چندین‌بار با ناراحتی از کارش دست برداشت، تا آخر گفت:

ــ گوش کنید. شما اگر دلتان بخواهد می‌توانید تنهابه‌آنجا بروید، ولی اگر ترجیح می‌دهید که منتظر من بمانید من هنوز یك ساعت کار دارم، چون حتماً باید این گزارش را تمام کنم.

جیم گفت: در این فکرم که بهتر است اسمم را عوض کنم و باخود می‌گویم که شاید این کار بیشتر به‌صلاح باشد.

نیلسن باز روی گزارش خود خم شده بود.

ــ به‌شما مأموریتهای خطرناکی محول خواهد شد، به‌زندان‌خواهید افتاد و چندین بار تغییر نام خواهید داد: از این پس اسم برای شمامعنایی بجز یك شماره نخواهد داشت.

جیم بلند شد و از پنجره به‌بیرون نگاه کرد. روبه‌رو، یك دیوار آجری بلند در بین دو ساختمان، در ته یك زمین نامشخص، کشیده‌شده بود. بچه‌ها پای دیوار یکی از خانه‌ها توپ‌بازی می‌کردند و صدای‌فریاد و جیغ و دادشان که در برخورد با پنجرهٔ بسته گرفته می‌شد تابالامی‌آمد.

جیم گفت: من هم وقتی بچه بودم در زمینی شبیه به‌همین زمین بازی می‌کردم. ما بچه‌ها همیشه باهم کتك‌کاری می‌کردیم. نمی‌دانم هنوز هم بچه‌ها یکدیگر را می‌زنند یانه.

هاری بی‌آنکه دست از نوشتن بردارد گفت:

ـ البته. من همیشه می‌بینمشان که کتك‌کاری می‌کنند.

جیم ادامه داد: من خواهری داشتم که در دستهٔ خودشان از همه قوی‌تر بود و بهترین تیله‌بازی بود که من به‌عمرم دیده بودم. باور کنید، هاری، راست می‌گویم، چنان درست نشانه می‌گرفت و انگشتهایش را زیر تیله می‌گذاشت که در فاصلهٔ ده‌پایی به‌هدف می‌زد.

هاری سربالا گرفت و گفت:

ـ من نمی‌دانستم که شما خواهر هم دارید. حالا او کجا است و چه شده‌است؟

ـ نمی‌دانم.

ـ نمی‌دانید؟

ـ نه، این مضحك است ـ نه، ببخشید، نمی‌خواهم بگویم مضحك است؛ چیزی از همین حرفها که...

هاری مدادش را زمین گذاشت و پرسید:

ـ چه می‌خواهید بگویید؟

جیم گفت: «اسمش می[1] بود و یك سال از من بزرگتر بود. ما هردو در آشپزخانه می‌خوابیدیم، هرکدام توی رختخواب خودمان. وقتی «می» چهارده‌ساله شد پارچه کهنه‌ای به‌عنوان پرده در گوشه‌ای کشید که پشت آن لباس می‌پوشید و می‌کند. در همان دوران بود که شروع کرد به‌بیخود و بیجهت خندیدن. در کوچه روی پله‌های در بیرونی‌خانه با دختران دیگر می‌نشست و چون پسرها از آنجا رد می‌شدند همه می‌زدند زیر خنده. «می» موهای طلایی‌رنگی داشت و نسبتاً خوشگل بود. یك شب من از توپ‌بازی در قطعه‌زمینی که در محل تقاطع خیابان بیست و سوم و خیابان فولتن[2] واقع است و فعلا در آنجا یك بانك‌هست برمی‌گشتم. از پله‌های آپارتمان بالا رفتم و مادرم از من پرسید: تو «می» را آن پایینها ندیدی؟ من جواب دادم: نه. بعد از آن پدرم از سرکار برگشت و او هم پرسید: «می» کجااست؟ مادرم گفت: هنوز برنگشته است.

و عجیب است، هاری، که من این موضوع را به‌تفصیل به‌یاددارم و هیچ چیزی را از آنچه آن روز همه گفتند یا کردند فراموش‌نکرده‌ام. ما پیش از شروع به‌صرف شام قدری صبرکردیم، سپس پدرم ناگهان

1. May 2. Fulton Av.

عصبانی شد و گفت: «برویم سرسفره! من دیگر ذله شدم. «می» می‌خواهد کله‌شقی کند. دختره خیال می‌کند آنقدر بزرگ شده است که کتک نخورد.»

مادرم چشمهای آبی بسیار کمرنگی داشت. یادم هست که آن شب چشمهای او مثل الماس برق می‌زدند. پس از صرف شام پدرم پهلوی بخاری‌نشست. برخشم و ناراحتی‌اش دم‌به‌دم افزون می‌شد. مادرم هم در کنار او نشسته بود. من رفتم خوابیدم. مادرم را می‌دیدم که‌سربرمی‌گرداند و لبهایش تکان می‌خورد. به‌گمانم دعا می‌خواند. آخر او کاتولیك بود ولی پدرم از هرچه کلیسا بود نفرت داشت. گاه گاه غرمی‌زد و تهدید می‌کرد که اگر «می» برگردد چه بلایی به‌روزگارش خواهد آورد.

نزدیکهای ساعت یازده هردو به‌اتاقشان رفتند و چراغ آشپزخانه را روشن گذاشتند. می‌شنیدم که تا پاسی ازشب‌گذشته با هم حرف می‌زدند. من در طول شب دو سه‌بار از خواب بیدار شدم و مادرم را دیدم که در ته‌اتاق همچنان نگران بود؛ چشمانش مثل الماس برق می‌زد.»

جیم از جلو پنجره کنار رفت و آمد روی تختخواب سفری‌نشست. هاری با نوك مدادش روی میز تحریر می‌کوبید. جیم سخن از سر گرفت:

ــ «صبح وقتی از خواب بیدار شدم در بیرون خورشید می‌درخشید و چراغ آشپزخانه همچنان روشن بود. آدم وقتی ببیند که چراغی در وسط روز روشن است احساس غربت و تنهایی به‌او دست می‌دهد. مادرم از اتاقش بیرون آمد و آتش روشن کرد. چهره‌اش ثابت و نگاهش‌خیره بود. پس از او پدرم وارد آشپزخانه شد. گویی ضربتی به‌وسط دو چشمش خورده بود که او را گیج و منگ کرده بود. نمی‌توانست حتی یك‌کلمه حرف‌بزند. پیش از اینکه به‌سرکارش برود گفت: من الان سری‌به‌پاسگاه پلیس خواهم زد، شاید دختره قربانی تصادفی شده باشد.

من به‌مدرسه رفتم. وقتی به‌خانه برگشتم مادرم مرا فرستاد تا از دختران محله بپرسم که «می» را دیده‌اند یانه. خبر گم شدن او در همه جا پیچیده بود. کسی او را ندیده بود. همه از این خبر ناراحت شده‌بودند. بعد، پدرم به‌خانه برگشت و گفت: در پاسگاه همهٔ نشانیهای «می» را یادداشت کرده و قول داده‌اند که جستجو کنند.

آن شب هم مثل شب گذشته سپری شد. پدر و مادرم در کنار هم نشستند ولی پدرم باز حرف نمی‌زد. آن شب نیز چراغ آشپزخانه راروشن گذاشتند. صبح روز بعد، پدرم باز به‌پاسگاه پلیس برگشت. کارآگاهی

ازبچه‌های محله بازجویی‌می‌کرد و پاسبانی هم به‌خانه‌آمد تا با مادرم صحبت کند. همه قول دادند که مراقب باشند. و دیگر همین شد. دیگر هیچگاه خبری از «می» نشنیدیم.»

هاری همچنان با نوك مدادش روی میز تحریر می‌کوبید. نوك مدادش شکست. پرسید:

ــ آیا خواهر شما بـا پسرهای بزرگسال‌تر از خودش بیرون می‌رفت؟ شاید با یکی از ایشان رفته باشد.

ــ من نمی‌دانم. دخترهای دیگرکه می‌گفتند نه. اگر چنین چیزی بود آنها خبر می‌داشتند.

ــ و شما هیچ به‌فکرتان نمی‌رسد که چه بر سر او آمده است؟

ــ نه. ناپدید شد و پرواز کرد. عین همین اتفاق دو سال پیش از آن بر سر دختر دیگری به‌نام برتارایلی[3] آمد. او هم ناپدید شد...

جیم با دستش کنار گونه‌اش را لمس کرد، سپس ادامه داد:

ــ من شاید تصوری از این واقعه پیش خود کردم ولی به‌نظرم می‌آمد که ازآن روز به‌بعد مادرم پاك خودش را باخته بود. هرکاری را با هول و دستپاچگی و بی‌آنکه حرفی بزند می‌کرد. نگاهش به‌نگاه مرده‌ها شبیه شده بود. و اما پدرم دیوانه و عصبی شده بود و دایم سر جنگ داشت. در کارگاه مونل[4] که کار می‌کرد استادکارش را سخت کتك زد و به‌اتهام ضرب و جرح به‌سه‌ماه زندان محکوم شد.

هاری به پنجره خیره شده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. ناگهان مدادش را زمین گذاشت و بلند شد. گفت:

ــ بیایید تا شما را ببرم به‌آنجا. این تنها وسیله‌ای است که من در اختیار دارم تا از شرتان راحت بشوم. گزارشم را بعداً تکمیل خـواهم کرد.

جیم رفت و از روی میله‌های حرارت مرکزی دو جفت جوراب شسته‌ای را که هنوز خیس بود برداشت، آنها را تا کرد و درکیف‌کاغذی خود گذاشت و گفت:

ــ اینها را در آنجا خشك خواهم کرد.

هاری کلاهش را برسر گذاشت ، گزارشش را تاکرد ودر جیب‌نهاد و گفت:

---

3. Bertha Riley 4. Monel

ــ پلیس گاه‌گاه می‌آید واتاق را تفتیش می‌کند. مــن هیچوقت چیزی را جانمی‌گذارم.

هردو بیرون آمدند و هاری در را قفل کرد.

پیاده از وسط شهر گذشتند و سپس داخل محله‌ای شدند با خانه‌های کهنه‌ساز که هرکدام در داخل حیاطی بنا شده بودند. هاری به کوچهٔ مشجری داخل شد و گفت:

ــ اینجا است، همین پشت

پس از عبور از کوچه‌ای که‌کف آن شن‌ریزی شده بود به‌جلوعمارت کلاه فرنگی کوتاهی رسیدند که تازه آن را رنگ کرده بودند. هاری در را گشود وکنار رفت تاجیم داخل شود.

این عمارت کلاه فرنگی از یك اتاق بزرگ ویك آشپزخانه ترکیب شده بود. در اتاق بزرگ شش تختخواب آهنی باپتوهای نظامی دیده‌می‌شد. سه مرد آنجا بودند که دونفرشان روی تختخواب درازکشیده بودند وسومی که مردی چهارشانه و زورمند بود و درآن واحد هم به‌هشت‌زنها می‌مانست و هم به‌دانشجویان، آهسته با ماشین تحریر کار می‌کرد.

وقتی هاری در را باز کرد آن مرد یکدفعه سرش‌را بلند کرد، سپس ازجا برخاست و لبخند زنان پیش آمد وگفت:

ــ سلام هاری، چه خبر تازه؟

هاری گفت: این هم جیم نولان. یادت هست که دیشب درباره‌اش صحبت می‌کردیم؟

سپس رو به‌جیم برگشت وباز گفت:

ــ جیم، این هم مك[5]. او دربارهٔ امور مربوط به‌تبلیغات از همهٔ ما واردتر است.

مك لبخند زد وگفت:

ــ خوش آمدی، جیم.

هاری پیش از اینکه بیرون برود باردیگر روبه‌مك برگشت و گفت:

ــ ازاو مواظبت کن، مك، وبه‌کارش وابدار. من دیگر می‌روم، چون گزارشی دارم که باید تمام کنم.

اشاره‌ای دوستانه به‌آن دو نفرهم که دراز کشیده بودند کــرد و گفت: خداحافظ!

---

5. Mac

وقتی در دوباره بسته شد جیم دراتاق به‌نگاه کردن به‌دور وبرخود مشغول شد. دیوارهای تخته‌ای لخت بودند. تنها صندلی موجود در اتاق پشت میزماشین‌تحریر بود. از آشپزخانه بوی خوراك گوشت می‌آمد. جیم باردیگر به‌مك خیره شد وبه‌تماشای شانه‌های ستبر وبازوان کشیده‌وصورت پهن وگونه‌های برجستهٔ اوکه به‌سوئدیها می‌مانست پرداخت. لبهای مك خشك وترکیده بود. او نیز باهمان دقت که جیم به‌وی خیره مانده بود به جیم می‌نگریست.

ناگهان گفت:

ــ حیف که سگ نیستیم وگرنه حالا یاباهم دوست شده بودیم، یا به‌گلوی هم پریده بودیم. هاری ضامن تو شده است واو آدم‌شناس است. من‌تورا به‌رفقا معرفی می‌کنم. این یکی دیك[6] است که یك کمونیست تشریفاتی است و برای ما نان‌قندی و شیرینی درست می‌کند.

جوان رنگ پریده‌ای که چشمهای قهوه‌ای سیر داشت وروی تختخوابش دراز کشیده بود، از جا بلند شد، لبخندی زد ودستش را به‌سمت جیم دراز کرد.

مك ادامه داد: جوان خوشگلی است، نه؟ مااسمش را گذاشته‌ایم «گول‌زنك». با خانمها دربارهٔ بدبختیهای طبقهٔ کارگر حرف می‌زند و برای ما نانهای قندی وشیرینی‌های‌تازهٔ خامه‌دار گلی رنگ می‌آورد.اینطور نیست، دیك؟

دیك خنده زنان غرغری کرد و گفت:

ــ ولمان کن، بابا!

مك بازوی جیم را گرفت واو را به‌طرف مردی که روی‌تختخواب دیگر دراز کشیده بود برگرداند. این یکی مشکل بود حدس زد که چند سالش است. صورتش خشکیده و پر از آثار زخم و بینیش له شده و آروارهٔ قرص وزمختش کج وکوله بود.

مك گفت: این هم جوی[7] که کهنه سرباز است. اینطورنیست ، جوی؟

جوی گفت: آه، خدای من! آره، بابا!

چشمانش برای مدتی کمتر ازیك ثانیه برقی زدند و سپس خاموش شدند. دهان باز کرد تا حرف بزند وتکرار کرد که: «آه، خدای من ،

---

6. Dick 7. Joy

آره، بابا!» و چنان این جمله را با خشونت گفت که انگار می‌خواست‌به بحثی خاتمه بدهد. با یك دستش دست دیگر خود را می‌مالید. جیم متوجه شد که دستهای او از ریخت افتاده و پوشیده از آثار زخم است.

مك در توضیح گفت:

ــ جوی دست کسی را نمی‌فشارد ، چون این کار برای او بسیار دردآور است.

دوباره برقی سریع در چشمان جوی روشن شد وبا صدای تیزخود داد زد:

ــ چرا؟ چون پلیس مرا ناقص کرده است. مرا در حالی که دستبند به‌دست داشتم به‌یك میلهٔ آهنی بسته بودند و با باتون افتادند به‌جانم و تا می‌خوردم زدندم. پاك ناقصم کرده‌اند... مرا زیرپای اسبها هم‌انداخته بودند. مگر اینطور نیست، مك؟

ــ راست است، جوی.

ــ آیا من هیچوقت شد جا بزنم، مك؟ یا با همهٔ آن کتکها وشکنجه‌ها پشت سرهم فحششان نمی‌دادم تا آنقدر زدندم که ازهوش‌رفتم؟

ــ چرا ، جوی. اگر تو کله شقی نمی‌کردی دست از سرت برمی‌داشتند.

لحن صدای‌جوی چند درجه اوج‌گرفت. گفت:

ــ ولی آنها آدمهای رذل کثافتی بودند و به‌خودشان هم گفتم! در حالی که به‌زنجیر بسته بودم باباتون برفرقم کوبیدند. بعدهم، زیردست وپای اسبها له ولورده‌ام کردند. دستهایم را ببینید!... این دستم را سم‌اسب شکسته است. ولی من جوابشان را می‌دادم، مگرنه، مك؟

مك به‌جلو خم شد و آهسته برشانهٔ جوی کوبید. گفت:

ــ مسلم است، جوی. همه می‌دانند آن کسی که بتواند دهان تورا ببندد هنوز از مادر نزاده است.

جوی گفت: آه، خدای من، آره!

وناگهان برق چشمانش خاموش شد.

مك به‌جیم گفت: همراه من بیا.

واو را به‌انتهای دیگر اتاق تا پای‌ماشین تحریر برد وپرسید:

ــ ماشین کردن بلدی؟

ــ کمی.

ــ پس می‌توانی فوراً شروع به‌کار کنی. (مك صدای خود را پایین

آورد) زیاد هم به‌جوی توجه نکن. ضربه‌هایی که به‌او واردآورده‌اندنیمه دیوانه‌اش کرده است. ما فقط مراقبش هستیم که نرود وخودش رابه‌کشتن ندهد.

جیم گفت: پدر من هم مثل او بود. من یك باراو را درخیابان‌دیدم که کج وکوله راه می‌رفت ودور خودش چرخ می‌زد ونمی‌توانست راست راه برود ، چون بایك پنجه بکس آهنی توی گوشش زده‌بودند.

مك گفت: گوش کن! این یك بخشنامه است که باید دربیست نسخه ماشین شود. توباید چهارتا چهارتا ماشین کنی مشغول شو تامن شام بپزم.

جیم گفت: به‌چشم.

ــ ضمناً محکم روی تکمه‌های ماشین بزن چون کاغذ کاربنش تعریف ندارد.

مك همچنان که دیك را صدا می‌کرد به‌طرف آشپزخانه راه‌افتاد.به او گفت:

ــ اگر مردش هستی که بوی تند پیاز را تحمل کنی بیاپیازها را پوست بکن.

دیك از جا برخاست وآستینهای پیراهن سفیدش را به‌دقت بالازد، و سپس به‌دنبال مك به‌آشپزخانه رفت.

جیم تازه شروع به‌ماشین کردن بخشنامه کرده بود که جوی‌بلندشد و پیش‌او آمد. گفت:

ــ چه کسی مواد اولیه را تهیه می‌کند؟

جیم در جواب گفت: کارگران .

چهرهٔ جوی به‌علامت خرسندی وانبساطی پنهانی ازهم بازشد و پرسید:

ــ وچه کسی از آنها استفاده می‌کند؟

ــ سرمایه‌داران .

جوی به‌بانگ بلند غرید:

ــ آنها که کار نمی‌کنند، پس به چه حقی از دسترنج دیگران استفاده می‌کنند؟

مك سرش را از بالای درنیمه‌باز آشپزخانه بیرون آورد، سپس یکراست به‌طرف جوی راه افتاد. در دستش قاشقی بود. به‌اوگفت:

ــ گوش کن جوی، تو نباید در پی تبلیغ کردن رفقا باشی. وای خدا ! مثل اینکه شما همهٔ وقت خود را به‌تبلیغ یکدیگر می‌گذرانید. برو

استراحت کن جوی، تو خسته هستی. جیم کار دارد. وقتی کارش راتمام کرد تو چند تا نشانی برایش بنویس.

ــ آره، ملك. من تو دهنشان زدم، مگرنه، ملك؟ حتی آن‌وقت هم‌که داشتند کتکم می‌زدند!

ملك آهسته آرنج جوی را گرفت واو را بسر تختخوابش‌برگرداند و گفت:

ــ بیا، این هم یك مجله: مجلهٔ «توده‌های جدید». تامن شام را بپزم تو عکسهای آن را تماشا کن.

جیم بی‌آنکه سرش را بلند کند به‌کار خود ادامه داد. وقتی تمام‌کرد بیست نسخهٔ ماشین شده از بخشنامه را روی میز پهلوی ماشین تحریر گذاشت و سپس صدا زد:

ــ ملك، کار حاضر است.

ملك از آشپزخانه بیرون آمد ونسخه‌های ماشین شده را به‌دقت‌نگاه کرد. بعد گفت:

ــ عالی است جیم. حتی یك قلم خوردگی هم ندارد . بیا، این هم پاکت. هریك نسخه رادر پاکتی بگذار. بعدازشام خودمان نشانیها را بر پشت پاکتها می‌نویسیم.

ملك در هریك از بشقابها به‌تعداد نفرات خوراك گوشت گاو وهویج و سیب‌زمینی و چندبرش پیاز خام گذاشت و هرکدام برای‌خوردن غذای خود رفتند روی تختخوابشان نشستند . خورشید غروب کرده و اتاق تاریك شده بود وملك چراغ برق پرنور وبی‌حبابی را که به‌وسط سقف آویزان بود روشن کرد.

وقتی همه غذاشان را خوردند ملك به‌آشپزخانه رفت و یك‌بشقاب نان شیرینی آورد و گفت :

ــ این هم همکاری دیك! او ضمن ماجراهای عاشقانهٔ خود سیاست بازی هم می‌کند. «دوباری[۸]» حزب را به‌شما معرفی می‌کنم.

دیك غرغری کرد وگفت: ول‌کن بابا!

ملك پاکتهای سربسته را که جیم روی تختخوابش گذاشته بود برداشت و گفت:

ــ بیست تا است. هرکدام از ما پنج‌تا نشانی روی آنها می‌نویسیم.

۸ــ Du Barry کنتس ژان بکو دوباری معشوقهٔ لویی پانزدهم که درد وران وحشت انقلاب کبیر فرانسه با گیوتین اعدام شد (۱۷۴۳ ــ ۱۷۹۳). (مترجم)

بشقابها را به‌گوشهٔ میز هل داد و ازکشو میز یك چوب‌قلم با دوات بیرون آورد. سپس ، صورتی از جیبش درآورد وپنج تا نشانی را روی پنج پاکت نوشت .

وقتی تمام کرد روبه‌جیم کرد و گفت:

ــ حالا نوبت تواست ، جیم.

ــ چرا؟

ــ آه! من گمان نمی‌کنم که این کار زیاد فایده‌ای داشته باشد،ولی به‌هرحال ممکن است کار پلیس را مشکلترکند. پلیس اغلب نامه‌های ما را بازمی‌کند، و برای همین است که ما نشانیها را با خطهای مختلف می‌نویسیم. پاکتها راهم هر چهار تا در یك صندوق پست می‌اندازیم. بیفایده است‌که آدم خودش را در دهان گرگ بیندازد.

درآن دم که دونفر دیگر، هریك به‌نوبهٔ خود، نشانیها را می‌نوشتند جیم بشقابهای کثیف را به‌آشپزخانه برد وآنها را روی پیشخوان‌ظرفشویی گذاشت .

مك تمبرها را روی پاکتها می‌چسباند وتك‌تك در جیب می‌گذاشت. وقتی تمام شد گفت:

ــ دیك وجوی ، شما امشب ظرفها را می‌شویید. من دیروزبه‌تنهایی این کار را کردم. حالا هم این نامه‌ها را می‌برم که به‌پست بیندازم. تو، جیم، می‌خواهی بامن بیایی؟

ــ بلی که می‌خواهم. من یك دلار پول دارم. سرراه قهوه‌می‌خریم و وقتی برگشتیم می‌توانیم قهوه‌ای درست کنیم.

مك دست باز خود را به‌سوی او دراز کرد وگفت:

ــ قهوه داریم. تمبر می‌خریم.

جیم یك دلارش را در دست او گذاشت و گفت:

ــ این تنها پولی است که برای من مانده است.

در تاریکی شب به‌دنبال مك راه افتاد. هردو در خیابان مقدارزیادی راه رفتند و مقصدشان صندوقهای پست بود.

جیم پرسید: براستی جوی خل است ؟

مك جواب داد: بله، جدی می‌گویم. آخرین بار خیلی وحشتناك‌بود. در دکان سلمانی نطق سیاسی می‌کرد، ویارو هم فوراً به پلیس تلفن کرد. پاسبانها رسیدند و به‌جانش افتادند و جوی مثل یك شیطان از خودش دفاع کرد. آنها آرواره‌اش را بایك ضربت باتون خرد کردند وسپس او

را در دخمه‌ای انداختند. دیگر نمی‌دانم جوی به‌پزشك زندان چه توضیحی توانسته است بدهد، چون آدم نمی‌تواند بافك شکسته به‌آسانی حرف بزند. در ضمن، پـزشك گفته بود که حاضر نیست یك کمونیست‌کثیف‌رامعالجه کند. از آن هنگام به‌بعد جوی مثل دیوانه‌ها شده‌است. این‌کار عاقبت‌بدی دارد. جوی زیاد تند می‌رود.

جیم گفت: بیچاره مرد!

مك پاکتها را از جیبش درآورد و چهارتا را که خطهاشان مختلف بود جدا کرد، بعد گفت:

ــ جوی هیچوقت نتوانسته است ساکت بماند. در عوض، دیك تابه حال حتی یك مشت هم نخورده است وبااین وصف‌ترس‌هم ندارد؛اوهمینکه پلیس توقیفش کرد به‌پاسبانها «آقا» خطاب می‌کند و هنوز صحنه به‌آخر نرسیده می‌بینیم که روی زانوی آنها هم نشسته است. جوی ازیك سگ بول داگ بیشتر شعور ندارد.

آخرین صندوق پست در نزدیکیهای میدان لینکلن بود. وقتی مك آخرین پاکتها رادرشکاف صندوق انداخت هردو وارد باغ میدان شدند. برگهای درختان افراشروع به‌ریختن کرده بودند. در بـاغ فقط دوسه نیمکتی اشغال بود. حبابهای نورانی چراغهای برق که بسیار بالا بودندشبح سیاه درختان را برکف زمین رسم کرده بودند. در وسط میدان مجسمهٔ مردی ریشو باکت رسمی افراشته بود. جیم آن را باانگشت نشان داد و گفت:

ــ من روی پایهٔ این مجسمه ایستاده بودم و داشتم نگاه می‌کردم که ببینم چه خبر است، پاسبانی که مرا دیده بود با باتونش چنان ضربتی به من زد که انگار مگس می‌کشد. من تا حدی خشم و ناراحتی جوی را درك می‌کنم. چهار پنج روزی حسابی منگ شده‌بودم. به‌طوری که تصاویراشیاء به‌نحوی مبهم در برابر چشمم باهم مخلوط می‌شدند. یارو ضربه را به‌پس کله‌ام زده بود.

مك‌جلو نیمکتی توقف کرد ونشست . گفت:

ــ می‌دانم؛ گزارش هاری را راجع به تو خوانده‌ام. آیا تنها به همین دلیل است که می‌خواهی به‌عضویت حزب دربیایی؟

جیم گفت: نه. وقتی در زندان بودم ما شش نفر دریك سلول بودیم که همه‌مان را دریك روزگرفته بودند: یك مکزیکی، یك سیاه پوست، یك یهودی ودو امریکایی مثل من. البته از سیاست حرف زدیم‌ولی آنهاچیزی

به‌من نیاموختند، چون من بسیار بیش ازایشان کتاب خوانده بودم.

جیم خم شد ویك برگ افرا از روی زمین برداشت، سپس طوری شروع به‌کندن وسطهای برگ کرد که پنج رگبرگ آن به‌شکل پنج انگشت دست باقی‌ماند. در ضمن، به‌سخن ادامه داد:

ــ در خانهٔ ما همیشه مبارزه برضد چیزی وجود داشت و بخصوص بیشتر برضد گرسنگی بود. پدرم‌برضد کارفرمایان مبارزه می‌کرد. ومن بخصوص برضد گرسنگی؛ ولی همیشه ما مغلوب می‌شدیم. پس از مدتی این فکر در ذهن‌ما نقش بست که ماهمیشه مغلوب خواهیم بود. پدرم مثل گربه‌ای که در کنجی در محاصرهٔ یك دسته سگ افتاده باشد از خودش دفاع می‌کرد. بالاخره دیر یازود می‌بایست سگی او را بکشد وبااین حال او مبارزه می‌کرد. تو این حالت یأس را درك‌می‌کنی؟ من در یأس و سرخوردگی زندگی کرده‌ام.

مك گفت: می‌فهمم. میلیونها آدم دیگر نیز هستند که در چنین وضعی بسر می‌برند.

جیم اسکلت برگ افرا را تکان داد، سپس دم‌برگ را بین انگشت شست و سبابهٔ خود لوله کرد و گفت:

ــ چیز دیگری هم وجود داشت وآن خشم بود. ما در خشم زندگی می‌کردیم و خشم همچون دود در خانهٔ ما به‌روی همه چیز موج می‌زد. خشم یأس‌آلود و توأم با کینه برضدکارفرما و مباشر او و برضد بقال سر گذرکه دیگر نسیه نمی‌داد. خشمی که دل‌درد می‌آورد و هیچ کاریش هم نمی‌شد کرد.

مك گفت:ادامه‌بده.من‌نمی‌دانم‌توچه نتیجه‌ای می‌خواهی از حرفهای خودبگیری، شاید خودت بدانی.

جیم روی پاهای خود پرشی کرد وبا رگبرگهای افرا شروع به‌شلاق زدن به‌کف دست خویش کرد. باز گفت:

ــ اینك نتیجه‌ای که من می‌خواهم از حرفهای خودم بگیرم: ما در آن سلول که گفتم شش نفر بودیم که درشرایط و اوضاع و احوال مشابهی تربیت شده بودیم. بااین حال خشم آنهای دیگر هیچ شباهت به خشم من نداشت. آنها از کارفرما یاازقصاب محل نفرت نداشتند، آنها از نظام کارفرمایی متنفر بودند، واین خشم باخشمهای دیگرفرق دارد.موضوع دیگری هم در کار بود، مك، وآن اینکه آنها با یأس آشنایی نداشتند. آرام می‌گرفتند ووضع موجود را پذیرا بودند ولی همه‌شان در اندیشهٔ‌خود

ودر درون خود مطمئن بودند که آخر یك روز برنظامی که از آن نفرت دارند پیروز خواهند شد. نوعی صلح و آرامش براین مردان حکمفرما بود.

مك به‌لحنی طنز آلود پرسید:

ــ حالا مثلا تو داری مرا تبلیغ می‌کنی؟

ــ نه ، من فقط آن چیزی راکه احساس کرده‌ام به‌تو می‌گویم. من گرسنه وتشنهٔ آن امید وآرامشی بودم که هرگز باآن آشنا نشدم. من‌بدون شك بسیار بیش ازاین رفقا چیز می‌دانستم ولی آنها چیزی راکه من آرزو می‌کردم داشتند وآن را در ضمن کار کردن به‌دست آورده بودند.

مك گفت: تو امشب نامه‌هایی را ماشین کردی. آیا این کار به‌تو آرامش بخشید؟

جیم دوباره نشست و آهسته گفت:

ــ من این کار را باکمال میل کردم. نمی‌دانم چرا ولی این‌کاربه نظرم کار مفیدی آمد که معنایی داشت. هیچیك از کارهایی که تا به‌حال کرده بودم معنی نداشت وباهیچ معیاری جور نبود. من‌ازاین واقعیت در رنج نبودم که کس دیگری از من استفاده می‌کند بلکه از آن جهت رنج می‌بردم که جزو قربانیها بودم.

مك پاهای خود را دراز کرد ودستهایش رادر جیبش گذاشت. گفت:

ــ خوب، اگر تنها کار کردن کافی‌است برای این‌که تورا خوشبخت کند من به تو قول می‌دهم که خوشبختت کنم. تو اگر یادبگیری که از دستگاه تکثیر (پلی کپی) استفاده کنی من می‌توانم روزی بیست‌ساعت‌کار برای تو تضمین کنم. ضمناً بدان، جیم، که تواگر از بهره‌کشان نفرت داشته باشی یك «سنت» هم گیرت نخواهد آمد.

صدایش نرم و ملایم وتقریباً محبت‌آمیز شده بود.

جیم گفت: مك ، آنجا رئیس توهستی؟

ــ من ؟ نه. من فقط به‌آنها می‌گویم که چه‌باید کرد ولی آنها مجبور نیستند اطاعت کنند. من دستور نمی‌دهم . تنها دستورهایی که‌باید اجرا شوند آنهایی هستند که در کمیته پس از رأی‌گیری به‌تصویب رسیده‌اند.

جیم گفت: به‌هرحال تو نفوذی داری، مك. چیزی که من دوست دارم این است که مرا به‌مأموریتی بین کارگران بفرستند. برای من عمل

و فعالیت لازم است.

مك آهسته خندید و گفت:

ــ تو می‌خواهی خودت را از بین ببری، بلی؟ من فکر می‌کنم که کمینه ترجیح می‌دهد ماشین‌نویس خوبی داشته باشد. فعلا به‌نظر من باید این فکر رمانتیك را از سربدر کرد که حزب کمونیست نجیب وشریف مورد حملهٔ کاپیتالیسم دوصفت واقع شده است.

سخن خود را قطع کرد، ولی ناگهان به‌لحن دیگری ادامه داد:

ــ هر کاری که ما می‌کنیم اهمیت خودش را دارد. تبلیغات سخت و خطرناك است. اما آن کاری هم که ما در شهر ودر دفتر می‌کنیم سخت و خطرناك هست. تو نمی‌دانی که یك شب ممکن است دسته‌ای چماق‌به‌دست از نوع اعضای «لژیون امریکایی» که از خوردن ویسکی وخـواندن سرودهای میهن پرستانه مست شده باشند بریزند واین ساختمان کلاه‌فرنگی را اشغال کنند و مارا به‌زیر ضربات چوب وچماق بگیرند. من اینـها را می‌شناسم، اینها همان جنگجویان قدیمی هستند که شش‌ماهی در اردوگاه آن سوی آب بایك کیسه خاك اره مشق شمشیر بازی ونیزه پرانی کرده‌اند. آنهای دیگرکه مثال گودها هستند با اینها فرق دارند. ولی برای آتش زدن به‌همه‌جا کافی است چند نفر از آن‌سربازهای قدیمی را کـه در اردوگاه‌های امریکایی خدمت کرده‌اند به‌من بدهی. بیست نفری ازهمینها می‌توانند با یك کمی ویسکی، در یك شب تاریك در برابر پنج شش نفر از بچه‌ها ، از تمامی ایالات متحد امریکا دفاع کنند. آن نشانه‌های جای زخم هم که دارند برای‌این است که آنها بسیار بیش از آن مست بوده‌اند که بتوانند پس از دیدن زنها هوای خودشان را داشته باشند. وبه‌همین جهت به‌جای اینکه به‌جبههٔ جنگ اعزام شوند در بیمارستان‌بستری شده‌اند.

جیم به‌خنده گفت:

ــ تو ظاهراً مثل اینکه سربازها را زیاد دوست نداری.

ــ من سربازهای قدیمی را دوست ندارم؛ آنهایی کـه با کلاههای زرپفت خودنمایی می‌کنند وجلوه می‌فروشند. من یك‌وقت‌درفرانسه بوده‌ام. درآنجا آنها آدمهای خوب وشریف وساده دلی بودند. البته کارهایی را که به‌انجام دادن آن وادارشان می‌کردند دوست‌نداشتند ولی آدمهای خوبی بـودند.

صدایش لحن اطمینان بخش‌تری به‌خود گرفت ولبخندی حاکی از دستپاچگی برلبانش نقش بست. باز گفت:

ـ من هول شدم، جیم، وحالا به‌تومی‌گویم چرا یك شب ده دوازده نفری از همین اراذل کثافت مرا به‌باد کتك گرفتند. وقتی هم از هوش رفتم مرا زیر لگد انداختند ویك بازویم راشکستند. پس ازآن، خانهٔ ما را آتش زدند. مادرم فقط اینقدر توانست که مراکشان‌کشان به‌داخل حیاط خانه ببرد.

جیم پرسید: آخر چرا؟

صدای مك خشك و طنز آمیز می‌شد. گفت:

ـ برای اینکه من صحبتهای ویرانگرانه کرده بودم. با کارگران حرف زده وبه‌این امر اعتراض کرده بودم که چرا باید ایشان از گرسنگی بمیرند.

از جا برخاست وباز گفت:

ـ برگردیم، جیم. آنها حالا باید ظرفها را شسته باشند. من هیچ نمی‌خواستم این خاطرات تلخ را بازگو کنم ولی وقتی به فکر بازوی شکسته‌ام می‌افتم دیوانه می‌شوم.

آهسته مسیر کوچه باغ تنگ وباریك رادر پیش گرفتند. مردانی که روی نیمکتها نشسته بودند پاهای دراز کردهٔ خود را جمع‌می‌کردندتا به‌ایشان راه عبور بدهند.

جیم زمزمه‌کنان گفت:

ـ مك ، اگر تو روزی بتوانی توصیه‌ای برای من بکنی خودم دوست دارم که مرا به‌مأموریت تبلیغاتی بفرستند.

ـ بسیار خوب، ولی تو قبلا استفاده از دستگاه تکثیر ونسخه‌برداری را یادبگیر. تو آدم خوبی هستی و من خوشحالم از اینکه با مایی.

۳

جیم در زیر نور دریدهٔ چراغ برق بزرگ سقف با ماشین تحریر کار می‌کرد. گاه گاه دست از کار می‌کشید وبه‌سمت درگوش تیز می‌کرد. خانه آرام بود، به‌طوری که فقط صدای غل‌غل کتری آب جوش از آشپزخانه به‌گوش می‌رسید. صدای خش‌خش خشك تراموا‌ها درخیابان مجاور و صدای پای عابران برپیاده رو مثل این بود که آرامش درونی اتاق را نمایان‌تر کرده است. جیم نگاهی به‌ساعت شماطه‌دار که به‌میخی به‌دیوار آویخته بود انداخت، سپس ازجا بلند شد، به آشپزخانه رفت، غذای راگویی را که روی آتش می‌پخت با قاشقی بهم زد وشعلهٔ گاز را آنقدر پایین کشید تا ازآن فقط یك حلقه باریك آبی‌رنگ باقی‌ماند.

همینکه خواست به‌اتاق برگردد و پشت میز کارش بنشیند صدای قدمهای شتابزده‌ای را برشنهای پیاده‌رو شنید. دیك بود که ناگهان به‌درون آمد و پرسید:

ــ مك هنوز برنگشته است؟

ــ نه. جوی هم نیامده است. تو موفق شدی قدری پول جمع کنی؟

ــ بیست‌دلار.

ــ تو آدم عجیبی هستی، ها! چطوری کار می‌کنی؟ ما با این بیست دلار می‌توانیم یك ماه سرکنیم؛ ولی مك حتماً همه‌اش را برای خریدن تمبر خرج خواهد کرد. او فقط به‌تمبر احتیاج‌دارد.

دیك به‌صدای بلند گفت: گمان می‌کنم صدای او را می‌شنوم.

ــ بلی، یا او است یا جوی است.

ــ نه، جوی نیست.
در باز شد و مك به‌درون آمد.
ــ سلام جیم، سلام دیك. موفق شدی قدری پول از سمپاتیزانهـا جمع کنی؟
ــ بیست دلار.
ــ آفرین.
ــ گوش کن، مك. جوی کارهای احمقانه‌ای کرده است.
ــ چه کرده؟
ــ در گوشهٔ خیابانی نطق کرده. پاسبانی آمده که توقیفش کند جوی با چاقو ضربه‌ای به‌وسط شانه‌های او زده. حالا در پاسگاه است و او را به‌جرم ضرب و جرح عمدی گرفته‌اند. در سلول زندان مرتباً ور می‌زند و به‌پاسبانها فحشهای رکیك می‌دهد.
مك گفت: به‌نظر من هم او امروز صبح بیش از معمول هیجان‌زده و عصبی بود. دیك، من فردا می‌روم و خیلی کار دارم. تو زود برو و از یکی از همین کابینهای تلفن عمومی تلفن کن به‌جرج کمپ[1]، شمارهٔ تلفن او چنین است: اوتمان[2] ۴۲۱۱. برای او نقل کن که چه اتفاقی افتاده است و مخصوصاً فراموش نکن که بگویی جوی خل‌است.بگو فوراً برود به‌پاسگاه و بگوید که وکیل جوی است. جوی پروندهٔ جنایـی افتضاحی دارد شامل شش‌فقره تحریك‌به‌اغتشاش، بیست یا سی‌فقره ولگردی، ده‌دوازده فقره عصیان و تعدی. اگر جرج به‌دادش نرسد دخلش آمده است. به‌جرج بگو که ادعا کند موکلش دایم الخمر است.
در اینجا ساکت ماند. چند ثانیهٔ بعد آهی کشید و باز گفت:
ــ آه، خدای من! اگر او را از نظر روانی معاینه کنند حتماً در تیمارستان نگاهش خواهند داشت. به‌جرج بگو سعی کند جوی را وادار بسکوت کند. پس از این کار، باز دوره راه می‌افتی برای پول جمع کردن، تا اگر قرار شد جوی را با وجه‌الضمان آزاد کنند بتوانیم نجاتش بدهیم.
دیك پرسید: نمی‌شود اول ناهارم را بخورم؟
ــ آه، نه! اول به‌کار تلفن به‌جرج بپرداز. ده دلار هم به‌من بده که فردا باید با جیم بروم به درهٔ تورگاس[3]. تو وقتی حرفهایت را با جرج

1. Greorge Camp 2. Ottman 3. Torgas

زدی‌می‌توانی بیایی و پیش از راه افتادن برای جمع‌آوری پول وجه الضمان ناهارت را بخوری. امیدوارم جرج موفق بشود.

دیك در جواب گفت بسیار خوب، و از اتاق بیرون رفت. مك رو به جیم برگشت و گفت:

ــ آخر جوی در زندان خواهد ماند، چون زیاد تند رفته است. این نخستین بار است که او دست به چاقو می‌برد.

جیم با اشارهٔ دست ستون نامه‌هایی را که روی میز گذاشته شده بود نشان داد و گفت:

ــ سه‌تا نامهٔ دیگر ماشین کنم کارم را تمام کرده‌ام. گفتی مــا به‌کجا می‌رویم؟

ــ می‌رویم به درهٔ تورگاس. آنجا هزاران جریب باغ سیب هست که موقع چینشان رسیده است. مردانی که از بخشی به‌بخشی دیگر می‌روند و برای سیب‌چینی اجیر می‌شوند همه آنجا جمع شده‌اند. نزدیك به‌دوهزار نفری هستند. اتحادیهٔ باغداران سیب اعلام کرده که دستمزدها را تقلیل داده است و بدیهی است که کارگران سیب‌چین راضی نخواهند بود. اگر ما بتوانیم کار کوچکی انجام بدهیم این نارضایی را تا به‌مزارع پنبهٔ تندال[4] نیز خواهیم کشاند. آن وقت دیگر کار درست است.

دماغش را بالا کشید و باز گفت:

ــ این خوراك راگوی تو بوی خوبی می‌دهد، ها! حاضر شده؟

جیم گفت: حالا می‌روم غذا را می‌کشم.

رفت و با دوظرف تقریباً پر از شوربای غلیظی که نصف سوپ و نصف راگو بود و در آن تکه‌های گوشت و سیب زمینی و هویج وشلغم و پیاز درسته شناور بودند برگشت.

مك ظرف شوربای خود را روی میز گذاشت، از آن چشید وگفت:

ــ وای خدا! چقدر گرم است! ببین جیم، من همیشه معتقد بوده‌ام که نباید آدمهای بی‌تجربه را به‌مناطق خطرناك فرستاد، چون مرتکب خطاهای زیادی می‌شوند. تو ممکن است همهٔ آن نوشته‌هایی را که راجع به‌خطمشی نوشته‌اند خوانده باشی ولی این چندان فایده‌ای ندارد. اما من حرفی را به‌یاد آوردم که تو شب اول روی نیمکت گفته بودی، ووقتی من برای این مأموریت مخصوص انتخاب شده بودم با خود می‌گفتم که

---

4. Tandale

آیا می‌توانم تورا مثلا به‌عنوان دستیار با خودم ببرم. من خوب می‌دانم که چه باید کرد و به‌تو نشان خواهم داد که چگونه باید عمل کرد. بعدها تو نیز به‌نوبهٔ خود جوانانی را تربیت خواهی کرد. این درست مثل‌تعلیم دادن سگان شکاری است. همیشه سگهای جوان را با سگهای پیر بیرون می‌برند. می‌فهمی؟ تو به این وسیله بسیار بیش از راه خواندن چیزخواهی آموخت. تو تا به‌حال به درهٔ تورگاس رفته‌ای؟

جیم که داشت سیب‌زمینی بسیار داغی را فوت می‌کرد گفت:

ــ من؟ من حتی نمی‌دانم درهٔ تورگاس کجا هست. من به‌عمرم‌فقط پنج یا شش دفعه از شهر خارج شده‌ام. از تو متشکرم که مرا با خـودت می‌بری.

و چشمهای جیم از فرط شوق و هیجان برق می‌زد.

ــ اگر ورق به‌ضرر ما برگردد تو احتمالا تا پیش از پایان ماجرا به‌من لعنت خواهی کرد. ما آنجا به‌پیك‌نیك نمی‌رویم. اتحادیهٔ باغداران بسیار سازمان یافته است.

جیم از خوردن منصرف شد، چون غذا بسیار گرم بود. پرسید:

ــ ما چگونه عمل خواهیم کـرد، مك؟ ازکجا شروع خواهیم کرد؟

مك به‌دقت به‌جیم نگریـت و چون دید که او زیاد هیجان زده شده است قاه قاه خندید و گفت:

ــ من هیچ نمی‌دانم. اینجا است که تئوری به‌هیچ دردی نمی‌خورد. باید از پیشامد استفاده کرد. هرگز دوتاکتیك شبیه بهم وجود ندارد.

در سکوت محتوای کاسهٔ خود را تمام کرد، سپس فوتی کرد و بخار گرمی از دهانش خارج شد. پرسید:

ــ جیم، از این غذا بازهم هست؟ من هنوز گرسنه‌ام.

جیم رفت و کاسهٔ او را پرکرد. مك گفت:

ــ حال گوش کن تا بگویم. درهٔ تورگاس پوشیده از باغهای سیب است که به‌چند مالك یا باغدار بزرگ تعلق دارند. البته در گوشه و کنار آن چند خرده مالك مستقل نیز هستند ولی تعداد ایشان بسیار کم است. وقتی سیبها می‌رسند آنها را به‌وسیلهٔ کارگران کشاورزی سیار که دسته دسته در حرکتند می‌چینند، و آنها پس از آنکه سیبها را چیدند بلافاصله به‌بخشهای مجاور در جنوب می‌روند و به‌کار پنبه‌چینی می‌پردازند. اگر ما بتوانیم برخوردهایی در منطقهٔ باغهای سیب بوجود بیاوریم دامنهٔ

آن به‌مناطق مجاور یعنی به‌مزارع پنبه هم کشیده خواهد شد. مسئلهٔ‌دیگر: مالکان درهٔ تورگاس صبر کردند تا کارگران همه به‌پای کار آمدند و در آنجا جمع شدند. وقتی رسیدند یك دینار پول نداشتند چون آخرین دلارشان را برای هزینهٔ سفر خرج کرده بودند. آنها همیشه همین کار را می‌کنند. آن‌وقت مالکان باغدار اعلام کردند که دستمزدهاراتقلیل‌داده‌اند. کارگران خشمگین شدند، ولی چه می‌توانند بکنند؟ اگر بخواهند لقمه نانی بخورند باید کار بکنند.

جیم دیگر به‌طرف خود نگاه نمی‌کرد و قاشقش را آهسته درگوشتها و سیب‌زمینی‌ها می‌گرداند. به‌جلو خم شد و آخر گفت:

ــ پس ما می‌رویم که ایشان را به‌اعتصاب تحریك کنیم؟

ــ البته. موضوع کاملا پخته و آماده شده است و کافی است که ما فقط فشارکوچکی به‌آن وارد آوریم. ما آنگاه مردان را متشکل خواهیم کرد و باغها را اشغال خواهیم نمود.

ــ و اگرمالکان حاضر به‌افزودن بر دستمزدها شدند که‌محصولشان از بین نرود چه؟

ملك کاسهٔ خالی خود را کنار زد و گفت:

ــ آن وقت مارا به‌جای دیگری خواهند فرستاد. ما طالب افزایش موقتی دستمزدها نیستیم، هرچند این افزایش مزایای موقتی برای چند کارگر مظلوم داشته باشد. ما دورتر را می‌بینیم. اعتصابی که خیلی زود خفه بشود به‌کارگران یاد نخواهد داد که متشکل شوند و با هم عمل کنند. اعتصاب خشن خوب و عالی است. ما می‌خواهیم کارگران پی‌ببرند به‌اینکه وقتی با یکدیگر همداستانند و یکپارچه عمل می‌کنند چقدر نیرومندند.

جیم باز تأکید کرد:

ــ ولی من حدس می‌زنم که مالکان باغدار افزایش دستمزدها را بپذیرند.

ــ من فکر نمی‌کنم. آنها نیروی نظامی و قدرت را در دست دارند و همین باعث شده است که به‌خود اعتماد داشته باشند و جنبهٔ آشتی ناپذیری پیدا کنند. بمحض اینکه اعتصاب اعلام شد مقامات دولتی بخش تورگاس اعلامیه‌ای منتشر خواهند کرد که در آن هرگونه تجمعی را قدغن خواهند نمود. آن وقت چه‌پیش خواهد آمد؟ ما مردان خود را جمع خواهیم کرد. کلانتر هم نیروی پلیس را سازمان خواهد داد و به

کمك آن خواهد کوشید که تجمعها را برهم بزند؛ و لذا جنگ درخواهد گرفت. هیچ‌چیز بقدر یك برخورد جنگی اتحاد بین کارگران را مستحکم نمی‌کند. آن وقت باغداران گروههای «مراقب» و «داوطلب» مزدور تشکیل خواهند داد، و دوستان «لژیون امریکایی» من هم که‌فراموش می‌کنند سنشان از چهل‌گذشته و شکم پیدا کرده‌اند تجهیزات خود را برخواهند داشت. «مراقبان مزدور» خونسردی خود را از دست خواهند داد و به‌جمعیت تیراندازی خواهند کرد. اگر کسی از مارا بکشند ما با تشریفات او را به‌خاك خواهیم سپرد و سپس درگیری شروع خواهد شد، و بیشك مقامات محلی سربازان را خواهند آورد.

مك نفسهای تندی می‌زد و بسیار هیجان زده بود. ادامه داد:

ــ آن‌وقت سربازها غلبه خواهند کرد. بسیار خوب، ولی هر بار که یك سرباز گارد ملی کارگر یك‌لاقبایی را به‌ضرب سرنیزه مجروح کند ما هزار داوطلب الحاق به‌حزب پیدا خواهیم کرد. آه! خدا کند سربازها را بیاورند!

رفت و روی تختخوابش نشست. بازگفت:

ــ بله، من دور دورها را می‌بینم. مأموریت ما برانگیختن یك اعتصاب کوچك و آرام است. ولی، به‌خداقسم، جیم، اگر ما بتوانیم وضعی پیش بیاوریم که سربازان ناگزیر به‌دخالت شوند همهٔ این منطقه از آن ما خواهد شد و همه تا پیش از بهار آینده متشکل خواهند شد.

جیم روی تختخواب خود چمباتمه زده بود؛ چشمهایش برق‌می‌زد و آرواره‌اش کلید شده بود. گاه‌گاه انگشتان خود را به‌گلو می‌برد.

مك با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت:

ــ این احمقها خیال می‌کنند که برای درهم شکستن اعتصاب کافی است نیروهای نظامی بیاورند.

و قاه‌قاه به‌خنده افتاد. گفت:

ــ مرا ببین که باز دو برداشته‌ام؛ انگار دارم در یك اجتماع سخنرانی می‌کنم. من دستپاچه می‌شوم و این هیچ خوب نیست. باید فکر کرد. خوب، تو بگو ببینم، جیم، لباس کار آبی رنگ داری؟

ــ نه. من بجز همین لباسی که تنم است لباس دیگری ندارم.

ــ می‌رویم یك دست لباس کار دست دوم می‌خریم. توهم بایدبروی برای کار سیب‌چینی و شبها در بیرون بخوابی. باید پس از ده ساعت سیب‌چینی برای حزب کارکنی. تو کار می‌خواستی، این هم کار.

جیم گفت: متشکرم، مك. پدرم همیشه به‌تنهایی مبارزه می‌کرد و همیشه هم مغلوب می‌شد.

مك از جا برخاست و به‌جیم نزدیك شد. گفت:

ــ نامه‌هایت را تمام کن تا برویم یك دست لباس کار برایت بخریم.

۴

خورشید تازه داشت از بالای ساختمانهای شهر نمودار می‌شد که جیم و مك به‌حوالی ایستگاه انبار کالا رسیدند. آنجا ریلهای براق خط آهن امتداد می‌یافتند، از هم جدا می‌شدند و به‌صورت شبکه‌ای وسیع گسترش می‌یافتند، و صفوف واگنها بیحرکت و منتظر ایستاده بودند.

ــ یك قطار خالی حمل کالا باید در ساعت ۷ و نیم برود. بیا تا ما با همان قطار برویم.

از حیاط عبور کردند و بسمت در خروجی انبار که در آنجا همهٔ خطوط به‌صورت خط واحدی درهم می‌شدند راه افتادند.

جیم پرسید: باید در حال حرکت سوار شد؟

ــ اوه، قطار تند نمی‌رود. مگر هیچوقت نشده که تو از قطار عقب بیفتی و ناچار بشوی که به دو خودت را به‌آن برسانی؟

جیم می‌کوشید شلنگهای بلندبردارد تا با هربار پریدن از روی یکی از تراورسها پای خود را یك‌درمیان روی آنها بگذارد ولی موفق نمی‌شد.

آخر گفت: حقیقت این است که من هیچوقت کار مهمی نکرده‌ام. همه‌چیز برای من تازگی دارد.

مك گفت: این کار آسانتر شده است. کمپانی چشم روی‌هم‌می‌گذارد و اجازه می‌دهد که افراد سوار بشوند. سابقاً سخت می‌گرفتند وگروههایی در قطارها بودند که آدمهای بیچاره را روی خط یعنی حتی در حال حرکت قطار پیاده می‌کردند.

یك مخزن آب بزرگ و کاملا سیاه نزدیك خط برپا بود و لولهٔ آن که به‌شکل گردن قو بود افراشته بود. در آن نقطه ریلها درهم و برهم بودند و تنها یك خط با ریلهای براق و کهنه دردل صحرا فرو رفته بود.

مك گفت: بنشینیم و منتظر بمانیم. طولی نمی‌کشد که قطار خواهد آمد.

سوت یك قطار طنین ممتدی انداخت و صدای آهسته و مقطع‌بخاری که از آن بیرون می‌آمد آخرین کلمات سخن مك را پوشاند. مردانی از خندق بیرون آمدند و تنبل‌وار در زیر آفتاب سحری خمیازه کشیدند.

مك گفت: ما تنها نخواهیم بود.

قطار طویل واگنها آهسته پیش می‌آمد. این قطار مرکب بود از واگنهای قرمز دربسته، واگنهای زرد یخچال‌دار برای حمل و نقل‌کالاـ های فاسد شدنی و واگنهای مخزنی و استوانه‌ای. قطار قدری از یك آدم پیاده تندتر می‌رفت. مکانیسین با دست اشاره‌ای به‌مردان ایستاده در خندق کرد، دستکش سیاه و براق خود را تکان داد و داد زد: «به‌پیك نیك می‌روید؟» و به‌رسم شوخی فواره‌ای از بخار سفید رنگ به‌وسط چرخهای قطار رها کرد.

مك گفت: ما یك واگن سربسته می‌خواهیم. اینه‌ها! یکی دارد می‌آید که درش نیمه‌باز است.

شروع کرد به‌دویدن و در کشویی واگن را هل‌داد.

داد زد: کمکم‌کن، جیم!

جیم به‌یك دستگیرهٔ آهنی آویزان شد و به‌در فشار آورد. دربه‌اندازهٔ چند پا باز شد. مك دست روی کف واگن گذاشت، خودش را بالاکشید، از پهلو تنه‌ای به‌در زد و روی کف واگن افتاد. فوراً هم از جابرخاست تا به‌جیم هم جا بدهد، که او نیز به‌نوبهٔ خود به‌درون پرید. کف واگن پوشیده از کاغذ بود که از بدنه‌های جدارآن کنده و ریخته بودند. مك با پا مقداری از آنها را توده کرد و به ته واگن راند. به‌جیم هم گفت:

ـ توهم مثل من کپه‌ای از آنها درست کن که به‌دردبالش‌می‌خورد.

پیش ازاینکه جیم توده‌ای از آن کاغذها برای خود درست کند کله‌ای همطراز با کف واگن ظاهر شد. مردی بود که به‌درون واگن جست و پس از او دونفر دیگر نیز به‌درون آمدند. مرد نخستین نگاهی سریع به‌درون واگن انداخت و سپس به‌مك که اکنون نشسته بود نزدیك شد و غرغرکنان گفت:

ــ تو که همه را برداشتی!
مك قیافهٔ معصومانه‌ای به‌خود گرفت و پرسید:
ــ چه را برداشتم؟
ــ کاغذها را. دیگر چیزی باقی نگذاشته‌ای.
مك لبخندی زد و گفت:
ــ ببخشید، نمی‌دانستیم که مهمان دیگر هم هست.
از جا برخاست و باز گفت:
ــ بفرما، توهم می‌توانی برای خودت برداری.
دهان مرد لحظه‌ای از تعجب بازماند، سپس خم شد و همهٔ کاغذها را برداشت. مك آهسته دست روی شانهٔ او گذاشت و به لحنی یکنواخت گفت:
ــ نه. بگذارش آنجا. اگر بخواهی رذالت به‌خرج بدهی چیزی از آن به‌تو نخواهد رسید.
مرد کاغذها را ول کرد و گفت:
ــ خیال می‌کنی می‌توانی مرا بترسانی؟
مك روی نوك پا دو قدم کوتاه به‌عقب برگشت؛ دستهایش نیمه‌باز و بازوانش آویخته بود. از مرد پرسید:
ــ تو هیچوقت به‌ورزشگاه «روزانا[1]» رفته‌ای؟
ــ بلی. منظور؟
مك گفت: ای دروغگو! اگر به‌آنجا رفته بودی می‌دانستی من که هستم و هوای خودت را می‌داشتی.
حالتی از شك و تردید برچهرهٔ مرد نقش بست. با ناراحتی به دو مرد دیگری که پشت سر او سوار شده بودند نگریست. یکی از ایشان که پشت به‌بقیه ایستاده بود به‌صحرا نگاه می‌کرد. دیگری آهسته دماغش‌را می‌گرفت و به‌دقت مراقب بود که ببیند عاقبت این جرو بحث به‌کجا می‌کشد. مرد اول سرش را بلند کرد و گفت:
ــ من خیال ندارم دعوا راه بیندازم؛ من فقط می‌خواستم قدری کاغذ بردارم و روی آن بنشینم.
مك چمباتمه زد و گفت:
ــ بسیار خوب. می‌توانی قدری ازآن را برداری و بقیه را بگذاری.

1. Rosanna

مرد مشتی کاغذ برداشت، لیکن مك به‌او گفت:
ــ بیشتر هم می‌توانی برداری.
مرد گفت: کافی است، ما راه دوری نمی‌رویم.
نزدیك در نشست، با بازوان خود دو ساق خم‌کرده‌اش را در بغل گرفت و چانهٔ خود را روی زانوهایش گذاشت.
از دوراهیهای تعویض خط گذشته بودند و کم‌کم بر سرعت قطار افزوده می‌شد. واگن چوبی مثل یك جعبهٔ ارتعاش صوت می‌لرزید. جیم از جا برخاست. در را کاملا باز گذاشت تا آفتاب به‌درون بتابد، آنگاه روی لبهٔ واگن نشست و پاهایش را به‌بیرون آویزان کرد. تا چندلحظه به‌زمین که از زیرپایش درمی‌رفت خیره شد ولی خیلی زود حالتی‌شبیه به‌سرگیجه پیدا کرد. آنگاه سربالاگرفت و به‌کلوشهای زرد شده که در کنار خط بود نگریست. هوا زننده بود و دود قطار نیز گاه گاه بسوی تند خود را به‌آن می‌آمیخت.
پس از مدتی مك نیز آمد و به‌جیم ملحق شد. داد زد:
ــ مواظب باش نیفتی! من آدمی را می‌شناختم که از بس به‌زیر پاهایش نگاه کرد با کله روی خط آهن افتاد.
جیم با انگشت یك ساختمان سفید مزرعه و یك انبار قرمزرنگ را که در پشت صفی از درختان جوان اوکالیپتوس نیمه پنهان بود نشان داد و پرسید:
ــ آیا سرزمینی که ما به‌آنجا می‌رویم به‌زیبایی اینجا هست؟
مك گفت: بسیار زیباتر است. آنجا در هزاران «مایل» مربع فقط باغ سیب است. در حال حاضر همهٔ آن باغها پوشیده از میوه هستند و همهٔ شاخه‌ها در زیر بار سیبهایی که تو در شهر برای هریك دانه‌اش یك سکه می‌پردازی سرخم کرده‌اند.
جیم گفت: مك، من نمی‌دانم چرا زیاد به‌دشت و صحرا نرفته‌ام. این عجیب است که آدم اغلب اوقات می‌خواهد کاری را بکند و هیچ وقت هم نمی‌کند. من وقتی پسربچه‌ای بودم یك روز یك انجمن خصوصی بشردوستی ما را به‌پیك‌نیك برد. جمعاً پانصد نفر بودیم که همه‌مان را با کامیون بردند. آنجا درختان بزرگی داشت و من به‌خاطر دارم که از درختی بالا رفتم و تمام بعد از ظهر را روی آن درخت ماندم. فکر می‌کردم که باز در نخستین فرصتی که پیش بیاید به‌صحرا خواهم آمد، نشان به‌آن نشان که دیگر هیچگاه نرفتم.

مك گفت: بلند شو تا در را ببندیم. داریم به«ویلسن[2]» می‌رسیم و حوصلهٔ سروکله زدن با نگهبانان خط را نداریم. کار بیفایده‌ای هم هست.

هردو باهم در را کشیدند و ناگهان واگن در تاریکی ملایمی فرو رفت. واگن مثل جعبهٔ شیپور مرتعش بود. آهنگ تلاق تلاق چرخها روی ریل به‌هنگام عبور از شهرك کند شده بود. سه مرد ناشناس از جا برخاستند.

آنکه با مك حرف زده بود گفت: ما اینجا پیاده می‌شویم.

به‌اندازهٔ یك پا در را پس زد و اول آن دو مردی که همراهش بودند پایین پریدند. مرد اول برگشت و به‌مك گفت:

ــ رفیق، امیدوارم از من دلخور نشده باشی.

ــ البته که نه.

و مرد پایین پرید. همینکه پایش به‌زمین رسید داد زد:

ــ مادر قحبه!

مك قاه‌قاه خندید و در را بست. قطار تا چند دقیقه کند پیش می‌رفت، سپس آهنگ تلاق تلاق چرخها روی ریل سرعت گرفت وروند عادی خود را بازیافت. مك باز در را باز کرد و روی لبهٔ کف واگن نشست و گفت:

ــ توپی که زدم کار خودش را کرد.

جیم پرسید: راستی مك، تو سابقاً مشت زن بودی؟

ــ نه، بابا. یارو من هرچه به‌او می‌گفتم باور می‌کرد. اول‌خیال می‌کرد از او می‌ترسم چون من به‌او تعارف کرده بودم که می‌تواند از آن کاغذها بردارد. البته این که می‌خواهم بگویم همیشه و در همه‌جا صادق نیست لیکن اغلب اوقات کسی که توپ می‌آید و سعی می‌کند آدم را بترساند از آنهایی است که می‌توان به‌او توپ زد و جواب «ها»یش را با «هوی» داد.

و چهرهٔ خوب و خندان خود را رو به‌جیم برگرداند و گفت:

ــ من نمی‌دانم چرا هروقت که با تو حرف می‌زنم طوری ادای مطلب می‌کنم که انگار در یك سخنرانی عمومی یا در یك جلسهٔ بحث و مشاوره صحبت می‌کنم.

ــ مك، من از گوش دادن به‌حرفهای تو لذت می‌برم.

---

2. Wilson

ـ دلیلش باید همان باشد که گفتم. در «ویور[3]» این قطار راترك می‌کنیم تا به‌قطار دیگری که به‌طرف مشرق می‌رود سوار شویم. هنوز یکصد «مایلی» راه در پیش داریم. اگر قدری بخت یاری کند انشاالله نیمه‌های شب به‌تورگاس خواهیم رسید.

از جیب خود یك کیسه توتون بیرون آورد و سیگاری پیچید. قدری هم به‌درون واگن برگشته بود تا از باد در امان باشد. پرسید:

ـ تو سیگار می‌کشی، جیم؟

ـ نه، متشکرم.

ـ پس تو هیچ عیبی نداری؟ فحش هم که نمی‌دهی، زنها را هم که دوست نداری، نه؟

ـ نه. سابقاً وقتی کمی مست می‌کردم به‌یکی از آن خانه‌ها که می‌دانی سری می‌زدم. تو باور نمی‌کنی، مك، ولی زنها همیشه در من ایجاد ترس و وحشت کرده‌اند؛ ترس از اینکه به‌دامم بیندازند.

ـ زنهای خیلی خوشگل، آره؟

ـ نه، من همهٔ رفقای خودم را دیده‌ام که به‌دام افتاده‌اند. آنها در پی عشقبازی با دخترها بودند و هرکاری در هرجا به‌نظرشان خوب بود: در پناه یك نرده، در داخل یك حیاط، در هرجا که شد. آن وقت دختره دیر یا زود حامله می‌شد و حالا بیا و ببین!... من یکی نخواستم مثل پدر و مادرم بدبخت بشوم و در یك آپارتمان دو اتاقه با یك بخاری چوبی از گرسنگی بمیرم. خدا شاهد است که من براحتی می‌توانم از تجمل چشم بپوشم ولی نمی‌خواهم مثل همهٔ رفقایی که شناخته‌ام رنج و ناراحتی بکشم. هر روز صبح با صبحانه‌ای در یك قابلمه و یك تکه نان شیرینی کپك زده و قهوهٔ گرم کرده در یك قمقمهٔ ترموس راه افتادن برنامهٔ من است.

ـ اگر نخواهی بدبخت بشوی زندگی خوبی برای خود انتخاب کرده‌ای. قدری صبر کن تا ما مأموریت خود را به‌پایان برسانیم، بعد، باز در این باره با من حرف بزن.

جیم به‌اعتراض گفت:

ـ موضوع فرق می‌کند، مك. من از ضربهٔ مشت نمی‌ترسم ولی از نیش سنجاقی که هر روز به‌تنم فرو کنند متنفرم. این دو باهم یکی

3. Weawer

نیستند.

ماك که جلو دهن درهٔ خودش را می‌گرفت گفت:

ــ این چنان فرقی نیست که مرا از خوابیدن باز بدارد. و اما آن خانه‌های زنان هرجایی که گفتی به‌نظر من هیچ لطفی ندارند.

از جا بلند شد و رفت روی تودهٔ کاغذ ها دراز کشید و فوراً هم خوابش برد.

جیم تا مدتی مدید بر لبهٔ واگن نشسته ماند و به‌تماشای مزارع و باغها و میفی‌کاریهایی که از جلو چشمش رژه می‌رفتند مشغول شد. کردهای کاهوی رسیده و هویجهاکه به‌بوته‌های سرخس می‌مانستند و چغندرها با برگهای قرمزرنگشان پشت سرهم می‌گذشتند. در بین کردهای سبزی باریکه آب زلالی جاری بود. سپس قطار از مزارع وسیع کنف و از کنار مؤسسات دامپروری که باد از آنجا بوی ناسالم و آمونیاك‌دار پهن با خود می‌آورد عبور کرد. پس از آن قطار واردمعبری درکوهستان شد و خورشید ناپدیدگردید. درختان سرخس و بلوطهای بزرگ‌سبزرنگ در دامنهٔ شیب‌دار خاکریز روییده بودند. صدای آهنگین قطار برشقیقه های جیم می‌کوفت و حال سرگیجه به‌او می‌داد. جیم خودی تکان داد تا در برابر خواب مقاومت کند و ولایت را ببیند. آخر مقاومتش تمام شد، از جا برخاست، در را بست و به‌گوشه‌ای خزید. خوابی عمیق که به‌غاری وسیع و تاریك می‌مانست و صداهای بیشماری درآن منعکس می‌شد او را در ربود.

ماك چندین بار تکانش داد که بیدارش کند، و به‌سرش داد زد:

ــ هی! بلند شو که بزودی باید پیاده شویم!

جیم که بلند شد و درجا نشست با تعجب پرسید:

ــ یعنی به این زودی صد مایل را طی کردیم؟

ــ بله، تقریباً. این صدای مداوم آدم را گیج می‌کند و به خواب می‌برد. من در یك واگن دربسته نمی‌توانم بیدار بمانم. بلند شو که قطار تا چند دقیقهٔ دیگر از سرعت خود خواهد کاست.

جیم سر خود را در لای دستهایش گرفت و خواب آلوده گفت:

ــ من که گیج گیجم.

ماك در را باز کرد و به‌صدای بلند گفت:

ــ در جهت حرکت قطار بپر پایین و همینکه پاهایت به‌زمین‌خورد شروع کن به‌دویدن.

خودش پرید پایین و جیم نیز به‌دنبالش پرید.

جیم سربالا گرفت و به‌خورشید که اکنون برفراز سرشان‌می‌درخشید نگریست. سپس به‌جلو روی خودش نگاه کرد و خانه‌ها ودرختهای‌شهرکی را به‌نظر آورد. قطار دور می‌شد.

ملك در توضیح سمت حرکتشان گفت:

ــ در اینجا یك دوراهی هست. مسیری که ما می‌خواهیم در پیش بگیریم از آن پایین به‌سمت درهٔ تورگاس می‌رود. عبور از وسط شهرك لازم نیست، ما از میان مزارع می‌رویم.

پشت سر او، جیم از روی یك پرچین سیم‌خاردار پرید و هردو از یك مزرعهٔ دروکرده عبورکردند. آن طرف مزرعه یك کوره راه خاکی بود. آنها از کناره‌های بیرون شهرك پیش رفتند و پس از طی‌نیم مایل راه به‌خاکریز خط آهن دیگری رسیدند.

ملك روی یك پشته خاك نشست و جیم را صدا زد و گفت:

ــ بیا که اینجا جای راحتی است و نمی‌دانم تا چه مدت در اینجا به‌انتظار خواهیم ماند.

دریك کاغذ سیگار قهوه‌ای رنگ سیگاری پیچید و به‌جیم گفت:

ــ جیم، تو بیخود سیگار نمی‌کشی. سیگار کشیدن عادت بسیار خوبی است. آخر تو هم به‌نوبهٔ خود باید با اشخاصی که نمی‌شناسی سر صحبت بازکنی و با ایشان حرف بزنی؛ و من هیچ‌وسیله‌ای برای بازکردن باب آشنایی بایك غریبه سریع تر از این نمی‌شناسم که سیگاری به‌اوتعارف کنم یا سیگاری از او بخواهم. آدمهایی هستند که اگر کسی سیگار تعارفی‌شان را رد کند جداً به‌ایشان برمی‌خورد. پس تو بهتر این است که سیگار بکشی.

جیم گفت: به‌گمانم حق با تو باشد. من وقتی پسربچه‌ای بودم پنهان از دیگران سیگار می‌کشیدم، ولی حالا نمی‌دانم اگر بکشم دلم بهم می‌خورد یانه.

ــ امتحان کن. من الان سیگاری برایت می‌پیچم.

جیم سیگار را گرفت و روشن کرد. سپس گفت:

ــ بدهم نیست. من تقریباً مزهٔ سیگار را فراموش کرده بودم.

ــ گرچه از سیگار خوشت نیاید برای ما یك مسئلهٔ حیاتی است که تو سیگار بکشی. این تنها تجملی است که ما می‌توانیم به‌خودمان روا ببینیم. گوش کن! مثل اینکه یك قطار دارد می‌آید. انگار قطار حمل

کالاهم هست.

مك از جابلند شده بود. قطار آهسته پیش می‌آمد.

مك داد زد: وای خدایا! قطار شمارهٔ ۱۸۷ این همان قطاری است که ما چند لحظهٔ پیش از آن پیاده شدیم. در شهر به‌من گفته بودند که این قطار به‌راه خود به‌سمت جنوب ادامه خواهد داد. به‌نظرم این قطار پیش از اینکه راه خود را از این طرف کج کند فقط مانووری انجام داده و چند واگن را گذاشته است.

جیم گفت: سعی کنیم به‌همان واگن که در آن بودیم سوار شویم. واگنش خوب بود.

وقتی قطار به‌محازات ایشان رسید هردو در آن پریدند. مك رفت و روی همان تودهٔ کاغذ خودش نشست و گفت:

ــ می‌توانستیم پیاده هم نشویم و تا اینجا راحت بگیریم بخوابیم.

جیم باز بر لبهٔ درگاهی نشست و در همان حال قطار از میان دو تپهٔ قهوه‌ای رنگ نوك‌تیز می‌خزید و از وسط دو تونل کوتاه می‌گذشت. طعم تلخ توتون را دردهانش حس می‌کرد و به‌مذاقش ناخوش نمی‌آمد. ناگهان دستش را در جیب کت گشاد خود که از کتان آبی‌رنگ بود فرو برد و داد زد: مك!

ــ بله، چیه؟

ــ یادم نبود که من دو میله شکلات دارم.

مك یکی از آنها را گرفت، آهسته کاغذ آن را باز کرد و گفت:

ــ برای پیروزی انقلاب آدمهایی مثل تو لازم است!

ساعتی گذشت و جیم باز احساس کرد که سخت خوابش‌می‌آید. با تأسف در را بست و رفت روی تودهٔ کاغذ خود دراز کشید. تقریباً بلافاصله خوابش برد و باز در همان غار تاریك و پرسروصدای رؤیاها فرو رفت. خواب دید که در نهر آبی افتاده است و آب او را با خود می‌برد. در مسیر آب جسته و گریخته تکه‌های چوب شناور می‌دید و حس‌می‌کرد که جریان آب لحظه به‌لحظه او را پایین‌تر و به‌سمت گودیهای تیره وبی کرانه می‌برد.

وقتی بیدار شد که مك تکانش داد. به او گفت:

ــ اگر تورا به‌حال خودت می‌گذاشتم یك هفته می‌خوابیدی. امروز دوازده ساعت خوابیده‌ای.

جیم چشمهای خود را مالید و غرغرکنان گفت:

ــ من هنوز گیج خوابم.
ــ خودت را تکان بده. داریم به‌تورگاس می‌رسیم.
ــ ممکن نیست. مگر ساعت چند است؟
ــ چیزی به‌نصف شب نمانده است. رسیدیم. خودت را حاضرکن که بپری پایین.
ــ من حاضرم.
ــ پس یاالله...
قطار آهسته دور شد. ایستگاه تورگاس در فاصلهٔ چند متری بود. چراغ قرمزی در انتهای بازوی ساختمان، دم یك تابلوی «توقف» به‌چشم می‌خورد. ترمزبان فانوس خود را تاب می‌داد. در سمت راست، چراغهای کم نور شهرك روشنایی کمرنگی به‌آسمان انداخته بودند. هوا سرد شده بود. باد گرنده‌ای بیصدا می‌وزید.
جیم گفت: من گرسنه‌ام، ملك، کجا غذا خواهیم خورد؟
ــ صبر کن تا قدری نسبت به‌وضع اینجا روشن بشویم. من باید در مورد فهرستی که دارم اطلاعاتی به‌دست بیاورم.
در تاریکی شب فرورفت و جیم دوان دوان به‌دنبال او راه افتاد. وقتی به‌شهر و به‌کنج خیابانی رسیدند ملك در زیر مشعلی ایستاد و ورقهٔ کاغذی از جیب خود درآورد و گفت:
ــ شهر شهر خوبی است و ما اینجا نزدیك به‌پنجاه نفر آدم هواخواه داریم که می‌توانیم برای دست زدن به‌یك کار مهم روی ایشان حساب کنیم. مثلا یکی از آنها که ما عقبش می‌گردیم مردی است به‌نام آلفرد آندرسن[4]، ساکن خیابان «تاون‌سند»[5]. این آدم یك رستوران سیار دارد در یك واگن روباز که به‌آن می‌گویند: «واگن ناهارخوری آل[6]». نظر تو در این باره چیست؟
جیم پرسید: این ورقهٔ فهرست که در دست داری چیست؟
ــ این صورت کسانی از مردم این شهر است که ما می‌توانیم به ایشان مراجعه کنیم و از یك دستکش پشمی گرفته تا یك جعبه فشنگ از ایشان بخواهیم. «واگن آل» باید شبها هم باز باشد. بگردیم عقب‌خیابان تاون‌سند. بگذار من این کار را بکنم.
هردو وارد خیابان اصلی شهرشدند و تقریباً تا انتهای آن، یعنی

4. Alfred Anderson 5. Townsend Street
6. Al's Lunch Wagon

تا آنجا که بر تعداد زمینهای نامشخص اضافه می‌شد، پیش رفتند. آنجا «واگن ناهارخوری آل» را که به شیشه‌های آن کاغذ قرمزرنگ شفاف چسبانده بودند پیدا کردند. «واگن» یك پلکان چوبی و یك درکشوی داشت. از پشت پنجره دو مرد را دیدند که چهارپایه‌های جلو پیشخوان را اشغال کرده بودند و جوان تنومندی هم که بازوان برهنه‌ای داشت پشت سرایشان ایستاده بود.

مك گفت: اینها مشتریانی هستند که نان شیرینی با قهوه می‌خورند. صبر کنیم تا آنها کارشان را تمام کنند.

در آن دم که ایشان در جلو «واگن‌آل» قدم می‌زدند پاسبانی به آنان نزدیك شد و با حالتی حاکی از بدگمانی سرتاپای هردو را ورانداز کرد.

مك به‌صدای بلند گفت:

ــ من تا چیزی نخورم نمی‌خواهم به‌خانه برگردم.

جیم فوراً به‌مخالفت پرداخت و گفت:

ــ برویم به‌خانه. من آنقدر خوابم می‌آید که حاضر نیستم چیزی بخورم.

پاسبان با بالاکشیدن دماغ خود اخمی روبه آنها کرد و از آنجا رفت.

مك آهسته گفت:

ــ یارو خیال می‌کند که ما داریم همهٔ هوش و دل و جرأتمان را جمع می‌کنیم برای اینکه این واگن را لخت کنیم و هرچه در آن‌هست بدزدیم.

در این هنگام پاسبان قدم‌زنان باز می‌گشت.

مك گفت: تو اگر خوابت می‌آید برو بخواب؛ من گرسنه‌ام.

از سه پلهٔ چوبی پلکان واگن بالا رفت و درآن را به‌جلو هل داد.

صاحب واگن بادیدن او لبخند زد و گفت:

ــ شب به‌خیر! هوا دارد سرد می‌شود. اینطور نیست؟

مك ضمن اینکه در قسمت انتهایی پیشخوان وحتی‌المقدور دور از دومشتری دیگر می‌نشست جواب داد:

ــ بلی، همینطور است!

آل[۷] با حالتی حاکی از کسالت ابرو درهم کشید و گفت:
ــ خوب گوشهاتان را باز کنید، بچه‌ها! اگر پول ندارید من‌حاضرم به‌یك فنجان قهوه و دوتا بیسکویت مهمانتان کنم. ولی حاضر نیستم که به‌من سفارش شام بدهید و بعد مجبورم کنید که بروم و پاسبان صدا کنم. دیگر از دست امثال شما ذله شده‌ام. آدمهایی مثل شما مرا به‌ورشکستگی خواهند کشاند.
مك قاه قاه خندید و گفت:
ــ کار ما با یك فنجان قهوه و دو تا بیسکویت راه می‌افتد، آلفرد.
صاحب واگن نگاه مشکوکی به‌او انداخت، کلاه سفید و بلند آشپزی خود را از سر برداشت و سر خود را خاراند.
دومشتری دیگر جامهای خود را باهم بالا انداختند و یکی از ایشان پرسید:
ــ تو همیشه به‌ولگردهای بیسرو بیپا غذا می‌دهی، آل؟
آل جواب داد:
ــ چه باید کرد؟ وقتی بیچاره‌ای در یك شب سرد احتیاج به‌یك فنجان قهوهٔ گرم دارد آدم چطور می‌تواند به‌عذر اینکه سکهٔ ناقابلی‌برای پرداخت بهای آن ندارد به‌او جواب رد بدهد و بیرونش بیندازد.
مشتری با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت:
ــ بیست فنجان قهوه از قرار هر فنجان یك سکهٔ نیکل می‌کند یك دلار؛ بنابراین تو به‌زودی باید دکانت را تخته کنی. ویل[۸]، نمی‌آیی برویم؟
آن دو مشتری پول حساب خود را پرداختند، بلند شدند و بیرون رفتند.
آل پیشخوان را دور زد و رفت در را پشت سر آن دو نفر بست؛ سپس به‌جای خود برگشت، به‌سوی مك خم شد و پرسید:
ــ تو که هستی، پسر؟
آل بازوان بلند و سفیدی داشت که تا آرنج لخت بودند. پارچهٔ خیسی هم به‌دست داشت که با آن دم به‌دم پیشخوان را با مالشهای‌خفیف و دورانی تمیز می‌کرد. وقتی به‌جلو خم می‌شد تا با کسی صحبت کند

۷ــ Al که نام صاحب واگن سیار است مخفف آلفرد است.
۸ــ Will که نام یکی از آن دو مشتری است مخفف ویلیام است.

آدم خیال می‌کرد که دارد رازی را به‌گوش مخاطب خود می‌گوید.
مك مثل کسی که در کار چیدن دسیسه‌ای است چشمك قایمی زد و جواب داد:
ــ مارا از شهر برای کارهایی فرستاده‌اند.
بلافاصله سرخی به‌گونه‌های گوشتالوی آل دوید و گفت:
ــ اوه! اوه! من به‌محض اینکه وارد شدید حدس زدم. حالا که به‌شما گفت که به‌اینجا بیایید؟
ــ شما در حق رفقای ما همیشه خوب بوده‌اید و این چیزی است که ما فراموش نمی‌کنیم.
چهرهٔ آل چنان از شادی گل‌انداخت که انگار بجای دریافت‌سفارش یك شام یك هدیهٔ ارزنده گرفته است. گفت:
ــ قدری صبر کنید. فکر می‌کنم گرسنه هم باشید. الان برای‌شما دوتا استیك همبرگر درست می‌کنم.
مك با شور و شادی گفت:
ــ عالی است! البته از گرسنگی نمرده‌ایم ولی این تعارف شماخیلی بجا است.
آل به‌سمت یخچال رفت، از سردخانهٔ آن دو مشت گوشت چرخ کرده برداشت و آنها را در کف دست خود پهن کرد. سپس قدری کره در ماهیتابه‌ای انداخت و آن را روی چراغ گاز گذاشت و استیك‌های پهن شده را در ماهیتابه انداخت. بعد، قدری پیاز رنده کرده هم روی استیکها گذاشت. بلافاصله بوی مطبوعی در فضای اتاق پخش شد.
مك گفت: یا عیسای مسیح! دلم می‌خواهد بروم در وسط یکی از این استیکهای همبرگر بنشینم.
گوشت جزجزکنان می‌پخت و پیازها سرخ می‌شدند. آل بار دیگر از روی پیشخوان به‌جلو خم شد و پرسید:
ــ شما به‌اینجا آمده‌اید که چه بکنید؟
مك جواب داد: شما در این ولایت سیب زیاد دارید.
آل که بر آرنج خود تکیه کرده بود نیم‌خیزی کرد و به‌علامت اینکه منظور را فهمیده است برقی در چشمان ریزش زد و گفت:
ــ آهان! آهان! می‌فهمم!
مك گفت: به‌نظر من وقتش است که گوشتها را برگردانی.
آل اطاعت‌کرد و با یك قاشق سرپهن هر دو تکه استیك را برگرداند.

بعد، پیازها را جمع کرد، آنها را روی گوشتها گذاشت و با پشت‌قاشق فشار داد تا خوب به‌خورد گوشت بروند. او همهٔ این کارها را آهسته و با اطمینان و مهارت و با آرامش خیال و خونسردی گاوی که نشخوار می‌کند انجام می‌داد. سپس برگشت، جلو مك سبز شد و گفت:

ــ پدر من یك باغ کوچك دارد و قدری زمین. انشاالله که برای او دردسر درست نخواهید کرد. من که نسبت به‌شما همیشه خوب‌بوده‌ام و هستم.

مك گفت: البته. ما که با کشاورزان جزء بدنیستیم. به پدرتان بگویید مانع کار ما نشود، ما چیدن سیبهای او را ضمانت می‌کنیم.

آل گفت: متشکرم به‌او خواهم گفت.

استیکها را در بشقاب گذاشت و یك قاشق بزرگ پورهٔ سیب‌زمینی به‌آنها افزود. در وسط پوره‌ها نیز سوراخی کرد و در آن سس قهوه‌ای رنگی ریخت.

مك و جیم با حرص و ولع به‌غذا حمله‌ور شدند و قهوه‌ای را نیز که آل براشان ریخته بود نوشیدند. بشقابهاشان را با یك تکه نان پاك کردند و آن تکه نان را نیز خوردند؛ آل هم در آن دم دوبـاره در فنجانهاشان قهوه ریخت.

جیم گفت: واقعاً عالی بود، آل! من داشتم از گرسنگی‌می‌مردم.

مك تأیید کرد و گفت: مطمئناً که چنین است. تو واقعاً آدم نازنینی هستی، آل!

آل گفت: من اگر این رستوران سیار را نداشتم و اگر پدرم‌مالك نبود خیلی دلم می‌خواست که با شما همکاری کنم. اگر دیگران بدانند که من هوادار شما هستم خیلی زود این واگن رستوران مرا آتش‌می‌زنند.

ــ ما هیچوقت این موضوع را به‌کسی نمی‌گوییم، آل.

ــ بلی، من خودم می‌دانم.

ــ راستی، آل، آیا عدهٔ زیادی برای سیب‌چینی آمده‌اند؟

ــ آره، بدنیست. بسیاری از ایشان هم برای غذا خوردن به‌همینجا می‌آیند. من یك غذای خوب و کامل شامل سوپ و خوراك گوشت با دو جور سبزی و نان و کره و یك تکه نان شیرینی بادوفنجان قهوه به‌ایشان می‌دهم به‌مبلغ ربع دلار (بیست و پنج سنت). از منفعت خود می‌کاهم تا فروش بیشتری بکنم.

مك گفت: بسیار خوب است، آل. آیا این کارگران رهبری هم

دارند؟

ــ رهبر؟

ــ بله دیگر، منظور بزرگتری است که به‌آنها بگوید چه باید بکنند.

آل گفت: فهمیدم، ولی‌من در این باره چیزی نمی‌دانم.

ــ کجا می‌شود آنها را پیدا کرد؟

آل با نوك انگشتانش چانهٔ دوشقه‌اش را مالید و گفت:

ــ تا آنجا که من می‌دانم اینها دو دسته هستند؛ یك دسته در نزدیکی پالورود[9] یعنی دم شاهراه ولایتی منزل دارند، دستهٔ دیگر در قلمستانهای نزدیك رودخانه هستند که در زیر درختان بید چادر می‌زنند.

ــ ما به‌آنجا کار داریم. از کجا می‌شود به‌آنجا رفت؟

ــ سر این چهارراه بپیچید به‌سمت چپ و راست بروید‌تامی‌رسید به‌انتهای شهر، آنجا رودخانه و پل را می‌بینید. در آنجا هم در سمت چپتان کوره راهی هست که به‌بیدستان منتهی می‌شود. همان کوره راه را بگیرید و بروید و تقریباً یك ربع «مایل» طی کنید تا به‌مقصد برسید. البته من نمی‌دانم که چند نفر هستند.

مك بلند شد و کلاهش را برسر گذاشت و گفت:

ــ شما آدم بسیار خوبی هستید، آل. ما دیگر می‌رویم. از شامت هم بسیار متشکریم.

ــ پدرم انبار کوچکی دارد با یك تختخواب سفری. شما اگر خواستید می‌توانید به....

مك حرف او را برید و گفت:

ــ ما نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم. ما اگر بخواهیم کاری بکنیم باید با دیگران باشیم.

ــ خوب. وقتی گرسنه‌تان شد باز بیایید پیش من. فقط خواهش می‌کنم وقتش را طوری انتخاب کنید که مثل امشب کسی اینجا نباشد.

ــ اطاعت می‌کنیم، آل. بازهم متشکریم.

مك در را بازکرد، جیم را پیش‌انداخت و خود به‌دنبال او بیرون آمد. هردو از پله‌ها پایین آمدند. در کنج خیابان، پاسبان از پشت دری بیرون پرید، سر راهشان را گرفت و به‌لحنی تند و خشن پرسید:

---

9. Palo Road

ــ شما اینجا چه می‌کنید؟

جیم یکه‌ای خورد و ناراحت شد ولی ملك خونسردی و وقار خود را حفظ کرد و آهسته گفت:

ــ ما دو کارگر کشاورزی هستیم، آقا، که برای سیب‌چینی آمده‌ایم.

ــ در این وقت شب درکوچه چه می‌کنید؟

ــ ما از یك قطار حمل کالا که یك ساعت پیش از اینجا رد شد پایین پریدیم.

ــ حالا به‌کجا می‌روید؟

ــ می‌رویم تا به‌آنهایی ملحق شویم که در نزدیکی رودخانه چادر زده‌اند.

پاسبان همچنان راه برایشان بسته بود. پرسید:

ــ پول دارید؟

ــ شما که دیدید ما شام خوردیم و قهوه نوشیدیم و پول آن را پرداختیم، مگرنه؟ ما آنقدر پول داریم که به‌جرم ولگردی توقیفمان نکنند.

پاسبان از سر راه ایشان به‌کنار رفت و گفت:

ــ خوب، بروید و به‌شب توی کوچه نگردید.

ــ چشم، آقا.

قدم تند کردند و رفتند.

جیم گفت: با یارو خوب حرف زدی، ها!

ملك در جواب گفت: چرا نباید خوب حرف بزنم؟ این برای تو هم درسی باشد که یادبگیری: هیچوقت با پلیس یکی به‌دو نکن، بخصوص به‌هنگام شب. در چنین وقتی اگر سی روز زندانی به‌جرم ولگردی به نافمان ببندند وضعمان خیلی بیریخت خواهد شد.

هر دو تکمه‌های کت کتانی خود را انداختند و برسرعت افزودند. از تعداد چراغها دم به‌دم کاسته می‌شد.

جیم پرسید: ما کار خود را چگونه شروع خواهیم کرد؟

ــ من چه‌می‌دانم؟ باید از موقعیتهایی که برای ما پیش خواهدآمد استفاده کنیم. البته ما با یك نقشهٔ کلی راه می‌افتیم لیکن برای عملی‌کردن جزئیات نقشه باید مصالحی را که در ضمن عمل به‌چنگمان خواهد افتاد بکار ببریم و از هرچه به‌دستمان می‌افتد یا به‌فکرمان می‌رسد بهره‌بگیریم.

این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم. ما آنجا وضع را بررسی خواهیم کرد.

جیم با حرارت تمام بر طول قدمها افزود. لحظه‌ای بعد پرسید:

ــ راستی مك، تو می‌گذاری که من هم کاری بکنم؟ من دوست ندارم که در تمام مدت عمرم آستر باشم.

مك قاه‌قاه خندید و گفت:

ــ تو عادت خواهی‌کرد. طوری عادت خواهی کــرد که آرزو کنی باروزی هشت ساعت کار در شهر باشی.

ــ نه مك، گمان نمی‌کنم. من هیچوقت خودم را به‌این خوبی که حالا هستم احساس نکرده‌ام. سرتاپای وجودم انباشته از اراده و حسن نیت است. تو چطور؟

مك گفت: گاه گاهی چرا، ولی اغلب اوقات بقدری کار دارم که نمی‌رسم به اینکه فکرکنم چه احساسی دارم.

هرچه پیشتر می‌رفتند خانه‌های کنار خیابان بدنماتر و خراب‌تر می‌شدند. کم‌کم به‌زمینهای نامشخصی رسیدند که در آنها آهن قراضــه و قوطیهای کنسرو و اتومبیلهای کهنهٔ از کار افتاده ریخته بودند. نور مشعلها پنجره‌های سفید و بیروح خانه‌های قدیمی را روشن می‌کردند و سایهٔ بوته‌های خاری را که در آن حوالی روییده و آن قــمت را به حالت طبیعی درآورده بودند منعکس می‌نمودند. مك و جیم در هوای سرد شبانه پیش می‌رفتند.

جیم گفت: به‌گمانم حالا دیگر دارم چراغهای پل را می‌بینم. در هر طرف آن سه چراغ روشن است.

ــ من هم آنها را می‌بینم. آل گفت که به‌دست چپ بپیچــیم، مگرنه؟

ــ بله، به‌چپ.

پل سمنتی بود. دو طاق داشت که روی رودخانهٔ باریکی زده شده بود و در تابستان آب آن بقدری کم می‌شد که به‌صورت نهر کوچکی به‌آرامی در لای شنها جریان داشت. جیم و مك از بغل نردهٔ طرف چپ پل پایین آمدند. در نزدیکی ساحل رودخانه مدخل کوره‌راهی را دیدند که در بیشهٔ درختان بید فرو می‌رفت. مك جلو رفت. پس از مدتی کــه راه رفتند وقتی سر برمی‌گرداندند دیگر اثری از چراغهای پل‌نمی‌دیدند، چون قلمستان انبوهی از هرطرف احاطه شان کرده بود. سرشاخه‌های

بید را که از هم جدا بودند در پرتو آسمان روشن می‌دیدند و درسمت راست ایشان، در طرف رودخانه سایهٔ تاریك صفی از درختان بلند تبریزی به‌چشم می‌خورد.

مك گفت: من دیگر کوره راه را نمی‌بینم؛ باید با پا کورمال‌کورمال پیش بروم.

و به‌همین جهت آهسته و با احتیاط پیش می‌رفت.

به‌جیم گفت: بازوهایت را حایل صورتت کن، جیم.

ــ این کار را می‌کنم. همین حالا یکی از این شاخه‌ها مثل‌شلاق به‌دهانم زده شد.

باز تا چند مدت هردو کورمال کورمال پیش رفتند. آخر جیم گفت:

ــ من بوی دود می‌شنوم؛ انگار دیگر زیاد دور نیستیم.

مك ناگهان توقف کرد و گفت:

ــ من چراغهایی می‌بینم، جیم. گوش‌کن، مثل همین چندلحظهٔ پیش باز بگذار من حرف بزنم.

ــ بسیار خوب.

کوره راه به‌حاشیهٔ وسیعی از جنگل منتهی شد که در پرتو آتش هیزم روشن شده بود. در ته آن فضای باز سه چادر سفید چرکین افراشته بودند. در یکی از آن چادرها چراغی روشن بود و از پشت پارچهٔ‌چادر سایه‌های هیولایی پیدا بود که جابه‌جا می‌شدند. در آن محوطهٔ باز جنگل پنجاه نفری مرد بودند که بعضی از ایشان روی زمین دراز کشیده وپتو به‌خود پیچیده بودند و بقیه به‌دور آتش هیزم که در آن وسط‌می‌سوخت نشسته بودند. در آن موقع که مك و جیم از لای درختها بیرون آمدند و قدم در آن فضای باز گذاشتند صدای گوشخراش جیغ کوتاهی‌شنیدند که از میان آن چادر روشن برخاست و بلافاصله هم خفه شد. سایه‌ها بر زمینهٔ پارچهٔ چادر به‌تکان درآمدند.

مك زمزمه‌کنان گفت: لابد کسی در آنجا بیمار است ما چیزی نشنیده‌ایم و اصلا بهتر است زیاد کنجکاوی نکنیم.

هردو بسمت آتشی که مردان به‌دور آن نشسته و زانوان خود را در بغل گرفته بودند پیش رفتند.

مك پرسید: آیا همینطوری می‌توان عضو اتحادیهٔ شما شد یا باید با رأی‌گیری اعضا به‌عضویت پذیرفته بشویم؟

مردان رو به او سر بالا گرفتند، مردانی که صورتهای اصلاح نکرده داشتند و برق آتش در چشمانشان منعکس بود. یکی از ایشان مثل اینکه بخواهد جا برای او باز کند به‌رفیق پهلودستی خود فشار آورد و به‌مك گفت:

ــ بفرما، آقا، اینجا زمین قیمت ندارد.

مك به‌خنده گفت: ولی در ولایت ما زمین خیلی گران است.

مردی که صورت لاغری داشت و در آن طرف حلقهٔ دور آتش نشسته بود به‌سخن درآمد و گفت:

ــ جای خوبی را انتخاب کرده‌ای، جوان. در اینجا همه‌چیز مجانی است: غذا، مشروب، اتوبوس، خانه. بفرما بنشین، الان خوراك بوقلمون برامان می‌آورند!

مك چمباتمه نشست و به‌جیم نیز اشاره کرد که این کار را بکند. از جیبش کیسه توتونش را درآورد و با دقت و احتیاط تمام یك‌سیگار کلفت پیچید. سپس همچنان که در این فکر بود ناگهان پرسید:

ــ آیا در میان شما سرمایه‌دارها کسی هست که دلش نخواهد سیگار بکشد؟

چندین نفر دست پیش بردند و کیسه‌توتون دست‌به‌دست گشت.

مرد لاغر چهره پرسید:

ــ شما تازه وارد شده‌اید؟

مك گفت: بلی، ما خیال داریم چندسیبی بچینیم و بعد دست از کار بکشیم و برویم از درآمد خودمان زندگی کنیم.

مرد لاغرچهره به‌ریشخند گفت:

ــ تو هیچ می‌دانی چقدر مزد می‌دهند؟ همه‌اش پانزده سنت! پانزده سنت کوفتی!

مك پرسید: بیش از این مبلغ می‌خواهی چه‌بکنی؟ تو که از آن رگها نداری که ادعا کنی تو هم حق حیات داری و باید غذا بخوری. تو می‌توانی ضمن اینکه کار می‌کنی سیب هم بخوری، و چه سیبهای خوبی! (در اینجا صدای خود را درشتتر کرد) و حالا اگر سیب‌نچینی چه می‌شود؟

مرد لاغر چهره داد زد: نه، نمی‌شود، حتماً باید چید! ما برای آمدن به‌اینجا آخرین دلارمان را خرج کرده‌ایم.

مك آهسته تکرار کرد: بله، چه سیبهای خوبی! اگر ما آنها را

نچینیم به‌درخت خواهند گندید.

ــ اگر ما نچینیم دیگران خواهند چید.

مك گفت: خوب، اگر ما مانع از چیدن آنها بشویم چه؟

مردانی که به‌دور آتش حلقه زده بودند ظاهراً خودشان را قدری جمع کردند. مرد لاغر چهره پرسید:

ــ چطور؟ یعنی منظور تو این است که ما اعتصاب کنیم؟

مك به‌خنده گفت: من هیچ منظوری ندارم.

مرد کوتاه قدی که چانه‌اش را به‌روی زانوان خود تکیه داده بود بی‌آنکه تکان بخورد به‌سخن درآمد و گفت:

ــ وقتی «لندن[10]» فهمید که چقدر دستمزد می‌پردازند آنقدر ناراحت شد که چیزی نمانده بود سکته کند. تودیدیش، «جو[11]»؟

«جو»، که رفیق پهلودستی او بود گفت:

ــ آره، رنگش سبز شد، همانجا خشکش زد و کبود کبود شد، و بعد یك تکه چوب از زمین برداشت ودر دستش ریزریز کرد.

کیسه توتون دوباره به‌دست مك برگشت ولی تقریباً خالی شده بود. مك با نوك انگشتان خود آن را لمس کرد ودر جیب گذاشت،سپس‌پرسید:

ــ «لندن» که باشد؟

مرد لاغر چهره جواب داد:

ــ لندن پسر بسیار خوبی است. مردی است رشید وقدبلند وماهمیشه با او سفر می‌کنیم . از همه سر است.

ــ یعنی رئیس است؟

ــ نه بابا، رئیس چه! می‌گویم پسر خوبی است و ما همیشه با او سفر می‌کنیم. کاش می‌بودی و می‌دیدی که با پاسبانها چطور حرف می‌زند! او...

صدای فریادی از چادر برخاست که این بار کشیده وممتد بود. مردان همه سربه‌آن سو گرداندند و سپس نگاه‌های کورشان دوباره به‌روی آتش برگشت.

مك پرسید: آنجا کسی مریض است؟

ــ عروس «لندن» است. می‌خواهد وضع حمل بکند.

مك گفت: آنجا که جای وضع‌حمل نیست. حالا دکتر دارند که

---

10. London (یکی از کارگران)　　11. Joe

به‌او برسد؟
ــ نه‌بابا، دکترشان کجا بود؟
ــ چرا او را نبرده‌اند به‌بیمارستان؟
مرد لاغر چهره به‌لحنی تمسخر آمیز گفت:
ــ بیکارهای آسمان جل را که به‌بیمارستان راه نمی‌دهند. مگر تو این را نمی‌دانستی؟ آنها همیشه به‌این جور مراجعه کنندگان جواب‌می‌دهند که دیگر جا نداریم.
مك گفت: می‌دانستم، فقط خواستم بدانم که مراجعه کرده‌اند یا نه.
جیم لرزید. یك ترکهٔ بید از زمین برداشت وآن را درآتشها نگاه داشت تا نوك آن مشتعل شد. دست مك ناگهان از تاریکی بیرون پرید و مچ جیم را گرفت و فشرد.
مك باز پرسید: حالا خودشان کسی را دارند که از طبابت سررشته‌ای داشته باشد؟
مرد لاغر چهره جواب داد: آره، پیرزنی آنجا هست.
سپس نگاهی مشکوك به مك انداخت و گفت:
ــ توبه این کارها چه کارداری؟
مك به‌لحنی حاکی از خونسردی وبی‌اعتنایی گفت:
ــ آخر من در بیمارستانی کار کرده‌ام وازاین کارهـا چیزکـی می‌دانم. من شاید بتوانم کمکی بکنم.
مرد لاغر چهره که انگار می‌خواست مسئولیت این موضوع را از سرخود رفع کند گفت:
ــ بسیار خوب، برو خود «لندن» را ببین. ما در مسائلی که به‌او مربوط است دخالتی نمی‌کنیم.
مك با تظاهر به‌اینکه متوجه بدگمانی طرف نشده است گفت:
ــ باشد، می‌روم.
واز جا برخاست . به‌جیم هم گفت:
ــ تو هم بیا. راستی چادر «لندن» همان است که درآن چراغ روشن است ؟
ــ بلی.
چهره‌هایی که به‌دور آتش حلقه زده واز پرتو آن روشن شده‌بودند لحظه‌ای چند به‌دورشدن مك وجیم نگریستند وسپس باز بـه سمت آتش برگشتند. آن دومرد در حالی که مواظب بودند خفته‌ها را لگد نکنند

به‌سمت چادر پیش می‌رفتند.

مك زمزمه کنان گفت: چه شانسی آورده‌ایم! اگر من موفق بشوم کلی جلو می‌افتیم.

ــ چه می‌گویی، مك؟ من نمی‌دانستم که تو تحصیل‌طب هم‌کرده‌ای.

مك گفت: خیلی کسهای دیگرهم هستند که نمی‌دانند.

هر دو به‌چادر نزدیك می‌شدند. سایه‌ها برزمینهٔ پارچهٔ چادر در جنب وجوش بودند.

مك صدا زد: «لندن».

تقریباً بلافاصله چاك در چادر تکان خورد و مردی غول‌پیکر بیرون آمد. مرد هیکل درشت ونکره‌ای داشت. تاجی از موهای سیاه وسیخ‌سیخ دور کله‌اش را احاطه کرده بود و موهای انبوهش برق می‌زدند.چهره‌اش را چینهای عضلانی پوشانده بود و از چشمان مشکیش برق سرخی می‌جهید، چنانکه به‌چشمهای گوریل می‌مانستند. هیبت و جذبهٔ غیر قابل انکاری از سر تا پای این مرد ساطع بود و حس می‌شد که دیگران را می‌تواند به‌آسانی نفس کشیدن به دنبال خود بکشد. با آن دست پت‌وپهن و نکره‌اش لای در چادر را که پشت سرش بسته شد گرفته بود. پرسید:

ــ بله، چه فرمایشی بود؟

مك در توضیح گفت: ما تازه وارد اینجا شده‌ایم. رفقایی که آنجا دور آتش نشسته‌اند به ما گفتند که دراینجا زنی می‌خواهد وضع‌حمل‌کند.

ــ خوب ، منظور؟

ــ من فکر کردم که با نبودن دکتر می‌توانم کمکی بکنم.

لندن تای در چادر را کمی پس زد تاروشنایی چراغ به‌صورت مك تابید وآن را روشن کرد. آنگاه پرسید:

ــ مثلا چه کاری می‌توانی بکنی؟

مك گفت: من یك وقت در بیمارستانی کار می‌کردم و از امور مربوط به‌وضع حمل چیزهایی می‌دانم. در این مورد باید خیلی احتیاط کرد، لندن .

مرد لندهور که لحن صحبتش نرم شده بود گفت:

ــ هردوتان بیایید تو، ما پیرزنی داریم ولی من گمان می‌کنم که او قدری خل باشد.

وتای پارچه‌ای در چادر را پس زد تا آن دو وارد شوند.

در درون چادر جمعیت زیاد بود و آدم از گرما خفه می‌شد.

شمعی را روی یك نعلبکی نشانده بودند که می‌سوخت. در وسط‌چادر چیزی شبیه به‌بخاری بود که از پیت کهنهٔ نفتی درست شده بود. پیرزنی که صورت پرچین و چروکی داشت در کناری نشسته بود. مرد جـوان پریده‌رنگی نیز درگوشه‌ای ایستاده‌بود. در پای دیوارهٔ روبروی در ورودی چادر وبرتشك کهنه‌ای که روی زمین انداخته بودند زن جوانی‌خوابیده بود که سخت رنگ پریده بود، صورتش از لکه‌های سیاهی کثیف شده و موهای سرش از عرق به‌هم چسبیده بود.

«لندن» به تشك نزدیك شد و زانو زد. زن جوان که وحشتزده به مك‌نگاه می‌کرد چشمان خود را به‌سمت لندن گرداند . لندن گفت:

ــ ما حالا دکتر داریم، دیگر نترس!

مك نگاهی به‌زن کرد وچشمك‌زد. چهرهٔ زن بیمار از وحشت درهم رفته بود. مرد جوان نزدیك آمد، برشانهٔ مك کوبید وگفت:

ــ حالش خوب است ،دکتر؟

مك گفت: البته که خوب است.

ورو به‌سمت پیر زن برگرداند وپرسید:

ــ شما قابله هستید؟

پیر زن پشت دست چپ خود را به‌شدت خاراند وبی‌آنکه جـواب بدهد نگاهی گیج و وارفته به‌مك کرد.

مك به‌سرش داد زد: پرسیدم که شما قابله هستید؟

ــ نه ، ولی زایمان بچه زیاد دیده‌ام.

مك خم شد و یکی ازدستهای پیرزن را گرفت؛ سپس شمع را برداشت و به‌دست پیرزن نزدیك کرد. ناخنهای او شکسته و دراز و بسیارکثیف بودند و پوست دستش نیز چرکین بود.

مك غرید و گفت: بچه‌هایی که تو به‌زایمان مادرشان کمك‌کرده‌ای گمان نمی‌کنم زیاد عمر کرده باشند. حالا پارچه‌های لازم برای‌زایمانت کـو؟

پیر زن باانگشت یك بسته روزنامه را نشان داد وناله‌کنان گفت:

ــ تا به‌حال لیزا[12] دوبار بیشتر دردش نگرفته واگر خونی چیزی از او برود کاغذ برای پاك کردن آن داریم.

«لندن» که به‌جلو خم شده و دهانش نیمه‌باز مانده‌بود با چشم نگاههای

---

12. Lisa

مك را دنبال می‌کرد. نوك كلهٔ طاسش در پرتو شمع برق می‌زد. گفتهٔ پیرزن را تأیید کرد و زمزمه‌کنان گفت:

ــ بلی، دوبار تابه‌حال دردش گرفته‌است.

مك با اشارهٔ خفیف سر در را نشان داد و بیرون رفت. لندن و جیم نیز به‌دنبال او بیرون آمدند.

در بیرون چادر مك گفت:

ــ گوش کن، لندن. تو که دستهای او را دیدی. اگر این زنك عروس تو را بزایاند شاید طفل زنده بماند ولی مادر بچه معلوم نیست جان سالم بدربرد. صلاح دراین است که پیرزن را بیرون کنی.

لندن پرسید: پس تو بچهٔ او را خواهی گرفت؟

مك فوراً جواب نداد ولی آخر گفت:

ــ بلی. جیم هم به‌من کمك خواهد کرد. ولی من‌احتیاج به‌خیلی چیزها دارم، به‌خیلی‌چیزها.

لندن گفت: من هم می‌توانم کمك کنم.

ــ کافی نیست. آیا آدمهایی هم که آنجا هستند کمك می‌کنند؟

لندن با خندهٔ کوتاهی جواب داد:

ــ البته، اگر من به‌ایشان بگویم.

ــ خوب، پس فوراً بیا وبه‌ایشان بگو.

وبه‌طرف آتش راه افتاد. مردانی که هنوز به‌دور آن آتش‌حلقه زده بودند سربالا گرفتند وبه‌سه مردی کــه به‌سوی ایشان پیش می‌آمدنــد نگریستند.

مرد لاغر چهره گفت: یاالله ، لندن !

لندن با صدای نکره‌ای گفت: دلم می‌خواهد که شما به‌حرفهای‌دکتر گوش کنید.

چند مردی که ازخواب پریده بودند با حالتی لاابالی و شل‌وول به حلقهٔ مردان دورآتش نزدیك شده بودند. با این وصف‌گوش به‌فرمان رئیس ایستاده بودند.

مك سرفه‌ای کرد، گلوی خود را تمیز کرد وسپس گفت:

ــ لندن عروسی دارد که می‌خواهد بزاید. اوسعی کرده که‌عروسش را در بیمارستان بخش بخواباند ولی آنجا از بستری کردن بیمارخودداری کرده‌اند. می‌گویند دیگر در بیمارستان جانیست وماهم یك مشت‌بیکارهٔ ولگرد و شپشو بیش نیستیم. بسیار خوب، اگر آنها حاضر نیستند به‌ماکمك

بکنند ما خودمان به‌خودمان کمك می‌کنیم.

چنین به‌نظر آمد که مردها خودشان را قدری جمع کردند وبیشتر بهم چسبیدند وازآن حالت کرخی وبی‌مبالاتی بدرآمدند. همه به‌آتش نزدیکتر شدند.

مك ادامه داد:

ــ من در بیمارستانی کار کرده‌ام و لذا می‌توانم بدزائو کمك کنم، ولی من به‌کمك شما هم احتیاج دارم. ماهمه باید دست به‌دست هم‌بدهیم‌و یارویاور هم باشیم وگرنه هیچ‌کس دیگری نمی‌آید که به‌ماکمك کند.

مرد لاغر چهره از جا برخاست وگفت:

ــ موافقیم، رفیق . حالا تومی‌خواهی که ما چه بکنیم؟

لبخندی چهرهٔ مك را ازهم گشود، لبخندی ناشی از خوشحالی واز پیروزی. گفت:

ــ بسیار خوب، پس شما قادر به‌همکاری هستید. من قبل از هرچیز مقداری آب جوش می‌خواهم. وقتی آب‌جوش آمد باید یك مقدار پارچهٔ سفید در آن ریخت وگذاشت که خوب بجوشد . حالا از کجا وچطور پارچهٔ سفید پیدا می‌کنید من نمی‌دانم، من پارچهٔ سفید می‌خواهم(و بلافاصله به‌سه نفر از مردان اشاره کرد) تو وتو وتو می‌روید ویك‌آتش حسابی روشن می‌کنید. باید از آن پیتهای بیست وپنج‌لیتری که همه‌جا ریخته است بیارید. بقیه بروید وپارچه جمع‌کنید: دستمال، پیراهن‌کهنه، هرچه شد ولی سفید باشد. وقتی آب‌جوش آمد پارچه‌ها را در آن بیندازید، چون باید نیم ساعتی بجوشند. یك ظرف هم آب‌گرم می‌خواهم که باید هرچه زودتر آماده کنید.

مردها به‌جنب وجوش افتادند. مك بازگفت:

ــ یك لحظه صبر کنید. من یك چراغ هم می‌خواهم، یك چراغ خوب. اگر هم کسی به‌شما چراغ نداد بدزدید. چون من حتماً به‌چراغ احتیاج دارم.

محیط ناگهان تغییریافته بود و به‌نظر می‌رسید که مردان ازآن حالت لاقیدی و بی‌تفاوتی بیرون آمده‌اند. خواب‌رفتگان را بیدار می‌کردند تا به‌گروه بپیوندند. موجی از شور و حرارت درآن‌حاشیهٔ جنگل راه افتاده وهیجان شادی همه را در برگرفته بود. درزیر چهار دیگ بزرگ آب آتش روشن کرده واز هم اکنون پارچه‌ها را حاضر کرده بودند. هر یك از حاضران به‌نظر می‌رسید که وظیفه دارد چیزی به‌آن تودهٔ پارچه

بیفزاید. مردی زیر پیراهنش را درآورد تا آن را در آب بیندازد و سپس دوباره پیراهنش را برتن کرد. ناگهان همه ظاهر شادی پیدا کرده بودند. همه می‌خندیدند وشوخی می‌کردند، ضمن‌اینکه ازدرختان تبریزی شاخه‌های خشك برای تیز کردن آتش می‌شکستند.

جیم که در نزدیکی مك ایستاده بود وبه این صحنه می‌نگریست پرسید:

ــ از من چه‌کاری می‌خواهی که بکنم؟

ــ تو همراه من بیا. تو باید در داخل چادر به من کمك کنی.

در این لحظه جیغ گوشخراش دیگری از درون چادر به‌گوش رسید. مك فوراً گفت:

ــ جیم، تو هرچه زودتر آب‌گرم را به من برسان!

و شیشهٔ کوچکی به‌طرف او درازکرد و بازگفت:

ــ چهار تا هم ازاین قرصها درهریك ازآن دیگهای بزرگ آب بینداز و بعد وقتی آب گرم برایم می‌آوری این شیشه را هم به من برگردان.

وخودش به‌سمت چادر راه افتاد.

جیم قرصها راچهار تاچهارتا شمرد ودر دیگهای آب انداخت، سپس سطلی را پر از آب گرم کرد و به طرف چادر برگشت.

پیرزنك در کنجی چمباتمه زده بود، دستهای خود را می‌خاراند و با حالتی حاکی از بدگمانی به‌مك نگاه می‌کرد. مك دو دانه ازآن‌قرصها را درآب‌گرم انداخت و سپس دستهای خود را درآن فرو برد و گفت:

ــ بدین‌وسیله می‌توانیم همیشه دستهای خود را تمیز کنیم.

جیم پرسید:

ــ مگر دراین شیشه چه هست؟

ــ سوبلیمهٔ کلورید دومرکور. من همیشه از این دو با خودم دارم. توهم دستهایت را دراین آب بشور، جیم، وبعد بازبرو آب تمیزبیاور.

از بیرون کسی صدا زد که گفت:

ــ آهای دکتر، بیا، این‌هم چراغهایی که می‌خواستی.

مك به‌دم در چادر رفت تا چراغها را تحویل بگیرد: یك چراغ فتیله‌ای «روچستر» با شعلهٔ استوانه‌ای بود و یك فانوس قوی گازی.

به جیم گفت: حالا بیچاره‌ای مجبور خواهد شد که برود وگاوهای خود را در تاریکی بدوشد.

فانوس گازی را تلمبه زد و سپس کبریتی به‌آن‌نزدیك کرد. چراغ گر گرفت ونوری خیره کننده وسفید پیدا کرد. صدای سوت فانوس درون چادر را پر کرده بود. از بیرون هم صدای آدمها وصدای‌شاخه‌هایی که می‌شکستند به‌گوش می‌رسید.

مك فانوس را در نزدیکی تشك بیمار گذاشت و گفت:

ــ حالا خوب شد، لیزا.

وآهسته کوشید تا لحاف کثیفی راکه روی زن جوان انداخته بودند پس بزند. لندن و جوان پریده رنگی که آنجا ایستاده بود نگاه می‌کردند. لیزا به‌انگیزهٔ احساس شرم و عفت لحاف را به دو دست محکم چسبیده‌بود.

مك به لحنی بسیار ملایم گفت: اجازه بده، لیزا، تو کم‌کم‌بایدخودت راآماده کنی.

ولی لیزا همچنان مقاومت می‌کرد.

لندن که نزدیکتر آمده بود گفت:

ــ لیزا، تو باید اجازه بدهی که او کارش را بکند.

لیزا نگاهی به‌پدر شوهر خود کرد وآنگاه با حالتی حاکی از نا‌خشنودی‌لحاف‌را ول کرد.مك‌لحاف را تا روی سینهٔ او بالا زد وتکمه‌های پیراهن خواب کتانی او را گشود. سپس جیم را صدا زد و به او گفت:

ــ جیم، تو برو یك تکه از آن پارچه‌های سفید با صابون برای من بیاور.

وقتی جیم با یك تکه پارچهٔ سفید که ازآن بخار برمی‌خاست و با یك تکه صابون به‌سفتی سنگ برگشت مك ساقها ورانها وشکم بیمار را شستشو داد، و این‌کارها را با چنان وقار و نزاکتی انجام داد که ترس و خجلت از صورت لیزا پرید وقیافه‌اش بازشد.

مردی پارچه‌های سفید جوشانده را به درون آورد.

دردها با تناوب کم فاصله‌تری پی‌درپی عارض می‌شد.

وقتی وضع حمل شروع شد خورشید داشت طلوع می‌کرد. یك وقت چادر چنان تکان شدیدی خورد که انگار ضربه‌ای به‌آن وارد آمده‌است. مك از روی شانهٔ خود نگاهی کرد و یکدفعه گفت:

ــ لندن ، این پسر تو از هوش رفته است. باید او را در بیرون از چادر دراز کنی که هوا بخورد.

لندن با ناراحتی زیادی پسر نازك نارنجی خود را به‌روی شانه گذاشت واز چادر بیرون برد.

سر بچه درآمد. مك با دودستش آن را نگاه داشت. لیزا آهسته می‌نالید ولی کار به‌نحو مطلوبی پیش می‌رفت. وقتی زن کاملا فارغ شد مك بایك چاقوی ضدعفونی شده بند ناف بچه را برید.

خورشید به‌روی چادر می‌تابید در حالی که در درون چادر هنوز آن فانوس گازی روشن بود وسوت می‌زد. جیم پارچه‌های سفیدی را که برای شستشوی بچه تاکرده بود به‌دست مك داد. سپس خود جیم پیش از اینکه مك بچه را به‌دست پیرزن بدهد دستهای پیرزن را قشنگ شست و تمیز کرد. جفت بچه یك ساعت بعد آمد، و آنگاه مك بار دیگر زانو را به‌دقت شست. سپس روبه‌لندن کرد و گفت:

ــ حالا همهٔ این چیزها را ببرید بیرون وهمه را بسوزانید، حتی کهنه‌ها را.

لندن پرسید: حتی آنهایی را نیز که بکار نرفته‌اند؟

ــ بلی، همه را بسوزانید. دیگر آنهاهم به‌درد نمی‌خورند.

مك خسته به‌نظر می‌رسید وخستگی از چشمانش پیدا بود. آخرین بار نگاهی به‌درون چادر انداخت. پیرزن بچهٔ قنداق شده را در بغل گرفته بود. لیزا چشمهای خود را هم گذاشته بود و مرتب نفس می‌کشید.

مك گفت: جیم، بیا برویم بخوابیم.

در حاشیهٔ باز جنگل مردانی خوابیده بودند. خورشید نوك درختان بید را نقره فام کرده بود. مك وجیم به‌زیر شاخ وبرگهای درختی‌خزیدند ودر کنار هم دراز کشیدند.

جیم گفت: چشمهایم طوری می‌سوزد که انگار شن درآنها رفته‌است. خستهٔ خسته‌ام . من نمی‌دانستم که تو قبلا در یك‌بیمارستان کارکرده‌ای ، مك.

مك که آهسته وآرام دستهای خود را زیرسرش صلیب‌وار درهم می‌انداخت جواب داد:

ــ من هیچگاه در بیمارستان کار نکرده‌ام.

ــ پس از کجا قابلگی را یاد گرفته‌ای؟

ــ از هیچجا. این نخستین بار بود که دریك زایمان حضور بهم می‌رساندم. من فقط می‌دانستم که برای این‌کار نظافت شرط اصلی و ضروری است. من همه‌اش مواظب بودم که همه‌چیز به‌نحو مطلوب پیش برود. وخدا را شکر که‌بخت باما یار بود. اگر کوچکترین اتفاقی‌می‌افتاد دخلمان آمده بود. پیرزن خیلی بیش از من در این باره سررشته داشت و

گمان می‌کنم که او خودش هم می‌دانست.

ــ ولی تو با اطمینان واعتماد کامل عمل می‌کردی.

ــ وا! خوب معلوم است که بایستی چنین کرد. ماباید ازهرموقعیتی استفاده کنیم. فرصت بسیار عالی وخوبی پیش آمده بود وما نبایستی آن را از دست بدهیم.البته بسیار خوشحال شدم که توانستیم خدمتی به‌آن دختر بکنیم. ولی برفرض که دخالت من به‌مرگ اوهم می‌انجامید بازمهم نبود وما می‌بایست از این فرصت واز هروسیله‌ای استفاده کنیم.

روی خود را ازآن سو کرد وسرش را روی بازوی خود گذاشت.

باز گفت: از خستگی از پا افتاده‌ام ولی باز خوشحالم. ما تنها در ظرف یك شب توانسته‌ایم اعتماد این مردان واعتماد «لندن»را نسبت‌به‌خود جلب کنیم. ما مردان را واداشتیم به‌اینکه برای خودشان کار بکنند و برای دفاع از منافع خودشان متشکل شوند. و ما برای همین است که به‌اینجا آمده‌ایم، برای اینکه به‌ایشان بیاموزیم که به‌اتفاق هم‌مبارزه کنند. افزایش دستمزدها که تنها خواستهٔ ما نیست، و تو خودت این را خوب می‌دانی.

جیم گفت: بله، این را می‌دانم ولی نمی‌دانستم تو چطور شروع به عمل می‌کنی.

ماك تکرار کرد: برای این کار یك قاعده‌بیشتر وجود ندارد وآن اینکه از همهٔ فرصتهایی که پیش می‌آید به نحو مطلوب استفاده کرد. ما امشب نه دارودسته داشتیم و نه‌مسلسل. فرصت مساعد بود وماهم آماده. ازاین‌پس «لندن» با ما خواهد بود. او رئیس طبیعی همهٔ این مردها است. وماکم‌کم کارهایی را که باید بکند به‌او یاد خواهیم داد... روشهایی که به‌ایشان می‌آموزیم هرچه باشد عمل باخودآن مردان است. لندن واسطه بین‌ما و ایشان خواهد بود. مابه‌زودی شروع به‌آموختن روشها به‌لندن خواهیم کرد و او می‌تواند آنها را به مردان زیر نفوذ خود بیاموزد. خواهی دید که ماجرای شب پیش چگونه درهمه جای این ولایت خواهد پیچید و تا پیش ازاینکه شب بشود مردم درسرتاسر بخش ازآن آگاه خواهند شد. ما کار خود را به‌نحوی بسیار خوب و حتی بهتر از آنچه خودم انتظار داشتم شروع کردیم. شاید بعدآبه‌جرم طبابت بدون پروانه به‌زندان بیفتیم ولی چنین اتفاقی «لندن» و مردان او را بیشتر به ما پیوند خواهد داد.

جیم پرسید: تو چگونه توفیق پیدا کردی؟ با اینکه حرف زیادی هم

نزدی همه فوراً و باکمال میل بکار افتادند و همه هم خوشحال به‌نظر می‌رسیدند.

ــ البته. مردم همیشه خوشحال می‌شوند از اینکه باهم کار بکنند و حتی تشنه و گرسنهٔ این همکاری هستند. توهیچ می‌دانی که وزنه‌ای‌راکه یك مرد قوی‌هیکل بزحمت می‌تواند تکان‌بدهد ده مرد براحتی می‌توانند دوازده بار بلند کنند؟ تنها یك جرقه کافی است. که آنها را به حرکت درآورد. آنها اغلب اوقات به‌کسی اعتماد نمی‌کنند، چون هربار که باهم کار کرده‌اند ثمرهٔ کارشان را ازچنگ‌شان در آورده‌اند. دیشب آنها برای خودشان کار می‌کردند وتودیدی که چه خوب هم از عهده‌برآمدند.

جیم گفت: تواگر به‌آن همه پارچه احتیاج نداشتی چرا خواستی و بعد چرا از لندن خواستی که همه را آتش بزند؟

ــ ببین، جیم، یعنی تو متوجه‌موضوع‌نیستی؟ آنهاهمه به‌سهم خود یك تکه پارچه داده بودند و لذا همه حس می‌کردند که در این امر دسته‌جمعی شرکت کرده وکمکی به‌زایمان مادربچه کرده‌اند. واین کاملا درست بود چون از هرکدام چیزی دراین کار خیربود. حال اگر پیراهن کهنه یا پارچه کهنهٔ هرکس راپس می‌دادیم در واقع به‌منزلهٔ این‌بود که او راکنار گذاشته‌ایم و او حس می‌کرد که از جمع رانده شده‌است. بهترین وسیله برای وارد کردن مردم به‌یك کار دسته‌جمعی این است کــه از ایشان فداکاری‌ای خواسته شود. من شرط می‌بندم که الان همه‌شان به‌یك اندازه راضی و خوشحالند.

جیم پرسید: آیا ما امروز کار خواهیم کرد؟

ــ نه. بگذاریم این داستان بچه خوب بپیچد.تا فردا در همه‌جا پخش خواهد شد وحتی به‌نفع ما شاخ وبرگ‌هم پیدا خواهد کرد. ما بعداً کار خواهیم کرد. فعلا احتیاج به‌خواب داریم. ولی، خدایا، چه شروع خوبی داشت کار ما!

شاخه‌های بید بالای سرشان تکان می‌خوردند وچندبرگی هم آهسته به‌روی ایشان افتاد.

جیم زمزمه کنان گفت:

ــ من گمان می‌کنم به‌عمرم اینقدر خسته نشده بودم، وبااینحــال بسیار خوشحالم.

ملك برای چند لحظه چشمان خود راگشود و گفت:

ـــ تو خیلی خوب کار کردی، رفیق، ومن گمان می‌کنم که بتوانم ازتو چیزکی بسازم. خیلی خوشحالم ازاینکه تورا با خودم آورده‌ام؛ تو امشب به من خیلی کمك کردی. حال دیگر چشمها و دهانت را ببند و راحتم بگذار تا قدری بخوابم.

۵

خورشید بعداز ظهر نوك درختان سیب را روشن کرده بود ودر حینی که اشعهٔ مورب آن از لای برگهای درختان می‌گذشت لکه‌هـای نورانی مدور و متحرکی برروی زمین می‌انداخت. کوچه باغهای موازی هم که درختان را از هم جدا می‌کردند تا چشم کار می‌کرد امتداد داشتند وبه‌نظر می‌آمد که در نقطهٔ بسیار دوری بهم می‌رسند. باغ از کار وفعالیت در جوش وخروش بود. نردبانهای بلندی به‌شاخه‌ها تکیه داده بودند.روی زمین صندوقهای چوبی زرد رنگی را که نونو بودند روی‌هم انباشته‌بودند. صدای غرغر ماشینهای میوه جورکن وصدای ضربات چکشی که کارگران برای میخ کردن صندوقهای پر برآنها می‌کوبیدند ازدور بـه‌گـوش می‌رسید. آنهایی‌که سیب می‌چیدند هریك سطلی را که به نوعی تسمهٔ کمربند مانند آویخته بود باخود برمی‌داشتند، از نردبانها بالا می‌رفتند ووقتی سطلشان پر می‌شد پایین می‌آمدند ومی‌رفتند تا سیبها را در صندوقهاخالی کنند. دربین صفهای درختان‌کامیونهایی در تردد بودند که سیبها را به انبار می‌بردند تادرآنجا آنها را جوروبسته‌بندی کنند. میرزایی نزدیك صندوقها ایستاده بود و تعداد سطلهای سیب چیده شده به‌وسیلهٔ هرکس را در دفتری یادداشت می‌کرد. باغ به‌یك موجود زندهٔ پر تحرك می‌مانست. شاخه‌های درختان سیب در زیر وزن نردبانها تکان می‌خوردند. میوه‌های بسیاررسیده باصدای خفه‌ای روی زمین نرم می‌افتادند. مردی که در نوك درخت سیبی پنهان شده بود گاه وبیگاه سوتی می‌زد.

جیم به‌سرعت از نردبان خویش پایین آمد ورفت ومحتوای سطل

خود را خالی کرد. میرزا که جوانکی موخرمایی بود ولباسی از کتان سفید به تن داشت در جلو اسم او علامتی گذاشت، سری تکان داد و به او گفت:

ــ رفیق، سیبها را اینطور محکم برزمین نینداز! ضایع می‌شوند.

جیم گفت: چشم!

وبه‌طرف نردبان خود برگشت، در حالی که باهر قدم که برمی‌داشت زانویش به‌سطل خالیش می‌خورد. از پله‌های نردبان بالارفت و حلقهٔ تسمهٔ سطلش را به شاخهٔ کلفتی آویزان کرد. وقتی سر بالا گرفت دید که مرد دیگری روی درخت است وروی یکی از شاخه‌های اصلی ایستاده است. مرد دستش را بالابرده بود تا چند سیبی راکه بالای سرش بودند بچیند. ناگهان حس کرد که شاخه در زیر وزن جیم تکان می‌خورد وبه‌تازه وارد نگاه کرد.

گفت: یاالله پسر، ببخش، من نمی‌دانستم که این‌درخت مال‌تواست.

جیم به‌او نگاه کرد: پیر مردی بود لاغر اندام، با چشمان مشکی و ریش تنك. رگهای بازوانش آبی و برجسته بودند. ساقهایش لاغر و مثل چوب خشك و کشیده و بسیار باریکتر از آن بودند که با پاهای بزرگش درآن پوتین‌های ساقه بلند پاشنه کلفت تناسبی داشته باشند.

جیم در جواب گفت:

ــ درخت که مال من نیست؛ ولی، پدر بزرگ، تو خیال‌نمی‌کنی‌که حالا دیگر برای این میمون بازی که می‌کنی خیلی پیر شده‌ای؟

پیرمرد تفی انداخت و با چشم حلقهٔ تف خود را که روی زمین افتاد دنبال کرد. چشمانش ناگهان از فرط غضب برقی زدند وغرغرکنان گفت:

ــ خیال کردی! فین فینی‌های مثل تو زیادند که گمان می‌کنند من خیلی پیر شده‌ام. شرط می‌بندم که بیش از توسیب بچینم.

این را گفت وروی ساقهای خود یکی دوبار خم وراست شد تا مثلا نرمی عضلاتش را نشان بدهد، سپس روی نوك پا بلند شد وبایك پرش‌چند سیبی راکه همه به‌یك شاخه بودند قاپید و همه را بابرگ ساقه چید. میوه‌ها رادر سطل خود گذاشت و شاخه را بیهوا رهاکرد.

میرزا داد زد:

ــ هی، یارو که آن بالا هستی! مواظب درختها باش!

پیر مرد لبخندی شیطنت آمیز زد وچهار دندان دراز وزرد وجلو آمده‌اش را که دو دربالا ودودرپایین بودند بیرون انداخت. سپس‌به‌کنایه

به‌جیم گفت:

ــ مردکهٔ کثافت مثلا دارد خوشخدمتی می‌کند!

جیم گفت: تازه از مدرسه درآمده است. هر جا که بروی ازاین بچه‌ها هستند.

پیرمرد روی شاخهٔ خود نشست و پرسید:

ــ خوب ، مثلا چه‌بلدند؟ اینها به‌این مدرسه‌ها می‌روند وهیچ‌چیز هم یاد نمی‌گیرند. این ازخودراضی کون‌نشور باآن دفتر ودستکش اگر در یك انبار باشد کونش را هم نمی‌تواند نگاه دارد.

وباز تف کرد.

جیم در تأیید حرف او گفت:

ــ بله ، اینها فقط بلدند چسی بیایند.

پیر مرد ادامه داد:

ــ من و تو درست است که چیز زیادی نمی‌دانیم، ولی آنچه می‌دانیم خوب می‌دانیم.

جیم لحظه‌ای چند سکوت اختیارکرد ولی یکدفعه تصمیم‌گرفت رگ غیرت پیرمرد را به‌جنبش درآورد، چنانکه شنیده بود مك با دیگران چنین می‌کند. این بود که گفت:

ــ تو چیز زیادی نمی‌دانی چون نمی‌دانی که در هفتاد سالگی‌دیگر نباید کار کنی، ومن‌هم چیز زیادی نمی‌دانم چون نمی‌توانم یك لباس‌سفید کثانی تنم کنم وبامداد دریك دفتر کوچك علامت ضربدر بزنم.

پیر مرد به‌مسخره گفت:

ــ آخر ما پارتی نداریم. آدم باید پارتی داشته باشد تابتواند یك کار خوب بگیرد. ما قربانی هستیم چون پارتی نداریم.

ــ پس چه باید کرد؟

ظاهراً این سئوال باد پیر مرد را خواباند. حالت خشم اوبرطرف‌شد ودر نگاهش نوعی استفهام نگران کننده منعکس گردید. گفت:

ــ خدا می‌داند. ما هرچه که به سرمان می‌آید بی‌چون و چـرا می‌پذیریم. همین و همین! مثل گلهٔ خوکی که به‌ضرب تیپای یك فین‌فینی تازه از مدرسه درآمده به‌هرسو ببرندش در این ولایت سرگردانیم.

جیم گفت: این تقصیر آن فین‌فینی نیست. اوهم اگر بخواهد کار و موقعیت خود را از دست ندهد باید هرچه از او می‌خواهند بکند.

پیر مرد قد راست کرد و دست به‌طرف شاخه‌ای که چندین سیب به

آن بود بالا برد. سیبها را آهسته و آرام و با پیچ‌وتاب خفیفی که به‌خودش می‌داد یکی پس از دیگری چید و آنها را در سطل گذاشت. سپس با صدای خسته‌ای گفت :

ــ من وقتی جوان بودم فکر می‌کردم که می‌شود کاری کرد، ولی حالا دیگر هفتاد ویك سالم است.

در این موقع کامیونی که صندوقهای پررا حمل می‌کرد از زیرپای ایشان عبور کرد. پیر مرد ادامه داد:

ــ آن زمان که «وبلی‌ها۱» قیام کردند و دست از کار کشیدند من در جنگلهای شمال کار می‌کردم. من هیزم‌شکن بودم و ازآن هیزم ــ شکنهای زبر و زرنگ جلاد. لابد تو از طرز قرار گرفتنم روی درخت پی‌برده‌ای که چه بوده‌ام. در آن زمان من به‌خیلی چیزها امیدوار بودم. این «وبلیها» خیلی مزایا برای ما کسب کردند. ما قبلا در سوراخهایی که در زمین کنده بودند منزل می‌کردیم و جایی نداشتیم که سروتنمان را بشوییم. گوشتی هم کــه به‌عنوان غذا به ما می‌دادند گندیده بود. ایــن «وبلیها» برای ما حمام با دوش و مستراح گرفتند. ولی حیف که این وضع زیاد دوام نکرد. پس از آن، من عضو سندیکا شدم و رئیسی برای خود انتخاب کردیم. این آقای رئیس اول کاری که کرد این بود که رفت و کون کارفرما را لیسید و ما را به او فروخت. ما حق عضویت هــم می‌پرداختیم ولی صندوقدار پولها را برداشت و رفت. شاید شما جوانها بتوانید کاری بکنید؛ ما آنچه از دستمان برمی‌آمده کرده‌ایم.

جیم خیره‌خیره به او نگاه کرد و پرسید:

ــ خوب، یعنی حالا پاك مأیوس شده‌ای؟

پیرمرد بار دیگر روی شاخهٔ خود نشست و دست خشك و زمخت خود را به‌تنهٔ درخت تکیه داد. گفت:

ــ والله چیزهایی زیر پوست خودم حس می‌کنم؛ شاید تو فکرکنی که‌من پیرمرد خل دیوانه‌ای هستم. ما امیدهایی داشتیم و نقشه‌هایی‌کشیده بودیم که هیچکدام با موفقیت همراه نشد. ولی من باز چیزهایی زیرپوست خودم حس می‌کنم.

ــ مثلا چه چیزهایی؟

ــ گفتنش مشکل است، پسرجان. لابد می‌دانی که وقتی آب‌بخواهد جوش بیاید شروع می‌کند به‌آهسته وول خوردن و حالتی مثل مورمور

۱ــ Wobblies اعضای یکی از اتحادیه‌های کارگری امریکا. (مترجم)

پیدا می‌کند. من هم چنین چیزی در خودم احساس می‌کنم. من در تمام مدت عمرم با کارگرها سرکرده‌ام. البته در آنچه من حس می‌کنم هیچ نقشه و فکری وجود ندارد؛ گفتم شبیه به‌حالت آبی است که می‌خواهد جوش بیاید.

نگاه بی‌حالت او به‌نقطهٔ دوری دوخته شده بود. سرش بالا رفت و دورگ زیر پوستش که چانه‌اش را به‌سینه وصل می‌کردند مثل دو ریسمان کلفت برجسته شدند. باز گفت:

ــ شاید خیلی‌کسها بوده‌اند کــه از گرسنگی مرده‌اند؛ و شاید هم خیلی کارفرماها بوده‌اند کــه کارگران خود را استثمار کرده‌اند. من نمی‌دانم، فقط در زیر پوست خود احساسی می‌کنم.

جیم پرسید: آخر چه چیز حس می‌کنی؟

پیرمرد ناگهان داد زد: خشم را! بله این همان چیزی است که من حس می‌کنم. تو که می‌دانی، آدم وقتی برای دعوا می‌رود دیوانه است و حس می‌کند که درونش داغ شده است. این درست همان است! فقط این تنها احساس یك آدم نیست که مطرح است بلکه به‌مثابهٔ احســاس هزاران هزار کارگر کتك خورده و گرسنه‌ای است که به‌صورت آدم واحدی درآمده‌اند و این آدم واحد این حرارت را در درون خــود حس می‌کند. کارگرها خودشان نمی‌دانند چه می‌گذرد ولی وقتی غولی که همهٔ ایشان در وجود او تجسم یافته‌اند خشم و خروش خود را نشان می‌دهد آنها همه در آنجا حاضرند تا همزمان با خود آن غول به‌آن‌خشم و خروش دامن بزنند. و من دوست ندارم به‌این فکر کنم که در آن صورت چه پیش خواهد آمد. آنها با دندانهای خود حلقومها را پاره خواهند کرد و با ناخنهای خود لب و دهانها را خواهند کند. این همان خشم است، همان است که من گفتم.

روی شاخه‌ای که ایستاده بود تلوتلو خورد و تنه را محکمترچسبید که نیفتد. بازگفت:

ــ من آن را زیر پوست خود حس می‌کنم و به‌هرجا هم بروم درست مثل همان آبی هستم که می‌خواهد جوش بیاید.

جیم از هیجان برخود می‌لرزید. گفت:

ــ ولی باید نقشه‌ای در کار باشد. یعنی وقتی آن چیز به‌جوش و خروش می‌آید باید نقشه‌ای برای هدایت و رهبری آن باشد تا به‌دردی بخورد.

پیرمرد انگار از شروع خشونت آمیز خود خسته شده بود.
ــ وقتی آن غول به‌خشم می‌آید دیگر هیچ نقشه‌ای نیست که بتواند او را مهارکند. در آن موقع او مثل سگ هار خواهد شد و به‌هرکس که برسد گازش خواهد گرفت. او مدتها گرسنگی خورده و مدتها رنج کشیده و از همه بدتر آنکه اغلب اوقات احساساتش را جریحه‌دارکرده‌اند.
جیم پافشاری کرد و گفت:
ــ با این حال اگر تعداد زیادی این موضوع را پیش‌بینی کنند و اگر نقشه و طرحی تهیه کنند...
پیرمرد با سر نظر منفی داد و گفت:
ــ امیدوارم که من پیش از آن روز مرده باشم. آن روز همه باهم دست به‌یقه خواهند شد تاگلوی یکدیگر را به‌دندان پاره کنند. یکدیگر را خواهند کشت و وقتی خسته شدند و یا بیشترشان مردند باز همان‌آش خواهد بود و همان کاسه. من می‌خواهم زودتر بمیرم و آن وضع را نبینم. شما جوانها باز امیدی دارید.
سطل پر از سیب خود را بلند کرد و باز گفت:
ــ اما من امیدی ندارم. به‌من راه بده تا بتوانم از نردبان پایین بیایم. از پرحرفی که نتیجه‌ای نمی‌گیریم؛ این کار برای بچه‌مدرسه‌ای‌ها خوب است.
جیم به روی شاخهٔ دیگری رفت تا به‌پیرمرد راه بدهد که از درخت پایین بیاید. پیرمرد رفت و سطل سیبش را خالی کرد و سپس به‌سمت درخت دیگری راه افتاد. با آنکه جیم منتظرش بود به‌درخت اوبرنگشت. تسمهٔ پارچه‌ای ماشین میوه‌جورکن در انبار بر روی غلتکهای خود می‌کوبید و چکشها بر میخها فرود می‌آمدند. کامیونها بر شاهراه با سر و صدای کرکننده‌ای می‌گذشتند. جیم سطل پر از سیب خود را پایین آورد و به‌جایی که باید آن را خالی کند برد. میرزا در دفتر خود ضرب دری برای او کشید. به‌جیم گفت:
ــ تو اگر بخواهی به‌همین روند کار بکنی بزودی یك چیزی‌هم به‌ما بدهکار خواهی شد.
جیم سرخ شد و شانه‌هایش پایین افتاد. در جواب گفت:
ــ تو بهتر است به‌همان دفتر کثافت خودت برسی.
ــ اوه! اوه! چه زبان‌دراز!
جیم خودداری کرد و با حالتی حاکی از ناراحتی لبخند زد. به

عنوان عذرخواهی گفت:
ــ من خسته شده‌ام. این نخستین بار است که چنین کاری می‌کنم.
جوان موخرمایی لبخند زد و گفت:
ــ می‌دانم چه حالی داری. آدم وقتی خسته است حساس می‌شود. چرا نمی‌روی توی یکی از این درختها و سیگاری به‌راحتی بکشی؟
جیم گفت: من هم خیال می‌کنم این کار بهتر باشد.
به‌سمت درخت خود برگشت، سطلش را به‌شاخه‌ای آویخت و باز شروع به‌سیب‌چینی کرد. آهسته با خود گفت:
«من‌هم گاهی مثل سگ‌هار می‌شوم و هیچ‌کاری هم نمی‌شودکرد. پدرم نیز همینطور بود.»
آهسته کار می‌کرد و حرکاتش را به‌حداقل کار ماشینی تقلیل‌داده بود. خورشید کم‌کم پایین می‌رفت و چندی نمی‌گذشت که دیگر روی زمین را روشن نمی‌کرد و فقط به‌نوك درختان می‌تابید. در آن دورها، در شهر صدای سوتی سکوت را درید. جیم همچنان کار می‌کرد.خورشید کاملا غروب کرده بود که صداهای درون انبار خاموش شد. میرزاها داد زدند:
ــ بیایید پایین! امروز دیگر بس است!
جیم از نردبان پایین آمد، سطل خود را خالی کرد و رفت تا آن را به‌میان تودهٔ سطلهای خالی بیندازد. میرزا ضربدرها را جمع‌می‌زد. مردها مدتی برسر پا ماندند، سیگار می‌پیچیدند و در هوای تاریك‌غروب آهسته صحبت می‌کردند. همه آرام آرام و در امتداد کوچه‌باغ به‌سمت جاده رفتند تا به‌کلبه‌هایی که برای ایشان ساخته بودند برگردند.
جیم پیرمرد را که در آن جلوها می‌رفت دید و بر شتاب خود افزود تا به‌او برسد. ساقهای لاغر پیرمرد شق و رق حرکت می‌کردند.
پیرمرد تا جیم را دید گفت:
ــ ها،باز هم تویی!
ــ بله، فکر کردم که می‌توانم با شما برگردم.
پیرمرد با خوشرویی گفت:
ــ بفرما، که جلوت را می‌گیرد؟
جیم پرسید: شما تنها هستید؟ نه‌زنی و نه‌بچه‌ای که اینجا با شما کار بکنند؟
ــ تنهای تنها هستم.

ــ پس چرا نمی‌روید به یك مؤسسهٔ خیریه که درآنجا ازشما نگهداری کنند؟

پیرمرد به‌لحنی سرد و تحقیرآمیز جواب داد:

ــ من یك هیزم شکن زبردست هستم، بچه‌جان. تو چون هیچوقت در جنگل زندگی نکرده‌ای نمی‌فهمی این حرف یعنی چه. من نوك‌بلندترین درختها را می‌زدم. بندرت ممکن است با چنین کار خطرناکی آدم به‌سن پیری برسد. من جوانهای به‌سن و سال تو دیده‌ام که وقتی به‌کارکردن من نگاه می‌کردند از ترس قلبشان می‌گرفت و به‌حال مرگ می‌افتادند. و حالا در اینجا به‌چه روزی افتاده‌ام که باید از یك درخت کوفتی سیب بالا بروم. من بروم و حمایت یك مؤسسهٔ خیریه را بپذیرم؟ در تمام عمرم شغلی داشته‌ام که دل و جرأت می‌خواسته. من به‌درختهایی آویزان بوده‌ام که نود پا از زمین بلندی داشته‌اند. یك روز نوك درختی که من با تبر می‌زدم ترك برداشت و کمربند اطمینان من هم پاره شد. من با آدمهایی کار کرده‌ام که درختان آنها را کشته‌اند. آن وقت بیایم و احسان یك مؤسسهٔ خیریه را بپذیرم؟ به‌جایی بروم که به‌من بگویند: «دان[2]، بیا سوپت را بگیرا» و من هم بروم و نانم را در آن سوپ خیس کنم که آن را میك بزنم! خدا نصیب نکند! ترجیح می‌دهم از بالای یك درخت سیب پایین بپرم و گردن خود را بشکنم و احسان خیریه را قبول نکنم. من یك هیزم شکن تراز اولم، بچه‌جان!

هردو از میان دوصف درخت پیش می‌رفتند. جیم کلاه خود را از سر برداشت و به دست گرفت. گفت:

ــ با این حال، این کار چیزی عاید شما نکرده و همینکه خیلی پیر شده‌اید بیرونتان کرده‌اند.

دان با دست زمخت خود بازوی جیم را درست در بالای آرنج گرفت و چنان فشار داد که دردش آمد. در آن حال گفت:

ــ من از کار خود چه لذتها که نبرده‌ام! من از یك درخت بلند و تناور بالا می‌رفتم و می‌دانستم که مباشر و مالك جنگل و رئیس‌شرکت هیچکدام دل و جرأت این را نداشتند کاری را که من می‌کنم بکنند. بله، این فقط من بودم. من از آن بالا همه را زیر نظر داشتم و همه به نظرم کوچك می‌آمدند. مردها آن پایین ریز می‌نمودند، اما من در آن

2. Dan

بالا به‌بزرگی طبیعی خودم بودم. من خیلی لذتها برده‌ام!

جیم گفت: آنها از کار شما بهره‌مند شده‌اند، آنها از قبل زحمت شما ثروت اندوخته‌اند، ووقتی که دیدند دیگر شما قادر نیستید از درخت بالا بروید بیرونتان کرده‌اند.

دان گفت: بله، البته که آنها این کار را کرده‌اند، ولی شاید از آن جهت کرده‌اند که دیده‌اند من دارم پیر می‌شوم. باشد، من به‌آنها ادمیتی نمی‌دهم و به‌آنچه کرده‌اند می‌خندم.

اکنون به‌ساختمان کوتاهی رسیده بودند که با آهك سفید شده و باغداران آن را به‌سکونت کارگران اختصاص داده بودند. این ساختمان مجموعهٔ درازی بود به‌طول پنجاه پا که در فاصلهٔ هر پنج پا دری داشت و پنجرهٔ کوچکی. از درهای باز کلبه‌ها تابش نور چراغها یا شمعها دیده می‌شد. مردان برآستانهٔ درها نشسته بودند. در جلو ساختمان لولهٔ آبی بود با شیر که به دور آن زن و مرد جمع شده بودند. هریك نوبه به‌نوبه مشت خود را پر ازآب می‌کرد، آن را به‌صورت و به‌موهای خود می‌پاشید، و سپس چند ثانیه‌ای دستهای خود را بهم می‌مالید. زنها کتریهاوقوطی‌های کنسرو را پراز آب می‌کردند. بچه‌ها به‌طرزی خستگی‌ناپذیر می‌دویدند و مثل موش به‌درون کلبه‌ها فرو می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. همهمه‌ای مرکب از صداهای آرام و خسته برخاسته بود. مردان از باغها و زنان از جورکردن و بسته‌بندی کردن برمی‌گشتند. در منتهی‌الیه شمالی‌ساختمان کلبه‌ها، در گوشهٔ سمت راست، مغازه‌ای با چراغهای پرنور دایر بود که در آنجا مالك مواد خوراکی و پوشاکی به‌نسیه به‌کارگران می‌فروخت. صفی از مردان و زنان در جلو یکی از درها تشکیل شده بود که به‌کندی به‌درون می‌رفتند. صف دیگری از در مقابل بیرون می‌آمدند که همه قوطیهای کنسرو و لوله‌های نان در دست داشتند.

جیم و دان پیر تا ساختمان کلبه‌ها پیش رفتند. جیم گفت:

ــ این هم لانه سگ‌ها. باز اگر زنی می‌داشتیم که برامان آشپزی می‌کرد بد نبود.

دان گفت: من می‌روم یك قوطی لوبیا بخرم. این احمقها برای یك قوطی نیم‌کیلویی لوبیا هفده سنت می‌پردازند. آنها می‌توانند به‌همین قیمت دوکیلو لوبیای خشك بخرند که وقتی آن را بپزند دو برابر یعنی چهار کیلومی‌شود.

ــ خوب، دان، پس شما چرا خودتان این کار را نمی‌کنید؟

ــ آخر من وقتش را ندارم. من خسته‌ام و گرسنه هم هستم.

جیم گفت: خوب، دیگران هم مثل شما وقت ندارند. زنها در تمام مدت روز کار می‌کنند و مردها نیز؛ و مالك برای هر قوطی لوبیا سه سنت بیشتر می‌گیرد چون کارگران خیلی خسته هستند و حال رفتن به شهر را ندارند.

دان‌صورت برافروختهٔ خود را به‌سمت جیم گرداند. موهای ریشش سیخ‌سیخ شده بود. گفت:

ــ این تورا آزار می‌دهد، بچه، اینطور نیست؟ تو مثل توله سگی هستی که یك تکه استخوان به‌دهن داری. هی می‌جوی و می‌جوی بی‌آنکه بتوانی خطی روی استخوان بیندازی، و شاید هم یك دندان خود را شکستی.

جیم گفت: اگر عدهٔ بیشتری باهم استخوان را می‌جویدیم حتماً می‌توانستیم آن را خردکنیم.

ــ ممکن است، ولی منی که این هفتاد و یك سال عمرم را با آدمها و سگها بسربرده‌ام اغلب اوقات دیده‌ام که آنها برای استخوانی که جلوشان انداخته‌اند به‌سروکول هم پریده و باهم دعواکرده‌اند. من هرگز دو سگ را ندیده‌ام که برای خردکردن یك استخوان بهم کمك‌بکنند، ولی بسیار دیده‌ام که بهم پریده‌اند و هرکدام سعی کرده‌است استخوان را برای خودش ببرد.

جیم گفت: تو هیچ آدم خوش‌بینی نیستی.

دان پیر چهار دندان زرد و دراز خود را نشان داد و گفت:

ــ من هفتاد و یك‌سال دارم، بچه‌جان. تو استخوان خودت را بجو و کاری به‌کار من نداشته باش. مگر سگها و آدمها عوض شده باشند.

همچنان که به‌کلبه‌ها نزدیك می‌شدند، در زمین ناهموار نزدیك لولهٔ آب، از میان کسانی که به‌دور شیر آب جمع شده بودند مردی از جمع جدا شد و به‌سمت ایشان پیش آمد.

جیم به‌پیرمرد گفت: این رفیق من است و اسمش هم مك است. بچهٔ فوق‌العاده‌ای است.

دان به‌لحنی حاکی از بدخلقی گفت:

ــ من میل ندارم با کسی حرف بزنم. حتی گمان نمی‌کنم حال گرم کردن لوبیاهای خودم را هم داشته باشم.

مك به‌ایشان رسید و گفت:

ـ سلام، جیم! امروز چگونه گذشت؟
ـ بدنبود، مك. این مرد «دان» است. او به‌هنگام قیام «وبلیها» در جنگلهای شمال بوده است .
مك به‌لحنی احترام‌آمیز گفت:
ـ از ملاقات با شما خوشوقتم. من دربارهٔ آن ماجرا چیزهایی شنیده‌ام. مثل اینکه خرابکاری زیاد بوده است.
انگار دان از لحن صحبت مك بدش نیامد و گفت:
ـ من با«وبلیها» نبودم. من یك هیزم شکن درجهٔ یك هستم. این «وبلیها» یك دسته آدمهای خرابکار کثافت بودند، ولی موفق شدند. پناه برخدا که چه آتش پاره‌هایی بودند، به‌طوری که فقط با نگاه‌کردن یك کارگاه اره‌کشی را آتش می‌زدند.
مك به‌همان لحن احترام‌آمیز جواب داد:
ـ بله، آنها موفق شدند و جز این هم انتظاری از ایشان نمی‌رفت.
دان گفت: آنها وحشی بودند و آدم هیچ دلش نمی‌خواست باایشان طرف صحبت بشود. آنها از همه‌چیز متنفر بودند. آه؟ بروم قوطی لوبیام را بردارم!
به‌سمت راست پیچید و از ایشان دور شد. تقریباً شب شده بود. جیم سربالا گرفت و چیز سیاهی به‌شکل V دید که در آسمان بسرعت جابه جا می‌شد و نوك تیزش به‌سمت جلو بود.
به‌مك گفت: نگاه کن، مك! این چیست؟
ـ اینها مرغابیهای وحشی هستند که امسال زودتر به‌پرواز درآمده‌اند. مگر تو تا به‌حال مرغابی وحشی ندیده‌ای؟
جیم گفت: خیال نمی‌کنم دیده باشم ولی در کتاب خوانده‌ام.
مك گفت: بگوببینم جیم، یعنی تو ناراحت نمی‌شوی که ما امشب فقط نان و ساردین بخوریم؟ ما امشب کارهایی داریم که باید انجام بدهیم. من وقت این را ندارم که غذا بپزم و آشپزی بکنم.
جیم که براثر کار روزانه خسته شده و مقدار زیادی شل و ول راه رفته بود ناگهان احساس انقباضی در عضلات خود کرد، سربالاگرفت و پرسید:
ـ چه کار باید بکنیم، مك؟
ـ من امروز با «لندن» حرف زدم. این مرد آدم فهمیده‌ای است و در بحثها همیشه دوسوم راه را با آدم می‌آید. می‌گوید که حرفش

در این گروهی که اینجا کار می‌کنند تأثیر دارد و ضمناً سردستهٔ گروه دیگری را نیز که در بزرگترین باغ منطقه کار می‌کنند می‌شناسد، باغی که چهار هزار جریب مساحت دارد. «لندن» از پایین آوردن دستمزدها آنقدر عصبانی است که حاضر است به‌هرکاری دست بزند. آن رفیقش که در باغ بزرگ «هانتر»[3] سرکارگر است اسمش «داکین»[4] است. امشب ما باید به‌آنجا برویم و با داکین صحبت بکنیم.

جیم گفت: پس تو تا حالا وقت تلف نکرده‌ای؟

مك گفت: انگار همین طور است!

این را گفت و به‌درون کلبه فرو رفت و از آنجا با یك قوطی ساردین و یك قرص نان برگشت. نان را روی پلهٔ دم درگذاشت و کلید قوطی ساردین را چرخاند.

از جیم پرسید: آیا همان طور که به‌تو گفته بودم مزهٔ دهان آدمها را فهمیدی؟

ــ فرصتش را پیدا نکردم. فقط با «دان» پیرمرد صحبت کردم.

مك مکثی به‌حرکت خود داد و گفت:

ــ با او چرا؟ تو چه‌حرفی داشتی که با آن پیرمرد بزنی؟

ــ آخر ما باهم لای یك درخت بودیم.

ــ خوب، چرا درختت را عوض نکردی؟ گوش کن، جیم، درمیان ما بسیاری هستند که وقت خودشان را تلف می‌کنند. «جوی» سعی می‌کرد چند تا بچه گربه را تربیت کند و توهم سعی می‌کنی که پیرمردی را به‌راه بیاوری. تو وقت خودت را با پیرمردی مثل «دان» تلف نکن. پیرمردها به‌هیچ دردی نمی‌خورند. تو اگر با پیرمردها سروکله بزنی خودت به‌زودی سرخورده و مأیوس می‌شوی. آنها دیگر جوش و جنبشی ندارند.

سرپوش نازك قوطی را بالا زد، قوطی را جلو جیم گذاشت و گفت:

ــ بیا، ساردین روی نانت بگذار و بخور. «لندن» حالا دارد شام می‌خورد. بزودی حاضر خواهد شد و ما را با ماشین فورد خودش‌خواهد برد.

جیم چاقوی خود را بیرون آورد، مقداری ساردین روی برشی

3. Hunter 4. Dakin

از نانش گذاشت و آن را با لبهٔ چاقویش روی نان پهن کرد. سپس‌قدری روغن زیتون روی آن ریخت و برش دیگری از نان روی آن گذاشت.

پرسید: حال دخترك چطور است؟

ــ کدام دخترك؟

ــ همان که تو زایاندی.

ــ حالش خوب است. اگر به‌حرفهای «لندن» گوش می‌دادی قبول می‌کردی که من خدا هستم. من به‌او گفتم که پزشك نیستم ولی او به‌خرجش نمی‌رود و «دکتر، دکتر» از دهانش نمی‌افتد. آن دختر هم اگر پیراهن تمیزی تنش کنند و قدری پودر به‌صورتش بمالند بدك نخواهدشد. بیا یك ساندویچ دیگر هم برای خودت درست کن.

اکنون هوا کاملا تاریك شده بود. بسیاری از درها بسته شده‌بودند و نوری که از اتاقکها به‌بیرون می‌تابید روشناییهایی به‌روی زمین انداخته بود. مك به‌خوردن ساندویچ خود مشغول بود. گفت:

ــ من‌هرگز اینقدر زن زشت در یك اردوگاه ندیده بودم. تنها زنی که می‌شود گفت بدك نیست یك دختر سیزده‌ساله است. گرچه اولمبرهای یك دختر هیجده‌ساله را دارد ولی من حاضر نیستم به‌جرم اغفال یك دختر صغیر به‌زندان بیفتم.

جیم گفت: انگار تو به‌مسایل جنسی خیلی توجه داری.

مك به‌خنده گفت: کیست که نداشته باشد؟ هربار که خورشید در سرتاسر بعد از ظهر به‌پشت من می‌تابد و پشتم را گرم می‌کند تمام تنم گرم می‌شود. مگر این چه‌عیبی دارد؟

در آن شب سرد چند ستاره‌ای با نوری دریده و نافذ می‌درخشیدند. از اتاقکهای نزدیکتر طنین خفهٔ صداهایی که بلند و کوتاه می‌شدند و گاه گاه نیز با صدای رساتری که بر صداهای دیگر می‌چربید توأم بودند به گوش می‌رسید:

جیم به‌سمت محلی که صدا از آنجا می‌آمد برگشت و پرسید:

ــ مك، آنجا چه خبر است؟

ــ آنها دارند یك بازی انگلیسی باورق می‌کنند. حتماً تازه هم شروع کرده‌اند. ولی من نمی‌دانم اینها با کدام پول بازی می‌کنند. لابد با پول دستمزد آینده‌شان. بدبختانه عدهٔ زیادی از ایشان دستمزد قابل توجهی نمی‌گیرند و وقتی حساب مغازه را می‌پردازند چیزی‌براشان باقی نمی‌ماند. امشب من یکی را دیدم که دو قوطی بزرگ گوشت چرخ‌کرده

خرید. لابد امشب هردو قوطی را خواهد خورد و فردا رودل‌خواهد کرد. بیچاره‌ها گرسنهٔ چیزهای خوب هستند. توهیچ وقت متوجه‌شده‌ای، جیم، که وقتی خیلی گرسنه هستی تمام میل و اشتهایت روی یك چیز متمرکز می‌شود؟ در مورد من این چیز همیشه پورهٔ سیب‌زمینی است که روی آن کرهٔ داغ کرده بریزند. من خیال می‌کنم که یاروی امشبی هفته‌ها بود هوس گوشت چرخ کرده داشت.

در امتداد جلوخان کلبه‌هامردی بلند بالا به‌سوی ایشان پیش می‌آمد و بتدریج که از جلو کلبه‌ها می‌گذشت نورپنجره‌ها اورا روشن می‌کرد.

مك گفت: این هم «لندن» که دارد می‌آید.

لندن در حالی که شانه‌هایش را تاب می‌داد بسمت ایشان آمد. قسمت طاس نوك کله‌اش بالاتراز موهای سیاه حاشیه برق می‌زد.

تا رسید گفت: من شامم را خوردم و حاضرم که برویم. اتومبیل فوردم هم آن پایین است، آن پشت.

عقب‌گردی کرد و پیشاپیش ایشان به‌سمت نقطه‌ای که از آنجاآمده بود راه افتاد. مك و جیم به‌دنبال او رفتند:

در پشت ساختمان کلبه‌ها یك اتومبیل فورد کهنهٔ بی‌کروك درحالی که کاپوتش روبه‌دیوار چوبی کلبه‌ها بود پارك شده بود. صندلیهای چرم نمای آن ترکیده و فنرآنها همراه با کلافهای مو بیرون زده بود.

«لندن» پشت فرمان نشست و کلید را در سوراخ گرداند. اتومبیل غژ غژی کرد و روشن نشد.

مك به‌جیم گفت: جیم، هندل بزن!

جیم دستهٔ هندل را گرفت. هندل بسیار سفت بود.

گفت: زیاد گاز نده وگرنه کله‌ام را می‌برانی.

لندن گفت: خوب است. حالا دسته را بکش به‌طرف خودت.

جیم دستهٔ هندل را به‌طرف خودش کشید. موتور یك رشته پت‌پت های قوی کرد و دستهٔ هندل به‌شدت به‌عقب برگشت.

جیم گفت: بابا، کمتر گاز بده! داشت به‌من می‌خورد!

لندن به‌مك گفت: این هندل یك خورده اطواری است.

جیم بار دیگر شروع به‌هندل‌زدن کرد و موتور روشن شد.

جیم در قسمت عقب اتومبیل در وسط یك مشت لوله کهنه ولاستیك کهنه و کیسه‌کهنه نشست.

لندن گفت: این اتومبیل من سروصدا دارد ولی هنوز راه‌می‌رود.

اتومبیل را عقب برد، دور زد و به‌باریکه راهی داخل شد که از میان باغ می‌گذشت. به‌جادهٔ آسفالته که رسید به‌سمت راست پیچید. ماشین روی جادهٔ شوسه قدری تاب می‌خورد و می‌رقصید. هوای سرد سوت‌زنان از شکستگیهای شیشهٔ جلو به‌درون می‌آمد و جیم در پناه پشتی صندلیهای جلو تا شده بود که سرما نخورد. چراغهای شهر پشت سر ایشان در فضا نور می‌افشاندند. در هردو طرف جاده سایهٔ صفهای درختان سیب دیده می‌شد و گاه نیز در پشت آنها نور چراغهای خانه‌ای به‌چشم می‌خورد. اتومبیل فورد به‌کامیونهای بزرگ حمل کالا و به کامیون مخصوص حمل گازوئیل و بنزین یا حمل لبنیات که اطرافشان با چراغهای آبی رنگ کوچك روشن بود می‌رسید و از آنها جلو می‌زد. از یك خانهٔ روستایی کوچك یك سگ بزرگ گله به‌وسط جاده پرید و لندن با یك فرمان ناگهانی ماهرانه مانع از تصادف ماشین با او شد.

مك داد زد: این سگ به‌عمر پیری نخواهد رسید.

لندن گفت: من ناراحت می‌شوم از اینکه سگ زیر کنم، ولی‌برای گربه‌ها زیاد اهمیت نمی‌دهم. تا به‌حال در راه رادکلیف[5] به اینجا سه‌تا گربه زیر گرفته و کشته‌ام.

اتومبیل به‌حرکت پر سروصدای خود با سرعت سی«مایل»درساعت ادامه داد. گاهی دوتا از سیلندرهای ماشین از کار می‌افتادند و موتور به‌ریپ زدن در می‌آمد تا وقتی که عمل احتراق دوباره به‌حال عادی باز می‌گشت.

وقتی نزدیك به‌پنج «مایل» طی‌کردند لندن از سرعت اتومبیل کاست و گفت:

ــ به‌نظرم راه باید از همینجا باشد.

صفی از صندوقهای پست که فلز آنها در تاریکی برق می‌زد به ایشان فهماند که در کجا باید از جاده منحرف بشوند. بربالای کوره‌راهی که از شاهراه منشعب می‌شد قوسی از چوب افراشته بودند که برآن کتیبه‌ای به‌این مضمون دیده می‌شد. «شرکت میوهٔ برادران هانتر، سیبهای اس. براند.»[6] اتومبیل از زیرآن قوس چوبی عبورکرد. ناگهان مردی به وسط کوره‌راه پرید ودست بلند کرد. لندن اتومبیل را نگاه داشت.

مرد پرسید: بچه‌ها، شما اینجا کار می‌کنید؟

---

5. Radcliffe
6. Hunter Brothers. Fruit Co. S Brand Apples.

ـ نه.
ـ ما دیگر به‌کارگر احتیاج نداریم. ظرفیت تکمیل است.
لندن گفت: ما آمده‌ایم دوستانمان را ببینیم. ما در باغ تالبوت[7] کار می‌کنیم.
ـ نکند آمده‌اید مشروب الکلی بفروشید؟
ـ نه، مطمئن باش!
مرد چراغ قوهٔ خود را روشن کرد و به‌بازرسی پشت اتـومبیل پرداخت. سپس چراغ قوه را خاموش کرد و گفت:
ـ بروید ولی زیاد درنگ نکنید!
لندن ماشین را دردنده گذاشت و غرغرکنان گفت:
ـ مردکهٔ کثافت، چه وقیح است! در دنیا بدتر از این مفتشهای خصوصی وجود ندارد.
یك فرمان تند ناگهانی داد تا بپیچد و رفت و پشت یکی از کلبه ـ های نظیر کلبه هایی که از آنجا آمده بودند اتومبیل را پارك کرد: یك ساختمان دراز چوبی بود که به‌فواصل معین دروپنجره داشت.
لندن گفت: اینجا کارگر خیلی زیاد است و دو ساختمان دیگر نظیر این هم دارند.
از ماشین پیاده شد و رفت در اول را زد. صدای غرغر کسی از پشت در شنیده شد، سپس صدای قدمهای سنگینی آمد و در نیمه باز شد. یك زن چاق و درشت که گیـوانش به‌کلاف نخ می‌مانـست سرش را از لای لنگهٔ نیمه‌باز در بیرون آورد.
لندن با خشونت پرسید:
ـ منزل داکین کجا است؟
زن در برابر تحکم او بلافاصله واکنش نشان داد و گفت:
ـ در سوم، آقا. او با زن و سه‌تا بچه‌اش آنجا زندگی می‌کند.
لندن گفت: متشکرم.
بلافاصله عقب‌گرد کرد و زن را که هنوز می‌خواست حرف بزند با دهان بازمانده از تعجب برجا گذاشت. زن به‌آن سه‌مرد خیره مانده بود. لندن رفت و در سوم را زد. آن زن چاق آنقدر دم در ماند تا آن سه‌مرد به‌درون خانهٔ داکین رفتند و در پشت سرشان بسته شد.

---

7. Talbot

مردی که پشت سر آن زن چاق بود پرسید:
ــ که بود که درمی‌زد؟
ــ من چه‌می‌دانم. لندهوری بود که سراغ خانهٔ داکین را از من می‌گرفت.
داکین صورت باریکی داشت با چشمانی که در عین حال هم‌شیطان بود و هم حالتی از بدگمانی در آنها خوانده می‌شد، و دهانی که‌بیحرکت بود. صدایش هم خشك و یك‌نواخت بود.
گفت: یاالله، لندن لعنتی! بیاتو. از آن وقتها که از رادکلیف رفته‌ایم دیگر من تو را ندیده‌ام.
و پس‌پس رفت تا به‌لندن راه ورود بدهد.
لندن گفت: این آقا ی‌دکتر است و این هم دوست او است. دکتر به‌لیزای ما کمك کرد تا دیشب بچه‌اش را زایید. شاید تو در این باره چیزی شنیده باشی.
داکین دست دراز و بیرنگ خود را بسوی مك دراز کرد وگفت:
ــ بله، البته که شنیده‌ام. دومردی که در اینجا کار می‌کنند آن شب آنجا بوده‌اند. بدقراری که بچه‌ها در اینجا نقل می‌کنند انگار که لیزایك بچه‌فیل زاییده است. این زن من، آقای دکتر، و این هم دوتا بچه‌هایم. تو باید نگاهی به‌ایشان هم بکنی و ببینی حالشان چطور است. ظاهراً که بچه‌های قوی و سالمی هستند.
زن او که زن بلند قد و خوشگل و سینه‌داری بود از جا برخاست و ایستاد. گونه‌هایش سرخ بود و دندانهای طلا گرفته‌اش در روشنایی‌چراغ برق می‌زد. باصدای خشنی گفت:
ــ از دیدار شما خوشوقتم، بچه‌ها، قهوه می‌خورید یا مشروب تندتری می‌خواهید؟
نگاه داکین از این فکر غرورآمیز که می‌تواند به‌وجود زنش افتخار کند برق زد.
مك به‌منظوری گفت: ماکه می‌آمدیم هوا کاملا سرد بود.
آن دندانهای طلایی باز برق زدند:
ــ فکرش رامی‌کردم. پس یك غلپ مشروب برای شما بدنخواهد بود.
یك‌بطری ویسکی و لیوانی بیرون آورد و باز گفت:
ــ بچه‌ها، خودتان برای خودتان بریزید. از لبهٔ لیوان که پرتر

نمی‌ریزید.

بطری و لیوان به‌گردش درآمدند. خانم داکین آخرین کسی بود که نوشید. سپس در بطری را محکم کرد و آن را سرجای خود درقفسهٔ کوچکی گذاشت.

سه صندلی تاشو پارچه‌ای و دو تختخواب سفری مخصوص‌بچه‌ها در اتاق وجود داشت. تختخواب دیگری که بزرگتر بود به‌دیوار تکیه داده شده بود.

مك گفت: داکین، تو بدمنزلی نداری، ها!

داکین گفت: من کامیون کوچکی دارم کـه با آن جنسی به این طرف و آن طرف می‌برم و برای خودم هم این حسن را دارد که می‌توانم اسباب و اثاث منزلم را به‌آسانی جابه‌جا کنم، همسرم نیز زن زبر وزرنگی است و زمستانها با کارکردن در اینجا و آنجا پولی به‌دست‌می‌آورد.

خانم داکین که از این تمجید خوشش آمده بود لبخند زد.

ناگهان «لندن» این گفتگوی مؤدبانه را قطع کرد و گفت:

ــ ما می‌خواستیم با تو در جای دیگری قدری خصوصی صحبت کنیم.

ــ چرا همینجا صحبت نکنیم؟

ــ محرمانه است.

داکین آهسته روبه زنش برگشت و با آن صدای یکنواختش گفت:

ــ آلا[8]، بچه‌ها را بردار و برو سری به خانم اشمیت[9] بزن.

آثار عدم رضایت بر چهرهٔ خانم داکین نقش بست. لبهایش به‌صورت اخمی برهم آمدند و دندانهای طلاییش را پوشاندند. تا چند ثانیه با نگاهی استفهام‌آمیز به‌شوهرش نگریست و مرد با نگاهی سرد به نگاه او پاسخ داد. دستهای دراز و سفید داکین که به‌پهلو آویخته بود می‌لرزید. ناگهان خانم داکین لبخندی بر لب آورد و گفت:

ــ شما همینجا بمانید و راحت باهم صحبت کنید. من اصلا لازم بود که به‌دیدن خانم اشمیت بروم. تو، هنری[10]، دست برادرت را بگیر.

یك ژاکت پوست خرگوشی کوتاه پوشید و دستی هم به موهای خرماییش کشید و گفت:

ــ انشاالله که خوش‌بگذرد!

---

8. Alla 9. Mrs. Schmidt 10. Henry

و از در بیرون رفت. مردها صدای در زدن او را که در خانهٔ دیگری را می‌زد شنیدند. داکین شلوارش را بالا کشید، روی‌تختخواب بزرگ نشست و صندلیهای تاشورا به‌آن سه‌نفر نشان داد که بنشینند. نگاه او مانند نگاه یك مشترن حرفه‌ای تیره و فاقد جهت بود. گفت:

ــ خوب، لندن، موضوع چیست؟

لندن در حالی که صورت خود را می‌خاراند پرسید:

ــ عقیدهٔ تو دربارهٔ این تقلیل دستمزد، آن هم در موقعی که ماراه برگشت نداشتیم، چیست؟

داکین لبی ورچید و گفت:

ــ می‌خواستی چه عقیده‌ای داشته باشم. مسلماً فریاد شادی نزده‌ام.

لندن از روی صندلی خود قدری به‌جلو خم شد و گفت:

ــ هیچ به‌فکرت می‌رسد که چه باید کرد؟

آن نگاه تیره قدری جان گرفت و گفت:

ــ من نه، تو چطور؟

لندن نگاهی سریع به‌طرف مك کرد و باز گفت:

ــ تو فکر نمی‌کنی که می‌توان متشکل شد و کاری کرد؟

نگاه لندن از نظر داکین دورنماند، با اشارهٔ سر مك و جیم رانشان داد و پرسید:

ــ اینها کمونیست هستند؟

مك که قاه قاه به‌خنده درآمده بود گفت:

ــ تمام کسانی که برای امکان زندگی دستمزد کافی می‌خواهند کمونیست هستند.

داکین لحظه‌ای چند خیره در او نگریست. آخر گفت:

ــ من عداوتی با کمونیستها ندارم ولی نکته‌ای هست که بهتر است برای شما روشن کنم: من دوست ندارم بخاطر یك سازمان نامعلوم که نمی‌دانم چه هستند و که هستند به‌زندان بیفتم. اگر شما وابسته به‌یکی از آن سازمانها هستید من هیچ نمی‌خواهم دربارهٔ آن چیزی بدانم. من زن دارم و بچه‌دارم و دارای کامیون کوچکی نیز هستم. من نمی‌خواهم به‌زندان بروم برای اینکه اسمم را در دفاتر یك حزب نوشته خواهند یافت. حال، لندن، بگو تا گوش بدهم.

لندن گفت: سیبها که حتماً باید چیده بشوند. حال فرض کن که ما همهٔ مردان خود را متشکل کردیم.

نگاه داکین ثابت ماند لیکن برقی خاکستری رنگ و تهدیدکننده در چشمانش درخشید و باهمان صدای یکنواختش جواب داد:

ــ خوب. گیرم که شما مردان را متشکل کردید و ایشان را به هیجان آوردید و کله‌شان را از نطق و خطابه پرکردید و آنها هم رأی به‌اعتصاب دادند. دوازده‌ساعت‌بعد، قطاری می‌رسد و به‌تعداد کافی‌بیکار که جای ایشان را بگیرد پیاده می‌کند. آن‌وقت چه؟

لندن گونهٔ خود را خاراند و گفت:

ــ آن وقت ما هم باغ را اشغال می‌کنیم.

داکین به‌اعتراض گفت:

ــ مقامات مسؤول بخش هم اعلامیه‌ای صادر می‌نمایند که در آن اجتماعات را قدغن می‌کنند و یکصدنفری داوطلب قسم خورده ومسلح به‌تفنگ شکاری می‌آورند.

لندن روبه‌سمت مك برگرداند و با نگاه از او خواست تابه‌جای وی جواب بدهد. مك به‌نظر می‌آمد که عمیقاً به‌فکر فرو رفته است. آخر گفت:

ــ ما خواستیم عقیدهٔ شما را در این باره بدانیم. فرض کنید که سه‌هزار کارگر در یك کارگاه فولادسازی دست به‌اعتصاب بزنند وکارگاه را اشغال کنند. به‌دور محوطهٔ کارگاه حایلی از سیم خاردار وجوددارد. کارفرما دستور می‌دهد که در سیمهای خاردار یك جریان قوی بـرق بدوانند و پلیس نیز درهای کارگاه را می‌بندد. این برای یك کارگاه کار ساده‌ای است، نه؟ ولی برای نگهبانی از یك درهٔ وسیع چند نفر پلیس و تفنگدار داوطلب لازم خواهد شد؟

نگاه داکین لحظه‌ای برق زد و سپس بلافاصله تیره شد. گفت:

ــ تفنگهای شکاری حاضر به‌تیرند. بمحض اینکه ما برای آدمهایی کـه آنها با راه‌آهن می‌آورند ایجاد مزاحمت کردیم تیراندازی به ما شروع خواهد شد. آدمهای ما مقاومت نخواهند کرد و شما می‌دانید که چه‌خواهد شد. همینکه دوتا تیر خالی شد تمام بروبچه‌های ما مثل‌خرگوش به‌سمت تیغزارها خواهند گریخت. آن‌وقت شما بازهم می‌خواهید باغ را اشغال کنید؟

نگاه جیم از یکی به‌دیگری درگردش بود. گفت:

ــ بیشتر کسانی که برای کارکردن به‌اینجا خواهند آورد وقتی بفهمند موضوع مناقشه چیست به‌ما خواهند پیوست.

داکین پرسید: بقیه چه؟

مك گفت: با بقیه هم می‌توان کنار آمد. من باکسانی در سیب چینی همکاری خواهم داشت که ایشان نیز از تنزل میزان دستمزدها ناراحتند. ضمناً فراموش مکن که سیبها باید چیده بشوند. در یك باغ سیب را نمی‌توان مثل در یك کارگاه فولادسازی بست.

داکین از جا برخاست، به‌سمت قفسه رفت و برای خود ویسکی ریخت. بطری راهم به‌بقیه نشان داد وا ی‌آنها با اشارهٔ سر از نوشیدن امتناع کردند. گفت:

ــ در این مملکت به‌شما می‌گویند که شما حق اعتصاب دارید ولی قوانینی هم می‌گذرانند که نگذارند شما مانع ورود اعتصاب‌شکنان به کارگاه بشوید. شما فقط حق دارید که خودتان کار نکنید. من دوست ندارم به‌ماجراهایی از این نوع کشیده بشوم. آخر خودم یك کامیون کوچك دارم.

جیم گفت: کجا؟...

و بلافاصله سخن خود را قطع کرد، با سرفه‌ای گلوی خشك خود را پاك کرد و باز گفت:

ــ می‌خواستم بپرسم که تو پس از اتمام کار سیب‌چینی به‌کجا خواهی رفت، داکین؟

داکین گفت: برای حمل پنبه.

جیم گفت: وقتی در اینجا سطح دستمزدها را پایین آورده‌اند مسلماً در مزارع پنبه نیز تنزل دستمزدها در مقیاس وسیعتری صورت گرفته است.

مك لبخندی حاکی از خرسندی و تشویق به‌روی جیم زد و در تأیید سخن او افزود:

ــ و شما خوب می‌دانید که حالا دیگر این کار فرمایان دست‌بردار نیستند و کار را به‌جایی خواهند رساند که کارگران مجبور بشوند سر به‌شورش بردارند.

داکین بطری ویسکی را آهسته سرجای خودش گذاشت و رفت و روی تختخواب بزرگ نشست. نگاهی به‌دستهای سفید خود که براثر استعمال دستکش نرم و لطیف مانده بود انداخت و از لای‌دستهایش به کف اتاق نیز نگریست. آخر گفت:

ــ من نمی‌خواهم برای خودم دردسر درست کنم. من و زنم و

بچه‌هایم تا به‌حال گلیم خودمان را از آب کشیده‌ایم، ولی این را هم می‌دانم که شما حق دارید. قطعاً دستمزدها را برای پنبه‌هم تقلیل خواهند داد. نمی‌دانم اینها چرا مارا راحت نمی‌گذارند؟

مك گفت: ما راه دیگری در پیش نداریم جز اینکه نیروی مقاومت را متشکل کنیم.

داکین تکانی از خشم و ناراحتی به‌خود داد و گفت:

ــ بله، من نیز آرزویی بجز این ندارم. حال از من چه می‌خواهید که بکنم؟

لندن گفت: داکین، تو می‌توانی دارودستهٔ خودت را راه بیندازی و من هم البته دارودستهٔ خودم را...

مك حرف او را برید و گفت:

ــ شما فقط کسانی را که خودشان دلشان بخواهد می‌توانید راه بیندازید. کافی است با مردان خود حرف بزنید و آنها هم در میان خودشان باهم حرف بزنند. آنها از همین حالا ناراحت و خشمگین‌هستند ولی هنوز از این موضوع با هم حرف نزده‌اید. بنابراین فردا و پس‌فردا باید در همهٔ باغها در این باره حرف زد. پس از آن، ما یك جلسهٔ‌تجمع و سخنرانی ترتیب خواهیم داد و چون همه الان عصبانی هستند خبر به‌سرعت برق در همه‌جا خواهد پیچید.

داکین گفت: من به‌فکر چیزی هستم و آن اینکه اگر ما اعتصاب بکنیم دیگر نخواهیم توانست اردوگاه خود را در اینجا مستقر کنیم و در هیچ جای سرزمین این بخش هم راهمان نخواهند داد. آن وقت‌چه خواهیم کرد؟

مك گفت: من فکر این موضوع را کرده‌ام. اگر بتوانیم از یك ملك خصوصی استفاده کنیم اوضاع روبه‌راه خواهد بود.

ــ ممکن است. ولی آیا شما می‌دانید که در واشنگتن، در بخش ۱۳۱، با اعتصاب کنندگان چه‌معامله‌ای کردند؟ آنها به‌بهانهٔ اینکه تجمع عدهٔ زیادی در یك جا برای بهداشت عمومی خط ربسیار دارد تظاهر کنندگان را متفرق کردند، و سپس کلبه‌ها و چادرهای ایشان را آتش زدند.

مك گفت: من این را می‌دانم ولی اگر ما پزشکی در میان خود داشته باشیم آنها نمی‌توانند چنین عملی با ما بکنند.

داکین با سوءظن پرسید: حالا شما واقعاً پزشك هستید؟

ــ نه، ولی یکی از رفقای من که پزشك است احتمالا ممکن است بپذیرد که به‌اینجا بیاید. من فکر همهٔ این چیزها را کرده‌ام. من دربارهٔ اعتصابات کتاب زیاد خوانده‌ام.

داکین با نیشخندی گفت:

ــ شما خیلی بیش از کتاب خواندن کار کرده‌اید. شما خیلی چیز می‌دانید و بنابراین من نمی‌خواهم با شما سروکار داشته باشم. در عوض، من چیزی نمی‌دانم و شما را هم نمی‌شناسم.

لندن روبه‌سوی مك برگرداند و پرسید:

ــ دکتر، تو صمیمانه معتقدی که ما پیش خواهیم برد؟

مك گفت: گوش کن، لندن. بر فرض هم که ما نتوانیم به‌یك‌پیروزی قطعی برسیم همین مقاومت ما موجب خواهد شد که کارفرمایان وارباباں منطقهٔ پنبه‌کاری نتوانند یك بار دیگر دست به‌تقلیل دستمزدها بزنند. و همین خود نتیجهٔ خوبی است.

داکین با تکان دادن آهستهٔ سر خود حرفهای او را تأیید کرد و گفت:

ــ خوب، حق با شما است. من فردا صبح با ایشان حرف خواهم زد. آنها همه ناراحت و عصبانی هستند ولی نمی‌دانند که چه باید بکنند.

مك گفت: ما راهنماییشان خواهیم کرد. شما فقط سعی کنید که با کارگاههای مجاور خود ارتباط برقرار نمایید.

از جا برخاست و باز گفت:

ــ ما دیگر باید برویم. خدا حافظ داکین. من از ملاقات با شما بسیار خوشحالم.

لبهای زبر داکین نیمه‌باز شدند و صف دندانهای سفید و یکدست او را که دندانهای مصنوعی بودند نمایان ساختند. گفت:

ــ من اگر صاحب یك باغ سیب سه‌هزار جریبی بودم می‌دانستم چه بکنم: می‌رفتم در پشت بوتهٔ خاری کمین می‌کردم و وقتی شما ازآنجا رد می‌شدید مغزتان را با یك گلوله داغان می‌کردم. این کار مرا از خیلی دردسرها خلاص می‌کرد. ولی حیف که بجز یك کامیون کوچك و یك مشت اثاث خانه بدوشی چیزی ندارم.

مك گفت: شب‌به‌خیر، آقای داکین. امیدوارم که باز یکدیگر را ببینیم.

جیم و مك بیرون رفتند و صدای لندن را می‌شنیدند که هنوز

داشت با رفیق خود حرف می‌زد. می‌گفت:

ــ اینها کاملا حق دارند. اینها ممکن است کمونیست باشند ولی به‌هرحال بچه‌های خوبی هستند.

لندن نیز بیرون آمد و در راپشت سر خود بست. قدری دورترك، در دیگری نیمه‌باز شد و خطی از نور به‌بیرون تاباند. خانم داکین و دوبچه‌اش از نزدیکی آن سه مرد گذشتند. خانم گفت:

ــ شب به‌خیر بچه‌ها. من منتظر شما بودم که برای رفتن به‌خانه‌های خود بیرون بیایید.

اتومبیل‌فورد پرسروصدا ایشان را به‌سمت کلبه‌هایشان برد و باز با کاپوت روبه دیوار چوبی در سر جای همیشگی خود ایستاد. مك و جیم از لندن جدا شدند و به‌طرف کلبه های کوچك و تاریك خود راه‌افتادند. وقتی به‌اتاقشان رسیدند جیم خود را به‌یك تکه فرش پیچید و روی‌کف اتاق دراز کشید. مك به‌دیوار تکیه داد و سیگاری دود کرد. وقتی سیگارش را خاموش کرد پرسید:

ــ جیم، تو خوابی؟

ــ نه.

ــ تو امشب خیلی خوب حرف زدی، جیم. وقتی که موضوع پنبه را پیش کشیدی صحبت ادامه پیدا کرد. بسیار خوب بود.

جیم داد زد: آخر من هم می‌خواهم به‌دردی بخورم و خدمتی‌بکنم، مك. این فکر در تمام وجود من به‌صدای بلند آوازمی‌خواند.من‌نمی‌خواهم بخوابم. می‌خواهم کار بکنم و کمك بکنم.

مك گفت: بخواب، جیم. ما کار شبانه زیاد خواهیم داشت.

٦

صبح روز بعد، باد بر باغها می‌وزید و شاخه‌های درختان را تکان می‌داد. میوه‌های خیلی رسیده با صدای نرمی برزمین می‌افتادند. از هم اکنون بورانهای تند ظاهراً خبر از یخبندان شدید زمستانی می‌دادند، و سپس ناگهان در وسط دوتندباد شدید بار دیگر آرامش عجیب خزانی حکمفرما می‌گردید. مردان سیب‌چین تکمه‌های لباس کار خود را انداخته بودند. وقتی کامیونها از بین صف درختان می‌گذشتند ابری از غبار به هوا بلند می‌کردند که باد آن را با خود می‌برد.

میرزای حسابدار پالتویی از پوست گوسفند به‌تن کرده بود ووقتی کار حساب سطلهای میوه را نداشت که بنویسد دستها و کتابچه ومدادش را در جیبهایش می‌گذاشت وبا حالتی حاکی از بیحوصلگی‌پاهایش راتکان می‌داد.

جیم یك سطل پرسیب آورد. پرسید:

ــ سردتان است؟

میرزا گفت: اگر باد تغییر جهت ندهد ازاین هم سردتر خواهد شد.

پسربچه‌ای اخمالو آمد و سطل سیب خود را خالی کرد. ابروان پرپشت و موهای سیاهی داشت که تا قدری از پیشانی راهم گرفته بود. در چشمانش برقی سرخ رنگ می‌درخشید. پسرك بدون رعایت احتیاط سیبها را در صندوق ریخت.

میرزا گفت: مواظب باش که سیبها ضربه نبینند، چون میوه از

نقطه‌ای که زدگی پیدا کند زودتر وآسانتر ضایع می‌شود.
ــ آه، که اینطور؟
میرزا که با مداد علامت مخصوصی در دفترش رسم می‌کرد گفت:
ــ بلی، به‌حرف من باور کن. من این سطل را به‌حسابت منظور نمی‌کنم.
چشمان سرخ رنگ پسرك با حالتی از خشم وکینه برمیرزاخیره‌ماند. آخر گفت:
ــ آنچه می‌خواهید در یکی از همین روزها به‌سرتان خواهد آمد.
میرزا از خشم سرخ شد وگفت:
ــ اگر سر دعوا داری می‌توانی حساب خود را بخواهی و بروی در جای دیگری از این غلطها بکنی.
کارگر با عصبانیت گفت:
ــ گفتم در یکی از همین روزها خدمتتان خواهیم رسید.
ونگاهی حاکی از همدردی به‌جیم انداخت و گفت:
ــ اینطور نیست ، رفیق؟
جیم با آرامش هرچه تمام‌تر گفت:
ــ برو کارت را بکن. با قصه گفتن که نمی‌توانی خرج روزانه‌ات را در آوری.
پسرك در جواب، درختی را نشان داد وگفت:
ــ من توی آن درختم، درخت چهارمی... واز آنجا دورشد.
میرزا پرسید. چه خبر شده که امروز صبح‌گویی همه از دندهٔ چپ بلند شده‌اند؟
جیم گفت: این باید از تأثیر باد باشد، آخــر باد آدم را عصبی می‌کند.
میرزا به‌جیم که به‌لحنی تمسخر آمیز ونیشدار حرف زده بود نگاهی سریع انداخت و پرسید:
ــ شماهم بله؟
ــ من هم بله.
ــ در هوا چه چیز هست، نولان؟ چه خبر شده است؟
ــ منظورتان چیست؟
ــ شما خیلی خوب می‌دانید که من از چه دارم حرف می‌زنم.
جیم سطل خالی خود را چنان تاب داد که به‌ساق پایش خــورد.

سپس چند قدمی کنار رفت تا به‌کامیونی که می‌خواست بگذرد راه عبور بدهد، و برای چندلحظه در ابری از غبار ناپدید شد.

جیم گفت: شما به‌سبب دفتری که دارید از هیچ چیز خبر ندارید. اگراین دفتر را نداشتید شاید می‌توانستید به‌حل معما نایل آیید.

ــ صحیح! پس توطئه‌ای درکار است. من این را در هــوا احساس کرده بودم.

جیم گفت: هوا پر از گرد و غبار است.

ــ من می‌دانم منظور چه گردوغباری است، نولان.

جیم گفت: خوب، پس شما همه چیز می‌دانید و نیازی بــه کسب اطلاعات ندارید.

و برگشت که راه بیفتد وبرود.

ــ یك لحظه صبر کن نولان.

جیم سربرگرداند. میرزا گفت:

ــ شما کارگر خوبی هستید، نولان. به‌من بگویید چه خبر شده‌است.

ــ من منظورتان را نمی‌فهمم و نمی‌دانم از چه دارید حرف می‌زنید.

ــ پس شما می‌خواهید که اسمتان در لیست سیاه باشد؟

جیم با دو قدم سریع به‌سمت اوپیش رفت وبا خشونت هرچه تمامتر داد زد:

ــ باشد، اسم مراهم در لیست سیاه خود ثبت کنید وبروید گورتان را گم کنید. من کــه چیزی نگفتم. شما این حرفها را از خودتان در آورده‌اید، چرا ، چون پسر بچه‌ای سربه‌سرتان گذاشته است.

میرزا که ناراحت شده بود چشم از او برگرداند و گفت:

ــ من شوخی می‌کردم، نولان. گوش بدهید: برای بخش شمالی یك میرزا لازم است وبه‌فکرم رسید که شما می‌توانید از عهدهٔ این کار بربیایید. از فردا کارتان را شروع خواهید کرد، ومزدتان هم‌قــدری بیشتر خواهد بود.

خشم لحظه‌ای چند نگاه جیم را تیره کرد، سپس لبخندی‌زد، به‌میرزا نزدیکتر شد و آهسته ازاو پرسید:

ــ از من چه می‌خواهید؟

ــ من با صراحت به‌شما می‌گویم ، نولان، توطئه‌ای در کاراست. رئیس از من خواسته است که اطلاعاتی در این باره کسب کنم. شما به‌من دراین راه کمك کنید، من هم شما را برای احراز پست میرزایی که‌گفتم

توصیه خواهم کرد. ساعتی نیم دلار دستمزد آن کاراست.

جیم وانمود کرد که دارد فکر می‌کند. سپس آهسته گفت:

ــ من هیچ چیز دراین باره نمی‌دانم ولی می‌توانم سعی کنم که اطلاعاتی به‌دست بیاورم، مشروط براینکه چیزی هم برای من داشته باشد.

ــ چه می‌گویید باپنج دلار؟

ــ مبلغ قابل توجهی است.

ــ خوب پس. شما آرام آرام دوره بگردید ومن هم‌سطلهای اضافی به‌حسابتان منظور می‌کنم تادستمزد روزانه‌تان از بین نرود. ببینم چه‌کاری برای ما انجام می‌دهید.

جیم گفت: من ازکجا بدانم که شما به‌من خیانت نمی‌کنید. اگر من اطلاعاتی به شما دادم وبقیه‌فهمیدند پوست از کله‌ام خواهند کند.

ــ نگران نباشید، نولان. رئیس نمی‌گذارد آدم خوبی مثل شما ازدست برود. بیشك پس از اتمام محصول هم جای خوبی در همینجابرای شماپیدا خواهد کرد؛ مثلا شما را به‌محافظت از یك پمپ یا چیزی‌ازاین‌قبیل‌خواهد گماشت.

جیم لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت.آخر گفت:

ــ من هیچ وعده‌ای نمی‌دهم. فقط گوشهایم را بازخواهم‌کرد واگر چیزی فهمیدم به‌شما خبر خواهم داد.

ــ خیلی خوب. پس پنج‌دلار پول و یك کار خوب پیش ما دارید.

جیم گفت: من الان می‌روم با آن پسربچهٔ چند لحظهٔ پیش حرف می‌زنم. مثل اینکه او اطلاعاتی دارد.

و به‌سمت درخت چهارم راه افتاد. وقتی رسید که پسرك داشت با یك سطل پر، از درخت پایین می‌آمد.

پسرك گفت: هی! حالا می‌روم اینها را خالی می‌کنم وبرمی‌گردم.

جیم از نردبان بالارفت وروی شاخه‌ای نشست. باد صدای ماشین میوه جورکن راکه در ساختمان ارسال محمولات کارمی‌کرد، و نیزبوی عصارهٔ سیبهای تازه را که از فشاریها بیرون می‌زد باخود می‌آورد. از فاصله‌ای بسیار دورنیز جیم صدای موتور ماشینی راکه واگنهای راه‌آهن راازخطی به‌خطی دیگر منتقل می‌کرد بخوبی می‌شنید.

آن پسرك اخمو برگشت و مثل میمون از نردبان بالارفت. بعد، ریشخندکنان گفت:

ــ وقتی آماده شدیم من یك سنگ گرد برخواهم داشت وپوزهٔ آن

مردك كثافت را باآن خرد خواهم كرد.

جیم به‌پیروی از روش مك گفت:

ــ او بچهٔ خوبی است، تو چرا می‌خواهی اذیتش بکنی؟ منظورت از اینکه می‌گویی «وقتی آماده شدیم» چیست؟

پسرك نیز در نزدیکی جیم روی شاخه‌ای نشست وگفت:

ــ پس تو در جریان نیستی؟

ــ در جریان چه؟

ــ انشاالله جاسوس هم که نیستی؟

ــ نه، مطمئن باش که نیستم.

پسرك داد زد: هیچی. ما اعتصاب خواهیم کرد و همین!

ــ اعتصاب؟ برای چه؟

ــ برای اینکه ما را استثمار می‌کنند. کلبه‌مان پر از شپش است و ۵درصد از دستمزدمان را بابت مسکن کسر می‌کنند. وبااین همه تازه دستمزدها را هم تقلیل داده‌اند. برای همین! اگر ما بی‌آنکه اعتراضی بکنیم این ظلمها را بپذیریم درماه آینده که به‌چیدن محصول پنبه خواهیم رفت بازدستمزدها را تقلیل خواهند داد.

ــ این به‌نظر من منطقی می‌آید. خوب، غیر از خود تو چه کس دیگری اعتراض خواهد کرد؟

پسرك‌نگاه چپی به‌جیم کرد وغرغرکنان گفت:

ــ معلوم می‌شود خیلی بدجنسی، ها!

ــ نه والله! فقط می‌خواستم من هم چیزی دراین خصوص بدانم، ولی توکه چیزی به‌من نمی‌گویی.

ــ من هنوز نمی‌توانم چیزی به‌تو بگویم چون داریم تدارك‌می‌بینیم. بزودی همه چیز آماده خواهد شد وآن وقت توهم خواهی فهمید. امشب قرار است انجمنی تشکیل شود، از یك عدهٔ محدود: بعداز آن، ما همهٔ‌شما را در جریان خواهیم گذاشت.

جیم پرسید:

ــ چه کسی ترتیب این کارها را می‌دهد؟

ــ من چیزی نمی‌گویم، چون اگر مطالب را فاش کنم ممکن‌است نقشه‌هامان بهم بخورد.

جیم گفت: بسیار خوب. هرطور میل‌تواست.

ــ اگر اجازه داشتم می‌توانستم حرف بزنم، ولی من قول داده‌ام

که سکوت کنم. تو کمی دیرتر از همهٔ ماجراها باخبر خواهی شد . توهم باما خواهی بود، مگرنه؟

جیم گفت: نمی‌دانم. وقتی من ندانم موضوع چیست چطورمی‌توانم بگویم با شما خواهم بود یانه .

ــ وا، خدایا! پوزهٔ همهٔ آنهایی را که به‌ما پشت بکنند خواهیم شکست. من از حالا دارم این را به‌تو می‌گویم.

جیم گفت: من هیچ دوست ندارم پوزه‌ام را بشکنند.

وسطلش را به شاخه‌ای آویخت ومشغول سیب چیدن شد.

ناگهان پرسید: نمی‌شود که ما هم درآن انجمن شرکت کنیم؟

ــ نه. آنجا فقط کله گنده‌ها هستند.

ــ توهم جزو کله گنده‌ها هستی؟

ــ من فقط ایشان را می‌شناسم.

ــ پس اسمهاشان را به‌من بگو.

پسرك نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به‌جیم کرد وغرغرکنان گفت:

ــ تو خیلی داری سئوال می‌کنی، ها! من دیگر هیچ چیز به‌تو نخواهم گفت. طوری رفتار می‌کنی که انگار جاسوس هستی.

سطل جیم پر شده بود. آن را ازگل شاخه‌درآورد و از پسرك پرسید:

ــ آیا رفقا در لای درختها ازاین موضوع حرف می‌زنند؟

ــ در لای درختها؟ مگر تو امروزصبح کجا بودی؟

جیم گفت: من داشتم کار می‌کردم و نان روزانه‌ام را در می‌آوردم. چه چیزی از این جالب‌تر وبهتر!

پسرك با عصبانیت گفت:

ــ دیگر دری وری نگو. اگر می‌خواهی بیا زیر درخت تابرایت توضیح بدهم.

جیم چشمکی زد، درست به‌همان شیوه که دیده بود ملك می‌زند، گفت: دستپاچه نشو، پسرم. وقتی همه چیز آماده شد من هم با شما خواهم بود.

پسرك با حالتی حاکی از ناراحتی خندید و گفت:

ــ تو طور عجیبی حرف می‌زنی. من هیچ از حرفهات سر در نمی‌آورم.

جیم سطل پر از سیب خود را پایین برد و آن را در صندوقی خالی کرد و از میرزا پرسید:

ــ ساعت دارید؟
میرزا نگاهی به‌ساعت خودکرد و گفت:
ــ ساعت یازده ونیم است. چیزی دستگیرت شد ؟
ــ نه. این پسره حرف می‌زند بی‌آنکه بفهمد چه می‌گوید. پسره‌خیال می‌کند خودش روزنامه است. بعداز ناهار من از کسان دیگری سئوال خواهم کرد.
ــ زودتر این کار را بکنید، هرچه ممکن است زودتر! شما بلدید کامیون برانید؟
ــ چرا بلد نباشم؟
ــ به‌نظرم بتوانیم شما را سر یك کامیون بگذاریم.
ــ بد نخواهد شد.
جیم راه سرازیری کوچه باغ را در پیش گرفت ودورشد. در میان درختان سیب صدای گفتگو شنید. از درختی که دو مرد لای شاخه‌های آن بودند بالارفت. یکی از مردها گفت:
ــ سلام رفیق. بیا که منتظرت بودیم.
جیم ضمن شروع به‌چیدن سیب گفت:
ــ متشکرم. امروز صبح می‌بینم که همه دارند باهم صحبت می‌کنند.
ــ بلی درست است. ماهم داشتیم باهم حرف می‌زدیم. همه می‌گویند که بزودی اعتصاب خواهد شد.
جیم گفت: وقتی همه دم از اعتصاب بزنند بالاخره اعتصاب خواهد شد.
مرد دومی که روی شاخهٔ بالاتری بود خود را به‌میان صحبت انداخت و گفت:
ــ من داشتم به‌جری[1] می‌گفتم که من این بازیها را دوست‌ندارم.خدا خودش می‌داند که ما دستمزد قابل توجهی نمی‌گیریم؛ واگر بنا باشد اعتصاب کنیم دیگر آن شندر قاز هم گیرمان نخواهد آمد.
جری گفت: البته اولش اینطور است ولی بعد دستمزد بیشتری خواهیم گرفت. این سیب چینی مدت زیادی ادامه نخواهد داشت ولی پنبه‌چینی مدت بیشتری به‌طول خواهد انجامید. پنبه‌کاران حالا مراقب ما هستند. اگر ما اینجا تقلیل دستمزد را مثل یك گله گوسفند بی‌زبان پذیرفتیم ودم تردیم آنها براحتی ازاین موضوع استفاده خواهند کرد.

1. Jerry

این وضعی است که من به‌عیان می‌بینم.

جیم لبخند زنان گفت: کاملا منطقی است.

آن مرد باز گفت: من این کارها را دوست ندارم. من میل‌ندارم برای‌خودم دردسر درست بکنم و ترجیح می‌دهم خودم را از این‌چیزها دور نگاه دارم. عده‌ای مجروح خواهند شد و من دراین‌کار هیچ‌حسنی نمی‌بینم. تا به‌حال هم هرگز ندیده‌ام که اعتصاب دستمزدها را برای مدتی طولانی بالا برده باشد.

جری پرسید: پس اگر بچه‌ها اعتصاب‌کردند تو ایشان را ول خواهی کرد؟

ــ نه، جری، من چنین کاری نخواهم کرد. اگردیگران راه بیفتند من هم راه می‌افتم؛ فقط من این کار را دوست ندارم.

جیم پرسید: آیا بچه‌ها شروع به‌تدارك کار کرده‌اند؟

جری گفت: می نمی‌دانم. گویا هنوز تصمیم به‌تجمع نگرفته‌اند. باید صبر کنیم. ولی اگر راه افتادند من هم راه می‌افتم.

صدای سوتی که از سمت ساختمان ارسال کالا می‌آمد به‌گوش رسید. جری گفت:

ــ این سوت ظهر است. من ساندویچ آورده‌ام وآنها را زیرستون صندوقها گذاشته‌ام . توهم می‌خواهی؟

جیم گفت: نه، ممنونم. من‌باید رفیقم را که با او آمده‌ام ببینم.

سطل خود را در نزدیکی جایگاه میرزا گذاشت وبه‌طرف ساختمان ارسال کالا راه افتاد. از لای درختها آن ساختمان بزرگ و سفید و سکویی را که درکنار آن ساخته بودند می‌دید. ماشین میوه جورکن هنوز کار می‌کرد. بتدریج که جیم نزدیك می‌شد مردان وزنانی‌را تشخیص می‌داد که بر لبهٔ سکو نشسته، پاهاشان را آویزان کرده بودند و داشتند ناهارشان را می‌خوردند. گروهی مرکب از تقریباً سی‌مرد درآن طرف ساختمان اجتماع کرده بودند. یکی در وسط جمعیت با حالتی برآشفته وهیجان‌زده صحبت می‌کرد. جیم اوج گرفتن وفرونشستن لحن صحبت ناطق رامی‌شنید ولی کلمات سخن او را تشخیص نمی‌داد.

اکنون باد افتاده بود وبه‌همین جهت گرمی آفتاب حس‌می‌شد. وقتی جیم نزدیك شد مك از میان گروه بیرون آمد وبه‌طرف اوپیش رفت. در دستش دوبستهٔ کوچك پیچیده به‌کاغذ بود. گفت:

ــ هی، جیم! این هم ناهار ما. نان است و ژامبون.

ــ متشکرم. گرسنه‌ام .
ملك گفت: تعداد بسیار بیشتری از کارگران هستند که براثر زخم معده می‌میرند تا براثر اصابت گلوله. در طرفهای تو وضع چطوراست؟
جیم گفت. همه‌جا وزوزاست، وزوزی درست مثل لانهٔ زنبور.من‌الان پسربچه‌ای رادیدم که از تمام جریاناتی که قرار است پیش بیایدباخبربود. رؤسای نهضت باید امشب به‌دور هم جمع بشوند.
ملك به‌خنده گفت: خوب است. من از خود می‌پرسیدم آیا آدمهایی کــه از موضوع باخبر شده‌اند دست بکار شده‌اند یا نه. این جور آدم‌هــا خدمتهای بزرگی به‌ما می‌کنند. دراین سمت که مردها خیلی عصــبی و هیجان زده هستند. آن طرف چطور؟
ــ به هرحال همه زیاد حرف می‌زنند. راستی یك چیزی به‌تو بگویم، ملك. آن‌یارو میرزا به‌من پنج دلار پول نقد ویك کار خوب دایمی‌پیشنهاد کرده است به‌شرط اینکه برایش جاسوسی بکنم واز جریانهایی‌که‌می‌خواهد روی بدهد، باخبرش کنم. من به‌او گفتم چشم، گوش تیز خواهم کرد.
ملك گفت: آفرین. شاید بتوانی از این راه قدری پول برای روز مبادا به‌دست بیاوری.
ــ تو معتقدی که من به‌اوچه بگویم؟
ــ خوب، تا ببینیم... به‌او بگو که جرقه‌ای بوده است وخاموش خواهد شد. بگو که جای هیچ نگرانی نیست.
این را گفت وسرش را برگرداند. مردی بی‌سروصدا به‌ایشان‌نزدیك می‌شد. مردی بود بلند قد وچاق که لباس کار چرکینی به‌تــن داشت و صورتش از گرد وغبار مخلوط با عرق تن سیاه شده بود. نزدیك نزدیك آمد وسپس به‌پشت سرخود نگاه کرد تا ببیند تنها هستند یانه. وقتی‌مطمئن شد آهسته گفت:
ــ کمیته مرا فرستاده است. وضع از چه قرار است؟
ملك با حالتی متعجب نگاهش کرد وگفت:
ــ از چه دارید حرف می‌زنید، آقا؟
ــ شما خودتان خوب می‌دانید که چه می‌گویم. کمیته‌منتظر دریافت گزارش است.
ملك هاج وواج به‌جیم نگاه کرد وگفت:
ــ یارو دیوانه است. از چه کمیته‌ای صحبت می‌کند؟
مرد در حالی که لحن صدایش را پایین می‌آورد گفت:

ــ شما خودتان می‌دانید، رفیق!

مك قدمی به‌پیش برداشت. چهره‌اش از خشم سیاه شده بود. درآن حال غرغر کنان گفت:

ــ «رفیق» دیگر چه صیغه‌ای است؟ اگر تو هم یکی از آن کمونیستهای کثیف هستی ول‌معطلی. تا بچه‌ها را صدا نزده‌ام زود بزن به‌چاك!

مرد ناگهان لحن خود را تغییر داد وگفت:

ــ مواظب خودت باش بچه! ما هوای تو را داریم!

این را گفت و آهسته وآرام ازآنجا دور شد.

مك آهی کشید وگفت:

ــ خدا را شکر که این سوداگران سیب فکروهوشی آنطورکه ما می‌خواهیم ندارند، ولی در عمل زبروزرنگ هستند.

جیم پرسید: این یارو کار آگاه خصوصی بود؟

ــ البته. معمولا آدم بدون اینکه به‌خودش ور رفته باشد نمی‌تواند قیافه‌ای این چنین کثیف داشته باشد. اینها زود به‌ما مظنون شده‌اندوهوای مارا دارند. بنشین تا غذامان را بخوریم.

هردو روی زمین نشستند و شروع به‌خوردن ساندویچشان کردند.

مك گفت: مسلماً تو جایزهٔ پنج دلارت را نخواهی برد.

مکثی کرد و سپس دوباره به گفته افزود:

ــ «مواظب خودت باش، بچه!» چه غلطها! اینها منظور خود را هم از ما پنهان نمی‌کنند. ولی ما دیگر نمی‌توانیم عقب‌نشینی‌کنیم.فراموش مکن، جیم، که اکثر مردانی را که در اینجا کار می‌کنند می‌توان با پنج دلار خرید. تو سعی کن دیگران را به‌حرف بیاری ولی خودت هیچوقت چیزی نگو.

جیم‌پرسید: آنها چطور ما را شناخته‌اند؟

ــ من چه می‌دانم. شاید از طریق کسی که ما را در شهر دیده است. من باید از مرکز حزب بپرسم که آیا من یا تو باید در اینجا بمانیم یا برگردیم. کار به‌نحو خوبی روی غلطك افتاده است و فقط باید آن را اداره کرد. تا به‌حال نتیجهٔ خوبی هم داده است.

جیم پرسید: مارا به‌زندان خواهند انداخت؟

مك پیش از اینکه جواب بدهد یك تکه نان دردهان گذاشت وجوید و سپس گفت:

ــ اینها اول سعی می‌کنند ما را بترسانند. خوب به‌من گوش بده! وقتی من همراه تو نیستم اگرکسی آمد و به تو گفت کــه می‌خواهند بکشندت ککت نگزد و بگذار هر چه دلش می‌خواهد بگوید. تو نباید از «جوی» تقلید کنی. به‌خدا آنها آدمهایی هستند که اتلاف وقت نمی‌کنند. و اما ما از فردا دست‌بکار خواهیم شد. من دیشب نامه نوشته‌ام که برامان تراکت و آگهی بفرستند و اینها فردا صبح به دستمان خواهد رسید.

جیم پرسید: از من چه‌کاری می‌خواهی که بکنم؟ من که همهٔ وقتم را به‌گوش دادن می‌گذرانم. آخر من هم می‌خواهم کاری بکنم.

مك به او نگاه کرد و لبخندی زد. سپس گفت:

ــ من تورا حسابی به‌کار خواهم کشید. خیال می‌کنم دردسرزیادی داشته باشیم. نظر تو در بارهٔ موضوع پنبه بسیار جالب بود، و گویاشیوع زیادی هم پیدا کرده است. من امروز صبح از زبان بیش از ده دوازده نفر شنیدم که دربارهٔ همین موضوع صحبت می‌کردند و طوری حرف می‌زدند که انگار خودشان مبتکر این فکرند.

ــ ما امشب به‌کجا خواهیم‌رفت،مك؟

ــ راستی تو «آل» را که صاحب آن رستوران سیار بود به‌یادداری؟ او به من گفته که پدرش مزرعه‌ای دارد. ما امشب به‌دیدن پدر آل می‌رویم.

ــ وقتی می‌گفتی اگر ما را از اینجا بیرون کنند به‌جای دیگــری خواهیم رفت منظورت همانجا بود؟

مك گفت: بله، به‌هرحال من می‌روم آزمایشی بکنم زیرا حالا وقتش است، چون هرآن ممکن است اعتصاب سربگیرد. درست مثل این است که بالنهایی را هوا کنند. هیچ نمی‌توان گفت که کی ممکن است بترکند و هیچوقت هم ممکن نیست دو تا بالن در آن واحد باهم بترکند.

ــ خیال داری فردا عصر یك میتینگ عمومی ترتیب بدهی؟

ــ بله، خیالش را که دارم، ولی آدم چه‌می‌داند. بچه‌ها حسابی جوشی شده‌اند و همین خود ممکن است کارها را پیش بیندازد. گفتم آدم چه‌می‌داند. من دلم می‌خواهد آماده باشم. اگر من بتوانم این زمین را بگیرم از دکتر برتون[2] خواهش خواهم کرد که بیاید. دکتر آدم جالبی است، وگرچه عضو حزب نیست ولی همیشه برای ما کار می‌کند. او بر تأسیسات بهداشتی اردوگاه نظارت خواهد کرد به‌طوری که صلیب‌سرخ

2. Dr. Burton

نتواند مارا بیرون کند.

جیم روی خاکها دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت پرسید:

ــ آنها نزدیك ساختمان راجع به‌چه بحث می‌کردند؟

ــ من نمی‌دانم. آنها فقط کرم حرف زدن دارند و همین! شاید مناظرهٔ داروین بود در رد کتاب وصایای قدیم (تورات). بالاخره این موضوع هم مثل هر موضوع دیگری جالب است. اینها وقتی هوس حرف زدن به‌سرشان بزند هر موضوعی براشان خوب است. تو باید محتاط‌باشی، جیم. کافی است یکی از اینها عصبانی بشود و بزند توی سر تو.

جیم گفت: من بدم نمی‌آید ماجرا شروع بشود، چون حس می‌کنم که وقتی کار شروع شد بیشتر به درد بخورم.

مك گفت: دستپاچه نشو.

آن‌دو آنقدر روی خاکها دراز کش ماندند تا سوت شروع مجدد کار در ساعت یك به‌صدا درآمد.

وقتی از هم جدا می‌شدند مك به‌جیم گفت:

ــ در پایان کار بدو بیاپیش من. ما امشب خیلی کار داریم. شاید شاممان را پیش آل بخوریم.

جیم به‌قرارگاه میرزا که سطلش را در آنجا گذاشته بود بازگشت. صدای غلتیدن ماشینهای میوه جورکن و غرش موتور کامیونها شنیده می‌شد. مردان در لای درختان بی‌اینکه شور و شوقی داشته باشند به‌سرکار خود باز می‌گشتند. وقتی جیم آمد که سطلش را بردارد گروهی به دور قرارگاه میرزا گردآمده بودند. میرزا در آن وقت حرفی با جیم نزد، ولی وقتی جیم نخستین سطل پر از سیب خود را آورد میرزا از او پرسید:

ــ خوب، نولان، چیزی کشف کردید؟

جیم سیبها را یکی‌یکی و با احتیاط در صندوق گذاشت و گفت:

ــ من گمان نمی‌کنم موضوع جدی باشد. بیشتر مردان بسیار آرام و سر به‌زیرند.

ــ شما به‌چه حسابی چنین فکر می‌کنید؟

جیم در جواب گفت: شما هیچ می‌دانید که بچه‌ها چرا ناراضی هستند؟

ــ نه. برای تقلیل دستمزد؟

ــ ابداً. یکی از بچه‌ها که در باغ هونتر کار می‌کند یك قوطی کنسرو ماهی از مغازه خریده که فاسد بوده و مریضش کرده است. شما که می‌دانید این بچه‌ها چطوری هستند: عصبانی شده‌اند و موضوع کش پیدا کرده. ولی من ظهر با بسیاری از ایشان صحبت کردم. درست‌خواهد شد.

میرزا پرسید:

ــ شما مطمئنید که موضوع همین بوده است؟

ــ بلی... خوب، پنج دلار من چه‌شد؟

فردا به‌شما خواهم داد.

ــ فراموش نکنید. ضمناً شما به من وعدهٔ یك‌کار دایمی هم داده‌اید.

ــ اقدام خواهم کرد. فردا با شما در این باره صحبت می‌کنم.

جیم به‌لحن التماس‌آمیزی گفت: من اصرار داشتم که قبل از این صحبت پول را دریافت کنم.

ــ نگران نباشید، پول را دریافت خواهید کرد.

جیم دور شد و به سمت درختان رفت. در آن وقت که می‌خواست از نردبانی بالا برود صدایی از بالای سرش به‌او هشدار داد که:

ــ مواظب این نردبان باش، زیاد محکم نیست.

جیم سر بالا گرفت و چشمش به«دان» پیر افتاد که در لای درختی ایستاده بود.

پیر مرد گفت: پناه برخدا! باز که همان کمونیست جوان است!

جیم با احتیاط از نردبان بالا رفت. پله‌های نردبان تق و لق صدا می‌کردند.

جیم همینکه سطلش را به درخت آویخت پرسید:

ــ حالت چطور است، دان؟

ــ ای ! زیاد تعریف ندارد. این لوبیاهای سرد را که خورده‌ام روی دلم مانده و تمام شب مثل اینکه اطو روی شکمم گذاشته باشند معده‌ام را سنگین کرده است.

ــ خوب بود گرمش می‌کردی و می‌خوردی.

ــ بسیار خسته بودم و حال آتش روشن‌کردن نداشتم. امروز صبح هم به‌زور از جایم بلند شدم. هوا سرد بود.

جیم گفت: چرا کاری نمی‌کنی که تو را در یکی از همین نوانخانه‌ها بپذیرند؟

ــ والله نمی‌دانم. همه از اعتصاب دم می‌زنند و از قرار معلوم خبرــ هایی خواهد شد. من دیگر خسته شده‌ام و هیچ دلم نمی‌خواهد که حالا ناراحتی‌ای برایم پیش بیاید. اگر همه اعتصاب بکنند من چه‌خاکی به‌سرم بریزم؟

جیم که می‌کوشید رگ غیرت پیر مرد را تحریك کند گفت:

ــ شما هم مثل همه رفتار کنید. شما در رأس اعتصاب قرار بگیرید. آنها همه به‌کارگر پیری مثل شما احترام خواهند گذاشت. شما می‌توانید به‌دسته‌های اعتصابی فرمان بدهید.

«دان» که دماغش را با دستش پاك می‌کرد و انگشتان خود رابه‌صدا درمی‌آورد گفت:

ــبله،البته؛ولی‌من‌نمی‌خواهم.امشب هوا خیلی زود سرد خواهدشد و من دلم می‌خواست شام سوپ گرمی داشته باشم بخورم، سوپ بسیارگرمی که در آن تکه‌های کوچك گوشت باشد با نان برشتهٔ داغ که در آن‌ترید کنم. من تخم مرغ سفت شده خیلی دوست دارم. آن‌وقتها پس ازگذراندن فصلی در جنگل همینکه به‌شهر برمی‌گشتم و پول داشتم فوراً پنج شش تا تخم مرغ پخته در شیر سفارش می‌دادم آن وقت نان برشته را در شیر ترید می‌کردم و تخم مرغها را هم آن‌تو خرد می‌کردم و باچه لذتی می‌خوردم. گاهی وقتها هشت تا تخم مرغ هم می‌خوردم. من در جنگل درآمد خوبی داشتم، وحتی می‌توانستم دودوجین‌تخم مرغ سفت هم‌سفارش بدهم باکرهٔ زیاد و فلفل.

جیم گفت: پدربزرگ، شما آن جوش و خروش روز پیش را ندارید. دیروز می‌گفتید که می‌خواهید بدما نشان بدهید چگونه بایــد کارکرد.

نوری که خاطرهٔ سورچرانیهای دسته‌جمعی گذشته را در چشمــان «دان» روشن کرده بود خاموش شد و او چانهٔ خود را با حالتی پرخاشــ گرانه پیش آورد و گفت:

ــ من هنوز می‌توانم به‌آن بچه‌های فین‌فینی که وقتشان را بــه پرچانگی می‌گذرانند نشان بدهم که چگونه باید کار کرد.

دست نیرومند و استخوانی پیر مرد به‌شاخه‌ای قلاب شده بود. لیکن دست دیگرش را با خشم و ناراحتی بالا برد و چند سیبی را که بالای سرش بودند چید.

جیم با خلق خوشی نگاهش می‌کرد. گفت:

ــ خوب است دیگر، پدربزرگ، زیاد لاف نزنید.

ــ تو خیال می‌کنی من لاف می‌زنم؟ راست می‌گویی سعی کن به‌قدر من سیب بچینی.

ــ آخر چرا؟ مگر نه این است که فقط صاحب باغ از سعی ما استفاده می‌کند؟

دان پیرمیوه‌های چیده را در سطل خود می‌ریخت. گفت:

ــ شما جوانها هنوز باید خیلی چیز یاد بگیرید. در کار کــردن بیش از آن لذت و خرسندی خاطر هست که شما فکرش را بکنید. شما مثل آن اسبهایی هستید که همیشه یونجه می‌خواهند؛ همهٔ یونجه‌های دنیا را می‌خواهند. شما همیشه نق می‌زنید و غر می‌زنید، واین وضع‌همهٔ کسانی را که می‌دانند کارکردن چیست و دلشان می‌خواهد کار بکنند متزجر می‌کند.

سطلش آنقدر پر شده بود که وقتی آن را از گل شاخه واکرد و خواست پایین بیاید پنج شش سیب آن افتادند، به‌شاخه‌ها خوردند و به‌روی زمین درغلتیدند.

دان داد زد: بگذار من رد شوم، فین‌فینی. بگذار از درخت پایین بیایم.

ــ باشد، پدر بزرگ، ولی عجله نکنید. خاطر جمع باشید که‌برای دویدنتان حتی یك سنت هم نمی‌دهند.

جیم رد شدوبه‌روی‌شاخهٔ دیگری رفت تا نردبان را آزاد بگذارد. سطلش را به‌شاخه آویخت و همینکه دستش را بالابرد تا سیبی را بچیند صدای تراقی شبیه به‌صدای شکستن شاخه شنید و سپس صدای سنگین و خفه‌ای به‌گوش رسید. سربرگرداند. دان پیر در پای درخت طاقباز به روی زمین افتاده بود. چشمانش باز بود و نگاهش از حیرت و بهت‌زدگی خاصی حکایت می‌کرد. چهره‌اش در زیر موهای سیخ‌سیخ و سفید ریشش رنگ آبی پریده‌ای داشت. دوپله از پله‌های نردبان شکسته بود.

ــ افتادی، پدربزرگ؟ دردت هم‌آمد؟

پیرمرد تکان نمی‌خورد. نگاهش انگار سؤآلی را طرح می‌کرد، دهانش‌جمع شد و در آن دم زبانش را به‌روی لبهایش کشید.

جیم از درخت پایین خزید و در کنار پیرمرد زانو زد. پرسید:

ــ کجایت درد می‌کند، پدربزرگ؟

پیرمرد نفس‌زنان گفت:

ــ نمی‌دانم. نمی‌توانم تکان بخورم. گمان می‌کنم یکی از دنده‌هایم

شکسته است؛ ولی هنوز درد نگرفته است.

مردانی چند به‌شتاب به سمت ایشان می‌آمدند. جیم آنان را می‌دید که از درختان پایین می‌خزیدند و بدو می‌آمدند. میرزا هم با قدم یورغه می‌آمد. مردان نزدیك می‌شدند.

ــ مجروح شده است؟

ــ چطور این اتفاق افتاد؟

ــ پایش شکسته است؟

ــ این بابا برای بالا رفتن از درخت خیلی پیر است! مردان صف اول حلقه‌ای که به‌دور پیر مرد تشکیل یافته بود بتدریج که کارگران دیگر می‌رسیدند و فشار می‌آوردند به‌هم نزدیك می‌شدند. جیم صدای میرزا را شنید که داد می‌زد: «راه بدهید ببینم!» چهره‌ها همه عبوس و آرام و بی‌حالت بودند.

جیم داد زد: بچه‌ها، عقب بروید، فشار نیارید!

مردان آهسته تکانی به‌خود دادند. یکی از صف آخر حلقه غرغری کرد و سپس فریادی برخاست که گفت:

ــ به‌این نردبان نگاه کنید!

همه با یك حرکت سر بالا گرفتند و همهٔ نگاهها به‌نردبان که دوپلهٔ آن شکسته بود خیره ماند.

یکی گفت: ببینید که ما با چه ابزاری کار می‌کنیم! به‌این نردبان نگاه کنید!

بتدریج که کارگران دیگر دوان دوان می‌آمدند جیم صدای پا می‌شنید. از جا برخاست وسعی کرد حلقه را پس بزند. داد زد:

ــ بچه‌ها عقب بنشینید. یارو خفه می‌شود!

دان پیر چشمهای خود را هم گذاشته بود. چهره‌اش پریده‌رنگ و آرام می‌نمود. در انتهای حلقه مردان داد می‌زدند که:

ــ به این نردبان نگاه کنید و ببینید که چه ابزارهایی برای کار کردن به ما می‌دهند!

شدت غرولند کارگران در آن واحد همراه با خشم دسته‌جمعی اوج می‌گرفت. همه چشمان دریده و پرخاشگری پیدا کرده بودند. چندی نمی‌گذشت که خشم و بیتابی آنها بهانه‌ای برای تجلی می‌یافت.

میرزا همچنان داد می‌زد: راه بدهید من رد بشوم!

صدایی گوشخراش، صدایی شبیه به‌صدای آدمهای حمله‌ای، ناگهان

بلند شد که گفت.

ــ برو گم شو، مردکهٔ کثافت!

صدای خفهٔ گلاویز شدن به‌گوش رسید.

ــ آهسته، جو، آهسته! نگاهش دار؛ ولش مکن! پاهایش را بگیر! شما، بچه‌ها، شما تا زود است بروید پی‌کارتان!

جیم سرپا ایستاد و داد زد:

ــ بچه‌ها بروید کنار! باید این‌پیرمرد بیچاره را از اینجا برد.

مردان گویی تازه از خواب بیدار شده‌اند. صف اول عقب‌نشست.

جیم گفت: بچه ها، دوتا تیر پیدا کنید. ما می‌توانیم با آنها و با دوتا کت یك تخت روان درست کنیم. آره، تیرها را از آستین کتها رد کنید و تکمه‌های کتها را هم بیندازید. خوب، حالا بلندش کنیم. من خیال می‌کنم که لگن خاصره‌اش شکسته است.

خم شد که صورت پریده رنگ و بیحرکت دان را معاینه کند.

باز گفت: از هوش رفته است. آهسته بلندش کنید.

پیرمرد را روی تخت روان ساختگی گذاشتند و دوکارگر آن را بلند کردند.

جیم گفت: راه بدهید!

اکنون در حدود صد نفری از کارگران جمع شده بودند. همه کنار رفتند تا باربران تخت‌روان را ببرند. کسان دیگری که تازه رسیده‌بودند به‌نردبان نگاه می‌کردند و ایشان نیز تکرار می‌کردند.

ــ ببینید که چه ابزارهایی برای کارکردن به‌ما می‌دهند!

جیم به‌سمت مردی که خیره خیره به‌درخت نگاه می‌کرد روبرگرداند و از او پرسید:

ــ آن یارو میرزا چه شد؟

ــ چه؟ آهان، آره. جوتیگ[3] نیمه کتکی به او زد. می‌خواست با پاشنهٔ کفش سر یارو را بشکند ولی بچه‌ها نگاهش داشتند. یارو تقریباً دیوانه بود.

جیم گفت: جای شکرش باقی است که او را نکشت.

جمعیت کارگران برهم خورد و همه به‌دنبال تخت‌روان راه‌افتادند. عده‌ای دیگر که از ته باغ راه افتاده بودند تازه داشتند به‌حالت دو می‌آمدند.

---

3. Joe Teague

وقتی دستهٔ مشایع به‌نزدیکی ساختمان انبار میوه رسیدند صدای ماشینهای میوه‌جورکن خاموش شد. زنان و مردان در آستانهٔ درها پدیدار شدند. جمعیت بسیار آرام بود. مردان با خشکی و آرامی خاصی‌حرکت‌می‌کردند، چنانکه انگار جنازه‌ای را مشایعت می‌کنند.

مك شتابان از راه رسید و یکسره به‌طرف جیم رفت و گفت:

ــ چه‌خبر شده است؟ اینطرف‌تر بیا ببینم.

جمعیت به‌کندی به‌دنبال تخت‌روان حرکت می‌کرد. عده‌ای آهسته برای تازه واردان شرح می‌دادند که چه اتفاقی افتاده است: «نردبان! یك نردبان کهنه و شکسته!»

در این موقع پیکر پیرمرد از جلو مك و جیم می‌گذشت. مك باز پرسید:

ــ زود به‌من بگو چه خبر شده، زود! تا این مردم عصبی و هیجان زده هستند باید اقدامی کرد.

ــ موضوع بر سر دان پیر است. پیرمرد می‌خواسته است که گردن ــ کلفتی کند و لاف بزند که پهلوان است. دوتا از پله‌های نردبانش شکست و او نقش زمین شد. من گمان می‌کنم که لگن خاصره‌اش شکسته است.

مك گفت: که اینطور! من انتظار چنین پیش‌آمدی را داشتم. معمولا همیشه لازم نیست اتفاق بسیار مهمی بیفتد تا بچه‌ها از کوره دربروند و اولین بهانه برای این منظور خوب و کافی است. به‌هرحال این پیرمرد برای ما به‌دردی خواهد خورد.

جیم به لحنی استفهام‌آمیز تکرار کرد: به‌دردی خواهد خورد؟

ــ بله، البته! او سر نهضت را باز کرده است. ما خوب خواهیم توانست از وجود او استفاده کنیم.

هردو به‌دنبال جمعیت راه افتادند. از قدم رو کارگران گرد و غبار به‌صورت ابری قهوه‌ای رنگ برمی‌خاست که باد آهسته آن را می‌برد. از سمت شهر صدای نفسهای منظم ماشینی که واگنها را از خطی به خطی دیگر منتقل می‌کرد می‌آمد. در کنار جمعیت مشایع زنان می‌دویدند، لیکن مردان ساکت بودند و آهسته پشت سر تخت روانی که باربران به طرف کلبه های کارگران می‌بردند حرکت می‌کردند.

مك گفت: بجنب، جیم! باید عجله کرد.

ــ به‌کجا داریم می‌رویم؟

ــ اول برویم «لندن» را پیدا کنیم و به او بگوییم که چه باید

کرد؛ سپس تلگرافی مخابره خواهیم کرد. پس از آن، من به‌دیدن پدر «آل» می‌روم. هی! ببین، لندن آنجا است... لندن، های لندن!

ماك شروع به‌دویدن کرد و جیم به‌دنبالش.

ماك به‌لندن گفت: بالاخره درست شد، لندن! آخر راه پیدا شد! دان پیر از درخت افتاده است. حالا دیگر راه باز شد!

لندن که کلاه از سر برمی‌داشت و نوك کلهٔ طاس و براق خود را می‌خاراند گفت:

ــ این درست همان چیزی بود که ما می‌خواستیم، مگرنه؟

ماك گفت: بله درست است، ولی ما اگر نهضت را تحت سازمان صحیحی درنیاوریم بچه‌ها آن را ضایع خواهند کرد. بیا، آن‌هم رفیق لنگ‌دراز تو، صداش کن!

لندن هردو دستش را به‌دور دهانش گرفت و داد زد:

ــ سام، های سام!

جیم به‌سام نگاه کرد و دید که او همان آدم لاغر صورتی است که شب اول در حاشیهٔ جنگل کنار آتش نشسته بود.

ماك گفت: گوش کن، لندن، و تو، سام، توهم گوش بده! مــن موضوع را سرپایی و خیلی تند برای شما شرح می‌دهم، چون باید به جای دیگری بروم. تا چند دقیقهٔ دیگر بچه‌ها شروع به‌غر زدن و سروصدا راه انداختن خواهند کرد. سام، تو باید همراه آنها بروی و بگویی که باید میتینگی راه بیندازند و ضمناً اضافه کنی که باید لندن را هم به ریاست برگزینند. بچه ها راه خواهند افتاد و وقتی در حالتی که لازم است قرار گرفتند هرکاری که بگویی خواهند کرد. تو فقط همین کار را بکن، سام.

ماك مشتی خاك از زمین برداشت و آن را ضمن مالیدن در لای دو کف دست خود آهسته به‌پایین جاری کرد. پاهایش تکان می‌خوردند و خود بی‌آنکه از جایش حرکت بکند آنها را برزمین می‌کوبید.

ــ و تو، لندن، بمحض اینکه رئیس شدی نظم را برقرار کن. بعد، فهرستی از مردان مطمئن و قابل اعتماد تنظیم کن و از دیگران بخواه که به‌آن عده رأی بدهند تا کمیتهٔ منتخب تصمیمات مفیدی اتخاذ کند. فهمیدی؟

ــ آره، فهمیدم.

ــ گوش کن تا بدانی که چگونه باید عمل کنی. وقتی‌بخواهی‌بچه‌ها

به‌چیزی که مورد نظر تواست رأی بدهند بگو: «بچه‌ها، می‌خواهید این کار را بکنید؟» و اگر بخواهی چیزی را رد کنند بگو: «بچه‌ها، شما نمی‌خواهید چنین کاری بکنید، مگر نه؟» و آن وقت آنها رأی منفی خواهند داد. کاری کن که هربار برای هرچیزی رأی بدهند. آنها حاضرند که چنین بکنند.

به‌جمعیت که در جلو کلبه‌ها انبوه می‌شد می‌نگریستند. مردان آرام بودند؛ معهذا مرتباً در رفت و آمد بودند و هرگز مدت زیادی در یك نقطه درنگ نمی‌کردند. چهره‌های ایشان مثل کسانی که در خواب باشند باز بود.

لندن پرسید: شما خودتان به‌کجا می‌روید؟

ــ ما می‌رویم جایی پیدا کنیم که وقتی اعتصاب راه افتاد بتوانیم همه را درآنجا مستقر کنیم، مثلا این مزرعهٔ کوچك. راستی یك چیز دیگر: چند تا از پرحرف‌ترین بچه‌ها را انتخاب کن و آنها را به‌باغهای دیگر بفرست تا باکارگران آنجاها حرف بزنند. فهمیدی؟

لندن گفت: بله.

ــ ممکن است آن ماشین خودت را به ما به‌امانت بدهی؟ چون ما باید راه درازی طی کنیم.

ــ البته. اگر بلدی آن را برانی ببرش. ماشین بدقلقی است.

مك روبه سام برگشت و گفت:

ــ تو برو آنجا روی یك چیز بلند بایست و داد بزن: «هی، بچه‌ها، ما باید میتینگ بدهیم!» بعدش هم بگو: «من پیشنهاد می‌کنم که لندن رئیس باشد!» یاالله سام، برو ببینم چه‌می‌کنی! جیم، تو بامن بیا!

سام به‌طرف کلبه‌ها دوید و لندن هم به‌دنبالش راه افتاد، ولی او عجله نمی‌کرد. مك و جیم عقب‌گرد کردند و رفتند که ماشین فورد را از آن پشت ساختمان بردارند.

مك گفت: جیم، سوارشو. تو باید برانی.

هردو صداهایی شنیدند که از آن طرف می‌آمد و اوج می‌گرفت. جیم سویچ زد و گاز ماشین را کم کرد. مك هندل را چرخاند.

بار دیگر موجی از صدا بلند شد. مك دوباره هندل را گرفت و آن را با خشم تمام چرخاند. موتور روشن شد و صدای آن صدای فریاد کارگران را خفه کرد. مك به‌درون اتومبیل پرید و دادزد:

ــ گمان می‌کنم ریاست لندن مسلم شد. یاالله، راه بیفت!

جیم فرمان ماشین را چرخاند و آن را به‌طرف شاهراه راند. جاده خلوت بود. در زیر اشعهٔ خورشید رو به‌زوال، درختان سبز سرشار از میوه سایه‌های خود را بطور مورب به‌روی‌جاده انداخته بودند. اتومبیل فورد باری به‌هرجهت راه می‌رفت. صدای تق تق پیستونها در سیلندر شنیده می‌شد.

مك گفت: اول برو به‌تلگرافخانه، بعد به‌پستخانه.

اندکی بعد به‌شهر رسیدند. جیم در امتداد خیابان اصلی پیش‌می‌رفت تا در برابر نمایندگی «وسترن تلگرافیك یونیون» اتومبیل رانگاهداشت و گفت:

ــ ادارهٔ پست هم یك ساختمان آن طرف‌تراست.

مك گفت: بسیار خوب، تا من یك تلگراف مخابره می‌کنم تو سری به پستخانه بزن و ببین آیا نامه‌ای به‌اسم ویلیام داودی[4] رسیده است.

چند دقیقهٔ بعد، جیم با سه‌نامه برگشت. مك در درون اتومبیل نشسته بود. سرنامه‌ها را گشود و شروع به‌خواندن کرد. سپس گفت:

ــ این نامه از دیك است. از قرار معلوم جو فرار کرده است وکسی نمی‌داند در کجا است. او را از زندان بیرون آورده بودند که برای بازپرسی ببرند. پاسبان نگهبان خود را زده و در رفته است. من تلگراف کردم که برای ما عده بفرستند. صبر کن تا باز هندل بزنم. باید برویم به‌رستوران سیار آل.

وقتی جیم اتومبیل را در جلو ماشین رستوران سیار نگاهداشت از پشت پنجره های آن آل را دید که بر پیشخوان خم شده بود و به‌خیابان نگاه می‌کرد، و ایشان را شناخته بود و داشت با حرکات دست و بازو اشاراتی می‌کرد.

مك در کشوی رستوران سیار را پس زد و گفت:

ــ سلام، آل، کاروبار چه‌طور است؟

چشمان آل از شور و علاقه برق می‌زد. در جواب گفت:

ــ بسیار خوب است. دیروز عدهٔ زیادی مشتری از باغها برای من رسیده است.

مك گفت: من به‌ایشان گفته بودم که تو استیك بسیار خوبی می‌پزی.

---

4. William Dowdy

ــ ممنونم. شما لطف دارید. گرسنه نیستید؟

ــ البته که هستیم. پول هم می‌دهیم. حالا فکرش را بکن که آدمهایی مثل ما بتوانند پول غذاشان را بدهند!

آل گفت: نه‌بابا، من یك وعده غذای مجانی به‌شما مدیونم، بابت کمیسیون کمکی که در ارسال مشتری به‌من کرده‌اید.

در یخچال را باز کرد و دو هامبرگر استیك از آن بیرون کشید و روی ماهیتابه گذاشت. یك مشت هم پیاز خردکرده به‌آن اضافه کرد. گفت:

ــ آنجا در طرفهای شما وضع از چه قرار است؟

مك مثل اینکه بخواهد رازی را به‌او بگوید به‌روی پیشخوان خم شد و آهسته گفت:

ــ گوش کن، آل! من می‌دانم که می‌توانیم به‌تو اعتماد کنیم. اسم تو در لیست سفید ما ثبت شده است. تو در حق ما بسیار خوبی کرده‌ای.

آل از خوشحالی سرخ شد و گفت:

ــ شما می‌دانید که من اگر این رستوران سیار را نداشتم همراه شما می‌آمدم. من خوب می‌دانم که اوضاع از چه قرار است و بیعدالتی تا چه حد است و چیزهای دیگر... آدم اگر کاملا احمق نباشد این چیزها را می‌فهمد.

مك گفت: مطمئناً همین طور است. یك مرد فهمیده و باهوش‌نیازی به‌توضیحات زیادی ندارد و خودش همه‌چیز را می‌بیند و می‌فهمد.

آل روی خود را برگرداند تا لذت روحی و خوشنودی خاطرش را پنهان کند. به تکه‌های گوشت هامبرگر که سرخ می‌شد ور رفت، چربیها را روی آنها می‌ریخت و پیازها را روی آنها جمع می‌کرد وبا قاشق خود آنها را درهم می‌کوبید. سپس چربیها را به‌طرف کنارهٔ ماهیتابه پس زد و چون حالت چهره‌اش دوباره عادی شد سربرگرداند و گفت:

ــ بله، شما می‌توانید به‌من اعتماد کنید. حالا خیال دارید چه بکنید؟

دو فنجان هم قهوه ریخت و روی پیشخوان گذاشت. مك آهسته با دستهٔ چاقوی خود برچوب براق پیشخوان می‌کوفت. در آن حال گفت:

ــ ممکن است پاسبانها بیایند و دربارهٔ من و جیم تحقیقاتی بکنند.

آل گفت: خوب، بیایند. من اصلا شما را نمی‌شناسم.

ــ بسیار خوب، آل. پس بدان که در دره بزودی اعتصاب خواهد

شد. هم‌اکنون در قسمت ما شروع شده است. در باغهای دیگر هم بیشك تا امروز غروب سرخواهد گرفت.

آل آهسته گفت: به‌قراری که بچه‌ها دیروز عصر در اینجا صحبت می‌کردند من از حرفهاشان فهمیدم که زیاد طول نخواهد کشید اعتصاب شروع خواهد شد. حالا شما چه می‌خواهید که من بکنم؟

مك گفت: فعلا گوشت را برگردان که نسوزد.

آل دو بشقاب را به‌شکل بادبزن در یك دست گرفت و با دست‌دیگر هریك از هامبرگرها را در بشقابی گذاشت و سپس پورهٔ سیب‌زمینی و هویج و شلغم نیز به‌آنها افزود و پرسید:

ــ سس هم بریزم؟

ــ بله، بریز!

آل سس روی استیکها ریخت و بشقابها را جلو مك و جیم گذاشت و گفت:

ــ حالا بفرمایید میل کنید!

مك ضمن خوردن بادهان پر حرف می‌زد و حرفهایش براثر جویدن اغلب نامفهوم و مقطع بود. گفت:

ــ تو گفتی که پدرت مزرعهٔ کوچکی دارد، بله؟

ــ بله. مگر خیال دارید مخفی شوید؟

مك که با نوك چنگال خود به‌طرف آل اشاره می‌کرد گفت:

ــ نه. فقط از این پس در تمام دره دیگر حتی یك دانه سیب هم نخواهند چید.

آل گفت: ولی...

مك حرف او را برید و گفت:

ــ صبر کن؛ آیا پدر تو زمین کشت شده هم دارد؟

ــ بلی، پنج جریب‌داردکه درآن‌یونجه کاشته بود. یونجه را درو کرده و حالا زمین را شخم زده است.

مك گفت: خوب، همین را می‌خواستم. ما بزودی یك یا دو هزار کارگر در اختیار خواهیم داشت که بی‌جا و مکان خواهند بود. آنها از اقامت در داخل باغها ممنوع خواهند بود و حتی اجازهٔ چادر زدن در کنار جاده را هم نخواهند داشت. ما اگر می‌توانستیم ایشان را در جایی از این پنج جریب زمین استقرار بدهیم در آنجا راحت و آسوده بسر می‌بردند.

بر سیمای آل آثار ترس و تردید باهم نقش بست. گفت:
ــ من گمان نمی‌کنم که پدرم به‌این کار رضایت بدهد.
ــ در عوض ما خواهیم توانست سیبهای او را تند و مجانی بچینیم. ضمناً بدان که اگر باغهای دیگر نتوانند محصول خود را به‌بازار برسانند قیمت سیب افزایش خواهد یافت.
ــ ممکن است، ولی بعداً شهریها او را راحت نخواهند گذاشت.
مك پرسید: مثلا که؟
ــ بچه‌های لژیون و دیگران. آنها خواهند آمد و او را در خانه‌اش کتك خواهند زد.
ــ نه، گمان نمی‌کنم. او حق‌دارد با زمین خودش هرچه دلش بخواهد بکند. من پزشکی خواهم آورد که مراقب بهداشت اردوگاه باشد و سیبهای پدرت را هم مجانی خواهیم چید.
آل سرش را تکان داد و گفت: من نمی‌دانم.
مك گفت: به‌هر حال ما می‌توانیم از خودش بپرسیم. برویم باپدرت صحبت کنیم.
ــ این رستوران باید باز بماند. من نمی‌توانم با شما بیایم.
جیم ناگهان متوجه شد که هنوز نیمی از غذایش را نخورده‌است و دوباره شروع به‌خوردن کرد. نگاه مك از صورت آل که داشت عصبی می‌شد برداشته نمی‌شد. گفت:
ــ شما خیال می‌کنید که من می‌ترسم؟
مك گفت: من فقط چیزی را باور می‌کنم که به‌چشم خودم می‌بینم. حرف من این است که دارندهٔ یك رستوران سیار در صورتی که دلش بخواهد چرا نباید بتواندهرچندیك‌ساعت هم شده در رستورانش را ببندد.
ــ آخر در این یك ساعت نخستین مشتریهای من سر خواهندرسید.
ــ تا آن وقت برگشته‌ای.
آل مردد مانده بود. گفت:
ــ من گمان نمی‌کنم که پدرم قبول کند. او باید احتیاط کند و به‌فکر خودش هم باشد. مگرنه؟
مك در جواب گفت: تاکنون که هنوز کسی به‌او بدی‌نکرده‌است، شما ازکجا حدس می‌زنید که ممکن است اذیتش کنند؟
صدای مك خشك و سرد شده بود و به‌طرزی مبهم بوی خشونت می‌داد.

آل کهنه‌ای برداشت و پیشخوان را تمیز کرد. نگاه مضطربش به نگاه مك برمی‌خورد و باز چشم از او برمی‌گرفت.

آخر گفت: بسیار خوب. من یك ورقه به‌دم در رستوران می‌چسبانم ولی خیال نمی‌کنم پدرم بپذیرد. من شما را پیش او می‌برم.

دهان مك تا بناگوش به‌خنده باز شد. گفت:

ــ تو پسر خوبی هستی، آل، و من این خوبیت رافــراموش نخواهم کرد. دفعهٔ بعد که یکی از بچه‌های خودمان را با ربع دلار پول دیدم می‌فرستمش پیش تو تا استیکی بخورد.

آل در حالی که کلاه سفید آشپزی خود را از سر برمی‌داشت و آستینهای پیراهنش را بالا می‌زد گفت:

ــ باشد. من به‌ازای پولش شام خوبی به‌او خواهم داد.

گاز اجاقش را خاموش کرد. مك غذای خود را تمام کرده بود و جیم نیز با عجله آنچه را که از غذایش مانده بود خورد.

آل گفت: اتومبیل من در همین نزدیکی است. به‌نظرم بهتر باشد که شما دنبال من بیایید، چون در این صورت دردسری برای من درست نخواهد شد و بازخواهم توانست به‌شما کمك بکنم.

مك فنجان قهوهٔ خود را خالی کرد و گفت:

ــ آره، آل. نباید تورا با آدمهای ناباب ببینند.

آل گفت: اختیاردارید، لابد منظور مرا می‌فهمید.

ــ البته که می‌فهمم. بیا، جیم. بیابرویم.

آل آگهی کوچکی روی یك تکه مقوا نوشت و آن را به‌پشت شیشه چسباند. کتش را به‌تن کرد و در را گشود تا مك و جیم بیرون بروند.

مك اتومبیل را با هندل روشن کرد و در کنار جیم که گازماشین را کم می‌کرد نشست. هردو صبر کردند تا آل پشت فرمان یك اتومبیل دوج کهنه از قطعه زمین مجاور بیرون آمد. جیم به‌دنبال اتومبیل آل به‌سمت مشرق براه افتاد. از روی پل سیمانی عبور کردند و از وسط دشت سبز و خرم پیش راندند. خورشید خیلی پایین و رنگش سرخ بود وگویی به‌گرد و غبار گرم پاییزی پوشیده شده بود. درختان دوطرف جاده از گرد و غبار خاکستری شده بودند.

مك همچنان که بر صندلی اتومبیل نشسته بود سرش را چرخاند و به‌تماشای قطعه زمین بین صفهای درختان سیب مشغول شد.

به صدای بلند به جیم گفت:

ـ من کسی را نمی‌بینم که مشغول کار باشد. نمی‌دانم لندن‌دستور های لازم را داده است یانه. جعبه‌های مخصوص میوه را می‌بینم ولی کسی را نمی‌بینم که کار بکند.

از جادهٔ شوسه وارد یك راه خاکی شدند. اتومبیل فورد در دست اندازها و چاله چوله‌ها بالا و پایین می‌جست. یك مایل دورتر که رفتند گرد و غبار اتومبیل آل به‌راست پیچید و کمی بعد توقف کرد. جیم اتومبیل فورد خود را پشت سر ماشین دوج آل، در نزدیکی یك مخزن سفید آب که بر بالای آن یك آسیاب بادی بود نگاهداشت. پره‌های آسیا که در پرتو خورشید برق می‌زدند با باد می‌چرخیدند. تلمبهٔ آب هم با صدای بم و عمیقی کار می‌کرد. آنجا جای باصفایی بود. درختان سیب در نزدیکی یك خانهٔ کوچك و سفید روستایی تنگ هم روییده بودند. اردکها در لجنهای مردابی که از سر ریز مخزن آب درست شده بود به‌کندوکاو مشغول بودند. در لانهٔ سگی چسبیده به‌یك انبار که با سیم خاردار محصور شده بود دو سگ انگلیسی از نوع «پوئینتر[5]» پشت سیمها ایستاده بودند و سعی می‌کردند تا با ناله و زوزهٔ خود توجه تازه‌واردان را به‌خود جلب نمایند. خانهٔ مسکونی وصل به‌مزرعه از یك نردهٔ ساخته از دیرکهای چوبی محصور بود و در پای آنها بوته‌های شمعدانی با گلهای درشت قرمزروییده بودند. یك بوتهٔ گل ساعتی که نخستین برگهای سرخ آن ریخته بود به دور سردر خانه پیچیده بود. مرغان درشت خانگی از نوع پلیموت می‌رفتند و می‌آمدند و زمین را با پاهای خود می‌کندند و سپس سرشان را روبه آن سه مرد بالا می‌گرفتند.

آل که از اتومبیل خود پیاده شده بود گفت:

ـ این سگها را ببینید. اینها بهترین نوع پوئینتر این دره هستند. پدرم آنها را از من هم که پسرش هستم بیشتر دوست دارد.

مك پرسید:

ـ راستی، آل، کو آن پنج جریب زمینی که گفتی؟

ـ آن پایینها، پشت درختان، نزدیك جادهٔ آن‌طرفی.

ـ خوب، پدرت کجا است؟ گفتی که سگهایش را خیلی دوست دارد، بلی؟

آل خندهٔ کوتاهی کرد و سپس گفت:

---

5. Pointers

ـ اگر جرأت داری از سگهایش بدگویی کـن. تو را خام خام خواهد خورد.

جیم مشغول تماشای خانه و انباری بود که تازه سفید کرده بودند. گفت:

ـ چه جای خوبی است! آدم دلش می‌خواهد همینجا بماند.

آل سرش را تکان داد و گفت:

ـ اینجاهنوز خیلی کار دارد که درست بشود. پدرم، از سفیدهٔ صبح تا شب کار می‌کند و باز به‌جایی نمی‌رسد.

مك که شتاب داشت پرسید:

ـ پس پدرت کجا است؟ برویم پیدایش کنیم.

آل گفت: آنجا است، ها! دارد می‌آید. از توی باغ بیرون آمـده است.

مك لحظه‌ای سر بالا گرفت و سپس دوباره به لانهٔ سگها نزدیك شد. سگهای پوئینتر که در جا می‌رقصیدند خودشان را به سیمها می‌زدند و زوزه‌های خفیفی از شادی می‌کشیدند. مك انگشتان خود را از لای‌فواصل گشاد سیمها به‌درون برد و پوزهٔ آنها را نوازش کرد.

جیم پرسید: مك، تو سگ دوست داری؟

مك به‌لحنی خشن و عصبی گفت: من همه را دوست دارم.

پدر آل نزدیك می‌شد. او هیچ شباهتی به‌پسرش نداشت. آدمی بود کوتاه قد و باریك‌اندام و به‌چالاکی و سرزندگی یك سگ شکاری. انگار تمام توان و نیروی او در بازوها و پاها و انگشتهای او پخش شده بود، به‌قسمی که تمام وجودش دایم در جنب و جوش بود. موهای سفیدش زبر و نامرتب و ابروها و سبیلش پریشت و سیخ‌سیخ بود. چشمان‌قهوه‌ای رنگش همچون زنبوری که در حال پرواز باشد دایم در حرکت بودند. انگشتان او که در حال راه رفتنش کاری نداشتند بکنند در انتهای بازوان آویخته‌اش در تکان و تقلا بودند و صدای خفیف و موزونی از خود در می‌آوردند. وقتی به‌حرف در آمد صدایش درست همان بود که از او انتظار می‌رفت، یعنی تند و خشك و عصبی بود.

به‌پسرش گفت: کارت را چه کرده‌ای؟

آل که انگار می‌خواست جنبهٔ دفاعی به‌خود بگیرد من‌من‌کنان گفت:

ـ آره، متوجهی، پدر... من فکر کردم...

ـ تو مزرعه را ترك کردی برای اینکه به‌شهر بروی و کاری بکنی

که شهری بشوی و وقت ول‌گشتن و دست در جیب گذاشتن پیدا بکنی. تو دوست نداشتی در اینجا کارکنی و دیوار ها را سفید بکنی. حالا کار خودت را چه کرده‌ای؟

مك همهٔ حواسش را روی لانهٔ سگها متمرکز کرده بود و داشت پوزهٔ آنها را نوازش می‌کرد. آل در توضیح گفت:

ــ من این دو آقا را که می‌خواستند تورا ببینند به‌اینجا راهنمایی کرده‌ام.

پیرمرد به‌سرعت عذر پسرش را خواست و گفت:

ــ خوب، اینها حالا اینجا هستند، دیگر! تو برگرد به‌سر کارت.

آل با نگاه مضطرب، و غمزدهٔ توله‌سگی که بخواهند در آبش بیندازند به‌پدرش نگاه کرد، سپس بی‌آنکه شتاب کند افسرده و پکر به‌طرف اتومبیلش راه افتاد.

مك به‌حرف درآمد و گفت:

ــ من خیلی وقت است که سگهای پوئینتر به‌این خوشگلی ندیده‌ام.

پیرمرد به‌او نزدیك شد و غرغرکنان گفت:

ــ خیلی وقت چیه! شما به‌عمرتان چنین سگهایی ندیده‌اید.

جریان سریعی از علاقه‌وگرایش بهم بین آن‌دو مرد برقرار شده بود.

ــ شما با این سگها زیاد شکار می‌کنید؟

ــ در هرفصلی به‌شکار می‌روم و با آنها پرنده هم صید می‌کنم. احمقهایی هستند که برای شکار از سگهای «ستر»[۶] استفاده می‌کنند ولی «ستر»ها برای صید با تور خوب هستند و حالا دیگرکسی با تور شکار نمی‌کند. برای شکار با تفنگ هیچ سگی بهتر از «پوئینتر» نیست.

مك گفت: من از آن یکی که پشتش یکدست قهوه‌ای است خیلی خوشم می‌آید.

ــ البته، آن سگ بسیار خوبی است ولی بهتر از آن یکی که ماده است نیست. اسم آن سگ ماده «مری» است، و باور کنید که توی لانه‌اش از عیسی مسیح سربه‌راه‌تر و آرام‌تر است، اما در دشت و صحرا شیطان جلودارش نیست. من هرگز سگی ندیده‌ام که به‌خوبی او کار بکند.

مك یك‌بار دیگر سگهای پوئینتر را نوازش کرد و باز گفت:

ــ می‌بینم که لانهٔ اینها به‌انبار راه دارد؛ شما به‌آنها اجازه می‌دهید

۶ــ Setter نوعی سگ شکاری که به‌تازی بیشتر شبیه است و گوشهای بلندی دارد. (مترجم)

که داخل انبار هم بشوند؟

ــ بلی، آنها در درون انبار و در پای دیوار که گرم‌تر از بیرون است می‌خوابند.

ــ اگر ماده سگ شما بچه‌آورد من دلم می‌خواهد یکی از توله‌هایش را داشته باشم.

پیرمرد پوزخندی زد و گفت:

ــ اگر قرار بود به‌همهٔ کسانی که توله آن را می‌خواهند یکی بدهم این سگ می‌بایست هرپانزده روز یك شکم بزاید.

ملك آهسته سرش را برگرداند و در چشمان‌قهوه‌ای‌پیرمردنگریست، و سپس در حالی که دستش را به‌جلو دراز می‌کرد گفت:

ــ اسم من ملك‌لود[7] است.

ــ بنده هم آندرسن. چه فرمایشی داشتید؟

ــ من کار واجبی با شما داشتم. باید با شما حرف بزنم.

خورشید ناپدید شده بود و مرغان خانگی حیاط را ترك گفته‌بودند. خنکی شب بردرختان نزدیك می‌نشست.

ــ شما، آقای ملك‌لود، چیزی می‌فروشید؟ من احتیاج به‌چیزی‌ندارم.

ملك گفت: من محصول تازه‌ای می‌فروشم که بیسابقه است.

لحن صدای او طوری بود که انگار آندرسن را خاطرجمع کرد.

ــ پس بیایید بدرون آشپزخانه و یك فنجان قهوه بخورید.

ملك گفت: با کمال میل.

آشپزخانه هم مثل سایر جاهای آن خانهٔ روستایی رنگ‌زده و شسته و رفته بود. زینتهای نیکلی اجاق چنان برق و جلایی داشت که به‌نظر مرطوب می‌آمد.

ــ شما، آقای آندرسن، در اینجا تنها زندگی می‌کنید؟

ــ شبها پسرم آل می‌آید اینجا و همینجا می‌خوابد. آل پسر بسیار خوبی است.

پیرمرد از یك کیسهٔ کاغذی باکمال دقت مشتی خرده‌چوب و تراشهٔ کاج بیرون آورد و در اجاق ریخت. سپس چند تکه چوب درشت‌تر آغشته به سمغ روی آنها گذاشت و آخر از همه دو سه قطعه هیزم کوتاه و قطور سیب را که کاملا خشك بود روی آنها چید. این کارها چنان با سرعت و مهارت انجام شد که همینکه پیرمرد کبریت به‌زیر خرده‌چوبها

7. Mac Loed

زد. آتش گر گرفت. صدای چراق و چروق ازاجاق بلندشد وهمه‌بلافاصله گرمای آن را حس کردند. آندرسن قهوه‌جوشی روی اجاق گذاشت و یك پیمانه قهوه در آن ریخت. از یك کیف کاغذی هم دو پوست تخم‌مرغ بیرون آورد و آن را نیز در قهوه‌جوش انداخت.

مك و جیم پشت میز آشپزخانه که مشمع زردی روی آن کشیده بودند نشستند. آندرسن کار خود را با اجاق به‌پایان رساند، آنگاه به میز نزدیك شد و با احتیاط نشست و هردو دستش را روی میز گذاشت. دستهای او همچون پنجه‌های سگی در حال استراحت بیحرکت ماندند.

ــ خوب، آقای مك‌لود، حالا بفرمایید موضوع چیست؟

چهرهٔ پرعضلهٔ مك حکایت از اضطراب و دستپاچگی می‌کرد. با تردید و دودلی گفت:

ــ ببینید، آقای آندرسن، من زیاد برگ‌برنده در دست ندارم و باید ورقهای خودم را بی‌محابا زمین بزنم تا مگر برنده بشوم. از طرفی هم خیال ندارم چنین خطری بکنم، بنابراین بهتر است که دستم را رو کنم و باورق روباز بازی کنم. اگر ورقهایم برای بردن کافی بود که چه بهتر و اگر نبود که باختدام و دیگر عرضی ندارم.

ــ خوب، آقای مك‌لود، دستتان را روکنید ببینیم.

ــ باشد، فردا دوهزار کارگر دست به‌اعتصاب خواهند زد و کار چیدن محصول سیب متوقف خواهد شد.

به‌نظر آمد که دستهای آندرسن به خرخر افتادند و رعشه گرفتند ولی لحظه‌ای بعد باز بیحرکت ماندند. مك ادامه داد:

ــ دلیل اعتصاب تقلیل دستمزدها است. مالکان خیال دارندکارگران کشاورزی دیگری را برای سیب‌چینی بیاورند و لذا به‌ناچار درگیریهایی پیش خواهد آمد. ما به‌اندازهٔ کافی مرد داریم که در سرتاسر دره پرچم اعتصاب را بلند کنند. نمی‌دانم صحنه را در نظر مجسم می‌کنید؟

ــ بله، تا اندازه‌ای؛ ولی نمی‌فهمم چه نتیجه‌ای می‌خواهید از این حرفها بگیرید.

مك گفت: پس بقیه‌اش را گوش کنید! به‌زودی فرمانی از طرف ناظر کل صادر خواهد شد که تجمع در اطراف شاهراه عمومی و یا هر محل دیگری از املاك باغداران را قدغن خواهد کرد. مالکان تمام اعتصابیون را از زمینهای خود بیرون خواهند کرد.

آندرسن گفت: خوب، من هم مالکم، از من چه می‌خواهید؟

ـ آل می‌گوید که شما پنج جریب زمین کشت شده دارید.
دستهای پیرمرد بیحرکت و مثل پنجه‌های سگی که شکار دیده باشد کشیده بود.
ملك ادامه داد: این پنج جریب زمین ملك طلق شما است وبنابراین شما حق دارید به‌هرکسی که دلتان بخواهد اجازه بدهید که در آن چادر بزند.
آندرسن باز با احتیاط تمام پرسید:
ـ ببینید، شما گفتید که فروشندهٔ چیزی هستید ولی آخر نگفتید که چه می‌فروشید.
ملك گفت: اگر سیبهای درهٔ تورگاس به‌بازار نرسد قیمت سیب بالا خواهد رفت، مگر اینطور نیست؟
ـ البته که چنین است.
ـ ما سیبهای شما را مجانی خواهیم چید.
آندرسن از روی صندلی که نشسته بود حرکتی آهسته به‌خود داد. قهوه‌جوش روی اجاق آهسته شروع به‌جوشیدن کرده بود. پیرمرد گفت:
ـ این آدمهایی که شما می‌گویید زمین مرا زیر و رو خواهند کرد.
ملك در جواب گفت:
ـ نه؛ کمیته‌ای هست که مستقیماً تأمین و حفظ نظم را برعهده‌خواهد داشت. وارد کردن و فروختن مشروبات الکلی به‌محوطه‌ممنوع‌خواهدبود. پزشکی در دسترس است که مراقب بهداشت اردوگاه می‌شود. آخر ما اردوگاه بسیار تمیز و مرتب با خیابان‌بندی و غیره ترتیب خواهیم داد.
آندرسن نفس عمیقی کشید و سپس گفت:
ـ ببین جوان، درست است که این زمین متعلق به‌من است ولی من باید موافقت همسایگانم را هم جلب کنم وگرنه ایشان در صدد آزار من برخواهند آمد و زندگی را برمن تلخ خواهند کرد.
ملك گفت: مگر شما نمی‌گویید که این ملك به‌خودتان تعلق دارد؟ آیا ملك کاملا آزاد است؟ آیا در رهن یا گرو کسی نیست؟
آندرسن گفت: اوه، نه... کاملا هم آزاد نیست.
ملك ادامه داد: خوب، همسایگان شما که هستند؟ من الآن برای شما می‌شمارم: هاتر، جیلبره‌ی[8]، مارتین. رهن‌گیرندهٔ ملك شما کیست؟ کمپانی

8. Gilbray

مالی تورگاس. صاحبان کمپانی مالی تورگاس که‌ها هستند؟ هانتر، جیلبره‌ی و مارتین. آیا آنها در پی ورشکسته کردن شما نیستند؟ خودتان خوب می‌دانید که آن لعنتیها جزاین نظری ندارند. و شما چند مدت دیگر می‌توانید تاب بیاورید؟ شاید یك سال دیگر. بعد، کمپانی شما را از این ملك بیرون خواهد کرد. حالا روشن شدید؟ حال فرض کنیم که شما بدون یك دینار خرج سیبهاتان را می‌چینید و آنها را در موقع گرانی نقداً در بازار می‌فروشید. آیا مبلغی که بدین ترتیب عاید شما خواهد شد برای آزادکردن ملکتان از گرو کافی نخواهد بود؟

چشمان شیشه‌مانند آندرسن ناگهان برق و جلای زیادی پیدا کرد و دو لکهٔ قرمز رنگ برگونه‌هایش پدیدار شد. آهسته دستهای خود را در زیر میز پنهان کرد و تا چند ثانیه چنین به‌نظر آمد که نفس نمی‌کشد. آخر آهسته گفت:

ــ شما ورقهاتان را رو نکردید، جوان، بلکه با کمال مهارت با ورقهای برنده‌تان بازی کردید. کاش من می‌توانستم خودم را آزاد کنم... کاش می‌توانستم میخ خودم را در این زمین بکوبم...

مك گفت: ما دو هنگ آدم به‌شما خواهیم داد که بتوانید میختان را بکوبید.

ــ بلی، ولی همسایه‌ها مرا از مزرعه‌ام بیرون خواهند کرد.

ــ اوه، نه! آنها اگر به‌شما دست بزنند، اگر حتی به‌یك سنگ از خانهٔ شما دست بزنند ما یك انبار را هم در این دره سالم نخواهیم گذاشت.

آرواره‌های آندرسن داشت قفل می‌شد. غرغرکنان پرسید:

ــ حالا این کارها چه‌سودی به‌حال شما دارد؟

مك لبخندی برلب آورد و گفت:

ــ من می‌توانم حکایتی برای شما نقل کنم ولی نمی‌دانم آیا باور می‌کنید که راست می‌گویم یا نه. من و جیم گاه‌گاه به‌پاداش این زحمتهامان یك اردنگی دریافت می‌کنیم. اغلب نیز شصت روز حبسی نصیب‌مان می‌شود.

ــ شما ازآن سرخها هستید؟

ــ چرا، خوب حدس زدید. ما به‌قول شما از آن سرخها هستیم.

ــ با این اعتصابتان چه می‌خواهید بدست بیاورید؟

ــ اشتباه نکنید، آقای آندرسن، این اعتصاب را ما شروع‌نکرده‌ایم؛ این آقایان جیلبره‌ی و مارتین و هانتر هستند که باعث اعتصاب شده‌اند. مگر آنها نبودند که به‌شما گفتند مزد کارگران سیب‌چین را پایین بیاورید.

ــ اتحادیهٔ باغداران به من اخطار کرد. آن اتحادیه وابسته به‌کمپانی مالی تورگاس است.

ــ بسیار خوب، بنابراین آنها هستند که شروع کردند، حال ما می‌خواهیم به‌کارگران کشاورزی کمك کنیم تا پیروز شوند. ما می‌خواهیم نگذاریم دست به‌کارهای حماقت‌آمیز بزنند و به‌ایشان بیاموزیم که همه بالاتفاق عمل کنند. اگر شما به ما کمك کنید هرگز درگیری یا مشکلی با کارگران پیدا نخواهید کرد.

آندرسن ناله‌کنان گفت:

ــ من نمی‌دانم تا چه‌اندازه می‌توانم به‌سرخها اعتماد کنم.

ــ شما هرگز امتحان نکرده‌اید، ولی چطور بدون امتحان به‌کمپانی مالی تورگاس اعتماد کرده‌اید.

آندرسن لبخند سردی برلب آورد. دستهایش باز به‌زیر میز رفتند و مثل توله‌سگهای جوان به‌بازی باهم پرداختند. آخر گفت:

ــ شاید این‌کار مرا خانه‌خراب کند و باعث بشود که مرا از خانه و زندگیم بیرون بیندازند. ولی خدا می‌داند که من به‌هرحال انتظار چنین سرنوشتی را داشته‌ام. شاید هم از این راه قدری تفریح کردم. من همیشه حاضر بوده‌ام برای کندن پوست از کلهٔ این «کریس‌هانتر»[9] خیلی خرج بکنم.

قهوه درقهوه‌جوش می‌جوشید و فواره‌هایی از بخار بیرون می‌داد؛ بوی قهوه در اتاق پیچیده بود. انعکاس نور برق ابروان سفید آندرسن و موهای سیخ سیخ او را روشن کرده بود. قهوه‌جوش را از سر اجاق‌برداشت و سپس با یك دستمال کاغذی روی اجاق را با کمال دقت و سلیقه تمیز کرد.

ــ حالا می‌خواهم برای شما آقایان سرخ قهوه بریزم.

ولی مك از جا بلند شده بود. گفت:

ــ متشکرم. ما عجله داریم و باید برویم. من به شما قول می‌دهم که در این‌کار با شما به‌طرزی شرافتمندانه رفتار خواهد شد. فردا باز شما را خواهیم دید.

پیرمرد را در حالی که قهوه‌جوش پر از قهوه در دستش مانده بود برجا گذاشتند. مك به‌شتاب طول حیاط را طی کرد و زمزمه‌کنان گفت:

---

9. Chris Hunter

ــ خدا را شکر که درست عمل شد، من ازآن می‌ترسیدم که مرتکب اشتباهی بشوم و کار را خراب کنم. پیرمرد آدم سرسختی است. من می ــ دانستم که یك شکارچی را نمی‌توان آسان به‌دام انداخت.

ــ جیم گفت: من از یارو خوشم آمد.

ــ بیخودی به‌مردم محبت پیدا مکن، جیم، ما وقت این را نداریم که به‌کسی دل ببندیم.

ــ تو از موضوع رهن زمین یارو در نزد کمپانی مالی از کجا اطلاع پیدا کرده بودی، مك؟

ــ از یکی از نامه‌هایی که هم‌اکنون دریافت کردم. خوشبختانه سگها هم به‌جورشدن کارکمك کردند. زودباش جیم، بنشین پشت فرمان تا من هندل بزنم.

هر دو در آن شب روشن حرکت کردند. چراغهای ماشین نورلرزان خود را برجاده می‌تاباندند. جیم لحظه‌ای به‌آسمان نگریست و گفت:

ــ وای خدایا! من به‌هیجان آمده‌ام! نگاه کن، مك، به‌ستاره‌ها نگاه کن! میلیونها ستاره!

مك غرغرکنان گفت: راهت را نگاه کن. گوش کن جیم، آن‌یارو که امروز ظهر دیدیمش به‌گمانم زاغ‌سیاه ما را چوب می‌زد و پیداست که مراقب ما هستند. تو از امروز ببعد باید مواظب خودت باشی و هرگز تنها به‌جایی نروی. هرجا می‌خواهی بروی همیشه با ده دوازده نفر حرکت کن.

ــ منظورت این است که می‌خواهند ما را دستگیر کنند؟

ــ من مطمئنم که چنین است. آنها فکر می‌کنند که اگر ما از این وسط بیرون برویم فتنه را خواهند خواباند.

ــ متوجه شدم، مك، ولی تو آخر چه‌وقت به‌من هم کاری ارجاع می‌کنی؟ تا کی باید مثل توله‌سگ فقط به‌دنبال تو بیفتم؟

ــ تو حالا داری کار یاد می‌گیری، پسرجان، وقتی من به تو نیاز پیدا کردم خیالت راحت باشد که رودربایستی نخواهم کرد. تا یکی دو روز دیگر تو باید گروههای اعتصابی را رهبری کنی. بپیچ به‌چپ، جیم. دیگر عبور کردن مجدد از داخل شهر فایده‌ای ندارد.

جیم ماشین فورد را به‌راههای خاکی که از دو طرف محدود به شیارهای کشت و زرع بود انداخت. ساعتی بعد به نزدیکی باغ رسیدند. اتومبیل وارد سایهٔ حاصل از درختان سیب شد. جیم از سرعت کاست تا

کم‌کم صدای موتور غیرمحسوس شد و چراغ اتومبیل نیز خاموش گردید. ناگهان شبکه‌ای از نور خیره‌کننده‌ظلمت را شکافت و روی جیم و مك قرارگرفت. دو مرد که پالتو به‌تن داشتند در وسط جاده بیحرکت ایستاده بودند. جیم اتومبیل را نگا ه‌داشت.

از پشت آن شبکهٔ نور صدایی شنیده شد که گفت: خودشانند!

یکی از آن دو مرد به‌اتومبیل نزدیك شد و سرش را به‌درون آن خم کرد. موتور نامنظم کار می‌کرد. به علت انعکاس خیره‌کنندهٔ نورچراغ برق مردی که دم در اتومبیل ایستاده بود خوب دیده نمی‌شد. گفت:

ــ شما باید درهٔ تورگاس را ترك کنید. باید صبح سفیده از اینجا رفته باشید. فهمیدید؟ یاالله، بزنید به‌چاك!

مك پای خود را به‌پای جیم زد. در ضمن روبه‌آن مرد کرد و به لحنی تضرع‌آمیز گفت:

ــ مگر ما چه کرده‌ایم؟ ما که کاری نکرده‌ایم.

ــ کافی است، جانم! ما خوب می‌دانیم شما که هستید و دیگر نمی‌خواهیم شما را در اینجا ببینیم.

مك ناله‌کنان گفت: اگر شما نمایندگان قانون‌هستید ما نیزشهروندانی هستیم مثل بقیهٔ مردم. من هم در ولایت خود مالیات می‌پردازم...

مرد پوزخندی زد و گفت:

ــ بسیار خوب، برگرد به‌همان ولایتت و همانجا مالیاتت را بپرداز. ما پلیس دولتی نیستیم، ما نمایندگان انجمنی از ساکنان این دره هستیم. اگر شما کمونیستهای کثیف لعنتی تصورکرده‌اید که می‌توانید به‌اینجا بیایید و دردسر درست بکنید دیوانه هستید. یا با همین اتومبیل قراضهٔ خودتان راهتان را بگیرید و بروید یا ما شما را در صندوقی خواهیم گذاشت و از اینجا بیرون خواهیم برد. فهمیدید؟

جیم حس کرد که پای مك از زیرپای او دراز شده است و عقب پدال ترمز می‌گردد. دوبار به‌روی کفش مك زد تا به‌او حالی کند که منظورش را فهمیده است. موتور آهسته می‌چرخید ولی گاه یك سیلندر و گاه دو سیلندر آن کارنمی‌کرد. مك گفت:

ــ شما اشتباه می‌کنید، آقا. ما هم کارگر کشاورزی هستیم و به هیچ‌وجه در پی ایجاد دردسر نیستیم.

ــ تکرار می‌کنم که ازاینجا بروید.

ــ ولی باید اسباب و اثاثیه‌مان را برداریم.

ــ نه. فوراً باید عقب‌گرد کنید و بروید.

ناگهان مك با عصبانیت غرید و داد زد:

ــ شما آدمهای رذلی هستید! ده بیست نفری هستید که در خندق کنار جاده کمین کرده‌اید. همه‌تان رذلید!

مرد گفت: فعلا سه‌نفر بیشتر نیستیم ولی اگر فردا شما هنوز دراینجا مانده باشید پنجاه نفر خواهیم شد.

ــ راه بیفت، جیم!

موتور به‌غرغر افتاد. اتومبیل فورد همچون اسبی که به‌آن مهمیز بزنند به‌جلو پرید. مردی که در کنار در ایستاده بود در تاریکی ناپدید شد و آن که بر سر جاده ایستاده بود همانقدر فرصت پیدا کرد که خود را به درون گودال بیندازد. اتومبیل با صدای ریزش بهمنی که از آهن‌پاره باشد به‌راه خود ادامه داد.

مك پشت‌سرش را نگاه کرد و گفت:

ــ نورافکنشان خاموش است.

جیم اتومبیل را در پشت کلبه‌ها نگاهداشت. هردو از ماشین بیرون پریدند و به‌دور ساختمان شروع به‌دویدن کردند.

مردان گروه گروه در جلو کلبه‌ها جمع شده بودند و آهسته با هم صحبت می‌کردند. برآستانهٔ در کلبه‌ها زنان نشسته بودند و دامنشان را به دور ساقهایشان می‌فشردند. زمزمهٔ یکنواختی از گروهها به‌گوش می ــ رسید. در آنجا دست‌کم پانصد نفری بودند که عده‌ای از ایشان از باغهای دیگر آمده بودند. پسربچهٔ بدعنقی که جیم او را در لای درختی دیده و با او حرف زده بود ازکنارش عبورکرد و گفت:

ــ تو حرف مرا باور نکرده بودی. حالا چه می‌گویی؟

مك از پسرك پرسید: تو «لندن» را اینجاها ندیدی؟

ــ البته که دیدم. ما او را به‌رهبری انتخاب کرده‌ایم. او الآن با اعضای کمیته در اتاق خودش است.

آنگاه رو به جیم برگشت و به‌گفته افزود:

ــ تو خیال می‌کردی ما دیوانه هستیم؟ من که به‌تو گفته بودم گوش به‌زنگم.

مك و جیم از لای گروهها آهسته‌آهسته راهی برای خود گشودند. در اتاق «لندن» بسته بود. مردانی روی نوك پنجهٔ پا بلند می‌شدند و از پنجرهٔ کوچکی به‌درون اتاق می‌نگریستند. مك به‌سمت در رفت. دو نفر

از مردان راه بر او بستند و یکی از ایشان از او پرسید:
ــ ها، چه‌کار داشتی؟
مك گفت: ما می‌خواهیم «لندن» را ببینیم.
ــ خوب، ولی آیا لندن هم میل دارد شما را ببیند؟
ــ از خودش بپرس.
ــ اسمت چیست؟
ــ به لندن بگو که دکتر و جیم می‌خواهند او را ببینند.
ــ این تو بودی که بچه را به‌دنیا آوردی؟
ــ بلی.
ــ خوب، می‌روم و از او می‌پرسم.
مرد در را به‌جلو هل داد و داخل اتاق شد. چند ثانیهٔ بعد بازگشت و در حالی که لنگهٔ در را باز نگاهداشته بود گفت:
ــ بفرمایید؛ لندن منتظر شما است.
اتاق را باعجله به‌صورت یك دفترکار درآورده و صندوقهایی بجای صندلی در آن گذاشته بودند. لندن بر تختخواب خود نشسته وسربه‌جلوخم کرده بود. هفت مرد عضو کمیته ایستاده یا روی صندوقها نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. وقتی جیم و مك وارد شدند همه سربرگرداندند. لندن از دیدار ایشان خوشحال به‌نظر آمد و گفت:
ــ سلام دکتر! سلام جیم! از دیدن شما خوشوقتم. این بچه‌های تازه را می‌شناسید؟
مك که روی یکی از صندوقها می‌نشست گفت:
ــ من کسی را نمی‌شناسم. ما از راه دوری می‌آییم. اینجا چه اتفاقاتی افتاده است؟
ــ اینجا وضع خوب است. دارودستهٔ داکین کار می‌کنند. در باغ جیلبره‌ی ما نماینده‌ای از خودمان داریم که اسمش بورك[10] است. فردا یك میتینگ عمومی برپا خواهیم کرد.
مك گفت: بسیار خوب، ولی ما باید یك کمیتهٔ اجرایی داشته‌باشیم و رئیسی که تمام اعتصابیون در انتخاب او شرکت کرده باشند.
«لندن» پرسید: در آن کاری که به‌دنبالش رفته بودید توفیق‌حاصل کردید؟ من دربارهٔ آن تا به‌حال چیزی به‌بچه‌ها نگفته‌ام از ترس اینکه

10. Burke

نکند موفق نشده باشید.

ملك در حالی که روبه‌طرف آن هفت مرد کرد گفت:

ــ درست شد. حال به‌من گوش بدهید. آدمی هست که زمینی به مساحت پنج جریب متعلق به‌خودش را در اختیار ما می‌گذارد تا ما بتوانیم در آن اردو بزنیم. آنجا یك ملك شخصی است و هیچکس نمی‌تواند از آنجا بیرونمان بکند مگر بنا به‌درخواست موجه و مستدل کمیسیون بهداشتی، به‌استناد اینکه اصول و مقررات ابتدایی بهداشتی را رعایت نکرده‌ایم. پزشکی هم فردا به‌ما خواهد پیوست که ترتیبات لازم را در این باره خواهد داد.

اعضای کمیته از جا برخاسته بودند و از شور و شوق می‌خندیدند. ملك ادامه داد:

ــ من به‌آن زارع صاحب زمین وعده داده‌ام که مردان ما سیبهای او را بدون مزد خواهند چید. این کار هم زیاد طول نخواهد کشید. محل آن بسیار خوب است و آب جاری هم دارد.

یکی از مردان با شور و هیجان از جا بلند شد و گفت:

ــ لندن، من می‌توانم بروم و این مژده را به بچه‌ها بدهم؟

ــ البته که می‌توانی. این محل کجا است، دکتر؟ ما می‌توانیم فردا میتینگمان را درآنجا برگزار کنیم.

ــ آنجا مزرعهٔ آندرسن است که تقریباً در یك‌مایلی شهر واقع شده است.

سه‌تن از اعضای کمیته به‌طرف در پریدند که بروند و خبر را به دیگران بدهند. در بیرون، نخست سکوت کامل برقرار بود، سپس موجی از صدا به‌صورت زمزمه پیچید که توأم با جیغ و داد نبود، فقط گفتگوهای تند و بلندی بود که کم‌کم برشدت آن افزوده شد تا به‌صورت وزوز سهمگینی که در هواپخش بود درآمد.

جیم پرسید: حال دان پیر چطور است؟

لندن سرش را بلند کرد و گفت:

ــ می‌خواستند بفرستندش بیمارستان ولی او امتناع کرد. ماخودمان شکسته‌بندی آوردیم که شکستگی لگن خاصره‌اش را جا انداخت. او الآن درکلبه‌ای است که قدری پایین‌تر از اینجا است. دو زن از او مواظبت می‌کنند. حالش خوب است و به‌او بد نمی‌گذرد. فقط فعلا اجازه ندارد بیرون بیاید. همه‌اش هم فحش می‌دهد، به‌همه، به‌زن، به‌مرد.

مك پرسید: خبری از کارفرمایان گرفته‌اید؟

ــ بله، ناظر کل عملیات آمد و از ما پرسید که آیا ما کارمان را دوباره شروع خواهیم کرد یا نه. ما هم جواب دادیم نه. او به ما گفت: «پس تا فردا باید اینجا را تخلیه کنید. من کارگران تازه‌ای با قطار مخصوص از شهر خواهم آورد...»

مك گفت: غیر ممکن است، چون آنها تا پس‌فردا به‌اینجا نخواهند رسید. تخلیهٔ اینجا هم از هزار کارگر به‌این آسانیها عملی نیست. ما پس فردا حاضر خواهیم بود. این را هم بگویم، لندن، کسانی که مدعی‌بودند عضو کمیته‌ای هستند سعی می‌کردند ما را بترسانند و من و جیم را تهدید کردند که باید از این دره برویم. به بچه‌ها دستور بده که تنها بیرون‌نروند و اگر خواستند جایی بروند یکی دو نفر از رفقا را با خود همراه کنند.

لندن با اشارهٔ سر به‌یکی از اعضای کمیته ندا داد و گفت:

ــ سام، تو این موضوع را به‌بچه‌ها بگو.

سام بیرون رفت. بار دیگر موجی از صدا برخاست و به‌صورت غرش اوج گرفت، همچون موجی که برصخره‌های ساحل بشکند. این بار صدا عمیق‌تر و خشماگین‌تر بود.

مك آهسته سیگاری در یك کاغذ سیگار قهوه‌ای رنگ پیچید و گفت:

ــ من خیلی خسته هستم. کار زیاد داریم و همه را فردا انجام می‌دهیم.

لندن گفت: برو بخواب. تو خیلی کارکرده‌ای.

مك گفت: بلی، ولی این کار خستگی را از تنم بدر نخواهد کرد. آنها تفنگ دارند و ما نداریم. آنها پول دارند و می‌توانند بچه‌های ما را با پول بخرند. پنج دلار برای آدمهای فقیری که دارند از گرسنگی می‌میرند پول زیادی است. از روی شکم‌سیری حرف نزن، لندن. هیچ‌نمی‌توان آنهایی را که خودشان را می‌فروشند ملامت کرد. ما باید خودمان را هشیار و کاردان و سختگیر نشان بدهیم و به‌سرعت عمل کنیم (ناگهان لحن صدایش غم‌انگیز شد) اگر موفق نشویم باید همه‌چیز را از سر شروع کنیم، و این بسیار اسف‌انگیز خواهد بود. اگر بچه‌ها حاضر بشوند دست به‌دست هم بدهند ما به‌سهولت پیروز خواهیم شد. مالکان زیاد مقاومت نخواهند کرد. البته ما اسلحه نداریم و پول نداریم باید پیروزی را با چنگ و دندان بدست بیاوریم!

سرش را بلند کرد. لندن با حالتی حاکی از ابراز علاقه لبخندمی‌زد، لیکن در دل احساس ناراحتی خاصی می‌کرد، از همان ناراحتیها که وقتی کسی برای شما درد دل می‌کند به‌شما دست می‌دهد.

ناگهان چهرهٔ مك از شرم سرخ شد و گفت:

ــ من خسته‌ام. شما در مدتی که من و جیم قدری می‌خوابیم به‌کارها برسید. راستی، لندن، فردا در نامه‌های پستی بسته‌ای هم به‌اسم آلکس‌لیتل[11] خواهد بود. در آن بسته‌آگهیها و تراکتهایی هست که فردا ساعت هشت باید برسد. دستور بده که آنها را تحویل بگیرند و پخش کنند. آنها برای ما بسیار مفید خواهند بود. بیا جیم، برویم چرتی بزنیم.

هردو بی‌آنکه چراغ روشن بکنند در اتاق خود دراز کشیدند. در بیرون، مردان نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. صدای همهمهٔ ایشان از دیوارها نفوذ می‌کرد و به‌نظر می‌آمد که در دنیا نفوذ می‌کند. در آن دورها، در طرف شهر همان صدای مقطع موتور همچنان به‌گوش می‌رسید. کامیونهای حامل شیر با غرغری گنگ و خفه روی جاده و در امتداد باغها عبور می‌کردند. در آن هنگام صدای ملیح و غیرمنتظرهٔ آهنگی که با سازدهنی می‌نواختند به‌گوش رسید. زمزمه‌ها و همهمه‌ها قطع شد و همه گوش به‌صدای موسیقی فرا دادند. ناگهان آرامشی عظیم برمحیط حکمفرما شد، آرامشی چنان عمیق که جیم پیش از اینکه به‌خواب برود صدای خواندن خروسی را از دور شنید.

---

11. Alex Little

۷

در آن دم که جیم براثر شنیدن صدایی از بیرون از خـواب پرید روزی مه‌آلود و سرد شروع شده بود. جیم صدای مردی را شنید کـه می‌گفت:

ــ آنها توی اتاق هستند، شاید هنوز خواب باشند.

در باز شد. مك برخاست و در رختخواب خود نشست.

ــ تویی، دیك! تو ناقلا چطور به‌این زودی به‌اینجا رسیدی؟

ــ من با دکتر برتون آمده‌ام.

ــ دکتر هم اینجا است؟

ــ بلی، دم در است.

مك کبریتی کشید و شمعی را که به ته یك نعلبکی شکسته چسبیده بود روشن کرد. دیك رو به جیم برگشت و گفت:

ــ یاالله جوان! حالت چطور است؟

ــ بد نیستم. تو چطور چنین شیك و پیك آمده‌ای؟ با شلوار اطـو کشیده و پیراهن شسته و آهار زده؟

دیك با حالتی غرورآمیز لبخند زد و گفت:

ــ بالاخره یکی هم باید در این اردوگاه شیك باشد.

مك گفت: دیك بچه‌قرتی سالنهای تورگاس خواهد شد. حالا گوش کن، دیك، من فهرستی از هواداران خودمان را دارم. درست است کـه ما احتیاج به پول داریم ولی چادر و متقال و تختخواب سفری و غیره هم می‌خواهیم. بخصوص چادر فراموش نشود. بیا، این هم فهرست. در آن

سامی زیادی نوشته شده است. برای آوردن آن اشیاء هم کامیون خواهیم فرستاد.

ــ بسیار خوب، مك. اعتصاب درچه حا ل‌است؟

ــ اعتصاب چنان پیش می‌رود که انگار شیطان دنبالش کرده‌است. باید بسیار تند و سریع کار بکنیم تا زمینه را از دست‌ندهیم. (بند کفشهایش را می‌بست) پس دکتر کجا است؟ چرا او را صدا نمی‌کنی؟ بفرمایید به درون، دکتر!

جوانی با موهای طلایی داخل شد که صورتی بظرافت و لطافت چهرهٔ دختران جوان داشت. چشمان درشت او نگاه محزون و مطبوع سگهایی را داشت که در زمانهای قدیم برای تعقیب بردگان فراری‌تربیت می‌کردند. کیف محتوی وسایل پزشکی و کیف چرمی کوچکی را در یك دست حمل می‌کرد.

ــ حالت چطور است، مك؟ دیك تا تلگراف تو به‌دستش رسید آمد عقب من و مرا با خودش آورد.

ــ من خیلی خوشحالم، دکتر، که شما فوراً آمدید. ما به شما خیلی احتیاج داریم. این هم جیم نولان.

جیم بلند شد، بند کفشهایش را بست و پاشنه‌هایش را برزمین‌کوبید. سپس گفت:

ــ از آشنایی با شما بسیار خوشحالم، دکتر.

مك گفت: بهتر است فوراً حرکت کنی، دیك. صبحانهٔ خود را می‌توانی در رستوران سیار آل بخوری. اسم او هم در فهرست نوشته است. از او نباید بجز صبحانه چیز دیگری بخواهی. پدر او به‌ما قول داده است که بگذارد در زمینش چادر بزنیم. خوب، برو دیگر، و چادرها و متقال و پول و غیره را فراموش مکن... خلاصه هرچه توانستی بگیر.

ــ بسیار خوب، مك، آیا همهٔ آنهایی که اسمشان در فهرست است آدمهای خوبی هستند؟

ــ من نمی‌دانم. خودت برو و امتحانشان کن. لابد انتظار داری که من بروم و همه‌شان را با اتومبیل بیاورم پیش‌تو.

دیك غرغرکنان گفت: برو پی‌کارت!

بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. نور شمع و روشنایی روز که در کار طلوع بود انگار با هم جنگ داشتند، چون با هم نوری کمتر از آن پخش می‌کردند که هرکدام به‌تنهایی ممکن بود بکنند. هوای اتاق

سرد بود.

دکتر برتون به‌حرف آمد و گفت:

ــ از تلگراف شما چیز زیادی دستگیرم نشد؛ ممکن است بفرمایید موضوع چیست؟

ــ لحظه‌ای صبر کنید، دکتر. لطفاً از پنجره نگاهی به‌بیرون‌بیندازید و ببینید آیا کسی مشغول درست‌کردن قهوه است.

ــ بلی، آتشی می‌بینم و روی آتش دیگی؛ ولی ببخشید، دیگ نیست، یك پیت حلبی است.

ملك گفت: خوب، پس منتظر من باشید تا برگردم.

از در بیرون رفت و یك دقیقهٔ بعد با یك قوطی کنسرو پر از قهوهٔ جوشان که بوی خوبی هم نمی‌داد برگشت.

جیم گفت: انگار داغ است.

و ملك افزود: بد هم نیست. به‌هرحال، دکتر، موضوع از این قرار است: در شرایط و اوضاع و احوالی بسیار مساعد اعتصابی در گرفته‌است و من فکرهایی در این زمینه دارم که می‌خواهم به‌مرحلهٔ عمل درآورم. من نمی‌خواهم چنین فرصت مساعدی را از دست بدهم. (یك غلپ قهوه نوشید.) لطفاً روی این صندوق بنشینید. ما الآن پنج جریب زمین که ملك شخصی است در اختیار داریم. شما هرچند نفر آدم که بخواهید در اختیارتان می‌گذاریم. آیا شما می‌توانید یك اردوگاه کامل با خیابان و معبر برقرار کنید؟ می‌توانید یك مستراح عمومی با مجرای فاضلاب و هرچه برای بهداشت یك اردوگاه ضروری است حفر کنید؟ سعی کنید حمام یا تسهیلاتی هم برای شست و شو با وسایل ناقصی که در اختیارداریم راه بیندازید. هوا را هم با بخار آسیدکلوریدریك یا کلوروردوسود ضد عفونی کنید به‌طوری که تنفس بهداشتی شود. خلاصه کاری کنید که تمامی آن محوطه بوی درمانگاه بدهد. آیا می‌توانید این کارها را برای ما انجام بدهید؟

دکتر که چشمان اندوهبارش اندوهبارتر به‌نظر آمد گفت:

ــ بله که می‌توانم. فقط باید به تعداد کافی آدم در اختیارم‌بگذارید که کمکم کنند. بیست و پنج لیتری هم آسیدکلوریدریك برایم تهیه‌کنید تا من تمامی این منطقه را بدشعاع چندین «مایل» ضدعفونی کنم.

ــ بسیار خوب، ما همین امروز آدمها را به‌آنجا خواهیم آورد و شما بسرعت همه‌شان را معاینه کنید و ببینید که بیماری واگیرداری‌نداشته

باشند. مقامات بهداری می‌کوشند که کلکی برامان جورکنند و کاری به دستمان بدهند، به‌همین جهت ما باید مواظب باشیم که کمترین سهل‌انگاری و غفلتی نکنیم. تا زمانی که کار می‌کردیم می‌توانستیم مثل خوك‌زندگی کنیم و برای آنها هیچ مهم نبود، ولی از وقتی که اعتصاب را شروع کرده‌ایم آقایان به‌مسألهٔ بهداشت عمومی خیلی اهمیت می‌دهند...

دکتر برتون گفت: بسیار خوب، بسیار خوب!

ماك اندك شرمنده به‌نظر رسید و گفت:

ــ ببخشید، مثل اینکه زیاد پرحرفی کردم. شما خودتان بهترمی‌دانید که چه باید کرد. برویم لندن را هم ببینیم.

سه مرد برآستانه در اتاق لندن نشسته بودند. هرسه از جابرخاستند و به‌ماك راه دادند. لندن درازکشیده بود و چرت می‌زد. بلند شد، روی آرنج نشست و گفت:

ــ خدایا! به‌این زودی صبح شد؟

ماك گفت: امروز عید نوئل است، لندن. آقای دکتر برتون رئیس بهداشت عمومی هم آمده است. او احتیاج به‌عده‌ای مرد دارد. چند نفر می‌خواهید، دکتر؟

ــ شما چند نفر را می‌خواهید اسکان بدهید؟

ــ در حدود هزار و پانصد نفر.

ــ بنابراین من پانزده تا بیست‌نفر کارگر لازم‌دارم.

لندن داد زد: هی بچه‌ها! یکی بیاید ببینم!

یکی از نگهبانان در را باز کرد و نگاهی به‌درون انداخت.

لندن گفت: برو سام را برای من پیدا کن.

ــ چشم!

لندن باز گفت: ما تصمیم گرفته‌ایم در ساعت ده صبح یك میتینگ عمومی برگزار کنیم، از آن میتینگهای عظیم. قبلا به‌کارگران باغهای دیگر هم خبر داده‌ام و آنها می‌دانند که همه در سر زمین آندرسن جمع خواهیم شد. آنها به‌زودی خواهند رسید.

در اتاق دوباره باز شد و سام به‌درون آمد. صورت لاغرش بر اثر کنجکاوی درازتر شده بود.

ــ سام، اینك آقای دکتر برتون. او از تو می‌خواهد که برای استقرار اردوگاه کمکش کنی. برو از بین بچه‌ها داوطلب بخواه، دکتر به‌بیست نفری احتیاج دارد.

ــ بسیار خوب، لندن. برای کی می‌خواهد؟

دکتر برتون گفت: برای همین حالا. ما باید فوراً برویم به سر زمین که حدود اردوگاه را مشخص کنیم. من می‌توانم در اتومبیل کهنهٔ خودم هشت نه نفری را سوار کنم. برای بردن بقیه هم یك اتومبیل دیگر لازم است.

سام به‌لندن نگاه کرد، سپس به‌پزشك نگریست، پس از آن دوباره به لندن نگاه کرد و او با اشارهٔ کلاهٔ گندهٔ خود مطالب را تأیید کرد و گفت:

ــ آره، سام، هرچه دکتر به‌تو می‌گوید انجام بده!

دکتر برتون از جا برخاست که با سام برود و گفت:

ــ من باید برای انتخاب از میان داوطلبان حضور داشته باشم.

مك به‌حرف آمد و گفت: یك لحظه صبر کنید، دکتر. شما در شهر گرفت و گیری ندارید؟

ــ منظورتان چیست؟

ــ منظورم این است که آیا از نظر مسؤولیت شغلی کسی نمی‌تواند برای شما زحمتی ایجادکند؟ آیا با بیمارانتان مرافعه‌ای نداشته‌اید؟ کسی از شما شکایتی ندارد که به‌بهانهٔ آن بتوانند شمارا تعقیب کنند؟

برتون گفت: تا آنجا که خودم خبردارم نه. بدیهی است که اگر بخواهند بهانه‌ای از این نوع پیدا کنند غیر ممکن نیست.

مك گفت: می‌دانم ولی این‌جوری مدتی وقت می‌گیرد تا بخواهند دستاویزی پیدا کنند. فعلا خداحافظ، دکتر. شما را بعداً در آنجا خواهم دید.

وقتی دکتر برتون و سام اتاق را ترك گفتند مك رو به لندن برگشت و گفت:

ــ یارو مرد بسیار خوبی است و با آن صورت ملوسش به«عمه‌جان» آدم می‌ماند، ولی در باطن مردی «خشن» و جدی است. وقتی دست به کاری می‌برد تا به‌آخر می‌رود. راستی، لندن، توچیزی برای خوردن نداری؟

ــ نان دارم و پنیر.

ــ پس منتظر چه هستی؟ من و جیم دیشب فراموش کرده‌ایم شام بخوریم.

جیم گفت: من دیشب از خواب بیدار شدم و گرسنه‌ام بود.

لندن خورجینی از گوشهٔ اتاق برداشت و از آن یك قرص نان

و مقداری پنیر بیرون کشید. از بیرون صدای خفهٔ جنب و جوش مردم و صدای همهمهٔ ایشان شنیده می‌شد. درهایی باز و بسته می‌شدند وکسانی سرفه می‌کردند، تف می‌کردند و بینی می‌گرفتند. روز برآمده بود وقرص قرمز رنگ خورشید از پشت پنجره دیده می‌شد.

ملك در حالی که لقمه‌ای نان و پنیر دردهان داشت گفت:

ــ لندن، نظرت دربارهٔ اینکه داکین را بدرهبری اعتصاب وبه‌ریاست اردوگاه تعیین کنیم چیست؟

لندن سرخوردگی خود را از این پیشنهاد پنهان نکرد، معهذا گفت:

ــ داکین بچهٔ خوبی است و من از مدتها پیش او را می‌شناسم.

ملك سعی نکرد گریز بزند و بی‌پرده گفت:

ــ من صریح با تو صحبت می‌کنم، لندن. تو خودت اگرزودعصبانی نمی‌شدی بسیار رئیس خوبی می‌بودی. داکین به‌نظر من آدم بسیار حلیم و خونسردی است. تو می‌دانی که اگر رهبر یك نهضت زودزود خونسردی خود را از دست بدهد حساب ما پاك است.

ملك پیروز شده بود چون لندن تصدیق کرد و گفت:

ــ آره، من اغلب به‌طرز وحشتناکی عصبی می‌شوم، آنقدر که‌کارم به‌بیماری می‌کشد. حق با تواست. در عوض، داکین به‌خونسردی یك بازیگر پوکر است. هرگز چشمهای خود را نمی‌دراند و هیچگاه صدایش را بلند نمی‌کند. داکین هرچه هم وضع بدتر بشود آرامتر وخونسردتر است.

ملك گفت: پس تو در میتینگ او را برای ریاست پیشنهاد کن و از نامزدیش برای این مقام حمایت بکن.

لندن گفت: اطاعت می‌کنم.

ملك گفت: من آن مردك بورك را نمی‌شناسم ولی گمان می‌کنم که او اگر به‌این امر اعتراض کند ما با آدمهای خودمان و آدمهای داکین بتوانیم مهارش کنیم. به‌نظر من بهتر است از همین حالا بچه‌ها را راه بیندازیم، چون زمین آندرسن قدری از اینجا دور است.

لندن پرسید: به‌عقیدهٔ تو آنهای دیگر کی به‌اینجا خواهند رسید؟ منظورم آن عده است که با قطار می‌فرستند تا جای مارا بگیرند.

ــ آنها زودتراز فردا راه نخواهند افتاد. اربابان هنوز مطمئن نیستند که اعتصاب تعویب و به‌موقع اجرا گذاشته خواهد شد. آنها تا

فردا بلیت قطار گیر نخواهند آورد.
ــ اگر آنها رسیدند ما چه باید بکنیم؟
مك گفت: ما در ایستگاه راه آهن به‌انتظارشان خواهیم ماند تا کلید شهر را تقدیمشان کنیم! البته حرکت ایشان را با تلگراف به من خبر خواهند داد.
سربالا گرفت و به‌سمت در نگریست. صدای همهمهٔ بیرون ناگهان خاموش شده بود. یك وقت فریادی شبیه به میاومیا و گربه سکوت را درهم شکست و سپس صداهایی شبیه به‌هورا بلند شد.
لندن به‌سمت در رفت و آن را گشود. سه‌پاسدار دم در پهلوبه‌پهلو در کنار هم ایستاده بودند. ناظر کل باغها با شلوار کوتاهی از پوست موش‌کور دربر و با چکمه‌های چرمی درپا روبه‌روی پاسداران ایستاده بود. در دوطرف او دو مرد مسلح به‌تفنگ شکاری و با لباس و نشان پلیس محلی ایستاده بودند.
ناظر کل که نمایندهٔ اربابان بود گفت:
ــ من می‌خواهم با «لندن» حرف بزنم.
لندن به مسخره گفت: لابد با شاخهٔ نخل زیتون هم آمده‌ای.
ــ خوب، فعلا اجازه بده بیایم تو، شاید بتوانیم با هم کنار بیاییم.
لندن به مك نگاه کرد و او با اشارهٔ سر جواب مثبت داد. در بیرون همه خاموش مانده و گوش فراداده‌بودند. ناظر کل و دو نگهبان مسلح او قدمی به‌جلو برداشتند. پاسداران از جای خود تکان نخوردند یکی از ایشان گفت:
ــ رئیس، بهتر آنکه تفنگدارانش را بیرون بگذارد.
لندن گفت: فکر خوبی است... شما، آقا، برای حرف زدن با ما احتیاج به‌تفنگ ندارید.
ناظر کل نگاهی تهدیدآمیز به‌کسانی که در دور و برش بودند انداخت و گفت:
ــ من چه اطمینانی به‌حسن نیت شما داشته باشم؟
لندن گفت: درست همان اطمینانی که ما به‌حسن نیت شما داریم.
ناظر به دو مرد مسلح خود گفت:
ــ در همانجا بمانید و مراقب حفظ نظم باشید.
پاسداران کنار رفتند تا به‌ناظر کل راه دخول بدهند و سپس باز جلو در ایستادند. آن دو پلیس مسلح سخت عصبانی بودند و نگاه‌های

خشماگینی به‌اطراف خود می‌انداختند.

لندن در را بست و گفت:

ــ من نمی‌فهمم چرا شما نخواستید در بیرون حرفهایتان را بزنید که دیگران هم بتوانند بشنوند.

چشم ناظر کل به ملك و جیم افتاد، نگاهی غضبناك به لندن انداخت و گفت:

این دو مرد را از اینجا بیرون کنید.

لندن گفت: هی! هی!...

ناظر گفت: گوش کنید، لندن، شما هیچ نمی‌دانید چه می‌کنید؛ من به‌شما این ارفاق را می‌کنم که بتوانید کارتان را از سر بگیرید مشروط براینکه این دو مرد را از بین خود برانید.

ــ لندن گفت: چرا؟ اینها که بچه‌های خوبی هستند.

ــ نه. اینها کمونیست‌اند. اینها موجب تمام ناراحتیها و دردسرهایی هستند که ممکن است برای بچه‌های خوب و زحمتکش پیش بیاید. اینها به‌هر بلایی که به‌سر شما بیاید اهمیت نمی‌دهند و فقط نقشه‌شان این است که اعتصاب راه بیندازند. آنها را بیرون کنید و به سرکار خود برگردید.

لندن گفت: فرض کنید که ما حاضر شدیم ایشان را بیرون کنیم، آیا اربابان نیز حاضر خواهند شد از تقلیل دستمزدها که موجب اعتصاب شده است صرف نظر کنند؟

ــ نه، ولی شما می‌توانید فوراً به‌سر کار خود برگردید، در عوض، اربابان نیز خطای شما را در تعطیل کار سیب‌چینی می‌بخشند و دردسری برایتان ایجاد نمی‌کنند.

لندن پرسید: عجب! پس ما چرا اعتصاب کرده‌ایم؟

ناظر کل لحن صدای خود را پایین آورد و گفت:

ــ من فقط می‌توانم پیشنهادی را که در توانایی من است به شما بکنم: شما اگر کارگران را به‌کار برگردانید با حقوق پنج دلار در روز به‌سمت معاونت ناظر کل منصوب خواهید شد.

ــ پس این دو رفیق من چه؟

ــ به‌ایشان هم اگر دره را ترك کنند و بروند به‌هرکدام پنجاه دلار خواهیم داد.

جیم نگاهی به‌چهرهٔ زمخت و عبوس لندن انداخت و ملك نیز پوزخندی زد. لندن گفت:

ــ می‌خواستم طرف دیگر قضیه را هم ببینم، یعنی بدانم که اگر ما پیشنهاد شما را رد کردیم شما چه اقداماتی خواهید کرد.

ــ ما ظرف نیم ساعت شما را از اینجا بیرون خواهیم کرد وفهرست کامل کارگران اعتصابی را برای تمام اربابان و باغداران نواحی مجاور خواهیم فرستاد. شما دیگر نخواهید توانست به‌هیچ جا بروید و درهیچ جا کار کنید. ما اگر لازم باشد هنگی هم از پلیسهای داوطلب به‌تعداد پانصد نفر تشکیل خواهیم داد. این است طرف دیگر قضیه و کارهایی که ما خواهیم کرد. و اما راجع به دو دوست شما، ایشان به‌پای میزمحاکمه کشیده خواهند شد و اشد مجازات درباره‌شان اعمال خواهد گردید.

لندن گفت: آنها اگر پول داشته‌باشند شما نمی‌توانید به‌جرم ولگردی تعقیبشان کنید.

ناظر قدمی پیشتر آمد و پوزخندزنان گفت:

ــ حرفهای احمقانه نزنید، لندن! شما هم مثل من خوب می‌دانید که قانون مبارزه با ولگردی بسیارکشدار است. ولگردی یعنی همهٔ آن‌کارهایی که قاضی این منطقه نمی‌خواهد شما بکنید. و اگر اطمینان ندارید بهتر است بدانید که قاضی این منطقه‌اسمش «هانتر» است. حال، لندن، بیایید و کارگران را به سرکار برگردانید. پست خوبی هم با حقوق روزی پنج دلار به‌شما می‌دهیم.

لندن نگاه خود را از مخاطب خویش برگرداند و به مك دوخت، چنانکه گفتی از او کسب تکلیف می‌کند. مك ساکت بود و ظاهراً شتابی هم برای شکستن سکوت خود نداشت.

ناظر گفت: ها، چه شد، لندن؟ زود تصمیم بگیرید. این دوستان کمونیست شما نیستند که به‌شما کمك خواهند کرد، شما که بهتر می‌دانید.

جیم که کنار ایستاده بود می‌لرزید. چشمانش درشت شده بود ولی توانست آرامش خود را حفظ کند. مك به لندن چشم دوخته بود و چیزی در وجود او دید که ناظر نمی‌توانست ببیند: شانه‌های لندن را دید که به‌نظر می‌آمد درجه به‌درجه پهن‌تر می‌شوند و گردنش را که باد می‌کرد و بازوانش را که آهسته آهسته خم می‌شدند و نگاهش را که حالت خطرناکی پیدا می‌کرد و سرخی خاصی را که بر پس گردن و گونه‌های او می‌نشست.

ناگهان مك داد زد: لندن!

لندن یکه‌ای خورد و سپس وارفت.

مك بار دیگر به‌آرامی گفت: من اکنون به‌شما می‌گویم که چه باید کرد. در مدتی که این آقا در اینجا خواهد ماند ما می‌رویم بچه‌ها را جمع می‌کنیم و به‌ایشان می‌گوییم که چه پیشنهادهایی برای فروش‌ایشان به‌ما شده است. آنها باید رأی بدهند که آیا تصویب می‌کنند لندن این پست با حقوق پنج دلار در روز را قبول کند یا تصویب نمی‌کنند، و پس از آن سعی می‌کنیم نگذاریم که بچه‌ها این آقارا «لینچ» کنند.

ناظر از فرط خشم سرخ شده بود. در آن حال داد زد:

ــ این آخرین حرف من است، یا قبول کنید یا بزنید به‌چاك!

مك گفت: ما خودمان داشتیم می‌رفتیم.

ــ یا خودتان درهٔ تورگاس را ترك کنید یا ما شما را از اینجا بیرون خواهیم کرد.

مك جواب داد: آه، نه! شما مارا بیرون نخواهید کرد. ما همینجاها در یك ملك شخصی مستقر خواهیم شد که مالك آن دعوتمان کرده است.

ــ شما دروغ می‌گویید.

مك گفت: گوش کنید آقا، ما برای اینکه شما و نگهبانان شما را سالم و بی‌دردسر از اینجا بیرون ببریم زحمت زیادی در پیش خواهیم داشت. لطفاً کاری نکنید که نتوانیم از عهدهٔ این مهم برآییم.

ــ خوب، شما در کجا مستقر خواهید شد؟

مك روی صندوقی نشست و سپس آهسته و خونسرد به‌حرف آمد:

ــ گوش کنید، آقا. ما می‌رویم که در زمین ملکی آندرسن‌مستقر شویم. لابد نخستین فکری که به‌سر شما می‌افتد این است که ما را ازآنجا بیرون بکنید. البته اتخاذ چنین تصمیمی حق شما است و ما این اعلان جنگ را می‌پذیریم. احتمال دوم این است که شما سعی خواهید کرد از آندرسن انتقام بگیرید؛ولی‌من‌به‌شمااخطار می‌کنم: هرگاه یکی از افراد شما به‌خود آندرسن یا به‌ملك او یا حتی به‌یکی از سیبهای باغ او دست بزند یك ساعت بعد هزاران نفر از افراد ما، هرکدام بایك‌قوطی کبریت در سرتاسر دره پراکنده خواهند شد. می‌فهمید چه می‌گویم، آقا؟ میل خودتان است که حرف مرا تهدید حساب کنید یا نکنید. دست به‌مزرعهٔ آندرسن بزنید تمام انبارها و مزارع این دره طعمهٔ آتش خواهند شد و مثل مشعلی خواهند سوخت.

اشکهای بغض و کین در چشمان مك درخشیدن گرفت. سینه‌اش

چنان می‌تپید که انگار در همان لحظه می‌خواست زیر گریه بزند. ناظر رو به سمت لندن برگرداند و گفت:

ــ می‌بینید، لندن، که با چه‌جور آدمی سروکار دارید؟ لابد اطلاع دارید که کسانی که آتش سوزی برپا می‌کنند به‌چه‌کیفری محکوم‌خواهند شد.

لندن از فرط خشم گلویش گرفته بود. به‌لحنی تند و غضب‌آلود گفت:

ــ بهتر است گورتان را گم کنید و از اینجا بروید. اگر بیرون نروید شمارا می‌کشم... مك، به‌او بگو که برود! محض رضای خدا تا کاری دستم نداده است برود!

ناظر پس پس رفت و بی‌آنکه روبرگرداند عقب دستگیرهٔ درگشت. همچنان که در را باز می‌کرد با صدای وحشترده‌ای گفت:

ــ مرا تهدید به‌کشتن می‌کنید!

مك پوزخندی زد و گفت: شاهد که ندارید.

در بیرون اتاق، دوکارآگاه مسلح می‌کوشیدند ازلای تنهٔ سه‌پاسداری که شق و رق در سر پست خود ایستاده بودند چیزی ببینند.

ناظر گفت: شما دیوانه هستید. من هرچند شاهد که دلم بخواهد فراهم خواهم کرد. خلاصه من حرف آخرم را زدم، دیگر خود دانید.

پاسداران کنار رفتند تا به ناظر راه بدهند برود. دو کارآگاه دوره‌اش کردند. از جمعیتی که در آنجا گردآمده بودند هیچ صدایی برنخاست. دالانی باز شد و سه مرد از درون آن راه خود را درپیش گرفتند. اعتصابیون آرام و خاموش و بانگاههای حاکی از خشم و بدگمانی ایشان را دنبال کردند. وقتی ناظر و دوکارآگاه محافظ او به‌اتومبیلی که در گوشه‌ای از ساختمان به‌انتظارشان ایستاده بود رسیدند سوار شدند و اتومبیل بلافاصله راه افتاد. آنگاه کارگران اعتصابی آهسته نگاه خود را به‌سمت اتاق لندن گرداندند. لندن ایستاده و به‌چهارچوب در تکیه داده بود و خسته و کوفته به‌نظر می‌آمد.

مك به‌طرف آستانهٔ در پیش آمد و بازوی خود را روی شانه‌های لندن حلقه کرد. هر دو بر جمعیتی که بیحرکت ایستاده بودند مسلط‌بودند. مك به‌صدای بلند گفت:

ــ بچه‌ها گوش کنید! ما نخواستیم پیش از رفتن این یاروها مطلب را به‌شما بگوییم، چون می‌ترسیدیم از دست شما جان سالم بدر نبرند.

به‌هرحال آن یارو رئیسشان آمده بود از لندن می‌خواست که شما را رها کند و به‌عبارت دیگر شما را به‌باغداران بفروشد. با این حساب لندن پست خوبی با حقوق خوب بدست می‌آورد و باغداران بار دیگر صاحب شما می‌شدند.

غرغر تهدید آمیزی از میان جمع برخاست. ملك دستش را بلند کرد و گفت:

ــ خودتان را ناراحت نکنید، بچه‌ها، چون هنوز زود است‌عصبانی شوید. البته بعداً این مطلب را به‌یاد خواهید آورد. باری ایشان سعی کردند که لندن را با پول بخرند ولی نتوانستند. حال خواهشمندم ساکت باشید و به‌من گوش بدهید. ما از اینجا می‌رویم تا درقطعه‌زمینی که مثل خانهٔ خودمان خواهد بود اردو بزنیم. باید همهٔ کارهامان با نظم و ترتیب باشد، چون این تنها راه پیروزی ما در این نبرد است. ما همه باید از نظم و انضباط پیروی کنیم. لطفاً آنهایی که اتومبیل دارند زنها و بچه‌ها و اسباب و اثاثی را که نمی‌شود به‌دوش کشید با خود ببرند. بقیه پیاده خواهند رفت. عاقل باشید و چیزی را نشکنید، چون هنوز وقتش نیست. ضمناً همیشه باهم بمانید. در آن موقع که شما دارید تدارك رفتن می‌بینید، لندن سری به‌رفقای کمیته می‌زند.

وقتی ملك مکث کرد همه در آن واحد به‌جنب و جوش درآمدند و مثل بچه‌های شلوغ شروع به‌وول خوردن کردند. همه جیغ می‌زدند و می‌خندیدند و از هم باز می‌شدند. به‌نظر می‌آمد که همه دستخوش‌شادی و نشاطی عجیب و هولناك و شهوت‌آلود شده‌اند. حالت خنده‌شان سنگین و بر معنی بود. همه به‌درون اتاقهای خود رفتند و هرچه اسباب واثاث داشتند بیرون آوردند تا روی زمین توده کنند. اثاث ایشان کاسه بود و بشقاب و کتری و پتو و بقچهٔ لباس. زنها چرخ‌دستی‌بچه‌ها را راه می‌بردند. شش مرد عضو کمیته راهی از لای انبوه جمعیت برای خود گشودند و وارد اتاق لندن شدند.

خورشید ازروی نوك درختان گذشته و هوا گرمتر شده بود. در پشت ساختمان کلبه‌ها، موتور اتومبیلهای کهنه شروع به‌کار کرده وصدای انفجارهای ناگهانی از آنها بلند بود. صدای ضربات چکشهایی که‌به‌جعبه‌ها میخ می‌زدند به‌گوش می‌رسید. فعالیت هیجان زده‌ای حکمفرما بود: رفت وآمدهای لاینقطع در میان جیغ و دادها و بگومگوها و اظهار عقیده هایی که بلافاصله با عقاید متضادی خفه می‌شد.

لندن اعضای کمیته را وارد کرد و در راهم بست تا سروصدا مانع کارشان نشود. هر شش مرد ساکت و خشك و موقر و خودگرفته بودند. همه روی صندوقها نشستند، دستها را روی زانو گذاشتند و به دیوارها زل زدند.

مك گفت: لندن، می‌خواهی من با ایشان حرف بزنم؟

ــ البته که می‌خواهم. بفرما شروع کن.

مك ادامه داد: من ادعا نمی‌کنم که همهٔ امور را خودم باید اداره کنم ولی راجع به‌اعتصابات تجربه‌هایی دارم چون اعتصاب زیاد دیده‌ام. من شاید خوب بتوانم نقطه‌های ضعف کار را به‌شما نشان بدهم، نقطه‌های ضعفی که موجب شکست بسیاری از اعتصابها شده است. و با این ترتیب خواهیم توانست از ارتکاب خطا و اشتباه اجتناب کنیم.

ــ یکی از آن شش تن گفت: ادامه بده، رفیق، ما سراپا گوشیم.

ــ بسیار خوب، ما الان سرتاپا شور و حرارتیم، و این هم حسنی دارد و هم عیبی؛ مردان ما ظرف یك دقیقه ممکن است آنقدر گاز پیدا کنند که از یك خمره آبجو بیشتر، و دقیقهٔ بعد آنقدر سرد بشوند که از مزاج یك فاحشه سردتر. بنابراین ما گاه باید گاز بچه‌ها را کم بکنیم و گاه باید به‌محیط بسیار سردی حرارت بدهیم. اینك آن چیزی که من می‌خواهم پیشنهاد کنم؛ شما درباره‌اش فکر بکنید و سپس آن را به‌رأی عموم بگذارید: اغلب اعتصابها به‌علت عدم انضباط با ناکامی‌به‌پایان‌می‌رسند. من پیشنهاد می‌کنم که بچه‌ها را به‌جوخه‌های‌متعدد تقسیم کنیم‌وهرجوخه‌ای رئیس خود را خود انتخاب کند. چندین جوخه تشکیل یك گروه می‌دهند.

یکی از آن شش‌تن گفت:

ــ بسیاری از این بچه‌ها قبلا سرباز بوده‌اند و این ترتیب رادوست ندارند.

ــ البته که دوست نداشتند، چون برای دیگران‌می‌جنگیدندوافسرانی را هم که بالای سرشان می‌گذاشتند برایشان تحمیل می‌کردند. اما اگر آنها رؤسای خود را خود انتخاب کنند و برای خودشان بجنگندموضوع فرق می‌کند.

ــ آنها افسر را هرکه می‌خواهد باشد دوست ندارند.

ــ ولی آنها باید رؤسای خود را تحمل کنند. ما اگر انضباطی را نپذیریم دوام نخواهیم آورد. هرگاه جوخه از رئیس خود ناراضی شد دیگری را بجای او برخواهد گزید. ما به‌رؤسای گروه‌ها نیز نیازداریم

و حتی یك رئیس‌کل هم می‌خواهیم که بر رؤسای جزء فرماندهی کند. خوب فکرش را بکنید. ما دوساعت دیگر میتینگ خواهیم داشت و باید که نقشه‌ای برای کارهامان داشته باشیم.

لندن کلهٔ پرپشم خود را خاراند و گفت:

ــ این به‌نظر من کاملا منطقی می‌آید. من همینکه داکین را دیدم در این باره با او صحبت خواهم کرد.

مك گفت: بسیار خوب، حالا می‌توانیم راه بیفتیم. جیم باید پیش من بماند.

جیم گفت: آخر یك کار هم به‌من بدهید بکنم.

ــ نه. تو باید پیش من بمانی، چون ممکن است به‌تو احتیاج پیدا کنم.

۸

پنج جریب زمین مزروعی آندرسن از سه‌طرف به‌وسیلهٔ باغهـای انبوه سیب که درختان تناوری داشتند محصور بود. در سمت چهارم، زمین به‌یك جادهٔ باریك خاکی محدود می‌شد. کارگران در حالی که می‌خندیدند و با صدای بلند باهم حرف می‌زدند، دسته‌دسته به‌آنجا می‌آمدند و محلی را که برای استقرار اردو به‌جهت ایشان مرزبندی و تدارك دیده شده بود می‌یافتند. دیرکهای کوبیده در زمین نرم مسیر خیابانهای اردوگاه را تعیین می‌نمود. مجموعاً پنج خیابان به‌موازات جاده کشیده شده و درانتهای هر یك از آنها چاه عمیقی برای مبال کنده بودند.

پیش از اقدام به‌عملیات استقرار اردوگاه یك میتینگ عمومی بانظم کامل برپا کردند. داکین به‌عنوان رئیس انتخاب شد و کمیته‌ای که او معرفی کرد مورد قبول تمامی افراد قرار گرفت و مسألهٔ تشکیلات‌جوخه‌ها با شور و علاقهٔ تمام به‌تصویب عموم رسید.

تجمع کارگران اعتصابی تازه شروع شده بود که ناگاه پنج‌تن‌پلیس موتور سوار در کنار جادهٔ خاکی توقف کردند، بر موتورهای خود تکیه دادند و به‌تماشای اعتصابیون پرداختند. خیمه‌ها افراشته شده و سایبانها استقرار یافته بودند. برتون، همان پزشکی که چشمان غمزده‌ای داشت به‌همه‌جا سرکشی می‌کرد وفرمان‌برای نظم‌ونسق اردوگاه می‌داد. نزدیك به‌صد اتومبیل کهنه روبه‌جاده ودرامتداد حاشیهٔ آن‌به‌ردیف‌پارك‌شده‌بودند و به‌عرابه‌های حامل مهمات توپ می‌مانستند که در محوطهٔ توپخانه توقف کرده باشند. این اتومبیلها مرکب بودند از تعدادی فورد کهنه که چرم

صندلیهاشان دریده و ترکیده بود، شورولتها و دوجهای زنگ‌زده که رنگشان قاچ قاچ شده و گلگیرهاشان قور شده بود یا اصلا گلگیر نداشتند، هودسن های قراضه که موتورشان به‌هنگام روشن شدن صدایی شبیه به صدای مسلسل می‌کرد. این اتومبیلها همه مانند سربازان پیر به‌خط شده بودند. در انتهای صف ماشینها، وانت شورولت داکین، که نو و تمیز و براق بود دیده می‌شد. این تنها ماشین مرتب آن کاروان بود و داکین که دایم می‌رفت و می‌آمد و اعضای کمیته در دور و برش بودند هرگز از اتومبیلش زیاد دور نمی‌شد، گویی می‌خواست که همیشه چشمش به‌آن باشد. او چه درآن‌مواقع که حرف می‌زد و چه آن‌وقتها که به‌گوش بود چشمان سرد و شکاکش لاینقطع متوجه وانت سبزرنگش می‌شد.

وقتی چادرهای کهنه و خاکستری را افراشتند دکتر برتون اصرار ورزید که پارچهٔ آنها را با آب و صابون بشویند. وانت داکین رفت و از منبع آب آندرسن آب آورد و زنان اردو با جاروهای کهنه به شستن چادرها پرداختند.

آندرسن از خانهٔ خود بیرون آمده بود و با حالتی نگران ومتفکر به‌پنج‌جریب زمین خویش که تبدیل به‌اردوگاه شده بود می‌نگریست. سر ظهر همه‌چیز آماده شده بود. نهصد کارگر به‌باغ آندرسن ریختند و سیبهای او را در دیگها و دیگچه‌ها و کلاهها و کیسه‌ها چیدند. نردبان بقدر کافی در باغ نبود و ناچار کارگران از تنهٔ درختان بالا می‌رفتند. سرشب، محصول باغ آندرسن تماماً چیده و در جعبه‌ها گذاشته شده بود و اتومبیلها آن جعبه‌ها را به‌انبار می‌بردند که در آنجا به‌ردیف چیده می‌شدند.

دیك با سرعتی حیرت‌آور کار کرده بود. او پسربچه‌ای را فرستاده و تقاضای آدم و کامیون کرده بود تا در شهر پیش او بروند. کامیون باباری از انواع و اقسام چادر، از خیمه‌های به‌شکل چتر، خیمه‌های‌ساخته از پارچهٔ روشن، چادرهای کوچك و بزرگی که می‌توانستند ده نفر را در خود پناه بدهند، به‌اردوگاه برگشت. همچنین دوکیسهٔ بزرگ جو دوسر آسیاب شده و چندین کیسه آرد گندم و قوطیهای کنسرو و گونیهای مملو از سیب زمینی و پیاز و یك ماده‌گاو کشته و پوست‌کنده در کامیون بود.

چادرهای جدید را در امتداد خیابانها افراشتند و در همان حین دکتر برتون مشغول نصب آشپزخانه‌ها بود. کامیونی هم از انبار زبالهٔ شهر

سه‌اجاق کهنهٔ زنگ زده و ترکیده آورد که آنها را باورقه‌های آهن‌تعمیر کردند. کسانی به‌عنوان آشپز و کسانی به‌عنوان رختشوی تعیین شدند و دیگهای مربوط به‌کارخودشان را به‌ایشان سپردند. گوشت ماده‌گاو را نیز تکه‌تکه کردند و با پیاز و سیب‌زمینی بارگذاشتند که بپزد. چندین سطل لوبیا هم برای پختن روی آتش گذاشتند. به‌هنگام غروب، پس از سیب‌چینی، مردان به‌اردوگاه برگشتند، و در آنجا کاسه‌های آبگوشت که بخار از آنها بلند بود انتظارشان را می‌کشید. همه روی زمین نشستند و در کاسه‌ها یا قوطیهای کنسرو شروع به‌خوردن کردند.

هوا که تاریك شد بجای پنج پلیس موتورسوار قبلی پنج مامور کلانتر مسلح به‌تفنگ آمدند. این ماموران چند دقیقه‌ای در طول جاده قدم زدند، سرانجام در کنار جاده نشستند و به‌تماشای اعتصابیون‌پرداختند. چراغهای اردوگاه تك تك روشن می‌شدند. جابه‌جا فانوسی در زیر خیمه‌ای شعله می‌افکند. در پرتو آتشهای مختصر هیزم سایه‌های جانداری پیدا بود که حرکت می‌کردند. در انتهای خیابان اول خیمهٔ داکین بود که جلو وانت سبزرنگش برپا شده بود. خیمهٔ بزرگ و زیبایی از نوع مخصوص و بسیار جادار بود که با یك پردهٔ کرباسی به‌دو قسمت تقسیم شده بود. میز و صندلیهای تاشو خود او را در چادرش گذاشته بودند. زمین خیمه را هم با کرباس فرش کرده بودند و یك چراغ گازی به‌دکل وسطی خیمه آویخته بودکه‌سوت مداومش قطع نمی‌شد. داکین در رفاه و آسایش می‌زیست و در وضعی شبیه به‌تجمل سفر می‌کرد. او اعتیاد و آلودگی خاصی نداشت و هرچه خودش وزنش به‌دست می‌آوردند در راه تکمیل اثاثخانه یا برای نگاهداری وانت استیشن خود خرج می‌کردند.

پاسی از شب گذشته لندن و مك و جیم به‌طرف چادر بزرگ راه افتادند. داکین با بورك، ایرلندی عبوس و بداخم، در چادر نشسته بود. دو ایتالیایی‌هم که مثل دو برادر بهم شبیه بودند صندلیهای دیگر را اشغال کرده بودند. خانم داکین به‌پشت پرده، یعنی به‌قسمت دیگر چادر رفته بود. در روشنایی خیره‌کنندهٔ چراغ گاز پوست پرپشم داکین که در زیر موهای خرمائیش گلی‌رنگ به‌نظر می‌رسید پیدا بود. چشمان نگرانش دایم در حرکت بودند.

گفت: سلام بچه‌ها! خودتان جایی پیدا کنید و بنشینید.

لندن آخرین صندلی خالی را اشغال کرد. مك و جیم روی‌کرباسی که بر کف خیمه پهن شده بود نشستند. مك یك کیسه توتون از جیبش

درآورد و سیگاری پیچید. سپس گفت:
ــ انگار کارها به‌طور عادی پیش می‌رود.
نگاه داکین براو خیره ماند و سپس فوراً برداشته شد. آنگاه گفت:
ــ آره، کار خوب پیش می‌رود.
بورك گفت: پاسبانها فرصت را از دست نداده و موی دماغ شده‌اند. خیلی دلم می‌خواست پوزهٔ چندتائیشان را بشکنم.
داکین بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد عدم موافقت خود را بااین حرف ابراز کرد و گفت:
ــ به‌پاسبانها کاری نداشته باش و تا می‌توانی مزاحمشان مشو. آنها که به‌کسی آزار نمی‌رسانند.
مك پرسید: جوخه‌ها را چگونه سازمان داده‌اند؟
ــ بسیار خوب. سرکردهٔ جوخه‌ها نیز توسط خود جوخه‌ها انتخاب شده‌اند. حتی بعضی از ایشان عزل شده و بجای آنها فرماندهان تازه‌ای برگزیده شده‌اند. راستی، مك، این دکتر برتون بسیار آدم ارزنده‌ای است.
مك گفت: بله، و من همه‌اش عقب او می‌گردم. باید جوخه‌ای را تنها مأمور حفظ امنیت او کرد، چون حتماً خواهند کوشید که او را بربایند. اگر دکتر برتون را بدزدند خیلی زود خواهندتوانست ما را مجبور به‌ترك این محل بکنند و بهانه‌شان هم این خواهد بود که «تجمع ما خطرناك است و احتمال دارد بهداشت عمومی را به‌خطر بیندازد.»
داکین روبه سمت بورك برگشت و گفت:
ــ توبه‌این کار برس ، بورك. فوراً جوخه‌ای را مأمور کن که مراقب او باشند. بچه‌ها همه دکتر را دوست دارند.
بورك برخاست و بیرون رفت.
لندن گفت: مك، چیزی را که الان به‌من گفتی در اینجا تکرار کن.
مك گفت: مطلب از این قرار است که کارگران خیال می‌کنند ما یك‌جورگردش پیك‌نیك ترتیب داده‌ایم و فردا هم پیك‌نیك تمام می‌شود. با چنین تصوری اوضاع بیریخت خواهد شد.
ــ «بدلیها» خواهند آمد؟
ــ بلی، یك قطار پر. من در شهر رفیقی دارم که تلگرافهای رسیده به‌عنوان من به‌نشانی او می‌آید و او دریافت می‌کند. دیشب تلگرافی داشتم که خبر داده است آن قطار امشب حرکت خواهد کرد و فرداصبح

به‌تورگاس خواهد رسید.

داکین گفت: خوب، پس ما شاید بتوانیم با آن بچه‌ها پیش ازاینکه متفرق بشوند حرفی بزنیم. این کار که ضرری به‌حال ایشان نخواهد داشت.

مك گفت: من هم فکرش را کرده بودم. من خودم شاهد و ناظر مواردی بوده‌ام که تمامی یك دستهٔ اجیر شده از طرف اربابان باغدار پس از شنیدن حرفهای کارگران اعتصابی به‌ایشان پیوسته‌اند.

ــ پس ما با ایشان حرف خواهیم زد.

مك گفت: پاسبانها خواهندکوشید که مارا از آنها دور نگه‌دارند. ما شاید بتوانیم بچه‌ها را پیش از دمیدن سفیده و در حالی که پاسبانها مراقب جاده هستند، به‌صورت دسته‌های کوچك از لای درختها بیرون بفرستیم.

چشمان داکین به‌مدت یك ثانیه برق زد و پرسید:

ــ شما خیال می‌کنید که این‌کار سربگیرد؟

همه قاه قاه زدند زیر خنده.

داکین گفت: پس باید بچه‌ها را خبر کرد.

مك گفت: یك لحظه صبر کن، داکین. بدون شك در اردوگاه ما جاسوسانی پیدا می‌شوند و شرط می‌بندم که از چهارپنج نفر کمتر نباشند، غیر از آنها که با یك دلار حاضرند هر اتفاقی را که در اینجا بیفتد نقل کنند. چه‌می‌شود کرد که چنین است. بنابراین تا همهٔ مقدمات فراهم نشده است به‌آنها حرفی نزنید.

ــ شما به‌بچه‌ها اعتماد ندارید؟

مك گفت: شما اگر می‌خواهید بی‌گدار به‌آب بزنید من حرفی ندارم، بفرمایید. ولی من شرط می‌بندم که پلیس ما را در لای درختان تعقیب خواهد کرد.

داکین روبه‌دیگران کرد و گفت: نظر شماها چیست؟

یکی از ایتالیاییها گفت: حق با او است.

داکین گفت: بسیار خوب، پس باید کسانی را هم برای نگهداری اردوگاه در اینجا باقی بگذاریم.

مك گفت: البته. اقلا صدنفری باید بمانند. اگر ما اردوگاه راترك کنیم آنها همه‌چیز ما را آتش خواهند زد. در این هیچ شکی نیست.

لندن گفت: بچه‌های ما خیلی زود همه سیبهای آندرسن راچیدند.

داکین گفت: بله، هنوز کارگرهایی هستند که روی درختان‌باغهای مجاور به‌سیب‌چینی مشغولند. آندرسن بسیار بیش از آنچه خودش‌انتظار داشت سیب خواهد داشت.

مك گفت: به‌شرط اینکه این امر برای ما ایجاد دردسر نکند. ما بعداً دردسر زیاد خواهیم داشت.

داکین پرسید: این قطار چندتا آدم با خود خواهد آورد؟

ــ بین چهارصد تا پانصد نفر. بیشك بازهم خواهند آورد. بچه‌های ما حتماً باید توی جیبهاشان سنگ داشته باشند.

ــ به‌ایشان خواهیم گفت.

بورك بازگشت و گفت:

ــ دکتر در یکی از این خیمه‌های بزرگ باده دوازده نفر محافظ خواهد خوابید.

مك پرسید: حالا دکتر کجا است؟

ــ او در حال حاضر در نزدیکی اجاقها مشغول پانسمان کردن‌یکی از بچه‌های زخمی است.

در این هنگام فریادهایی از اردوگاه بلند شد و سپس صدای تیز و خشمالودی برهمهمه و سروصدا مسلط گردید. صدا از میان گروهی از کارگران می‌آمد که در برابر چادرهای انتهایی افراشته به‌موازات‌جاده ایستاده بودند. داکین تا به‌وسط آن گروه راهی برای خود گشود وپرسید:

ــ ها، بچه‌ها، چه خبر است؟

آن صدای تیز و خشمالود جواب داد: من به‌شما می‌گویم، آقا.مردان شما سنگ به‌طرف ما پرتاب کرده‌اند. به‌شما اخطار می‌کنم که اگر این حرکت تکرار بشود ما به‌ناچار تیراندازی خواهیم کرد. دیگر، به‌هرکه خورد خورد.

مك روبه‌سمت جیم که در کنارش ایستاده بود برگرداند و آهسته به‌او گفت:

ــ از خدا می‌خواهم چنین غلطی بکنند! این جماعت احمق اگر اتفاقی نیفتد دخلشان آمده است. خودشان را خیلی خوشبخت حس‌می‌کنند. اگر به‌همین نحو ادامه پیدا کند بزودی بین خودشان دعوا خواهد شد.

لندن با خشونت تمام به‌وسط جمعیت رسید و دادزد:

ــ بروید پی کارتان بچه‌ها! خودتان آنقدر کار و گرفتاری دارید که احتیاجی به‌این بچه‌بازیها نداشته باشید.

مردان کـه از هیبت گردن‌کلفتی چون لندن مرعوب شده بودند عقب نشستند و متفرق شدند.

مأمور پلیس داد زد: به‌آدمهاتان بگویید آرام بگیرند وگرنه‌ما به ضرب تفنگ وینچستر ادبشان خواهیم کرد.

داکین بسیار به‌آرامی گفت: خوب است، رفیق! توهم مثل لاك‌پشت گردنت را ببر به درون لاکت و بگیر بخواب.

مك در گوش جیم گفت: این پاسبانها از ترس نیمه‌جان شده‌اند. اینها مثل مارزنگی که از ترس جانش به‌هرکه برسد نیش می‌زند بسیار خطرناکند.

جمعیت‌متفرق‌شده‌بود و مردان آهسته به‌چادرهای خود بازمی‌گشتند.

مك گفت: جیم، بیا برویم سری به دکتر بزنیم.

رفتند و دکتر برتون را دیدندکه روی صندوقی نزدیك اجاقهانشسته بود و داشت بازوی مردی را در پرتو یك فانوس نفتی که نوری به‌شکل یك حلقهٔ زردرنگ برروی زمین می‌تاباند پانسمان می‌کرد.

ضمن اینکه باند پیچی را با لکوپلاست محکم می‌کرد گفت:

ــ دفعهٔ دیگر نگذار که زخمت چرك بکندوگرنه‌ناچاربازویت را از دست خواهی داد.

مرد همچنان‌که‌آستین‌پیراهنش را پایین می‌آورد و راه افتاده بود که برود گفت:

ــ متشکرم، دکتر.

ــ سلام، مك، سلام، جیم، من کارم را تمام کرده‌ام.

ــ چه بود، دکتر؟ زرد زخم بود؟

ــ نه، بریدگی مختصری بود که چرك کرده بود. اینها هیچوقت نمی‌خواهند به‌بریدگی اهمیت بدهند و از آن خوب مراقبت کنند.

مك گفت: اگر دکتر می‌توانست یك مورد آبله در این جمع‌پیدا کند و قرنطینه‌ای دایر نماید بسیار جای خوشوقتی بود. حالا، دکتر، چه می‌خواهید بکنید؟

نگاه غمناك چشمان قهوه‌ای دکتر به‌حالتی که حکایت از خستگی می‌کرد به‌روی مك افتاد، و در آن حال گفت:

ــ دیگر نانداریم؛ با این حال باید بروم و ببینم طبق دستوری که داده بودم مستراحها را ضدعفونی‌کرده‌اند یانه.

مك گفت: از بوی آنها پیداست که ضد عفونی شده‌اند. بروید

بخوابید، دکتر. شما دیشب یك لحظه چشم بر هم نگذاشته‌اید.

ــ خسته هستم ولی خوابم نمی‌آید. از یك ساعت پیش بــه‌خودم می‌گفتم اگر کارم تمام شد می‌روم به‌باغ و مدتی در زیر درختی‌می‌نشینم.

ــ تك و تنها؟

دکتر برتون که از جا بلند می‌شد گفت:

ــ خوب، اگر شما هم دلتان می‌خواهد بامن بیایید. فقط قدری صبر کنید تا من دستهایم را بشویم.

دستهایش را در تشتکی پراز آب گرم خیساند و صابون زد وخوب بهم مالید، سپس آنها را در آب سرد شست و آنگاه گفت: حالا برویم!

هرسه آهسته از اردوگاه دور شدند و از خیابان بین چادرها به طرف انبوه تیره‌رنگ درختان باغ رفتند. در راه تکه‌های کوچك کلوخ را زیر پاهای خود خرد می‌کردند.

دکتر برتون به‌لحنی خسته گفت:

ــ راستی، مك، شما به‌نظر من آدم مرموزی هستید. شما می‌توانید با هرکسی که طرف صحبت بشوید به‌لحن و زبان خود او حرف بزنید. مثلاً با داکین یا با لندن درست مثل خودایشان صحبت می‌کنید. شماحتماً بازیگر هستید.

مك گفت: نه، من بازیگر نیستم ولی در حرف زدن، خود به‌خود حالتی از مکاشفه و احساس و ادراك قبلی وجود دارد کــه به آدم تلقین می‌شود. من آن احساس قبلی را دارم و لذا به‌طور طبیعی و بدون‌هیچ زور و تقلایی و حتی بی‌آنکه بتوانم جلو خودم را بگیرم به‌شیوهٔ کسانی که با ایشان دمخورم حرف می‌زنم. دکتر، مردم به‌کسانی که‌به‌زبان‌خودشان با ایشان حرف نمی‌زنند اعتماد ندارند. شما می‌توانید به‌یك کارگر بابکار بردن کلمه‌ای که او معنی آن‌را نمی‌داند فحش بدهید. او ممکن است چیزی به‌شما نگوید ولی به‌سبب همان حرف از شما تنفر پیدا می‌کند.لیکن در مورد شما موضوع فرق می‌کند، چون ظاهراً شما برتر از آنها هستید و اگر غیر از این بود ایشان به‌شما اعتماد پیدا نمی‌کردند.

به‌زیر طاقی که از درختان تشکیل شده بود درآمدند. شاخه‌ها و برگهای درختان تنهٔ سیاه خود را دربرابر روشنایی آسمان‌به‌رخ‌می‌کشیدند. همهمهٔ اردوگاه خاموش شده بود. جغدی بر بالای سرشان صدایی کرد و ایشان یکه خوردند.

مك در توضیح گفت: این جغد است، جیم، و جغد پرنده‌ای است

که موشها را شکار می‌کند (سپس روبه‌دکتر برتون به‌گفته افزود:) جیم با دهات آشنا نیست و بسیاری از چیزها برای او تازگی دارند. خوب است همینجا بنشینیم.

مك و دکتر برتون روی زمین نشستند و پشتشان را به‌تنهٔ درخت سیب کهنسالی تکیه دادند. جیم نیز روبه‌روی ایشان چمباتمه نشست و زانوهایش را در بغل گرفت. شب آرام بود. بربالای سرشان برگهای سیاه بیحرکت در آن هوای آرام آویخته بودند.

مك آهسته حرف می‌زد، چون شب بقدری آرام بود که به‌نظرمی‌آمد گوش ایستاده است.

ـ شماهم، دکتر، برای من آدم مرموزی هستید.

ـ من؟ من مرموزم؟

ـ بلی، شما. شما عضو حزب نیستید و با این حال بی‌هیچ مزد و منتی برای ما کار می‌کنید. نمی‌دانم آیاشما به‌کاری که ما می‌کنیم ایمان دارید یا نه، چون هیچوقت چیزی نمی‌گویید و فقط کار می‌کنید. البته من شما را مشغول به‌کار دیده‌ام ولی مطمئن نیستم که به‌کار ما ایمان داشته باشید.

دکتر برتون آهسته خندید و زمزمه‌کنان گفت:

ـ گفتنش مشکل است. اگر من شمه‌ای از افکار خودم را برای شما فاش بکنم شاید شما خوشتان نیاید. من تقریباً مطمئنم که شما خوشتان نخواهد آمد.

مك گفت: گوشمان به‌شما است، بفرمایید.

ـ خوب، شما می‌گویید که من به‌کارتان ایمان ندارم، این درست به‌آن می‌ماند که آدم وجود کرهٔ ماه را منکر بشود. مسلماً پیش از این کمونها و کمونیستها بوده‌اند و از این پس نیز خواهند بود. لیکن شما مردم، بلی، شما، فکر می‌کنید که‌اگر توفیق یافتید به‌اینکه نظام دلخواه خودتان را برقرار کنید دیگر کارتان تمام شده است، و حال آنکه‌کارتان تمام نشده است و هیچوقت هم تمام نخواهد شد. بلی مك، هیچ چیز متوقف نمی‌ماند. اگر شما فردا فکری را پیاده کردید آن فکر و نتایج حاصل از آن بلافاصله شروع به‌تغییر و تحول خواهند کرد. شما یك «کمون» نمونه خلق کنید، بازهمان طور خواهد شد، یعنی مد تغییر و تحول تدریجاً به‌کار خود ادامه خواهد داد.

ـ پس شما فکر نمی‌کنید که هدف ما درست باشد؟

دکتر برتون آهی کشید و گفت:

ــ ببینید، ما باز داریم حاشیه می‌رویم، و برای همین است که من از صحبت و بحث بیزارم. گوش بدهید، مك! حواس من کامل و درست نیست، ولی خوب، همین است که هست. من اگر بخواهم تابلویی را ببینم باید به‌تمامی آن و از نزدیکترین فاصلهٔ ممکن نگاه کنم. من دوست ندارم از آن چشم بندهایی‌که به اسب می‌زنند تا فقط جلو خودش راببیند به‌چشم من هم بزنند و برآن برچسبهای «خوب» یا «بد» باشد که دید مرا محدود کند. من اگر از پیش عنوان «خوب» را برای چیزی بکار ببرم بلافاصله حق بررسی و قضاوت دربارهٔ آن را از دست می‌دهم، چون‌ممکن است در آن عامل «بد» هم وجود داشته باشد. می‌فهمید چه‌می‌گویم؟ من می‌خواهم تمامی تابلو را ببینم.

مك با هیجانی ناگهانی در جواب گفت:

ــ پس چه می‌گویید دربارهٔ بیعدالتی اجتماعی؟ دربارهٔ نظام سرمایه‌داری؟ شما مجبورید قبول کنید که اینها بد هستند.

دکتر برتون سربالا گرفت و به‌آسمان نگاه کرد. سپس گفت:

ــ مك، بیعدالتیهای مربوط به‌علم‌الاعضا نیز وجود دارد، مانند بیعدالتی کزاز، سیفیلیس، متدهای گانگستری بیماریهای میکربی. من از دید تخصص خودم با شما حرف می‌زنم.

ــ انقلاب و کمونیسم‌بیعدالتی اجتماعی را از بین می‌برند.

ــ بلی، ضد عفونی کردن و رعایت اصول بهداشت نیز بیعدالتیهای دیگر را از بین می‌برد.

ــ ولی موضوع فرق می‌کند؛ بیعدالتیهایی را که من می‌گویم آدمها خودشان بوجود می‌آورند و آنچه شما می‌گویید حاصل عمل میکروبها است.

ــ من فرق زیادی بین اینها نمی‌بینم، مك.

ــ شما رابه‌خدا، دکتر، این چه حرفی است! کزاز در هر محیط اجتماعی وجود دارد و سیفیلیسی‌ها هم در خیابان پارك هستند. پس شما اگر با ما موافق نیستید چطور با ما هستید؟

دکتر برتون گفت: می‌خواهم ببینم وقتی شما انگشتتان را می‌برید و یك میکروب عفونی وارد زخم می‌شود مگر آن موضع متورم نمی‌شود و درد نمی‌کند؟ خوب، آن تورم نشانهٔ مقاومت بدن شما است در برابر میکروب و آن درد نشانهٔ نبرد گلبولها است با میکروب مهاجم. شما

نمی‌توانید بگویید که کدامیك پیروز می‌شوند، ولی زخم نخستین میدان نبرد است. هرگاه سلولها در این نخستین نبرد شکست خوردند میکروب عفونی دامنهٔ تهاجم خود را گسترده‌تر می‌کند و بازو را می‌آلاید، و آن وقت در آنجا است که نبرد ادامه می‌یابد. آری، مك، این اعتصابهای کوچك به‌یك عارضهٔ انفکسیون یعنی چرك‌کردن زخم شباهت دارند.ظاهراً مثل این است که‌چیزی وارد بدن اعتصابیون شده باشد، یك تب خفیف. غده‌های لنفاوی گلوبولهای سفید را برای دفاع از دستگاه بدن مجهز می‌کنند. خوب، حالا من می‌خواهم ببینم؛ و این خیلی طبیعی است که من به‌دنبال زخم بگردم.

ــ شما اعتصاب را به‌زخم تشبیه می‌کنید؟

ــ بلی، آدمهای مجتمع به‌دور هم همیشه قربانی یك نوع بیماری عفونی هستند و این خود یکی از خطرناکترین بیماریها است. من‌می‌خواهم ببینم، مك. من می‌خواهم این آدمهای مجتمع به‌دور هم را زیر نظربگیرم و از ایشان مراقبت کنم. آنان در نظر من درست مثل این است که فرد واحدی را تشکیل داده باشند، فردی‌که‌هیچ شباهت به تك‌تك افراد مجتمع به‌دور هم ندارد. یك مرد واحد در یك جمع دیگر خودش نیست، بلکه سلولی است از یك دستگاه چندان مغایر و متفاوت با خود او که سلولهای بدن شما با خود شما تفاوت دارند. من می‌خواهم این مجتمع را ببینم و آن را تحت مطالعه قرار بدهم. مثلی است معروف‌که می‌گوید: «جمعیتها دیوانه‌اند و هیچ نمی‌توان فهمید که چه می‌خواهند بکنند.» چراجمعیتها را به‌چشم آدم نگاه نمی‌کنند و به‌چشم جمعیت نگاه می‌کنند؟ یك جمعیت تقریباً همیشه به‌اعتبار جمعیت بودن عاقلانه رفتار می‌کند.

ــ خوب، این موضوع چه ربطی به‌هدف مورد نظر ما دارد؟

ــ ارتباطش این است، مك، که وقتی انسان می‌خواهد اقدامی بکند به‌یك کلام خیالی، به‌یك شعار می‌چسبد، مثلا می‌گوید: «خداخواسته ما باید سرزمین مقدس را آزاد کنیم!» یا: «ما می‌جنگیم تا دموکراسی زنده بماند!» یا: «ما بیعدالتیهای اجتماعی را با نظام کمونیسم از بین خواهیم برد!» لیکن جمع پروای زمین مقدس یا دموکراسی یاکمونیسم را ندارد. ممکن است جمع فقط دلش بخواهد حرکتی بکند یا بجنگد و این کلمات را فقط برای تسکین خاطر افراد بکار می‌برد. گفتم... ممکن است اینطور باشد... مك.

مك گفت: در مورد کار ما چنین نیست.

ـ ممکن است چنین نباشد. گفتم به‌نظر من اینطور می‌آید.
مك گفت: عیب شما، دکتر، این است که برای کمونیست شدن‌زیادی به‌چپ غلتیده‌اید. شما فکر نظام اشتراکی یا کولکتیویسم را به‌خیلی‌دور از دسترس برده‌اید. لیکن شما مجاهدت مردانی چون مرا که محرك واداره کنندهٔ نهضتها می‌شوند چگونه توجیه و تفسیر می‌کنید؟ بلی، این است آنچه با نظریهٔ انسان ـ اجتماع شما منافات دارد.
ـ ببینید، مك، شما می‌توانید هم معلول باشید و هم علت. شما ممکن است مصداقی از مفهوم انسان ـ اجتماع باشید، ممکن است سلولی باشید از یك عضو با مأموریتی خاص، مثلاً سلول بصری جزو دستگاه چشم که نیروی خود را از انسان ـ اجتماع می‌گیرد و در عین حال آن را مثل چشم که آدم را راه می‌برد رهبری می‌کند. چشم شما از مغز شما دستور می‌گیرد... و به‌او هم دستور می‌دهد.
مك به‌لحنی دلزده گفت: این حرفها هیچکدام عملی نیست. آخر اینها چه ربطی دارد به‌وجود آدمهایی که بیکار می‌شوند یا از گرسنگی می‌میرند؟
ـ شاید ربط بسیار بزرگی داشته باشد. زمان چندان درازی نیست که روابط بین بیماری کلیه‌شدن دهان و کزاز را پیدا کرده‌اند. در کرهٔ زمین هنوز موجوداتی هستند ابتدایی که نمی‌دانند بچه‌ها در نتیجهٔ روابط جنسی بین پدر و مادرها بوجود می‌آیند. بلی، مطالعه در ماهیت انسان ـ اجتماع، طبیعت او، هوی و هوسهای او و هدفهایی که دنبال می‌کند بسیار جالب خواهد بود. این خصوصیات که گفتم با خصوصیات ما فرق دارد. آن لذتی که ما با خاراندن خود به‌هنگام احساس خارش در بدن حس می‌کنیم باعث مرگ بسیاری از سلولها می‌شود. شاید انسان ـ اجتماع هم وقتی افرادی در جنگ کشته می‌شوند احساس لذت بکند. من‌می‌خواهم ببینم، مك، می‌خواهم هرچه را که می‌توان دید با وسایلی که در اختیار دارم ببینم.
مك از جا برخاست و نشیمن شلوارش را با دست پاك کرد. در آن حال گفت:
ـ اگرشمازیاد چیز ببینید هیچ کاری نخواهید کرد.
دکتر برتون نیز از جا برخاست و ضمن اینکه آهسته می‌خندید گفت:
ـ شاید یك روز ... آه، دیگر بهتر است حرفش را نزنیم، من نمی‌بایست اینقدر حرف بزنم. با این حال آدم وقتی فکر خود را درقالب

کلمات می‌ریزد روشنتر خواهد شد، حالا می‌خواهد کسی گوش بدهد یا ندهد.

سپس درحالی‌که کلوخهای ریز را زیر پا لـه می‌کردند به طرف چادرها که اکنون همه به‌خواب رفته بودند بازگشتند. مك گفت:

ــ دکتر، ما هیچ نمی‌توانیم‌به بالابردن افکار خود بیندیشیم. ما از فردا صبح باید شور و حرارت این جمعیت را برانگیزیم.

دکتر برتون گفت: انشاءالله! راستی شما این سگهای پوئینتر آندرسن را دیده‌اید؟ سگهای خوب و خوشگلی هستند و به من احساس لذتی تقریباً جنسی می‌دهند.

چراغی هنوز در درون چادر داکین روشن بود. در اردوگاه همه به خواب رفته بودند. هنوز چند تکه آتش زغال در معبرها می‌سوخت. صف خاموش اتومبیلها درکنار جاده پارك شده بود و از آنجا نوك روشن سیگار پلیسها به‌چشم می‌خورد.

مك گفت: گوش می‌کردی، جیم؟ حالا می‌فهمی که دکتر برتون چه‌جور آدمی است. دوتا سگ خوشگل شکاری به‌درجه‌ای منقلبش‌می‌کنند که دیگر به‌چشم حیوان به‌آنها نمی‌نگرد بلکه آنها را به«احساسات» تعبیر می‌کند. برای من این سگها همان سگند و آدمهایی که در چادرها خوابیده‌اند آدمهایی هستند که شکم دارند. برای دکتر اینها آدم نیستند بلکه نوعی تودهٔ انبوه اجتماعی هستند. او اگر پزشك نبود آدم خطرناکی می‌شد. ما به‌دانش و به‌کاردانیش نیاز داریم ولی نباید به‌حرفهایش گوش بدهیم، چون مغزش برای ما ایجاد مشکل خواهد کرد.

دکتر برتون خندید، چنانکه گویی می‌خواست عذر خواهی بکند.

گفت: من نمی‌دانم چرا به‌حرف زدن ادامه می‌دهم. شما آدمهای عملی آدمهای دیگر را تنها با فکر کردن به‌شکمشان راه می‌برید. و همیشه چیزی در این میان هست که درست نیست. آدمهای شما از اختیار شما بدر می‌روند، قوانین عقل سالم را تحقیر می‌کنند و شما آدمهای عملی یا منکر چنین وضعی هستید یا حاضر نیستید لحظه‌ای فکرتان را متوجه آن کنید. ووقتی کسی از خود می‌پرسد که چگونه می‌شود انسانی که دارای معده است تبدیل به‌موجودی می‌شود فوق شکم و این حرفها، شما دادتان درمی‌آید و فریاد می‌زنید: «ای رؤیایی، ای صوفی، ای معتقد به‌ماوراءالطبیعه!» من نمی‌دانم این چه اصراری است که می‌کنم، چون شما اهل عمل هستید. در تاریخ هیچکس به‌اندازهٔ کسانی که با فکرعملی

خود خواسته‌اند آدمها را با شکم اداره کنند اشتباهات فاحش نکرده است.
مك به‌اصرار گفت: ما خیلی کار داریم و متأسفانه وقت حلاجی کردن این افکار بلند را نداریم.
ــ بلی، ولی شما در محیطی کار می‌کنید که نمی‌شناسید و جهل شما مانع از پیشبرد کار شما خواهد بود.
اکنون دیگر به‌چادرها نزدیك شده بودند.
مك گفت: اگر شما با دیگران هم آنطور حرف بزنید که با ما زدید مجبور خواهیم شد شما را از اردوگاه بیرون کنیم.
در این موقع سایه‌ای در جلوشان سبز شد.
صدایی پرسید: کیه آنجا؟
و همان صدا وقتی آن سه‌مرد را شناخت به‌گفته افزود:
ــ سلام! من نمی‌دانستم که شما از اردو بیرون رفته‌اید.
مك پرسید: داکین نگهبان گذاشته است؟
ــ بلی.
ــ بسیار خوب. او مرد خوبی است و من می‌دانستم که به‌وظیفه‌اش آشنا است.
هرسه در نزدیکی یك چادر بزرگ چند نفری توقف کردند.
دکتر برتون گفت: من می‌روم بخوابم. نگهبانان من در همین چادر خوابیده‌اند.
مك گفت: بسیار خوب، شاید فردا کار پانسمان زیاد پیدا کنید.
وقتی دکتر در چادر خود ناپدید شد مك روبه‌جیم کرد و گفت:
ــ دلیلی ندارد که توهم نروی و استراحت نکنی.
ــ تو چه خواهی کرد، مك؟
ــ من؟ من می‌روم گشتی می‌زنم تا ببینم همه‌چیز مرتب است یانه.
ــ من هم با تو می‌آیم. دلم می‌خواهد هرجا تو می‌روی همراهت باشم.
مك که به‌سمت صف اتومبیلها راه افتاده بود گفت:
ــ اینقدر بلند حرف نزن، جیم. تو خیلی به‌من کمك می‌کنی. شاید تو خیال می‌کنی که من مثل یك پیرزن خرافاتی هستم ولی وقتی تو با من باشی نمی‌ترسم.
جیم گفت: من فقط می‌خواهم همراه تو باشم.
ــ می‌دانم، و مثل اینکه دارم نرم می‌شوم، چون می‌ترسم اتفاقی

برای تو بیفتد. من نمی‌بایست تورا با خود آورده‌باشم و حالا هم دیگر نمی‌توانم از تو بگذرم.

ــ حالا چه می‌خواهیم بکنیم، مك؟

ــ من می‌خواهم که تو بروی بخوابی. من هم می‌روم با آن‌پاسبانها که سر جاده هستند قدری گپ بزنم.

ــ برای چه می‌خواهی چنین کاری بکنی؟

ــ گوش کن، جیم. تو خودت را برای چیزهایی که الان دکتر گفت ناراحت نکن.

ــ نه، من اصلا گوش نمی‌دادم.

ــ خوب می‌کردی. آنچه دکتر می‌گفت اصلا پایه و اساس ندارد. یك اعتصاب به‌دو دلیل به‌پیروزی می‌رسد: اول برای اینکه کارگران با هم متحد می‌شوند و باهم نبرد می‌کنند، دوم برای اینکه احساسات و افکار عمومی پشتیبان اعتصابیون است. اکنون بیشتر زمینهای این دره به‌چند نفر معدود تعلق‌دارد،و این بدآن معنی است که عدهٔ کسانی که زمین و ملکی ندارند بسیار زیاد است. بنابراین مالکان و زمینداران برای جلب کمك بقیه یا باید به‌ایشان پول بدهند یا به‌وعده‌های دروغ گولشان بزنند. پاسبانانی که سر جاده ایستاده‌اند پلیسهای خصوصی هستند و فقط برای طول مدت اعتصاب استخدام شده‌اند. به‌ایشان یك نشان ستاره و یك تفنگ و پانزده روز حقوق داده‌اند و لذا آنها هم کارگرند.

من می‌روم ته‌وتوی دلشان را در می‌آورم و ببینم دربارهٔ اعتصاب چه فکر می‌کنند. من حدس می‌زنم طرز احساس و فکر ایشان همان است که اربابها به‌آنان تلقین کرده‌اند و لابد همانطور هم به‌من جواب خواهند داد، با این حال می‌روم و امتحانی می‌کنم.

ــ خوب، اگر تو را توقیف کردند چه؟ یادت باشد که دیروز عصر آن یارو سر جاده به‌تو چه گفت.

ــ اینها پلیس کمکی هستند، جیم و مرا نمی‌شناسند.

ــ به‌هرحال من نیز همراه تو می‌آیم.

ــ بسیار خوب، پس اگر اتفاقی افتاد تو زود بدو به‌طرف اردوگاه و آژیر بده.

در درون چادری که پشت‌سر ایشان بود مردی که انگار خوابهای پریشان می‌دید شروع‌به‌داد و فریاد کرد. زمزمهٔ صدای دیگری برخاست و کسی آن مرد به‌خواب‌رفته را بیدار کرد. مك و جیم از لای دواتومبیل

باریك شدند و پیش رفتند و به‌نقطه‌ای که در آنجا نوك سیگارهای روشنی می‌درخشید نزدیك شدند. ناگهان آن روشناییها خاموش شدند.

مك گفت: هی بچه‌ها، آیا ما می‌توانیم پیش شما بیاییم؟

صدایی پرسید: شما چند نفرید؟

ــ دو نفر.

ــ بله که می‌توانید، بیایید جلو.

با نزدیك شدن ایشان نورافکنی روشن شد و به نوبه به‌چهرهٔ هر دوشان نور تاباند و لحظه‌ای بعد خاموش شد. پلیسها از جای خود بلند شده بودند. رئیسشان پرسید:

ــ چه‌کار داشتید؟

مك گفت: راستش خوابمان نمی‌برد گفتیم بیاییم قدری با شما گپ بزنیم.

پلیس قاه قاه خندید و گفت:

ــ ناراحت نمی‌شویم؛ اتفاقاً امشب باز مهمان داشتیم.

مك در تاریکی کیسه توتون خود را از جیب بیرون کشیده و پرسید:

ــ کسی سیگار می‌کشد؟

ــ متشکرم. ما سیگار داریم و الآن کشیده‌ایم. نگفتید چه کار داشتید.

ــ راستش عده‌ای از بچه‌ها خیلی دلشان می‌خواست که بدانند شما دربارهٔ این اعتصاب چه فکر می‌کنید و ما را فرستاده‌اند تا همین‌موضوع را از شما بپرسیم. آنها می‌دانند که شما هم مثل ما کارگرید و می ــ خواستند بدانند آیا حاضر نیستید به‌رفقا و همقطارهای خود کمك کنید.

سکوتی از حرفهای مك استقبال کرد. مك که ناراحت شده بود نگاهی به‌اطراف خود کرد.

صدایی آهسته بلند شد و گفت: بسیار خوب، که این‌طورا دستها بالا! اگر داد بزنید یك گلوله توی شکمتان خالی خواهم کرد.

مك پرسید: چه؟ منظورتان چیست؟

ــ یاالله جك[1]، تو برو پشت سرشان و توهم، اد.[2] هر دو هم سر لولهٔ تفنگتان را به‌پشتشان تکیه بدهید، و اگر اعتراض کردند آتش کنید. یاالله به‌پیش!

---

1. Jack 2. Ed. (لابد مخفف ادموند یا ادوارد است).

تفنگها هر دو را در تاریکی شب به‌پیش راندند.
صدای رئیسشان بلند شد که گفت:
ــ شما خودتان را خیلی زرنگ حساب می‌کردید ولی نمی‌دانستید که موتورسوارهای ما شما را می‌شناختند و هردوتان را در بین آن همه کارگر نشان کرده بودند.
همه از جاده گذشتند و در آن طرف به‌زیر درختها خزیدند.
همان صدا بازگفت: بله، شما خودتان را خیلی زرنگ می‌دانستید که می‌خواستید آدمهاتان را از لای باغها بیرون بفرستید و صبح ما را با یك اردوگاه خالی مواجه کنید. ولی ما ده دقیقه بعد ازآنکه شما در این باره تصمیم گرفتید از موضوع باخبر شدیم.
ــ چه‌کسی چنین چیزی به‌شما گفته، آقا؟
ــ لابد خیلی دلتان می‌خواهد بدانید.
ضمن راه‌رفتن پاهاشان را روی زمین می‌کشیدند و از عقب نوك تفنگها به‌جلو هلشان می‌داد.
مك پرسید: ما را به‌زندان می‌برید، آقا؟
ــ زندان! آن هم برای کمونیستها! ما شما را می‌بریم به‌مقر کمیتهٔ مراقبت تحویلتان می‌دهیم. اگر اندك شانسی داشتید فقط کتك‌جانانه‌ای نوش‌جان می‌کنید و فردا صبح لش نیمه‌جانتان را در بیرون از مرزهای این بخش پیدا خواهند کرد. اگر هم شانس نداشتید شما را به‌درختی حلق‌آویز خواهند کرد. در این دره ما احتیاجی به‌کمونیستها نداریم.
ــ ولی شما پلیس هستید و باید ما را به‌زندان ببرید.
ــ این نظر شما است، ولی درهمین نزدیکی خانهٔ کوچکی هست و ما شما را به‌آنجا می‌بریم.
د رزیر درختان، دیگر نور مبهم آسمان پرستاره هم دیده نمی‌شد.
ناگهان جیم دادزد: تو برو، مك!
و در همان دم خودش را به‌روی زمین انداخت. پلیسی که به‌دنبال او در حرکت بود پایش لغزید و به‌روی جیم افتاد. جیم غل خورد و خورد تا خود را به‌پناه تنهٔ درختی رساند، سپس بلند شد و به‌سمت ردیف دوم درختان سیب پا به‌فرار گذاشت. آنجا از درختی بالا رفت و خود را در زیر شاخ و برگها پنهان کرد. ازآنجا صدای گلاویز شدن و صدای‌ناله‌ای از درد شنید. نورافکنی روشن شد و سپس به‌میان علفها افتاد و پرتو آن سیب گندیده‌ای را روشن کرد. پس از آن صدای پاره شدن پارچه‌ای

به‌گوش رسید و بعد صدای پا بلند شد. دستی نورافکن را گرفت و آن را خاموش کرد. صداهای خفه‌ای از محل دعوا می‌آمد که با هم جروبحث می‌کردند.

جیم از بالای درخت سرخورد و پایین آمد، بی‌آنکه عجله کند خود را به‌جاده رسانید و از آن عبورکرد. بعد از صف اتومبیلها نگهبانی که پاس می‌داد جلو جیم را گرفت و گفت:

ــ بازهم که تویی! د برو بخواب!

جیم پرسید: تو مك را ندیدی از اینجا عبور کند؟

ــ چرا. انگار شیطان عقبش کرده بود. او حالا در چادر داکین است.

جیم قدم تند کرد، گوشهٔ چادر داکین را بالا زد و داخل شد. داکین و مك و بورك هرسه آنجا بودند. مك با حالت ناراحت و هیجان‌زده‌ای حرف می‌زد. وقتی جیم داخل شد حرفش را قطع کرد و خیره به‌او نگریست. پس از لحظه‌ای چند گفت:

ــ خدای من! چقدر خوشحالم که آمدی! الآن می‌خواستیم آدمهایی را بفرستیم به‌دنبال تو. من چقدر احمق بودم، ها! می‌دانی، داکین، آنها ما را می‌بردند و سرلولهٔ تفنگهاشان را به‌پشتمان چسبانده بودند. البته فکر نمی‌کردم که آتش کنند ولی بعید هم نبود که این کار را بکنند. راستی، جیم، تو شیطان چکار کردی؟

ــ من خودم را برزمین انداختم و یارو افتاد روی من، و تفنگ از دستش افتاد زمین. این حقه‌ای است که من از دوران بچگی به‌یاد دارم و در حیاط مدرسه می‌کردم.

مك به‌طرزی ناراحت خندید و گفت:

ــ همینکه دیگر سرلولهٔ تفنگهاشان به‌پشت مانبود ترس برشان‌داشت که نکند یکدیگر را بکشند. من هم به‌کناری جستم و لگد محکمی به‌شکم نگهبان خودم زدم.

بورك پشت‌سر مك ایستاده بود. جیم دید که مك ضمن نگاه کردن به داکین چشمك می‌زند. چشمان بیحالت رئیس در پشت پلکهای محصور از مژه‌های بیرنگ ناپدید شد. به‌بورك گفت:

ــ بورك، برو سری بکش و ببین نگهبانان سر پستشان هستند یا نه.

بورك با حالتی مردد گفت:

ــ اوه! نترس، جای نگرانی نیست.

ـ معهذا بهتر است بروی و سری بکشی. مـا دیگر نمی‌خواهیم بریزند سرمان. آنها برای دفاع از خود چه در دست دارند؟

ـ چماق.

ـ خوب، برو سری به‌ایشان بزن.

بورك بیرون رفت. مك به‌داکین نزدیك شد و آهسته گفت:

ـ جدار چادرها نازك است؛ برویم در بیرون گشتی بزنیم. من می‌خواستم خصوصی با تو حرف بزنم.

داکین با دوبار اشارهٔ سر حرف او را تأیید کرد. هرسه بیرون آمدند و به‌سمت درختان سیب یعنی آنجا که با دکتر برتون رفته بودند راه افتادند. یکی از نگهبانان ایشان را در حال دور شدن دید.

مك گفت: یکی از خود ما به‌ما خیانت می‌کند. پلیسها می‌دانستند که ما خیال داریم صبح سفیده از راه باغهای سیب اردوگاه را ترك کنیم.

داکین به‌لحنی سرد پرسید:

ـ تو فکر می‌کنی بورك باشد؟ او در آن موقع که ما در این‌باره حرف می‌زدیم پیش ما نبود.

مك گفت: من نمی‌دانم چه‌کسی بوده؛ شاید کسی از بیرون حرفهای ما را شنیده.

داکین با صدای خشك و بی‌طنین خود گفت:

ـ خوب، حالا ما چه باید بکنیم؟ شما ظاهراً بسیار خوب به‌اوضاع واردید. من به‌فکرم چنین می‌رسد که شما کمونیستها از دستتان خدمت بزرگی برای ما برنمی‌آید. امشب یکی آمده بود پیش ما و می‌گفت اگر ما شما را از بین خودمان طرد کنیم باغداران حاضر به‌مذاکره با مـا خواهند شد.

ـ و شما این حرف را باور می‌کنید؟ فراموش نکنید که آنها پیش از اینکه ما به‌اینجا بیاییم دستمزدها را کم کرده بودند. آنها خیال می‌کنند که این اعتصاب را ما راه انداخته‌ایم و شما خوب می‌دانید که این‌طـور نیست. ما فقط می‌کوشیم که آن را در راه خوب و درستی پیش ببریم و نگذاریم از آن مصیبتی ببار بیاید...

داکین با آن صدای یکنواختش پرسید:

ـ این به‌حال شما چه سودی خواهد داشت؟

مك به‌تندی جواب داد: هیچ!

ـ من ازکجا بدانم که راست می‌گویید؟

ــ راهی ندارد جزاینکه حرف مرا باور کنید. چون اثباتش غیرممکن است.

صدای داکین نرم شد و گفت:

ــ نمی دانم که اگر براستی چنین بود من باز به‌شما اعتماد می‌کردم یا نه. وقتی کسی مزدور باشد معلوم است که از دو راه یکی را انتخاب خواهد کرد: یا خدمت می‌کند یا خیانت. ولی وقتی مزدور نیست معلوم نیست چه خواهد کرد.

مك با اوقات‌تلخی گفت: خوب دیگر، دربارهٔ این مطالب بی‌ارزش چانه نزنیم. وقتی قرار باشد بخواهند ما را بیرون کنند بگذارید این موضوع به رأی گذاشته بشود و به‌ما هم امکان دفاع از خودمان را بدهید. فعلا فایده‌ای ندارد که ما اینجا به‌جان‌هم بیفتیم.

ــ خوب، بالاخره ما چه باید بکنیم؟ اگر پلیسها از موضوع باخبر شده باشند بیفایده است که بخواهیم بچه‌ها را از میان باغها عبور بدهیم.

ــ البته که بیفایده است. بهتر همان است که از جاده برویم و از خطر این کار استقبال کنیم. وقتی آن کارگران جدید را دیدیم و متوجه شدیم که چگونه عمل می‌کنند خواهیم فهمید که باید با ایشان بجنگیم یا صحبت بکنیم.

داکین ایستاد و با پای خود شروع به برهم زدن خاك نرم کرد و پرسید:

ــ چه‌کارم داشتی که گفتی با تو بیایم بیرون؟

ــ می‌خواستم به شما بگویم که به ما خیانت می‌شود. شما اگر تصمیمی می‌گیرید و می‌خواهید که کسی از آن آگاه نشود نباید از آن با کسی حرفی بزنید.

ــ فهمیدم. حال که دور و بر ما همه خائن هستند بهتر آنکه چیزی را از کسی پنهان نکنیم. من دیگر می‌روم بخوابم. شما هم سعی کنید که از حالا تا فردا صبح دردسری براتان پیش نیاید.

مك و جیم در چادر کوچکی که زیراندازی در آن نبود و کف آن زمین خالی بود منزل داشتند. هردو به‌درون آن خزیدند و بالاپوش کهنهٔ خود را به‌خود پیچیدند.

مك زمزمه‌کنان گفت: من خیال می‌کنم این داکین بچه درست و پاکی است ولی دستور ازکسی نمی‌پذیرد.

ــ مك، تو فکر نمی‌کنی که او سعی می‌کند ما را از اینجا بیرون

بیندازد؟

ــ بعید نیست ولی من گمان نمی‌کنم. تا فرداشب این بروبچه‌ها تحول لازم را پیدا خواهند کرد و آمادگی این را خواهند یافت که ما هدایتشان کنیم. خدا بداد برسد، جیم! ما نمی‌توانیم نهضتی را که به‌این خوبی شروع شده است بگذاریم شکست‌بخورد.

ــ مك؟

ــ بلی.

ــ چرا پلیسها نمی‌آیند اینجا که ما را توقیف کنند؟

ــ چون می‌ترسند، ترس از اینکه کارگران عصبانی بشوند؛ درست مثل وقتی که «دان» پیرمرد از نردبان افتاد. پلیس خیلی خوب می‌داند که بعضی وقتها نباید سربه‌سر جمعیتی بگذارد. خوب، دیگر، بخوابیم!

ــ من می‌خواستم از تو بپرسم، مك، که تو در باغ چطور از دست آن یارو در رفتی؟ من صدای گلاویز شدنی را شنیدم. دعوا کردید؟

ــ البته. ولی آنقدر تاریك بود که آنها هیچ نمی‌دیدند به‌که می‌زنند. اما من خوب می‌دانستم که به‌هرکه بزنم دشمن است.

جیم چند لحظه‌ای ساکت ماند و آخر پرسید:

ــ مك، وقتی آنها با تفنگهاشان ما را به‌جلو هل می‌دادند تو نمی‌ترسیدی؟

ــ البته که می‌ترسیدم. من قبلا نیز یك‌بار گیر مأموران «مراقب» افتاده بودم. بیچاره «جوی» پیر هم. فکرش را بکن که ده پانزده نفر روت بیفتند و آنقدر بزنندت که بیحال بیفتی. آه که چه بچه‌های شجاعی هستند! و نقاب هم به‌چهره می‌زنند. بله، مسلماً می‌ترسیدم. تو چطور؟

ــ من هم اول ترسیدم، ولی وقتی راه افتادیم حس کردم که آرامش خود را باز یافته‌ام؛ و بعد به‌این فکر افتادم که دمر روی زمین بیفتم و ببینم چه می‌شود. در عالم خیال می‌دیدم که یارو پیش از اینکه بتواند کاری بکند روی من می‌افتد. ولی همه‌اش ترسم از این بود که مراقب تو تو را ول نکند.

مك گفت: عجب در این است که هرچه خطر عظیم‌تر باشد آدم کمتر می‌ترسد. من هم درست مثل تو بودم. با این حال من از تماس لولهٔ تفنگ با پشتم هیچ خوشم نمی‌آید.

جیم از درز چادر به‌بیرون نگاه کرد. شب در مقایسه با تاریکی درون چادر نسبتاً روشن بود. صدای قدمهایی به‌گوش می‌رسید که کلوخهای

نرم را در زیر پاهای خود خرد می‌کردند.

ــ تو فکر می‌کنی، مك، که ما این اعتصاب را بسرانجام خوبی برسانیم؟

ــ من خیال می‌کنم که باید بخوابیم، جیم. من تا پیش از امشب چنین حرفی به‌تو نمی‌زدم، ولی حالا می‌گویم که گمان نمی‌کنم پیروز بشویم. این دره سازمان یافته است. آنها تیراندازی خواهند کرد و کسی هم نیست که اعتراض کند. ما هیچ شانس پیروزی نداریم. من حدس می‌زنم که بمحض اینکه وضع قدری وخیم شد اغلب این بچه‌ها ما را رها خواهند کرد. به‌هرحال، جیم، تو نباید از این بابت نگران بشوی. این مبارزه همچنان ادامه خواهد یافت. سرانجام یك روز، یك بار دیگر ما پیروز خواهیم شد. باید ایمان داشت.

مك روی آرنج بلند شد و باز گفت:

ــ اگر ایمان به‌این امر نداشتیم اینجا نبودیم. دکتر حق داشت که از عفونت حرف می‌زد، لیکن عفونت حقیقی جامعه نظام سرمایه‌داری است. ما باید به‌نیروی خود ایمان داشته باشیم که می‌توانیم این عفونت را پیش از اینکه به‌قلب ما برسد و مارا بکشد از بین ببریم. خوشحالم جیم که تو هیچ عوض نشده و وفادار مانده‌ای، و همین به‌من نیرو می‌دهد.

جیم گفت: مك، همان شب اول هاری به‌من گفت که چه پاداشی در انتظار ما است. همه از ما متنفرند.

مك تصدیق کرد و گفت: بلی جیم، بدترین درد همین است که همه از ما متنفرند، هم دشمن و هم خودیها. اگر هم پیروز بشویم خودیها ما را خواهند کشت. در حیرتم که چرا در این راه سماجت می‌کنیم! فعلا بگیریم بخوابیم!

۹

پیش از اینکه شب کاملا زایل شود صدای مردانی که در اردوگاه از خواب بیدار می‌شدند بلند بود. صدای تبرهایی که هیزم می‌شکستند و اجاقهایی که بهم زده می‌شدند به‌گوش می‌رسید. لحظه‌ای بعد، بوی ملایم و مطبوع شاخه‌های کاج و سیب که در اجاقها می‌سوختند بر سر تا سر محیط اردوگاه موج می‌زد. آشپزخانه سخت بکار بود. روی اجاقها سطلهایی بار گذاشته بودند که در آنها قهوه می‌جوشید و طشتهایی که در آنها لوبیا گرم می‌کردند. اعتصابیون از چادرها بیرون می‌آمدند و به دور اجاقها چنان تنگ حلقه می‌زدند که دیگر جایی برای آشپزها باقی نگذاشته بودند.

کامیون کوچك داکین به‌طرف خانهٔ آندرسن رفت و از آنجا با سه چلیك آب آشامیدنی برگشت. سپس شعاری در اردوگاه طنین انداخت که: «داکین می‌خواهد فوراً رؤسای جوخه‌ها را ببیند و با ایشان حرف بزند.» رؤسای جوخه‌ها با شور و اشتیاق تمام به‌سمت چادر بزرگ داکین براه افتادند.

اکنون شبح شاخ و برگهای درختان سیب واضح‌تر دیده می‌شد و در سمت مشرق، برزمینهٔ آسمان صاف، صف اتومبیلهایی که پارك شده بودند همچون تودهٔ خاکستری رنگی پیدا بود. سطلهای قهوه شروع به جوشیدن کرده بودند و از طشتهای پر از لوبیا بوی چرب و نیروبخشی بلند بود. آشپزها به‌صف اعتصابیون غذا می‌دادند. هرکس ظرفی داشت، از ماهیتابه و قهوه‌جوش و بشقاب حلبی و قوطی کنسرو، پیش می‌آورد

و اشپزها در آن لوبیا می‌ریختند. بیشتر کارگران روی زمین می‌نشستند و با چاقوی جیبی خود چیزی شبیه به‌قاشق از چوب می‌ساختند که با آن لوبیای خود را می‌خوردند. قهوه سیاه و تلخ بود ولی مردان و زنان که سردشان بود بی‌محابا آن را سرمی‌کشیدند تا گرمشان بشود، چنانکه همه که ابتدا ساکت و ناراحت بودند شروع به‌گپ‌زدن و خندیدن و خوش و بش کردن با هم نمودند. خورشید از پشت درختان بالا می‌آمد و زمین رنگ خاکستری مایل به‌آبی به‌خود می‌گرفت. سه دسته غاز وحشی که در ارتفاع بسیار زیاد در آسمان روشن پرواز می‌کردند از فراز اردوگاه گذشتند.

در این اثنا داکین که بورك و لندن راهش انداخته بودند نزدیك چادر خود در برابر رؤسای جوخه‌ها ایستاده بود. مك و جیم نیز با ایشان بودند. مك به جیم توضیح داده بود که:

ــ ما حالا باید تا مدتی دست به‌عصا راه برویم، چون من نمی‌خواهم که از اردوگاه بیرونمان کنند.

داکین یك بلوز کوتاه کتانی در تن و یك کاسکت پشمی بر سر داشت و چشمان پریده‌رنگش نوبه به نوبه به چهرهٔ کسانی که در اطرافش بودند خیره می‌شد. گفت:

ــ بچه‌ها، من حالا می‌خواهم به‌شما بگویم که چه شده است و پس از آن کسانی که مایل نیستند با ما بمانند می‌توانند بیرون بروند. ما هیچکس را مجبور نمی‌کنیم که همراه ما باشد. قرار است قطاری از کارگران بیکار بجای ما برسد و ما خیال داریم که نگذاریم آنها کار بکنند. البته ما ابتدا با ایشان حرف خواهیم زد ولی امکان دارد که مجبور بشویم با ایشان دعوا هم بکنیم. حال می‌خواهم بدانم نظر شما در این‌باره چیست.

زمزمه‌ای دال بر تأیید از جمع بلند شد.

داکین گفت: بسیار خوب، ما به‌صف به‌سمت شهر حرکت می‌کنیم. هرکدام از شما در رأس مردان خود قرار بگیرید. همه آرام باشید و ازکنار جاده راه بروید. (در اینجا داکین لبخند سردی برلب آورد.) بدنیست که ضمن حرکت، کسانی که مایل باشند سنگ هم جمع کنند و در جیب خود بگذارند.

رؤسای جوخه‌ها قاه‌قاه خندیدند.

ــ بسیار خوب! اگر مطلب دستگیرتان شده است بروید و با مردان

خود صحبت بکنید. من می‌خواهم پیش از حرکت از اعتراضاتی که ممکن است باشد اطلاع حاصل کنم. البته صدنفری را به‌محافظت اردوگاه در اینجا خواهم گماشت. حال بروید صبحانه‌تان را بخورید.

رؤسای جوخه‌ها متفرق شدند و به‌سمت آشپزخانه‌ها شتافتند. مك و جیم در آنجا مانـــده بودند و به‌سمت رؤسا پیش رفتند. «لندن» داشت می‌گفت:

ــ من گمان نمی‌کنم که اینها حاضر به‌جنگیدن باشند. هیچکدام به نظر اهل دعوا نیستند.

مك با اطمینان گفت: هنوز زود است. اینها هنوز قهوه‌شان را نخورده‌اند. آدمها وقتی شکمشان خالی است با وقتی که سیرند فـرق دارند.

داکین پرسید: شما هم با ما می‌آیید؟

مك گفت: البته! ولی داکین، فراموش مکن که ما مردانی در شهر داریم که مشغولند برای ما آذوقه و خواربار تهیه کنند. شما باید چند کامیونی تدارك ببینید که تا ایشان خبرمان کردند بروند و آن خواربار و وسایل را به‌اینجا بیاورند.

ــ بسیار خوب. از قضا ما همین امشب احتیاج به‌خواربار خواهیم داشت. چون لوبیامان تمام شده است. برای این جمعیت خیلی آذوقـه می‌خواهیم.

بورك گفت: به‌محض اینکه آن «بدلها» از قطار پیاده شدند ما باید شروع کنیم به بد و بیراه گفتن به‌آنها. این کار ایشان را به ترس و وحشت خواهد انداخت.

مك گفت: به‌نظر من بهتر این است که اول با ایشان حرف بزنیم. من به‌چشم خود دیده‌ام که به‌تعداد نصف گنجایش یك قطار بعد از یك نطق مختصر به‌اعتصابیون پیوسته‌اند. اگر بخواهید ایشان را بترسانید ممکن‌است عده‌ای از ایشان روی لج بیفتند و از همان ابتدا با ما بد بشوند.

داکین در حینی که مك حرف می‌زد با بدگمانی به‌او می‌نگریست. آخر گفت:

ــ خوب دیگر! من حالا می‌روم و کسانی را که باید بمانند و از اردوگاه مراقبت کنند تعیین می‌کنم. دکتر و آشپزهایش اردوگاه را تمیز خواهند کرد. من با کامیون کوچك خودم می‌آیم و بورك و لندن را هم در ماشین خودم سوار می‌کنم. بقیه پیاده بیایند، چون آه‌در این‌ماشینهای

قراضه بیفایده است.

آفتاب از نوك درختان سیب بالاتر آمده بود که صف مردان‌ژنده‌پوش به‌حرکت درآمد. رؤسای جوخه‌ها مردان خود را از کنار جاده راه می‌بردند. جیم شنید که کسی می‌گوید:

ــ بچه‌ها، کلوخ جمع نکنید! صبرکنید به خاکریز راه‌آهن برسیم، آنجا پر از قلوه‌سنگهای خوشدست است.

از صف بی‌نظم صداهای درهم و برهم آواز برمی‌خاست.

کامیون شورلت سبزرنگ داکین جلوتر از همه به‌سرعت می‌رفت و صف مردان به‌دنبال آن در حرکت بود. مردانی که به‌نگهبانی دراردوگاه مانده بودند و زنان به‌بقیه به بانگ بلند «خداحافظ» می‌گفتند.

صف تازه به سر شاهراه رسیده بود که ناگاه ده نفر پلیس موتورسیکلت‌سوار پیدا شدند و به‌فاصلهٔ پنجاه‌قدم به‌پنجاه‌قدم از یکدیگر درکناره جاده توقف کردند. پس از طی نیم «مایل»، یك ماشین بزرگ بی‌کروك پر از مردان مسلح به‌تفنگ که همه لباس و نشان مخصوص پلیس به‌تن داشتند از راه رسید و در عرض جاده توقف کرد. مردی که پشت فرمان بود بلند شد و ایستاد و خطاب به‌جمع داد زد:

ــ شما باید با رعایت نظم و انضباط راه بروید. مادام که مزاحمتی برای عبور و مرور ایجا دنکرده‌اید مشکلی پیش نخواهد آمد، ولی‌هرگاه بخواهید مزاحم کسی یا چیزی بشوید کار خراب خواهد شد. فهمیدید؟

این را گفت و باز نشست و اتومبیل را در جهت حرکت صف گرداند، ازکامیون کوچك داکین جلو افتاد و در رأس ستون قرارگرفت. جیم و مك پیاده و به‌فاصلهٔ پنجاه قدم ازکامیون کوچك راه می‌رفتند.

مك گفت: اینها هیأتی برای پذیرایی از ما مأمور کرده‌اند. چه آدمهای مهربانی هستند!

مردان قاه قاه خندیدند و مك باز به‌سخن ادامه داد:

ــ اینها می‌گویند: «شما حق دارید اعتصاب کنید ولی حق تجمع ندارید.» چون خوب می‌دانند که اعتصاب بدون تجمع بجایی نمی‌رسد.

این‌بار کسی نخندید. مردان غرغری کردند لیکن خشمگین نبودند. مك نگاهی حاکی از اضطراب به‌جیم کرد و زمزمه‌کنان گفت:

ــ من این وضع را دوست ندارم. این خنگها خیلی خونسردند و احتیاج به‌این دارند که قدری تحریك بشوند. من امیدوارم حادثه‌ای روی بدهد که ایشان را به‌خشم بیاورد، وگرنه بادشان خواهد خوابید.

ستون اعتصابیون به‌شهر درآمد و در امتداد پیاده‌روها به پیشروی پرداخت. مردان آرام گرفته بودند و به‌نظر می‌آمد که بیشترشان احساس خجلت می‌کنند. مردم از پشت شیشهٔ پنجره‌ها به‌ایشان نگاه می‌کردند. بچه‌ها هم که روی چمن‌ها ایستاده بودند آنقدر به‌تماشای ایشان ماندند تا پدر یا مادرشان بازوشان را گرفتند و به‌داخل خانه کشیدند و در را پشت سرشان بستند. عدهٔ بسیار کمی از مردم در خیابانها بودند. موتورسیکلتهای آژانها آنقدر آهسته حرکت می‌کردند که سوارانشان مجبور بودند برای حفظ تعادل خود مرتباً پا روی زمین بگذارند. در پشت سر اتومبیل کلانتر جمعیت از کوچه‌های فرعی که به‌حیاط ایستگاه راه‌آهن منتهی می‌شدند راه می‌رفت. ستون در امتداد خط‌آهن که توسط بیست نفری مسلح به تفنگ شکاری و گاز اشك‌آور محافظت می‌شد توقف کرد.

داکین کامیون کوچك خود را در نزدیکی پیاده‌رو پارك کرد. ستون در سکوت کامل باز شد و روبه‌روی صف پلیسها ایستاد. داکین و لندن در برابر دسته‌های خود مرتباً در رفت و آمد بودند و به‌ایشان دستورهایی می‌دادند. مردان نبایستی درصدد نزاع با پاسبانان برآیند. قرار براین بود که ابتدا با گفتگو شروع کنند.

برخطوط آهن دو قطار طویل از واگنهای یخچالی بیحرکت توقف کرده بودند.

جیم آهسته درگوش مك گفت:

ــ شاید قطار حامل کارگران را نرسیده به‌ایستگاه نگاه دارند، که درآن صورت ما نخواهیم توانست با ایشان حرف بزنیم.

مك با اشارهٔ سر حرف او را رد کرد و گفت:

ــ دفعهٔ دیگر شاید چنین کاری بکنند، ولی امروز اینها تصمیم گرفته‌اند که نمایشی جلو ما بدهند و ما را مرعوب کنند. وای خدایا، من خیلی دلم می‌خواست که این قطار هرچه زودتر برسد. انتظار روحیهٔ بچه‌های ما را خراب می‌کند و آنها وقتی مجبور بشوند زیاد انتظاربکشند کم‌کم ترس برشان خواهد داشت.

اکنون عده‌ای از مردان روی لبهٔ پیاده‌رو نشسته بودند. زمزمه‌ای آرام از صحبت و گفتگو از میان جمع بلند بود. ستون در بین پاسبانانی که از خط آهن محافظت می‌کردند و موتورسیکلت‌سواران در محاصره بود، به‌نظر می‌رسید که اعتصابیون عصبانی هستند و بر وخامت وضع واقفند. تفنگداران کلانتر تفنگهای خود را به‌دودست و روبه ایشان

به‌سینه گرفته بودند.

ماك گفت: پاسبانان هم می‌ترسند.

لندن به‌اعتصابیون دلگرمی می‌داد و می‌گفت:

ــ بچه‌ها، نترسید! آنها تیراندازی نخواهند کرد. چون نمی‌توانند چنین کاری بکنند.

یکی داد زد: قطار دارد می‌آید!

و براستی بازوی راهنمای قطار بالا آمده بود. خط درازی از دود از پشت درختان بالا می‌آمد و ناگهان صدای چرخهای قطار برروی ریلها تشخیص داده شد. قطار برروی یك خط جانبی افتاد و با صدای خشك ترمز توقف کرد.

روبه‌روی خط قطار یك ردیف مغازه‌های کهنه بودند که طبقهٔ اول آنها اتاقهای مبله بود. ماك سر برگرداند و از آن طرف نگاه کرد. در پشت پنجرهٔ اتاقها مردانی به‌تماشا ایستاده بودند که بهم فشار می‌آوردند.

ماك گفت: من هیچ خوشم نمی‌آید که این مردان نگاه می‌کنند.

جیم پرسید: چرا؟

ــ نمی‌دانم. شاید چون زنی پشت پنجره‌ها نمی‌بینم. بایستی زنان هم باشند.

برآستانهٔ درهای قطارهای حمل کالا مردانی نشسته بودند. پشت سر ایشان شبح مردان دیگری تشخیص داده می‌شد که ایستاده بودند. همهٔ آنها حالت ناراحتی داشتند و هیچکدام تلاشی برای پیاده شدن نکردند.

در آن دم لندن به‌طرف ایشان پیش رفت، هرچند پلیس با تفنگ خود جلو او را سد کرد. لندن با سینهٔ خود لولهٔ تفنگ را کنار زد و پلیس قدمی به‌عقب رانده شد. لکوموتیو مانند یك حیوان هیولا و خسته نفس می‌زد. لندن هر دو دستش را به‌دور دهانش گرفت و با صدای نافذی داد زد:

ــ آی بچه‌ها، با ما باشید و برضد ما نباشید! با پاسبانها همکاری نکنید!

موجی از بخار صفیرزنان بیرون برید و صدای او را قطع کرد و موج دیگری از پهلوی لکوموتیو بیرون زد و مسافرهای مجاور را پوشاند. صف اعتصابیون به‌جلو و به‌سمت مرکز محوطه که مقابل پلیسها بود هجوم آوردند. تفنگها که به‌چپ و راست تاب‌می‌خوردند آنها را تهدید می‌کردند. چهرهٔ پلیسها منقبض شد، دیدم، لیکن تهدید اسلحهٔ ایشان حرکت صف را

متوقف ساخت. فوارهٔ بخار همچنان سوت می‌زد و بیرون می‌پرید و خط سفیدی می‌انداخت که آهسته اوج می‌گرفت و اندك اندك در فضا محو می‌شد.

برآستانهٔ در یکی از واگنها ناگهان شلوغی مخصوصی روی داد. مردی از میان کسانی که نشسته بودند راهی برای خود با فشار و تقلا گشود و به‌کف زمین جست.

مك درگوش جیم گفت: وای خدای من! اینکه «جوی» است!

مرد کوتاه قد بدقواره روبه‌سمت واگن و مردانی که در آن بودند برگرداند و بازوان خود را با حرکات مقطعی تکان می‌داد. فوارهٔ بخار همچنان سوت‌زنان بیرون می‌جست. مردان درون واگن نیز بیرون‌جسته و در برابر «جوی» برافروخته و اضطراب گسیخته ایستادند. «جوی» رو به سمت کارگران اعتصابی برگرداند و علامت دوستی و آشنایی به‌ایشان داد. صورتش که از آثار زخم از ریخت افتاده بود منقبض شده بود. وقتی به طرف کارگران اعتصابی راه افتاد پنج شش نفر از همسفران خودش نیز به‌دنبالش راه افتادند و متعاقب ایشان همهٔ گروه تازه‌وارد به‌حرکت درآمدند. پلیسها روبه‌طرف ایشان کردند و مضطرب و نگران می‌خواستند هر دو طرف را بپایند.

آنگاه بلندتر از صدای سوت بخار صدای سه ضربهٔ خشك به‌گوش رسید. مك سر به طرف خانه‌ها برگرداند. سرها و تفنگها به‌سرعت به‌عقب کشیده شدند و پنجره‌ها بسته شد.

«جوی» با چشمان دریده از حیرت خشکش زده و دهانش باز مانده بود. موجی از خون به‌روی چانه و سپس به‌روی پیراهنش دوید. چشمان دریده‌اش نگران خیل اعتصابیون بود. ناگهان به‌رو درافتاد، بازوانش از هم گشوده شد و ناخنهایش زمین را خراشیدن گرفتند. پلیسها با حالتی حاکی از ناباوری به‌او می‌نگریستند. ناگهان فوارهٔ بخار لکوموتیو قطع شد و سکوت همچون موجی آرام از صدایی غیرقابل تشخیص بر جمع چیره گردید. اعتصابیون بیحرکت مانده بودند و چهره‌های ایشان آرامشی عجیب و رؤیایی به‌خود گرفته بود. «جوی» با فشار به‌روی بازوی خود تقلایی کرد که برخیزد و در این حال بی‌شباهت به‌مارمولك‌نبود، لیکن دوباره دمرو افتاد. نهر کوچکی از خون روی سنگهای ترك‌خورده وخرد شدهٔ کف جاده روان بود.

حرکت بسیار کندی در میان اعتصابیون افتاد. لندن مثل یك آدمك

چوبی به‌حرکت درآمد و مردان دیگر پشت سر او از جا کنده شدند. همه شق و رق شده بودند. پلیسها سر تفنگهای خود را پایین گرفتند لیکن‌جمعیت بدون اندك اعتنا به‌این تهدید و بی‌آنکه چیزی را ببینند به‌پیشروی خود ادامه دادند. پلیسها به‌سرعت به‌سمت حاشیهٔ جاده پس نشستند، زیرا مردان خاموش و برافروخته و با همان حالت شق و رقی از واگنها به‌زیر می ـ جستند و آرام آرام پیش می‌آمدند. صف از دو سمت انحنا پیدا کرد و کم‌کم به‌صورت دایره‌ای درآمد که نعش «جوی» در مرکز آن قرار داشت.

جیم لرزان و هراسان به‌بازوی مك آویخت. مك سر به‌طرف او خم کرد و زمزمه‌کنان گفت:

ـ او به راستی نخستین کار مفیدی را که در تمام مدت عمرش بهتر از آن نکرده بود انجام داد. بیچاره «جوی»! عاقبت به‌خیر شد! جیم، پاسبانها را نگاه کن! بازوی مرا رها کن وخونسردی خود را از دست مده. گفتم پاسبانها را نگاه‌کن!

پلیسها می‌ترسیدند. ایشان می‌توانستند تظاهرکنندگان تحریك‌شده‌ای را پراکنده کنند و یا شورش مسلحانه‌ای را سرکوب نمایند، لیکن این حرکت آرام و خاموش مردانی با نگاههای خواب‌آلوده به‌وحشتشان انداخته بود. همه برسر جای خود ماندند، ولی کلانتر اتومبیل خود را روشن کرد و موتورسیکلت‌سواران نیز ناخودآگاه به‌سمت موتورهای خود رفتند.

مسافران قطار همه پیاده شده بودند. چندنفری از آنان به لای واگنها یا به‌زیر چرخها خزیدند تا خود را به‌آن طرف خط برسانند ولی بیشترشان به‌سمتی رفتند که نعش «جوی» برزمین افتاده بود.

در این اثنا چشم مك به داکین افتاد که قدری بیرون از دایره ایستاده بود. چشمان پریده‌رنگش بیحرکت شده بودند و خیره به‌جلو خود می‌نگریستند. مك به‌او نزدیك شد وگفت:

ـ باید او را در کامیون کوچك تو گذاشت و به‌اردوگاه برد.

داکین آهسته سربرگرداند و گفت:

ـ ما نمی‌توانیم به‌این نعش دست بزنیم. این وظیفهٔ پلیس است که آن را بردارد.

مك به‌لحنی خشك و اعتراض‌آمیز جواب داد:

ـ اگر وظیفهٔ پلیس است پس چرا آدمهایی را که پشت پنجره‌ها

بودند و تیراندازی کردند دستگیر نکرد؟ این پلیسها را ببین! دارند از ترس قالب تهی می‌کنند. من به‌شما می‌گویم که باید نعش را برداشت و برد، چون برای تحریك مردان خودمان و در دست داشتن ایشان به آن احتیاج داریم. همین کشته ایشان را بهم نزدیکتر خواهد ساخت و دلیلی به‌دستشان خواهد داد که بجنگند.

داکین نیشخندی از روی تمسخر زد و گفت:

ــ شما اصلا قلب ندارید. آدمی هستید بی‌احساس و به‌چیزی جز «اعتصاب» نمی‌اندیشید!

جیم به‌وسط حرف داکین پرید و گفت:

ــ این آدم برای کمك به‌ما خودش را به‌کشتن داده است و حالا شما می‌خواهید نگذارید که او حتی پس از مرگش هم به‌ما کمك کند؟

نگاه داکین به جیم خیره ماند و سپس به‌روی مك برگشت.

گفت: شما از کجا می‌دانید منظور او از کاری که کرده چه بوده است؟ این سوت بخار لعنتی که نمی‌گذاشت آدم صدای دیگری بشنود.

مك گفت: ما او را می‌شناسیم. او یکی از دوستان خودمان بود.

نگاه داکین از ناباوری خشونت‌آمیزی آکنده بود. غرغرکنان گفت:

ــ دوست خودتان بود؟ و شما حاضر نیستید این دوست خودتان را بعد از مرگ هم آسوده بگذارید؟ می‌خواهید از نعشش هم استفاده کنید؟ شما هردوتان آدمهای بیرحم رذلی هستید!

مك داد زد: تو که او را نمی‌شناختی! «جوی» همیشه می‌خواست خدمتی به‌ما بکند ولی نمی‌دانست چطور. (صدای او هردم بلندتر و مرتعش‌تر می‌شد). تنها فرصتی که او در زندگی برای کمك کردن به ما پیدا کرد همین بود که دیدی. و حالا تو می‌خواهی نگذاری که ما از آن استفاده کنیم؟

عده‌ای از مردان با شنیدن این مشاجره سربرگردانده بودند و با کنجکاوی حزن‌آلودی منتظر نتیجه بودند. داکین لحظه‌ای چند به مك خیره ماند و سپس ناگهان گفت:

ــ پس بیا، یاالله!

هر دو از میان گروه اعتصابیون راهی به‌زور هل‌دادن و تنه‌زدن گشودند و ایشان نیز با حسرت و اندوه به‌این فشارها جواب مساعدمی‌دادند.

مك داد زد: بگذارید رد شویم! باید این بیچاره را از اینجا بیرون

برد.

مردان دولا می‌شدند و پس می‌نشستند که راه بدهند و بدین‌گونه معبر باریکی گشوده شد. لندن از عقب ملك رفت و راهی برای خود گشود. «جوی» مرده بود. وقتی آن سه‌نفر قدری اطراف مرده را خالی کردند لندن نعش را برگرداند و دهان آغشته به‌خون و گل او را پاك کرد. چشمان مرده باز بود و از شادی شیطنت‌آمیزی حکایت می‌کرد. لبخند وحشتناکی دهان او را تاب داده بود.

ملك گفت: دستش نزن، لندن، بگذار به‌همان حال که بود بماند.

لندن نعش مردك را بغل زد و از زمین بلند کرد. «جوی» در بغل لندهوری مثل لندن حالت بچه‌ای را داشت. این‌بار معبری آسانتر از دفعهٔ پیش در جلو پای ایشان باز شد. لندن جلو افتاد و مردان بتدریج به صف می‌شدند تا به‌دنبال ایشان راه بیفتند.

در نزدیکی کامیون کوچك داکین کلانتر با مأموران خودایستاده بود و انتظار می‌کشید. لندن ایستاد و ستون نیز پشت سر او توقف کرد.

کلانتر گفت: من این نعش را می‌خواهم.

ــ نه، شما نمی‌توانید آن را ببرید.

کلانتر در دنبالهٔ سخن خود گفت:

ــ شما به‌روی کارگرانی که با قطار آمده‌اند تیراندازی کرده و یکی را کشته‌اید، و لذا تعقیب خواهید شد. نعش را به‌من پس بدهید تا آن را برای رئیس پلیس قضایی ببرم.

در چشمان لندن برق سرخ‌رنگی درخشید و با کمال سادگی گفت:

ــ آقا، شما می‌دانید که چه کسی این مرد را کشته است و خوب هم می‌دانید. شما قوانینی دارید و هیچ هم آنها را رعایت نمی‌کنید.

جمعیت در سکوت محض به‌ایشان گوش می‌داد.

ــ باز تکرار می‌کنم که من این نعش را لازم دارم.

لندن به‌لحنی شکوه‌آمیز گفت:

ــ پس شما نمی‌فهمید، آقا؟ نمی‌فهمید که اگر گورتان را گم نکنید و از اینجا نروید کشته خواهید شد؟ شما این را نمی‌فهمید، آقا؟ نمی‌فهمید که ممکن است لحظه‌ای پیش بیاید که دیگر نباید اصرار کرد؟

جمعیت آه مخصوصی کشید، چنانکه گویی مدتی مدید [illegible] حبس کرده بود.

کلانتر گفت: کار من با شما به همینجا ختم نمی‌شود.

ولی سربرگرداند و رفت و مأمورانش نیز به‌دنبال او رفتند. جمعیت چنان آهسته غرید که انگار دارد ناله می‌کند. لندن نعش را پشت‌کامیون گذاشت و خود نیز به‌دنبال او سوار شد و آنقدر نعش را کشید تا آن را به‌جدار پشت‌سر راننده تکیه داد.

داکین با اتومبیل دور زد، آهسته وارد کوچه شد و جمعیت با حالتی تهدیدآمیز، بیصدا و با قدمهای سنگین به‌دنبال او راه افتاد.

هیچیك از مأموران موتورسیکلت‌سوار کلانتر به‌دنبال ستون نیفتادند. کوچه‌ها خلوت بود. مك و جیم نزدیك به‌کامیون کوچك راه می‌رفتند.

جیم پرسید: مك، اینها «مراقبان مزدور» بودند؟

ــ بله؛ ولی آنها این‌بار خیلی تند رفتند و مرتکب اشتباه بسیار بزرگی شدند که سوت فواره‌های بخار را قطع نکردند. اگر مردان ما صدای شلیك گلوله‌ها را به‌وضوح شنیده بودند بیشك پا به‌فرار می‌گذاشتند. صدای سوت بخار مانع از شنیدن صدای شلیك گلوله‌ها شد، و در نتیجه مردان ما فرصت ترسیدن پیدا نکرد ند. آنها اشتباه کردند.

هر دو آهسته درکنار کامیون کوچك طی راه می‌رفتند.

جیم باز پرسید: مك، این «مراقبان مزدور» که‌ها هستند؟ چه‌جور آدمهایی هستند؟

ــ بدترین کسانی هستند که می‌شود در این شهر پیدا کرد. اینها همان اوباشی هستند که خانه‌های آلمانیها را در زمان جنگ آتش‌می‌زدند و سیاهان بیچاره را «لینچ» می‌کردند. اینها تا بخواهی بیرحم و قسی ــ القلب‌اند. اینها بدی کردن در حق مردم و رذالت را دوست دارند و اسم خوبی هم به‌این کارها می‌دهند: به‌این کارها می‌گویند «میهن‌پرستی» و یا «حمایت از قانون اساسی». کارفرمایان از ایشان استفاده می‌کنند وبه‌آنان می‌گویند: «باید از مردم در برابر تعرض کمونیستها حمایت کرد» و آنها هم بی‌آنکه خطری متوجهشان باشد خانه‌های مردم را آتش می‌زنند و مردم را آزار می‌کنند، و بجز این هم کار دیگری ندارند. آنها آدمهای لش بیغیرتی هستند. یا کمین می‌کنند و مردم را با تیر می‌زنند یا ده‌نفر به یك نفر حمله می‌کنند. در دنیا بدتر از این جماعت پیدا نمی‌شود. (چشمانش به‌دنبال نعش «جوی» می‌گشت). در زمان جنگ، در شهری که من زندگی می‌کردم خیاطی بود آلمانی که قدی کوتاه و شکم‌گنده‌ای داشت. یك دسته از همین لشهای رذل به‌اصطلاح میهن‌پرست ریختند و خانه‌اش را آتش زدند و خودش را هم به‌باد فحش و کتك گرفتند. این «مراقبان

مزدور» آدمهای عجیبی هستند! مدت زمانی نیست که همینها با تیراندازی به‌یك پیت بنزین ساختمانی را آتش زدند، به‌این معنی که بجای مشتعل کردن بنزین با کبریت آن را با گلوله زدند.

ستون از شهر خارج شده و در حین راه رفتن بر جاده ابری از غبار بلند کرده بود. اعتصابیون کم‌کم از رؤیای خود بدر می‌آمدند. آهسته با هم صحبت می‌کردند و پاهای خود را بسنگینی برمی‌داشتند.

جیم گفت: بیچاره «جوی»! براستی که آدم خوبی بود! طفلك آنقدر کتك در زندگی خورده بود که همیشه مرا به‌یاد پدرم می‌انداخت. آخر او هم مثل پدرمن دیوانه بود.

مك به‌لحنی ملامت‌آمیز جواب داد:

ــ لازم نیست دلت به‌حال «جوی» بسوزد. او اگر خودش می ــ دانست چه کرده است به‌کار خود افتخار می‌کرد. او همیشه آرزو می‌کرد که بتواند جمعیتها را راه ببرد، و اگرچه در تابوت، ولی به‌هرحال به آرزوی خود رسیده است.

ــ و اما آنهایی که با قطار آمده بودند، مك، آیا از آنها کسی هست که همراه ما آمده باشد؟

ــ بلی، ولی بیشترشان در رفتند. عده‌ای از افراد ما هم در رفتند، بطوری‌که الآن باید تعداد نفرات ما تقریباً به‌اندازهٔ همان وقتی باشد که آمده بودیم. مگر ندیدی که عده‌ای بزیر واگنها خزیدند و ناپدیدشدند؟ حال به‌این عده که باقی مانده‌اند نگاه کن! همه از رخوت بدرآمده و بیدار شده‌اند. تا همین چند لحظهٔ پیش اینها طوری بودند که انگار بیحسشان کرده بودند. و آن وقت بود که بسیار خطرناك بودند.

جیم گفت: پاسبانها این مطلب را فهمیده بودند.

ــ البته. وقتی جماعتی خاموش و با حالتی شبیه به‌خواب‌رفتگان پیش می‌رود وقتش است که پاسبانها فرار کنند.

اکنون ستون بمزرعهٔ آندرسن نزدیك می‌شد.

جیم پرسید: مك، حالا چه می‌خواهیم بکنیم؟

ــ ما اول «جوی» را به‌خاك می‌سپاریم و سپس دسته‌های اعتصابی تشکیل می‌دهیم. اربابان بیشك مردانی را با کامیون خواهند آورد.

ــ تو هنوز فکر می‌کنی که ما مغلوب خواهیم شد، مك؟

ــ من نمی‌دانم، این دره سازمان یافته است و چه جور هم سازمان یافته! وقتی فقط چندنفر کنترل زمین و پول و عدالت را در دست‌دارند

هرکاری براشان آسان است. آنها می‌توانند پولهای به‌قرض داده را مطالبه کنند، می‌توانند آدمها را با پول فاسد کنند، می‌توانند آدمهایی را که مزاحمشان می‌شوند در دادگاه محکوم کنند.

کامیون کوچك داکین در انتهای صف اتومبیلهای قراضهٔ پارك‌شده توقف کرد و عقب‌عقب آمد تا در جای خود قرارگرفت. آنها که برای مراقبت از اردوگاه در محل مانده بودند از هرطرف می‌آمدند و جویا می‌شدند. ستون صف خود را برهم زد و با ایشان درآمیخت. دسته‌هایی تشکیل شد تا قصهٔ واحدی را برای دسته‌های متعددی نقل کنند. دکتر برتون به‌طرف کامیون کوچك دوید. لندن از جای برخاست. پیش سینهٔ پهن پیراهن آبی‌رنگش از خون «جوی» لك شده بود. دکتربرتون‌نگاهی سریع به‌نعش انداخت و پرسید:

ــ این مرده است، اینطور نیست؟

لندن گفت: بله. تیر به او اصابت کرده است.

برتون گفت: او را به‌چادر من بیاورید تا من معاینه‌اش کنم.

از پشت چادرها صدای غرش خشکی به‌گوش رسید که انگار از بیخ‌گلو بیرون می‌آمد. همهٔ مردان ناگهان بیحرکت ماندند و رو به آن سمت کردند.

برتون گفت: چیزی نیست؛ دارند خوکی را می‌کشند. یکی از کامیونها همین الآن آن را زنده آورده است. زودتر نعش را بیارید به چادر من.

لندن با حالتی حاکی از خستگی خم شد و باز نعش «جوی» را بغل زد و بلند کرد. گروهی از مردان به‌دنبالش رفتند و در بیرون چادر ماندند. مك و جیم پشت سر پزشك برتون وارد چادر شدند. هر دو ساکت و کنجکاو به‌دکتر که تکمه‌های پیراهن خون‌آلود مرده را باز می‌نمود و زخم سینهٔ او را معاینه می‌کرد خیره شده بودند.

دکتر گفت: مدتی است که مرده است.

ــ دکتر، شما او را می‌شناسید؟

دکتر به‌چهرهٔ از ریخت‌افتادهٔ مرده از نزدیك نگاه کرد و گفت:

ــ من قبلا یك‌جایی او را دیده‌ام.

ــ مسلماً. این «جوی» است. شما بیش از نصف استخوانهای شکستهٔ او را جا انداخته‌اید.

ــ بلی درست است. ولی این‌بار دیگر حسابش پاك شد. آدم عجیبی

بود! حال باید نعش او را به‌شهر برای رئیس پلیس قضایی بفرستید. او باید این نعش را ببیند.

لندن گفت: اگر ما این کار را بکنیم آنها نعش را مخفیانه دفن می‌کنند.

ملك گفت: ما می‌توانیم بعد از اتمام تحقیقات پلیس قضایی آدم بفرستیم و نعش را برگردانیم. آدمهای ما دسته‌جمعی در پزشك قانونی خواهند ماند تا آن را پس بگیرند. این «مراقبان» رذل کار خطایی کرده‌اند و حالا باید خودشان متوجه خطای خود شده باشند.

داکین گوشهٔ چادر را بالا زد و وارد شد. گفت:

ــ خوك را قطعه قطعه کرده‌اند و حالا دارند آن را به تکه‌های کوچك می‌برند.

ملك گفت: داکین، شما می‌توانید جای بلندی سکو مانند درست کنید که تابوت را روی آن بگذاریم و از آن بالا بتوان برای رفقا صحبت کرد؟

ــ چطور مگر؟ می‌خواهید نعش را وسیلهٔ نمایش قرار بدهید؟

ــ بلی، درست همین‌طور است. به‌گمانم شما منظور مرا نفهمیده‌اید، داکین. ما با چه می‌توانیم بجنگیم؟ با سنگ. با چماق. سرخپوستان تیر و کمان داشتند. ما اگر حتی یك تفنگ هم می‌داشتیم آنها فوراً قوای نظامی را برای «درهم شکستن انقلاب» می‌آوردند. بنابراین ما اسلحه نداریم و باید تهیه کنیم. این جوانك دوست من بود و من به‌شما اطمینان می‌دهم که او می‌خواست به‌هرنحوی که امکان داشته باشد به‌ما کمك کند و برای ما مفید واقع شود. ما باید از او استفاده کنیم. (در اینجا مکث می‌کند.) داکین، مگر شما نمی‌فهمید؟ ما اگر جنازهٔ «جوی» را با تشریفات و سر و صدا دفن کنیم خیلی کسها را به‌طرف خودمان جلب خواهیم کرد. ما احتیاج به‌جلب افکار عمومی داریم.

لندن با حرکات آهستهٔ سر خود گفته‌های او را تصدیق می‌کرد.

گفت: حق با او است، داکین.

ــ بسیار خوب، لندن. اگر تو هم موافقی من حرفی ندارم. لابد کسی هم باید سخنرانی بکند، ولی در این باب از من توقعی نداشته باشید.

لندن به‌بانگ بلند گفت:

ــ خوب، اگر لازم باشد خودم حرف خواهم زد. من به‌چشم‌خودم پسره را دیدم که به‌طرف ما آمد و گلوله‌ای در وسط سینه‌اش نشست. اگر تو

نخواستی حرف بزنی خودم خواهم زد...
برتون زمزمه‌کنان گفت: انگار آدم آواز کوک‌روبین[1] را می‌شنود.
ــ چه؟
ــ هیچی. باید زودتر بدهیم نعش را ببرند به‌شهر و به‌پلیس قضایی تحویل بدهند.
لندن گفت: عده‌ای از مردان خود را خواهم فرستاد که نعش را پس از اتمام تحقیقات برگردانند.
در این اثنا صدای جیم از بیرون به‌گوش رسید که داد زد:
ــ هی، مك! آندرسن می‌خواهد تو را ببیند.
مك به‌سرعت بیرون رفت. آندرسن پهلوی جیم ایستاده بود و به نظر می‌آمد که پیر و شکسته شده است. با عصبانیت گفت:
ــ بارك‌الله! خوب دسته‌گلی به‌آب دادید!
ــ مگر چه شده است، آقای آندرسن؟
ــ شما گفته بودید که از ما حمایت خواهید کرد.
ــ البته. مردان ما برای همین‌کار اینجا هستند. مگر چه اتفاقی افتاده است؟
ــ الآن به‌شما می‌گویم چه اتفاقی افتاده. دیروز رستوران سیار پسرم آل را آتش زده و یك بازو و شش دندهٔ او را هم شکسته‌اند.
مك گفت: پناه برخدا! من هرگز فکر نمی‌کردم که آنها جرأت دست زدن به‌چنین کاری را داشته باشند.
ــ شما فکر نمی‌کردید و با این حال آنها چنین کاری کرده‌اند.
ــ حالا آل کجا است؟
ــ در منزل است. از بیمارستان آوردمش به خانه.
ــ الآن دکتر را خبر می‌کنم و خودمان هم می‌آییم به‌دیدنش.
پیرمرد داد زد: او هزار و هشتصد دلار پول داشت. قسمتی از این پول را پس‌انداز کرده بود و بقیه را خودم به‌او قرض داده بودم. شما آمدید و او حالا دیناری ندارد.
مك گفت: من بسیار متأسفم.
آندرسن گفت: البته ولی این تأسف شما نه رستوران سیار او را به‌او پس خواهد داد و نه جبران بازوی شکسته و دنده‌های خرد شدهٔ او

1. Cock Robin

را خواهد کرد. حالا برای حمایت از من چه می‌کنید؟ آنها حتماً خواهند کوشید که مزرعهٔ مرا آتش بزنند.

ــ ما از آن مراقبت خواهیم کرد.

ــ بروید گم شوید با این مراقبتتان! این مأمورهای شما برای چه خوبند؟ من حق این بود که درخواست شما را رد می‌کردم و زمینم را در اختیارتان نمی‌گذاشتم. شما مرا ورشکست خواهید کرد!

صدای آندرسن اوج گرفته و چشمانش نمناك شده بود.

باز داد زد: شما زندگی مرا زیر و رو کردید! این است سزای کسی که با کمونیستهای کثیف سروکار پیدا می‌کند!

مك می‌کوشید او را آرام کند. گفت:

ــ حالا بفرمایید برویم آل را ببینیم. من این جوان را خیلی‌دوست دارم چون بچهٔ بسیار خوبی است. برویم او را ببینیم.

ــ او در وضع بسیار رقت‌باری بسر می‌برد. حتی با لگد به کله‌اش هم زده‌اند.

مك آهسته پیرمرد را پس زد، چون در آن دم کارگران اعتصابی که براثر داد و بیداد آندرسن جذب شده بودند کم‌کم داشتندنزدیك می‌آمدند.

مك گفت: چرا سرکوفتش را به‌ما می‌زنید؟ ما که مقصر نیستیم. این همسایه‌های نازنین خودتان هستند که چنین کرده‌اند.

ــ بله، ولی اگر من به‌حرف شما گوش نکرده بودم هیچ چنین اتفاقاتی نمی‌افتاد.

مك به‌لحنی خشمالوده گفت:

ــ گوش کنید، آقا، ما می‌دانیم که به شما صدمه وارد آمده است و همین سرنوشت در انتظار ما زیردستها نیز هست. ما داریم کار می‌کنیم برای اینکه دیگر امثال شما و ما به‌چنین عواقبی دچار نشویم.

ــ این رستوران سیار هزار و هشتصد دلار می‌ارزید. من حالادیگر نمی‌توانم به‌شهر بروم، چون بچه‌ها سنگسارم خواهند کرد. شما ما را خانه خراب کردید. این هم مرحمت شما!

مك پرسید: آل در این باره چه فکر می‌کند؟

ــ به‌نظرم او هم کمونیستی است مثل شما، چون فقط از دست‌کسانی عصبانی است که کتکش زده‌اند.

مك گفت: آخر او عقلش را از دست نداده است. آل بچهٔفهمیده‌ای

است. شما به‌هرحال ورشکسته می‌شدید. اکنون اگر در صدد بربیایند که شما را از خانه‌تان بیرون بکنند مردانی هستند که از شما دفاع خواهند کرد. آنها هیچگاه محبتی را که شما به‌ایشان کرده‌اید فراموش نخواهند کرد. ما از همین امشب نگهبان برای خانهٔ شما خواهیم گذاشت و پزشك نیز خواهد آمد که آل را ببیند.

پیرمرد عقب‌گردی کرد و دمق از آنجا رفت.

دودی که از زیر اجاقها برمی‌خاست برفراز اردوگاه موج می‌زد. به‌نظر می‌آمد که مردان به بوی خوك بریان جذب شده‌اند. مك به‌رفتن آندرسن نگاه می‌کرد. از جیم پرسید:

ــ حال از اینکه یك مرد حزبی هستی چه احساسی داری، جیم؟ واقعاً لذت‌بخش است وقتی آدم تراکتها را می‌خواند! رؤیاانگیز است! خانمهایی هستند که دربارهٔ طبقات حاکم و پرولتاریای استثمار شده نطقها می‌کنند. بسیار ناگوار است، جیم، آنچه بسر این جوان بیچاره آمده است! برای او آن چرخ دستی، آن رستوران سیار بیش از تمام دنیا ارزش و اهمیت داشت. من خود را مسؤول این ضایعه حس می‌کنم. وای خدایا! من فکر می‌کردم که تو را به‌اینجا آورده‌ام تا کار یادت بدهم و در تو حس اعتماد به‌نفس ایجاد کنم، و حال می‌بینم که وقتم را به آه و ناله می‌گذرانم. تف! واقعاً دشوار است که آدم همه‌اش چشمش به‌نتیجه و عاقبت کار باشد. تو چرا هیچ حرف نمی‌زنی، جیم؟

ــ تومجال حرف زدن به‌من نمی‌دهی.

ــ راست است. خوب، حرف‌بزن! من نمی‌توانم از فکر این «جوی» بیچاره بدرآیم. او بچهٔ زیاد باهوشی نبود ولی از هیچ چیز نمی‌ترسید.

جیم گفت: بچهٔ بسیار خوبی بود.

ــ یادت می‌آید همیشه چه می‌گفت؟ می‌گفت: هیچکس نمی‌تواند مانع شود از اینکه من به‌آدمهای رذل کثافت بگویم رذل! جیم، ای‌کاش من این احساس دلسردی و سرخوردگی را نمی‌داشتم.

ــ یك تکه از گوشت این خوك بریان شده قوت قلب را به‌تو بازپس خواهد داد.

ــ به‌خدا راست می‌گویی. من امروز صبح چیزی که قابل باشد نخورده‌ام. برویم به‌آشپزخانه.

یك کامیون کوچك دربسته برسر جاده و روبروی صف اتومبیلها توقف کرد. مردی کوتاه قد و زبر و زرنگ در حالی که گاه گاه بر

زمین تف می‌کرد از آن پیاده شد و یکراست به‌طرف اردوگاه رفت.
نفس‌زنان، مثل کسی که دویده باشد، از مك پرسید:
ــ اینجا رئیس کیست؟
ــ داکین. چادرش هم آنجا است.
ــ من پلیس قضایی هستم و عقب نعش آمده‌ام.
مك پرسید: چرا با اسکورت نیامده‌اید؟
ــ چه احتیاجی به‌اسکورت هست؟ من رئیس پلیس قضایی هستم. نعش کجاست؟
ــ در درون این چادر بزرگ، چادر سوم.
مرد کوتاه قد که همچنان نفسی خورخور مانند می‌کشید غرشی کرد و راه افتاد و گفت:
ــ پس چرا از همان اول به‌من نگفتید.
مك آهی کشید و گفت: خدا را شکر که ما باعدهٔ زیادی از این جور آدمها سروکار نداریم. این مردك کوتاه قد آدم کله‌خری است، جیم . او کمی به «جوی» می‌ماند.
هردو بسمت اجاقها راه افتادند. دو مرد که حامل نعش بودند از ایشان جلو زدند. پلیس قضایی نفس‌زنان پشت سرایشان حرکت‌می‌کرد.
اعتضابیون هرکدام با یك تکه گوشت خوك بریان دردست از آشپزخانه‌ها بیرون می‌آمدند. آنان دهان خود را با آستین پیراهنشان پاك می‌کردند. گوشت که مستقیماً روی اجاق بار گذاشته شده بود سوت زنان در حال پختن بود.
مك گفت: چه بوی خوبی می‌دهد! بگذار قدری از آن بگیریم که من خیلی گرسنه‌ام.
آشپزی یك تکه از گوشت خوك را که خوب نپخته بود به هر کدام از ایشان داد. آن‌دو در حالی که به‌گوشت گاز می‌زدند از آنجا دور شدند.
مك به جیم گفت: فقط روی گوشت را بخور که نپخته است. دکتر نمی‌بایست اجاز ،بدهد به‌بچه‌ها گوشت نپخته بدهند، چون همه را مریض خواهد کرد.
جیم گفت: آنها آنقدر گرسنه بودند که صبر نمی‌کردند.

۱۰

لاقیدی و بیحسی شدیدی بر اعتصابیون حکمفرما شده بود. همه نشسته بودند و خیره‌خیره به‌جلو خود می‌نگریستند. گویی نای حرف زدن نداشتند. همراه مردان، زنان نیز، کثیف و ژولیده‌موی و پژمرده‌حال و لاقید نشسته بودند، با حالتی متفکرانه تکه گوشت جیرهٔ خود را می‌جویدند و سپس دستهاشان را با دامنشان پاك می‌کردند. هوا از بوی لاقیدی و ناخرسندی همهٔ ایشان آکنده بود.

مك که به‌همراهی جیم در اردوگاه راه می‌رفت حس می‌کرد که خود نیز دستخوش پکری و نارضایی شده است. غرغرکنان گفت:

ــ اینها می‌بایست کاری بکنند، حالا هرچه شد. ما نمی‌توانیم بگذاریم که اینها همینطوری بیکار و بیمار بنشینند و گرنه‌خودشان و توفیقی که تا این لحظه در اعتصاب بدست آورده‌ایم از دستمان بدر خواهند رفت. وای خدای من! آخر اینها چه مرگشان است؟ همین امروز صبح یك کشته داده‌اند و همین می‌بایست راهشان بیندازد. هنوز ظهر نشده خوابشان گرفته است و دارند چرت می‌زنند. باید اینها را به‌کاری مشغول کرد. چشمهایشان را نگاه کن، جیم؟

جیم گفت: اینها به‌چیزی هم نگاه نمی‌کنند، فقط به‌جلو خود خیره شده‌اند.

آه! اینها الان فقط به‌فکر خود و بدبختیهای خود هستند و به‌فکر پولی که از دست داده‌اند. اینها هم مثل آندرسن بادشان دررفته است.

ــ پس ما کاری بکنیم که آنها را به‌جنب و جوش درآوریم. چه

کار بکنیم؟

ــ نمی‌دانم. اگر بشود باید وادارشان کنیم که چاله‌هایی بکنند، یا چیزی را هل بدهند، یا چیزهایی را بردارند، یا به‌دور محوطه‌بگردند، به‌هرحال مهم نیست که چه‌کاری بکنند، فقط مشغول بشوند. اگر ما حرکتشان ندهیم از بیکاری بهم خواهند پرید و سر یك چیز جزئی باهم دعوا خواهند کرد.

لندن که در آن لحظه از آنجا رد می‌شد و کلمات آخر صحبت را شنیده بود ایستاد و پرسید:

ــ که دعوا می‌کند؟

مك سربرگرداند و گفت:

ــ سلام، لندن! ما داشتیم دربارهٔ مردان خودمان صحبت می‌کردیم. اینها دارند کم‌کم دلسرد می‌شوند...

لندن گفت: بلی، می‌دانم. من مدتها است که اینها را می‌شناسم.

مك باز گفت: من داشتم می‌گفتم که اگر کاری دست اینها ندهیم و سرشان را به‌چیزی گرم نکنیم ممکن است به‌جان هم بیفتند و باهم‌دعوا کنند.

لندن گفت: خبرنداری که دعوا راه افتاده است. در آن اوقات‌که ما به‌شهر رفته بودیم یکی از آنها که برای مراقبت از اردوگاه مانده بودند سعی کرده که زن یکی دیگر را بلند کند. وقتی شوهر زنك برگشته باقیچی زده طرف را مجروح کرده است. دکتر زخمی را که مثل گاو از او خون می‌رفت پانسمان کرده است.

ــ دیدی، جیم؟ نگفتم؟ حالا گوش کن، لندن. این داکین بمن اعتماد ندارد و به‌حرفهای من گوش نمی‌دهد، ولی از تو حرف‌شنوی دارد.بایداین مردان را به‌حرکت واداشت و کاری به‌دستشان داد.مثلادوره راهشان برد یا داد‌چاله بکنند و باز آن را پرکنند. مهم نیست که چه‌کاری باشد.

ــ می‌دانم. چرا دستور ندهیم دسته‌های اعتصابی تشکیل بدهند؟

ــ بلی، ولی آخر تازه واردها هنوز به‌کار وارد نشده‌اند.

ــ مهم نیست. به‌هرحال این کار همه را مشغول خواهد کرد.

ــ حق با تواست، لندن. ببین اگر می‌توانی در این باره با داکین صحبت کن. همه را به‌دسته‌های پنجاه نفری تقسیم کنند، در سمت‌های مختلف راه بیندازند و از هر راه بروند. اگر در باغها به‌کسانی برخوردند

که به‌کارکردن مشغولند ممانعت کنند.

لندن که به‌سمت چادر قهوه‌ای رنگ داکین راه افتاده بود گفت:

ــ چشم! این کار را می‌کنم.

جیم زمزمه‌کنان گفت: مك، توخودت گفتی که من می‌توانم با این دسته‌های اعتصابی بروم.

ــ نه، من ترجیح می‌دهم که تورا در همینجا پیش خودم نگاه‌دارم.

ــ مك، آخر من هم می‌خواهم کاری بکنم.

ــ بسیار خوب. بایکی از آن دسته‌ها برو ولی سعی کن از آنها جدا نمانی. خودت می‌دانی که در کمین ما هستند. کاری نکن که گیر بیفتی.

در این هنگام هردو داکین و لندن را دیدند که از چادر بیرون می‌آمدند. لندن خیلی تند حرف می‌زد.

مك گفت: من خیال می‌کنم که در انتخاب داکین به‌ریاست مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ایم. او خیلی به‌کامیون کوچك و به‌چادر و زن و بچه‌اش دلبستگی دارد و زیادی محتاط است. لندن از او بسیار بهتر بود چون چیزی ندارد که از دست بدهد. نمی‌دانم آیا می‌توانیم داکین را کنار بگذاریم و لندن را به‌سمت رهبری اعتصاب انتخاب کنیم یا نه. خیال می‌کنم خود بچه‌ها هم از لندن بیشتر خوششان بیاید. داکین مال و منال زیاد دارد. توآن اجاق تاشو او را دیدی؟ او حتی حاضر هم نیست با بچه‌ها غذا بخورد. خیال می‌کنم بهتر است اول با خود لندن حرف بزنیم وببینیم آیا می‌توانیم او را راضی کنیم یانه. من اول خیال می‌کردم که داکین آدم خونسردی است ولی نه به‌این اندازه. او الحق که زیادی خونسرد است. ما به‌مردی احتیاج داریم که بتواند بچه‌ها را از این لاقیدی وبیحالی درآورد.

جیم گفت: بیا که داکین دارد دسته‌های اعتصابی را تشکیل می‌دهد.

جیم به‌یکی از آن دسته‌های پنجاه نفری ملحق شد و دسته بر جادهٔ عمومی در جهت مخالف شهر براه افتاد. از همان آغاز حرکت،اعتصابیون ازآن حالت بیحسی و لاقیدی بدر آمدند و دسته شاد و سرخوش با قدمهای تندی پیش می‌رفت.

سام[1]، کارگری که چهره‌ای لاغر و استخوانی داشت رئیس دسته

1. Sam

شده بود.

به‌بچه‌ها گفت: رفقا، سنگ جمع‌کنید، از آن سنگهای خوب و خوشدست، و بگذارید توی جیبتان. ضمناً همان‌طور که راه می‌روید نگاهتان به‌باغها هم باشد.

در مسیری به‌طول یك «مایل» که پیش رفتند باغها را خالی‌یافتند. مردان شروع به‌آواز خواندن کردند، آوازی که با اصول و قاعده جور نبود:

در جزیره عید نوئل بود
همهٔ زندانیان درآنجا بودند

همه با قدمهای موزون راه می‌رفتند. از جاده‌ای که عبود برجادهٔ مسیر خودشان بود رد شدند و پشت سرشان ابری از غبار بلند بود.

یکی از مردان گفت: اینجا مثل فرانسه است. اگـر بجای گرد و غبار جاده گل بود درست مثل فرانسه می‌شد.

ــ برو بابا! تو که هرگز در فرانسه نبوده‌ای!

ــ چرا. من پنج ماه در فرانسه گذرانده‌ام.

ــ به‌هرحال راه رفتنت به‌سربازها نمی‌ماند.

ــ من هیچ علاقه‌ای ندارم که مثل سربازها راه بروم. قدیمها بقدر کافی مثل سربازها راه رفته‌ام و دیگر بسم است.

ــ حالا آن یاروهایی که کار فرمایان آورده‌اند کجا هستند؟

ــ لابد ترسیده‌اند. من که کسی را مشغول به‌کار نمی‌بینم. اعتصاب ما بزودی پایان خواهد یافت.

سام گفت: البته! شما از همین حالا بازی را برده‌اید بی‌آنکه کاری کرده باشید. تنها کاری که کردید این بود که سر دم نشستید. خوب دیگر، چرت و پرت نگویید.

ــ مگر همین ما نبودیم که امروز صبح پلیسها را ترساندیم؟ دیگر حتی یك نفرهم از آنها این دوروبرها پیدا نیست.

سام گفت: حالاکو؟ صبر کنید، پلیس زیاد خواهید دید. شمابچه‌ها، تا پیش از حل و فصل کار با پلیس زیاد سروکار پیدا خواهید کرد. شما کارگرها همه مثل هم هستید؛ در حال حاضر شاه هستید ولی پنج دقیقه دیگر به‌گریه می‌افتید و بعدهم می‌زنید به‌چاك.

ــ آه! آه! توخیلی بدجنسی، ها! مثل اینکه داری به‌ما راه نشان می‌دهی که چه‌بکنیم.

سام به‌حالتی حاکی از تنفر برزمین جاده تف کرد و گفت:

ــ من حالا به‌شما می‌گویم که خودم چه‌کرده‌ام. من در آن روز پنجشنبهٔ معروف، همان پنجشنبهٔ خونین اعتصاب در بندر، در فریسکو[2] بودم. پلیسی را از اسبش به‌زیر آوردم و یکی از آنها هستم که باتون هایی را که یك باتون‌ساز برای پلیس درست می‌کرد گرفتیم. من هنوز یکی از آن باتون‌ها را به‌یادگار نگاه داشته‌ام.

ــ ای دروغگو! توهیچوقت در کشتیرانی نبوده‌ای. تویك کارگر کشاورزی هستی، یك بیکارهٔ دوره‌گرد مثل ما.

ــ بلی درست است ،ولی می‌دانی چرا؟ برای اینکه اسم من در همهٔ شرکتهای کشتیرانی در لیست سیاه وارد شده است.

سام باغرور خاصی حرف می‌زد، بطوری که دیگران همه سکوت اختیار کردند.

سام به‌لحنی تحقیرآمیزکه دیگران را به‌تسلیم واطاعت وامی‌داشت به‌سخن ادامه داد:

ــ من بیش از مجموع همهٔ شما اعتصاب و شورش و تظاهرات دیده‌ام. بنابراین حواستان به‌باغها باشد و دیگر دری وری حرف‌نزنید.

همه مدتی در سکوت راه رفتند

ــ نگاه کنید. صندوقها را ببینید!

ــ کجا؟

ــ آن پایین، در انتهای صف درختان.

جیم به‌دنبال حرکت دست نگاه کرد و داد زد:

ــ آنجا مردانی هم هستند که دارند کار می‌کنند.

یکی از اعتصابیون داد زد:

ــ خوب، آقای دریانورد، حال بیفت جلو و راه را بهما نشان‌بده.

سام در وسط جاده، بیحرکت ایستاده بود. پرسید:

ــ آیا شما همه حاضرید از من فرمان ببرید؟

ــ بلی، اگر تو لیاقت فرمان‌دادن داشته‌باشی.

ــ بسیار خوب. همه باهم بمانید و بدو بدو نکنید. ضمناً بدانید که با اولین سوت خطر که شنیدید باید بزنید به‌چاك. حال باهم باشید و دنبال من بیایید.

---

2. Frisco

همه از جاده منحرف شدند، از نهر عمیقی که خاص آبیاری بود عبور کردند و از لای دو صف درختان سیب به‌باغ درآمدند. بتدریج که به‌صندوقها نزدیك می‌شدند مردانی از درختان سیب به‌زیر می‌آمدند و به‌صورت دسته‌های کوچك و خشمگین تجمع می‌کردند.

میرزایی پهلوی صندوقها ایستاده بود. یك تفنگ شکاری از پشت تودهٔ صندوقهای خالی برداشت و چند قدمی به‌سمت دستهٔ کارگران اعتصابی جلو آمد و داد زد:

ــ یاالله از اینجا بروید بیرون! شما حق دخول به‌این باغ را ندارید.

میرزا د رجواب این تهدید خود مشتی فحش شنید. یکی‌ازاعتصابیون دوانگشت در دهان گذاشت و سوت قایمی زد.

اعتصابیون آهسته نزدیك می‌شدند. میرزا تا پای ستون صندوقها عقب نشست. پشت سر او کارگرانش عصبانی و ترسیده و رنگ پریده نگاه می‌کردند.

سام با چرخش سر خود به‌اعتصابیون دستور «ایست» داد. آنگاه چند قدم پیش رفت و به‌کارگران گفت:

ــ گوش کنید بچه‌ها! شما باید با ما بیایید. به‌رفقای خودخیانت نکنید. کار کردن شما به‌منزلهٔ این است که از پشت به‌ما خنجر زده‌باشید. ول کنید و با ما بیایید!

میرزا در جواب گفت: یا این آدمهایت را بردار و از اینجا برو بیرون یا می‌دهم همه‌تان را توقیف کنند.

دوباره طنین فریادها و فحشها اوج گرفت و مردی که سوت زده بود یك رشته سوتهای بلند و گوشخراش دیگر زد. سام خشمگین سر برگرداند و داد زد:

ــ آن دهن صاحب‌مرده‌ات را ببند، احمق! دیگر موسیقی کافی است!

کارگران زیرچشمی پشت سرخودشان را نگاه می‌کردند، گویی می‌خواستند ببینند که از کجا می‌توانند بگریزند. میرزا سعی کردآنان را خاطر جمع کند و به‌ایشان دلگرمی بدهد. به‌بانگ بلند گفت:

ــ نترسید! شما در صورتی که خودتان بخواهید حق دارید کار بکنید.

سام داد زد:

ــ گوش کنید، بچه‌ها! آخرین بار به‌شما مهلت می‌دهیم که ول کنید و همراه ما بیایید!

میرزا داد زد:

ــ حرفهای این مردك شما را نترساند. هیچکس حق ندارد برای شما تکلیف تعیین کند و به‌شما بگوید که چه بکنید و چه نکنید.

کارگران از جای خود نمی‌جنبیدند.

سام تأکید کرد: می‌آیید یانه؟

باز همه بیحرکت مانده بودند. سام آهسته به‌طرف‌ایشان پیش رفت. میرزا نیز جلو آمد تا راه را براو سد کند. گفت:

ــ تفنگ من پراست. اگر نروید خالی می‌کنم.

سام همچنان که بی‌اعتنا به‌ممانعت او پیش می‌رفت آرام وخونسرد گفت:

ــ شما نمی‌توانید تیراندازی کنید، آقا. البته می‌توانید مرا بکشید ولی بقیه سرتان را گوش تا گوش خواهند برید.

صدایش آهسته و بی‌طنین و بدون خشم بود. مردان همراهش به فاصلهٔ ده قدم پشت سر او آهسته‌آهسته جلو می‌آمدند. سام جلو میرزا توقف کرد. لولهٔ تفنگ که به‌روی سینهٔ او نشانه رفته بود هماهنگ با لرزش دست میرزا می‌لرزید. سام گفت:

ــ ما می‌خواهیم با این مردان حرف بزنیم.

و با حرکتی سریع همچون بازیگر فوتبالی که بخواهد توپ را از پای حریف دربیارد از لای پاهای میرزا به‌جلو خزید. میرزا آتش کرد. گلوله در رفت و زمین نرم را سوراخ کرد. سام با یك چرخش کمر از جا برخاست، باسر زانو ضربه‌ای به‌شکم میرزا نواخت و او را بر خاك انداخت. سپس خود قد راست کرد، در حالی که میرزا بر زمین افتاده بود و از درد به‌خود می‌پیچید و نالهمی‌کرد. تا چند لحظه کارگران و اعتصابیون بیحرکت روبه‌روی هم مانده بودند، ووقتی کارگران به‌فکر فرار افتادند دیگر دیر شده بود. اعتصابیون ایشان را دوره کرده‌بودند و در آن حال غرغر می‌کردند و فحش می‌دادند. کارگران رو در روی ایشان ایستادند و چند لحظه‌ای هم مقاومت کردند ولی آخر ازپادرآمدند.

جیم در کنار ایستاده بود. یکی از کارگران را دید که از زمین بلند شد و پا به‌فرار گذاشت. او فوراً کلوخ گنده‌ای برداشت و آن را به‌طرف مرد فراری انداخت که به‌وسط پشتش خورد و او را دمر برزمین

انداخت. اعتصابیون فوراً دوره‌اش کردند و او را به‌باد لگد گرفتند. میرزا همچنان بر زمین افتاده بود و ناله می‌کرد. جیم نگاه سردی به‌او انداخت. رنگ به‌طرز وحشتناکی از روی آن بدبخت پریده و صورتش از درد عرق کرده بود.

سام به‌طرف مردان خود که کارگر برزمین افتاده را دوره کرده بودند و می‌زدند دوید و برسرشان داد زد:

ــ بابا ولش کنید! محض رضای خدا!

ولی آنها همچنان کارگر بیچاره را می‌زدند و فریادهایی از حلق می‌کشیدند. لبهای ایشان از آب دهان خیس بود. سام یك صندوق خالی برداشت، آن را به‌میان جمع انداخت و دادزد:

ــ نکشیدش! ای‌امان، نکشیدش!

خشم جمع به‌همان سرعت که برخاسته بود فرو نشست. مردان از دور قربانی خود به‌کنار رفتند، در حالی که نفسهای سنگین می‌کشیدند. جیم به‌ده نفری که با صورتهای زخم خورده و خون آلوده از مشت و لگد برزمین افتاده بودند بدون احساس هیجاندوه و تشویشی نگاه‌می‌کرد. یکجا لبی شکافته و دندانها و لثه‌های خون‌آلودی را عیان نموده بود، و جای دیگر فردی که بازویش از آرنج شکسته بود مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. اکنون که خشم اعتصابیون زایل شده بود احساس نوعی دل‌بهم خوردگی می‌کردند، چنانکه گویی خشمشان آنان را مسموم کرده بود. احساس می‌کردند که ضعیف و نرم شده‌اند. یکی از ایشان سرخود را چنان در میان دستهایش گرفته بود که انگار به‌سردرد شدیدی مبتلا شده است.

ناگهان یکی از اعتصابیون غرغرکنان چرخی به‌دور خود زد و افتاد. از انتهای صف درختان صدای انفجاری به‌گوش رسید. پنج مرد مسلح به‌تفنگ دوان دوان می‌آمدند و گاه می‌ایستادند تا تیراندازی کنند. اعتصابیون پراکنده شدند و خود را به‌پشت درختان انداختند تا از آتش گلوله‌ها در امان بمانند. جیم نیز با ایشان می‌دوید و سراسیمه فریاد می‌زد: «ما در مقابل تفنگ نمی‌توانیم پایداری کنیم! نه، مادربرابر تفنگ کاری از دستمان ساخته نیست!» و اشك چشمانش را کور کرده بود. احساس چنان ضربهٔ شدیدی کرد که گویی مشت محکمی به‌وسط شانه‌اش کوبیده‌اند، بطوری که چیزی نمانده بود بیفتد. دسته خود را به سر جاده رساند. مردان هربار سربرمی‌گرداندند و به‌پشت سر خود نگاه می‌کردند. سام به‌دنبال جیم می‌دوید. یك بار داد زد:

ــ خوب شد، دیگر! آنها توقف کرده‌اند!
مردان همچنان هراسان می‌دویدند و بعضی از ایشان در سر تقاطع جاده ناپدید شدند. سام عده‌ای را که هنوز مانده بودند نگاه داشت و داد زد:
ــ بابا، آهسته! آهسته! دیگر کسی شما را تعقیب نمی‌کند.
و آنها نفس‌زنان در کنار جاده توقف کردند.
سام پرسید: چند نفر از ما تیر خورده‌اند؟
مردان همه به‌هم نگاه کردند. جیم گفت:
ــ من فقط همان اولی را دیدم که افتاد.
سام گفت: شایدهم کشته نشده باشد. گلوله بسینه‌اش خورده‌بود.
سپس به‌دقت به‌جیم خیره شد و گفت:
ــ تو چت شده؟ از تو خون می‌آید.
ــ از کجام؟
ــ از پشتت.
ــ حتماً شاخهٔ درختی پشتم را خراش داده.
سام گفت: عجب شاخهٔ بدقلقی بوده!
و بعد دامن کت آبی‌رنگ جیم را از عقب بالا زد و بازگفت:
ــ شاخه چیه، رفیق؟ توگلوله خورده‌ای؟ حالا بگو ببینم می‌توانی بازویت را تکان بدهی؟
ــ بلی، فقط حس می‌کنم که قدری کرخ شده است.
ــ گلوله نباید به‌استخوان خورده باشد. فقط به‌عضله خورده است. این گلوله‌ای بوده است باروکش فولادی. حال دیگر تقریباً خون‌نمی‌آید. بیایید، بچه‌ها! بیاید که برگردیم به‌خانه. تا چند دقیقه دیگر اینجا پر از پاسبان خواهد شد.
همه به‌شتاب به‌راه خود ادامه دادند.
در راه سام به‌جیم گفت:
ــ بچه‌جان، اگر احساس ضعف در خود می‌کنی بگو تا کمکت کنیم.
جیم گفت: حالم خوب است، سام. ولی ما نتوانستیم جلوشان بایستیم.
سام به‌تلخی گفت: بلی، تاوقتی که نسبتمان پنج بر یك بود وضع ما بدنبود. به‌هرحال به‌کارشان لطمه زده‌ایم.

جیم پرسید: آیا ما کسی از ایشان را کشتیم؟

ــ گمان نمی‌کنم کسی را کشته باشیم، ولی چندتایی را چنان‌ناقص کرده‌ایم که برای همیشه تغییر شکل پیدا کرده‌اند.

جیم گفت: وای خدای من! وحشتناك بود! تو آن یکی را که لبش قاچ برداشته بود دیدی؟

ــ عیب ندارد، باز لبش را خواهند دوخت. ولی ما می‌بایست این کار را بکنیم و خوب کردیم. اگر اینها نخواهند به‌ما بپیوندند باز باید به‌سراغشان بیاییم و بترسانیمشان.

جیم گفت: می‌دانم. من از بابت آنها نگران نیستم.

از دور صدای سوت گوشخراشی شنیده شد.

سام داد زد: بچه‌ها، خود را به‌درون خندق بیندازید و درازبکشید. پلیسها هستند!

و به‌چشم خود دید که همه به‌درون نهر آب پریدند و دراز کشیدند. موتورسیکلتها در حالی که آمبولانسی به‌دنبالشان بود ولاینقطع سوت‌می‌زد از آنجا گذشتند. وقتی پلیسها از تقاطع راه گذشتند اعتصابیون سربالا گرفتند. سام جستی کرد و برخاست و گفت:

ــ بچه‌ها، راه بیفتید که زودتر از اینجا دربرویم.

همه با قدمهای تند برجاده روان شدند. خورشید در کار غروب بود و سایه‌های آبی‌رنگ غروب کم‌کم برسر جاده انبوه می‌شد. ابری ضخیم به‌سمت خورشید می‌خزید و حاشیه‌های تیره رنگش بتدریج مشتعل می‌شد. مردان بمحض اینکه صدای بازگشت آمبولانس را شنیدند دوباره خود را به‌میان خندق انداختند. موتورسیکلتها این بار کندتر از پیش گذشتند و پلیسها به‌چپ و راست خود به‌میان درختان می‌نگریستند، لیکن توجهی به‌درون خندق نکردند.

هنگام غروب همهٔ دسته‌های اعتصابی به‌اردوگاه بازگشتند. جیم حس می‌کرد که نمی‌تواند سرپا بند شود و شانه‌اش می‌سوخت، چون اعصاب شانه‌اش تازه داشتند درد ضربهٔ گلوله را منعکس می‌کردند. مردان متفرق شدند.

مك به‌استقبال جیم آمد و چون از دور او را رنگ پریده وناراحت دید دوان دوان پیش آمد و سراسیمه‌پرسید:

ــ ها، چه‌شده، جیم؟ زخمی شده‌ای؟

ــ چیز مهمی نیست. سام می‌گوید که گلوله‌ای به‌شانه‌ام خورده‌است.

من که نمی‌توانم ببینم ولی زیاد درد نمی‌کند.
مك از خشم سرخ شد و غرغرکنان گفت:
ــ لعنت برشیطان! من می‌دانستم که نباید بگذارم تو بروی.
ــ چرا، مگر تو مرا خاله‌زنك حساب می‌کنی؟
ــ نه، ولی اگر من جلو تورا ول کرده بودم تا حالا د ك‌و دنده‌ات را خرد کرده بودند. بیا تا دکتر معاینه‌ات کند. او یك لحظهٔ پیش‌همینجا بود. اونه‌ها، دارد می‌رود!
ــ دکتر! آی دکتر!
جیم را به‌زیر چادر بزرگی بردند که نمی‌دانست از آن کیست.
مك گفت: این چادر تازه برامان رسیده است. دکتر می‌خواهد آن را درمانگاه کند.
غروب پاییز به‌سرعت فرا می‌رسید و ابر سیاه و عظیمی که با صعود خود از سمت مغرب آسمان را فرا می‌گرفت بیشتر به آمدن آن کمك می‌کرد. دکتر زخم را با آب جوش شست و تمیز کرد. گفت:
ــ معلوم می‌شود بچهٔ خوشبختی است! اگر گلوله‌اش سربی بود زخم بسیار کثیفی ایجاد می‌کرد. چیز مهمی نیست، سوراخ کوچکی در عضله‌اش درست شده. شما فقط قدری کرخی حس می‌کنید.
دستهای سبك دکتر زخم را پاك کردند و آن را پانسمان کردند.
ــ خوب خواهد شد. چند روزی هیچ تقلا نکنید. مك، حالا من می‌خواهم بروم آندرسن جوان را ببینم. شما بامن می‌آیید؟
ــ البته. فعلا بروم قدری قهوه برای جیم پیدا کنم.
بزودی برگشت و یك قوطی کنسرو پر از قهوه آورد، آن را به طرف جیم دراز کرد، بعد صندوقی را پیش کشید و گفت:
ــ بیاجیم، این رو بنشین و شرح بده ببینم چه اتفاقی برای شما افتاده است.
ــ ما عده‌ای را غافلگیر کردیم، مك، که داشتند توی باغی کار می‌کردند. مردان ما آنها را کتك زدند، برزمینشان انداختند و با لگد توی سروصورتشان زدند.
مك آهسته گفت: من می‌دانم که این کار بسیار کار بدی است ولی آنها اگر نخواهند به‌ما بپیوندند این تنها کاری است که ناگزیریم بکنیم. تماشای سربریدن یك گوسفند هم کار مطبوعی نیست ولی چه‌کنیم که ما به‌گوشت نیاز داریم. خوب، بعد چه شد؟

ـ بعد پنج مرد مسلح دوان دوان به‌طرف ما آمدند و هربار برای تیراندازی توقفی می‌کردند. مردان ما مثل خرگوش پا به‌فرار گذاشتند، چون نمی‌توانستند مقاومت کنند.

ـ آخر چطور مقاومت کنند، جیم؟ آنها بجز دستهای خودوسیله‌ای برای دفاع از خویش نداشتند.

ـ من گلوله را که به‌شانه‌ام اصابت کرد به‌زحمت حس کردم. یکی از بچه‌های ما افتاده بود. نمی‌دانم کشته شده یا فقط زخمی شده‌است.

مك گفت: چه دستهٔ خوبی! به‌دسته‌ها ی‌دیگر اصلا حمله نشده است. آنها سی‌نفری کارگر با خودشان آورده‌اند که بی‌اندك مقاومت همراهشان آمده‌اند.

دستی روی شانهٔ جیم گذاشت و پرسید:

ـ حالا شانه‌ات چطور است؟

ـ کمی درد می‌کند! نه خیلی زیاد.

ـ اوه، جیم! گوش کن! من گمان می‌کنم که به‌زودی رئیس‌تازه‌ای خواهیم داشت.

ـ چطور؟ منظورت این است که بچه‌ها دیگر داکین رانمی‌خواهند؟

ـ داکین دیگر اینجا نیست. ماجرا از این قرار است که دیك، رفیق خودمان، پیغام داده بود که مقداری پتو و لحاف برای ما جمع‌کرده است و ما بفرستیم آنها را بیاورند. داکین با کامیون کوچك خود به‌اتفاق شش تن از مردان اردوگاه رفت. یکی از آن شش‌نفر که توانسته بود در برود ماجرا را برای ما نقل کرد. داکین و بچه‌ها بار زده بودند وداشتند برمی‌گشتند. در نیم«مایلی» شهر میخ درزمین کاشته بودند. کامیون‌پنچر می‌شود و بچه‌ها ناچار به‌توقف می‌شوند که چرخ عوض کنند. ده‌دوازده مرد مسلح می‌ریزند سرشان. هفت نفرشان بچه‌های ما را با تهدیدتفنگ دست بالا نگاه می‌دارند، بقیه کاپوت کامیون را می‌زنند بالا و هرچه اثاث بوده می‌شکنند. بعد کبریت به‌باك بنزین می‌زنند و کامیون آتش می‌گیرد. داکین که در معرض تهدید تفنگ بوده اول سفید و بعد کبود می‌شود. فریادی شبیه به‌زوزهٔ گرگ می‌کشد و خود را به‌روی مردی که تفنگ به‌دست مراقبش بوده است می‌اندازد. در حین فرار گلوله‌ای به‌ساق پایش می‌خورد ولی از حرکت بازنمی‌ماند. وقتی دیگر قادر به‌رفتن نمی‌شود خزیده به‌ایشان حمله می‌کند و در ضمن همچون سگ هار کف از دهان می‌ریزد. بله، بیچاره پاك دیوانه شده بود! آخر او کامیون

کوچکش را خیلی دوست داشت. مردی که در رفته وبرگشته‌است می‌گفت دیدن او در آن موقع که خزیده می‌جنگید وکف از دهان می‌ریخت‌واقعاً وحشتناك بود! می‌خواست ایشان را گاز بگیرد. پاسبانها باموتورسیکلت سرمی‌رسند و مراقبان مزدور یعنی همان اراذل و اوباش می‌گریزند. پاسبانا نداکین و مردان همراه اورا، بجز آن یك نفر که در رفته و در لای شاخ و برگهای درختی پنهان شده و از همانجا توانسته بود همهٔ این صحنه‌ها را ببیند، برگرداندند. ظاهراً گویا داکین دست یکی از آن پاسبانها را چنان به‌شدت گاز می‌گیرد که برای بازکردن آرواره‌اش‌مجبور شده بودند آچار بکار ببرند. این است آن آدمی که من خیال می‌کردم آرام و خونسرد است. او حالا در زندان است. خیال می‌کنم مردان ما لندن را بجای او به‌ریاست انتخاب کنند.

جیم گفت: به‌نظر من نیز داکین آدم خونسرد و مسلط بر نفسی جلوه می‌کرد. من بسیار خوشحالم از اینکه هیچوقت به‌کامیون او دست نزدم.

مك که روی زمین نشسته بود با دستش یك کپه خاك جمع کرد و بعد نوك آن را با کف دست خود پهن کرد. گفت:

ــ راستی، جیم، چیزی که مرا نگران کرده این است که دیك‌امروز خوار بار برای ما نفرستاده است. از ماجرای ارسال پتوها ببعد دیگر ما خبری از او نداریم. آشپزها دارند تدمانهٔ لوبیاها را با استخوانهای‌خوك می‌پزند. همین‌ها با قدری آرد ذرت تنها چیزی است که برای امروز ما باقی مانده است.

ــ یعنی تو فکر می‌کنی که دیك را دستگیر کرده‌اند؟

مك باز سر کپه خاك جمع کرده را پهن‌تر کرد و در آن حال گفت:

ــ دیك بچه‌ای است به‌زرنگی و تروفرزی میمون و من گمان‌نمی‌کنم آنها بتوانند دستگیرش کنند. نمی‌فهمم چه شده. به‌هر حال ما خوار بار می‌خواهیم. مردان ما همینکه گرسنه شان شد دست از اعتصاب خواهند کشید و من از این می‌ترسم.

ــ شاید امروز عصر چیزی گیرش نیامده است. خوك را که امروز صبح فرستاد.

ــ بله، خوك حالا دارد با لوبیاها می‌پزد. ضمناً دیك خوب‌می‌داند که برای تغذیه اردوگاه چه چیز لازم است. او باید حالا ترتیب وصول

کمکهای جنسی سمپاتیزانها را داده باشد.

جیم پرسید: روحیهٔ بچه‌ها چطور است؟ چه فکر می‌کنند؟

ــ روحیهٔ آنها بهتر است. امروز بعد از ظهر این دسته‌بندی‌اعتصابی سرشان را گرم کردم بود. فردا هم مراسم به‌خاک‌سپردن داریم و همین باید باز تا مدتی سرشان را گرم کند.

مك از لای درز در ورودی چادر به‌بیرون نگاه کرد و گفت:

ــ وای خدایا! آن ابر را ببین!

از چادر بیرون آمد و سربالا گرفت. آن ابر سیاه و انبوه داشت آسمان را تیره و تار می‌کرد. باد شدیدی می‌وزید، گرد و غبار به‌هوا بلند می‌کرد، دود اجاقهای هیزم سوز را باخود می‌برد، رأس چادرها را به‌شدت و با سروصدای زیادی تکان می‌داد و برگهای درختان را برهم می‌زد.

مك گفت: این ابرطوفان‌زا است. امیدوارم باران نبارد وگرنه مثل موش آب‌کشیده خیس خواهیم شد.

جیم گفت: تو برای هر اتفاقی که می‌افتد نگران می‌شوی، مك، و خیلی هم می‌شوی؛ به‌طوری که همیشه نگرانی. این مردان عادت‌دارند که در هوای آزاد زندگی کنند. یك کمی باران که کاریشان نمی‌کند. چرا دایم در هول و هراسی.

مك باز نشست و گفت:

ــ شاید حق با تو باشد، جیم. من آنقدر از شکست اعتصاب می‌ترسم که فکر می‌کنم فاجعه‌ای به‌بار خواهد آمد. من اعتصابهای زیادی دیده‌ام که باشکست مواجه شده‌اند.

جیم گفت: چه اهمیت دارد؟ خودت گفتی که هر شکستی مــارا آبدیده‌تر و مصمم‌تر می‌کند.

ــ بلی، می‌دانم. اگر اعتصاب شکست هم بخورد مردان ما به‌این زودیها مرگ «جوی» و ماجرای کامیون داکین را فراموش نخواهند کرد.

ــ مك، توداری حالت پیرزنها را پیدا می‌کنی.

ــ آخر هرچه باشد این اعتصاب مال من است و من آن‌را درست مثل اعتصاب خودم حس می‌کنم. بنابراین نمی‌خواهم که شکست بخورد.

ــ نترس، مك، شکست نخواهد خورد.

ــ تو از کجا می‌دانی؟

ــ من امروز صبح فکرش را می‌کردم. راستی تو هرگز کتاب‌تاریخ خوانده‌ای؟

ــ آره، در مدرسه قدری خوانده‌ام. چطور مگر؟

ــ یادت هست که یونانیان چگونه در جنگ سالامین[3] پیروزشدند؟

ــ به‌نظرم می‌دانستم، ولی حالا فراموش کرده‌ام.

ــ بسیار خوب، جهازات جنگی یونان به‌تنگه‌ای پناه برده بودند. یونانیان می‌خواستند فرار کنند و کشتیهای جنگی ایران هم انتظارشان را می‌کشیدند. دریادار یونانی وقتی فهمید که دریانوردانش قصد فرار دارند به‌حیله‌ای متوسل شد، بدین قرار که به‌ایرانیان خبرداد کشتیهای یونانی خیال فرار دارند. ایرانیان شبانه مدخل تنگه را کاملا سد کردند. صبح وقتی یونانیان دیدند که دیگر راه فرار ندارند از ناچاری با جنگ و دندان جنگیدند و آخر پیروز شدند.

جیم سکوت اختیار کرد.

مردانی از جلو چادر رد می‌شدند و به‌سمت آشپزخانه می‌رفتند.

ملك با کف دستش برنوك تودهٔ خاك کوبید و گفت:

ــ می‌فهمم، جیم. البته ما فعلا احتیاجی به‌این کار نداریم ولی فکر خوبی است.

و با صدای شکوه‌آلودی به‌گفته افزود:

ــ من تورا باخود به‌اینجا آورده بودم که چیز یادت بدهم ولی می‌بینم که توداری به‌من چیز یاد می‌دهی.

جیم گفت: ای‌بابا! چه حرفها!

ملك بی‌آنکه اصرار کند گفت:

ــ خوب. حال در این فکرم که بچه‌ها از کجا فهمیده‌اند سوپ حاضر شده است. به‌نظرم آنها باید دارای همان حسی باشند که لاشخورها دارند. نگاهشان کن، ببین چطور دارند به سمت آشپزخانه می‌روند! بیا ما هم برویم غذامان را بخوریم، جیم.

---

3. Salamine

۱۱

آشپزها سوپ لوبیای جوشیده با پیه خوك در کاسهٔ کـارگران می‌ریختند. مك و جیم نیز کاسهٔ خود را از چادر باخود آوردند و جیره گرفتند و رفتند درکناری نشستند. جیم از جیب خود یك چوب سرپهن درآورد، با آن از لوبیاهای سوپ چشید و گفت:

ــ مك، من نمی‌توانم این غذارا بخورم.

مك گفت: می‌دانم، توبه‌غذاهای بهتری عادت کرده‌ای، ولی چاره نیست، باید خورد.

خودش هم از آن غذا چشید و بلافاصله محتوی ظرف را روی‌زمین خالی کرد و گفت:

ــ نخور، جیم، نخور که مریضت خواهد کرد. حتماً بچه‌ها هم اعتراض خواهند کرد.

و هردو به‌اعتصابیون که در جلو چادرها نشسته‌بودندوسعی‌می‌کردند جیرهٔ خود را بخورند نگاه می‌کردند. ابرطوفان‌زا در پهنهٔ آسمان پخش می‌شد و آخرین ستارگان را خاموش می‌کرد.

مك گفت: باور کن که اگر یکی از این بچه‌ها پوزهٔ این آشپزها را خرد کند من هیچ تعجب نخواهم کرد. پاشو برویم و لندن را ببینیم.

ــ من چادر داکین را نمی‌بینم، مك.

ــ نه. زن داکین چادر را برچیده و به‌شهر رفته است. این داکین هم آدم عجیبی است. آخرش هم سرمایه‌دار خواهد شد. برویم لندن را پیدا کنیم.

هردو تا دم چادر خاکستری رنگ لندن رفتند. نور چراغی ازپشت پارچهٔ چادر پیدا بود. مك لایهٔ در ورودی چادر را کنار زد. در درون چادر، لندن روی صندوقی نشسته و یك قوطی ساردین درباز به‌دست‌گرفته بود. عروسش لیزا روی تشکی نشسته بود و داشت به‌بچه‌اش شیر می‌داد. همینکه چشمش به‌دو مردی افتاد که به‌درون آمدند پتوی بچه را بیشتر به‌دور او پیچید بطوری که پستان خودش را هم پوشاند. لبخندی به‌روی مك و جیم زد و سپس نگاه خود را دوباره متوجه بچه‌اش کرد.

مك گفت: مادرست به‌موقع برای صرف شام آمدیم.

لندن که دستپاچه شده بود گفت:

ــ همین چندتا قوطی برایم مانده بود.

ــ تو از این غذایی که امشب آشپزها پخته‌اند چشیده‌ای؟

ــ بلی، البته!

ــ امیدوارم که برای بقیه‌هم چند قوطی از این ساردین مانده باشد. ما باید غذایی بهتر از این داشته باشیم وگرنه بچه‌ها میدان را خالی خواهند کرد.

لندن گفت: ما امروز خواربار دریافت نکرده‌ایم. یکی دیگر از این قوطیهای ساردین برای من مانده است؛ اگر می‌خواهید براتان‌بیاورم.

مك در حالی که دستش را با حرص و ولع خاصی دراز کرد و دربازکن قوطی ساردین را قاپید گفت:

ــ البته که می‌خواهیم! یاالله جیم، چاقویت را در بیار که این ساردین را باهم قسمت کنیم.

لندن از جیم پرسید: بازویت چطور است؟

ــ بازویم خشك شده است.

از بیرون چادر صدایی برخاست که می‌گفت:

ــ بلی، همانجا است. آنجا که چراغ روشن است.

دستی لایهٔ در ورودی چادر را بالازد و دیك به‌درون آمد. موهایش را با دقت و سلیقه شانه کرده بود. در دستش کلاه کاسکتی از ماهوت خاکستری دیده می‌شد. کت و شلوار خاکستری رنگش قدری کهنه و چروکیده به‌نظر می‌رسید ولی تمیز بود. فقط کفشهای سفید شده از گرد و غبارش نشان می‌دادند که جوان راه درازی را از ورای دشت‌وصحرا طی کرده است. در آستانهٔ در چادر ایستاد و گفت:

ــ سلام مك! سلام جیم!

سپس روبه زن جوان کرد، به‌اوهم سلام داد و از حال طفل‌پرسید.
برقی در چشمان لیزا درخشید، سرخی خاصی به‌گونه‌هایش نشست و باحرکتی لوندانه پتو را به‌دور شانه‌هایش پیچید.
مك لندن را با اشارهٔ انگشت نشان داد و به‌رسم معرفی گفت:
ــ این لندن است... این هم دیك است.
دیك سری فرود آورد و به‌لندن سلام داد. سپس گفت:
ــ حالت چطور است، مك؟ راستی این بچه‌های شهری همه مکتب دیده هستند.
منظورت چیست؟ اینجا آمده‌ای چه‌بکنی؟
دیك از جیب کت خود یك تکه روزنامه بیرون کشید و به‌دست مك داد. مك لای آن را باز کرد و به‌خواندن پرداخت. لندن و جیم‌هم از روی شانهٔ او به‌روزنامه چشم دوختند.
مك غرشی کرد و گفت: ای کثافتهای رذل!
در روزنامه با عنوان درشت چنین نوشته شده بود:
در یك میتینگ عمومی که دیشب برگزار شد مقامات بخش به‌اتفاق آراء تصویب کردند که به‌کارگران اعتصابی سیبچین خواربار بدهند.
مك گفت: آنها به‌کار خودشان خوب واردند، دیك. حالا این نوشته انعکاسی هم پیدا کرده است؟
ــ بطور قطع.
لندن گفت: من نمی‌فهمم؛ خوب، اگر آنها بخواهند برای ما تخم مرغ و ژامبون بفرستند چه‌عیبی در این کار هست؟
مك نیشخندی به‌تمسخر زد و گفت:
ــ البته، اگر بخواهند! روزنامه دیگر از اجتماع دومی که بلافاصله بعد از آن میتینگ تشکیل شد و تصمیم مورد بحث را لغو کرد حرف نمی‌زند.
لندن پرسید: پس این اعلان دیگر چه معنی دارد؟
مك گفت: این یك حقهٔ قدیمی است که همیشه هم می‌گیرد. دیك زحمتی کشیده و عده‌ای سمپاتیزان حزبی را متشکل کرده است که کمك جنسی خواربار و غیره به‌ما می‌کنند. حال که این اعلان چاپ شده است وقتی دیك به‌ایشان مراجعه می‌کند خواهند گفت: «دیگر کمك چه؟ مقامات بخش خودشان قبول کرده‌اند که به‌اعتصابیون خواربار برسانند. ما این را در روزنامه خواندیم.» بلی، لندن. این است مطلب. تو تاحالا

دیدی که از بخش خواربار‌ی چیزی بفرستند؟

ــ نه...

ــ خوب، دیك دیگر نمی‌تواند کاری بکند. حالا مطلب دستگیرت شد. آنها می‌خواهند مارا با گرسنگی به‌تسلیم وادارند، و قدرت این کار را هم دارند، مشروط براینکه ما کمکی دریافت نکنیم.

آنگاه روبه سوی دیك برگرداند و گفت:

ــ با این حال کار خوب پیش می‌رود.

دیك گفت: البته . حالا من آمده‌ام گواهی نامه‌ای به‌امضای لندن بگیرم مشعر براینکه هیچگونه کمك جنسی و خواربار از مقامات بخش دریافت نکرده‌اند.

لندن گفت: ای به‌چشم!

دیك ادامه داد: سمپاتیزانهای حزب در بخش تورگاس زیادند ولی باید بسیار با احتیاط عمل کنند، چون کارفرمایان برای مبارزه با ایشان متشکل شده‌اند و قوی هم هستند. مع‌هذا من می‌توانستم ترتیب کار را بدهم.

مك گفت: الحق که تو تا به‌حال بسیار خوب کارکرده‌ای!

دیك به‌خنده گفت: خانم پیری هست که سخت علاقه‌مند به‌حزب ما است و همین علاقهٔ آتشین او بسیار دربدر برای من درست کرده‌است، به‌طوری که من برای دهنه‌زدن به‌احساسات تند او با زحمت زیادی‌مواجه بوده‌ام.

مك قاه قاه خندید و گفت: تو دیگر خیلی فروتنی. خوب، قبول کن که این خانم تمام وجودش را وقف آرمان حزب بکند.

دیك غرغری کرد و گفت: ای‌بابا، توهم ماشاالله حوصله داری! قطر کمر خانم بی‌اغراق چهارپا می‌شود.

ــ خوب، ما آن گواهی نامه‌ای را که می‌خواهی به‌تو خواهیم داد و تو باید به‌محل خود برگردی. راستی زاغ‌سیاه تو را چوب نزده‌اند؟

ــ نمی‌دانم. مع‌هذا خیال می‌کنم که آنها مرا می‌شناسند. من نامه‌ای به‌بالا نوشته و درخواست کرده‌ام که باب شوارتز[1] را برای کمك به‌من بفرستند، چون به‌دلم برات شده است که در یکی از همین روزها مرا توقیف خواهند کرد. لااقل «باب» باشد که جای مرا بگیرد.

---

1. Bob Schwartz

لندن در صندوقچه‌ای به‌جستجو پرداخت و یك ورق کاغذ با مداد بیرون آورد. مك مداد و کاغذ را از دست او گرفت و خود گواهی نامه را نوشت.

لندن که به‌دست او نگاه می‌کرد به‌لحنی تحسین‌آمیز گفت:

ــ به‌به! چه خط قشنگی داری!

ــ راستی؟ آره، خطم بدنیست... من می‌توانم به‌جای تو امضا کنم؟

ــ البته. امضا کن.

دیك گفت: عجب! اگر این طور بود که من خودم می‌توانستم همهٔ کارهاش را بکنم.

ورقه را گرفت و آن را با دقت تاکرد. آنگاه گفت:

ــ راستی، مك، مثل اینکه یکی از بچه‌های ما کشته شده‌است.

ــ بله، «جوی» بود. مگر تو نمی‌دانستی؟

ــ چه می‌گویی! غیر ممکن است!

ــ آره. او با قطار کارگران آمده بود و سعی می‌کرد که ایشان را به‌طرف ما یعنی کارگران اعتصابی بکشد که او را کشتند.

ــ طفلك «جوی»!

ــ هیچ دردی هم نکشید. جا به‌جا مرد!

دیك آهی کشید و گفت: اجلش رسیده بود. طفلك دیر یازودبایستی به‌چنین سرنوشتی دچار بشود. حالا کی به‌خاکش می‌سپارند؟

ــ فردا.

ــ دسته‌ای هم راه می‌اندازید؟

مك نگاهی به لندن کرد و گفت:

ــ البته. شاید بتوانیم با این کار علاقهٔ همه را به‌طرف خودمان جلب کنیم.

دیك گفت: «جوی» خودش هم این تشریفات را دوست داشت. حیف که نمی‌تواند ببیند. خوب دیگر، من می‌روم.

و برگشت که برود. لیزا سرش را بلند کرد.

ــ خدا حافظ کوچولو! به‌امید دیدار!

بار دیگر دو لکهٔ قرمز برگونه‌های لیزا نشست و لبانش نیمه‌بازشد. دیك از چادر بیرون رفت و لیزا به‌لایهٔ در چادر که فرو افتاده بود تا مدتی خیره‌ماند.

مك گفت: کارفرمایان در این قسمت بسیار قوی هستند و تشکیلات

مرتبی دارند. دیك هم بچهٔ زرنگی است و اگر نتواند خواربار پیدا کند معلوم می‌شود که واقعاً نمی‌شده است کاری بکند.

جیم پرسید: راستی آن سکو که برای سخنرانی لازم بود چه شد؟

ملك روبه لندن کرد و گفت: تو اقدامی در آن باب کردی؟

ــ گفتم فردا صبح علمش کنند. خیلی بزرگ نخواهد بود. ما بجز چندتا تخته کهنه و مقداری میخ چیزی برای درست کردن آن گیر نیاوردیم.

ملك گفت: عیبی ندارد، فقط آنقدر بلند باشد که همه بتوانند نعش «جوی» را روی آن ببینند کافی است.

لندن به‌لحنی نگران پرسید: من چه باید به‌مردم بگویم؟ انگار تو گفته‌ای که من باید برای بچه‌ها صحبت بکنم.

ملك گفت: همانقدر که شروع کنی دهنت گرم خواهد شد. به‌ایشان بگو که این جوان به‌خاطر شما مرده. بگو وقتی او چنین فداکاری‌بزرگی برای شما کرده است شما به‌طریق اولی می‌توانید بخاطر خودتان مبارزه کنید.

لندن ناله‌ای کرد و گفت:

ــ آخرمن به‌عمرم سخنرانی نکرده‌ام.

ــ که از تو خواسته سخنرانی کنی؟ تو فقط با ایشان حرف بزن، کاری که تا به‌حال چندین بار کرده‌ای. همین درد دل معمولی که با ایشان می‌کنی از هر نطقی بهتر است.

مرد لندهور آهی کشید و گفت: اگر اینطور باشد اشکالی ندارد.

ملك سربه‌طرف لیزا برگرداند و پرسید:

ــ حال بچه چطور است؟

لیزا سرخ شد، چشمانش را به‌زیر انداخت و پتو را به‌دور بالاتنهٔ خود پیچید و زمزمه‌کنان گفت:

ــ بدنیست. دیگر گریه نمی‌کند.

در این موقع لایهٔ در ورودی چادر بالا رفت و دکتر برتون به‌درون آمد. حرکات تند و شتابزدهٔ او با نگاههای حزن‌آلود و ملایم چشمان چون چشم سگ خمار آلوده‌اش سخت مغایرت داشت. گفت:

ــ من به‌دیدن آندرسن جوان می‌روم، ملك. تو هم با من می‌آیی؟

ــ بلی که می‌آیم... راستی، لندن، تو آدمهایی برای مراقبت از مزرعهٔ آندرسن فرستاده‌ای؟

ــ آره. آنها هیچ میل نداشتند به‌چنین مأموریتی بروند، با این حال من فرستادمشان.

ــ بسیار خوب، پس بفرمایید، دکتر، برویم... جیم، تو هم اگر جاییت درد نمی‌کند بیا برویم.

جیم گفت: نه، حال من خوب است.

دکتر برتون نگاه خیره‌ای به‌او انداخت و گفت:

ــ شما می‌بایست استراحت کرده باشید.

مك به‌خنده گفت: من می‌ترسم او را تنها بگذارم، چون هر وقت تنها مانده شیطنتی از او سرزده است. فعلا خدا حافظ، لندن! به امید دیدار!

در بیرون هوا به‌شدت تاریك شده بود. آن ابر سیاه در پهنهٔ آسمان ولو شده بود و دیگر ستاره‌ای دیده نمی‌شد. آرامشی توأم با سکوت بر اردوگاه حکمفرما شده بود. مردان که به‌دور آتشهای مختصری نشسته بودند آهسته باهم صحبت می‌کردند. هوا آرام و گرم و مرطوب بود. دکتر و مك و جیم از اردوگاه بیرون آمدند و در تاریکی حاکم بر محیط فرورفتند.

مك گفت: من می‌ترسم باران ببارد. اگر ببارد مردان ما همه‌خیس خواهند شد، و این به‌همان اندازه که گلوله باران ایشان را ناراحت می‌کند دلسردشان خواهد کرد. بسیاری از این چادرها غیر قابل نفوذ در برابر آب نیستند و چکه خواهند کرد.

برتون گفت: البته که غیر قابل نفوذ نیستند.

آنها به باغ رسیده بودند و اینك در بین دو صف از درختان سیب راه می‌رفتند. هوا آنقدر تاریك بود که هرسه دستشان را به‌جلو خود دراز کرده بودند تا به‌مانعی برنخورند.

دکتر پرسید: خوب، آقای مك، دربارهٔ اعتصابتان چه فکرمی‌کنید؟

ــ زیاد مطلوب نیست. اربابان و باغداران این دره همه متشکل شده‌اند و خودشان را در ایتالیا فرض می‌کنند. راه آذوقه و خوار بار را هم برما بسته‌اند و می‌دانید که بدون‌خواربار کار ما زار است. اگر امشب باران ببارد فردا صبح عدهٔ زیادی از اعتصابیون مارا رها خواهند کرد. آنها تاب مقاومت در برابر سختیها را ندارند و این بسیار مضحك است، دکتر. چون شما کسی هستید که به‌آرمان ما عقیده ندارید و با این حال به‌احتمال قوی آخرین کسی خواهید بود که دلسرد بشوید. من‌هیچ

از کار شما سردرنمی‌آورم.

دکتر به‌آرامی گفت: من خودم هم از کار خود سردرنمی‌آورم. من به‌آرمان شما عقیده ندارم ولی به‌انسانها معتقدم.

ــ منظورتان چیست؟

ــ نمی‌دانم. به‌گمانم منظورم این است که ایشان انسان‌اند نه‌حیوان. اگر من وارد لانهٔ سگی بشوم و در آن سگانی ببینم گرسنه و کثیف و مریض اگر بتوانم آنها را تسکین بدهم و تیمارشان کنم می‌کنم. این هیچ گناه آنها نیست که چنین شده‌اند. شما نمی‌توانید بگویید «این سگها به این جهت رنج می‌کشند که عاری از احساس جاه‌طلبی هستند، به این جهت که قسمتی از استخوانهایی را که جلوشان انداخته‌اند پس‌انداز نکرده‌اند.» نه، نمی‌توانید. بلکه شما سعی می‌کنید که به‌ایشان غذا بدهید و تیمارشان کنید و تمیزشان کنید. و این درست همان احساسی است که من دارم. من استعداد خاصی در تسکین آلام و رنجهای آدمیان دارم و وقتی کسی را ببینم که نیاز به‌کمك دارد بی‌هیچ ملاحظه‌ای به‌کمکش می‌شتابم و دیگر فکر چیزهای دیگرش را نمی‌کنم. وقتی نقاشی یك پرندهٔ لخت ببیند و آب و رنگهایی در اختیارش باشد در خود احساس نیاز به‌نقاشی می‌کند بی‌آنکه از خود بپرسد که چرا چنین نیازی را در خود حس می‌کند.

ملك گفت: بله، می‌فهمم. از یك طرف این عین سردی و بیرحمی است که آدم با چنین چشمی به‌انسانها نگاه کند بی‌آنکه صمیمانه باخود ایشان درآمیزد؛ از طرف دیگر، دکتر، کار شما بسیار عالی و پاکیزه است.

ــ از اینها گذشته، ملك، من دیگر محلول ضدعفونی ندارم و اگر شما مقداری اسید کلریدریك برای من تهیه نکنید دیگر بوی خوش احساس نخواهید کرد.

ملك گفت: چشم، سعی می‌کنم ترتیبش را بدهم.

در صد قدمی جلو ایشان نور زردرنگی پرتو می‌افکند.

جیم پرسید: آنجا خانهٔ آندرسن نیست؟

ملك گفت: بله، به‌گمانم همانجا است. قاعدتاً باید به‌همین زودی به یك نگهبان بربخوریم.

و بی‌آنکه کسی خطاب به‌ایشان چیزی بگوید تا نردهٔ حیاط خانهٔ دهقانی پیش رفتند.

مك گفت: پناه بر خدا! پس آن آدمهایی که لندن به‌نگهبانی‌فرستاده است کجا هستند؟ شما بفرمایید تو، دکتر؛ من ببینم می‌توانم ایشان را پیدا کنم.

دکتر برتون لنگه در نرده را باز کرد و یکراست به‌طرف آشپزخانه که چراغ آن روشن بود پیش رفت. مك و جیم به‌سمت انبار مزرعه‌رفتند و در آنجا بر روی تشکی از یونجه بچه‌های اعتصابی را دیدند که‌سیگار می‌کشیدند. یك چراغ بادی نفتی به میخ کلفتی که به‌دیوار کوبیده بودند آویخته بود و نور زردرنگی بر روی صندوقهای رویهم چیدهٔ سیب می‌انداخت. این سیبها همان محصول باغ آندرسن بودند که به‌انتظار حمل به‌بازار مانده بودند.

مك از خشم برزمین تف‌کرد، لیکن فوراً خونسردی خود را بازیافت و وقتی لب به‌سخن باز کرد لحن صدایش شیرین و دوستانه بود:

ــ گوش کنید، بچه‌ها. شما هیچ در کارتان جدی نیستید. این‌شوخی بردار نیست. ما خبردار شده‌ایم که «مراقبان مزدور» یا چماقداران خیال دارند ضرب شستی به‌مزرعهٔ آندرسن بزنند تا او را به‌گناه اینکه ما را در مزرعهٔ خود پناه داده است تنبیه کرده باشند. شما فرض کنید که اواصلا مارا راه نمی‌داد؛ در این صورت ما الان کجا می‌توانستیم باشیم؟ آندرسن بسیار آدم خوبی است و ما وظیفه داریم که از او حمایت کنیم و نگذاریم کسی اذیتش کند.

یکی از مردان اعتراض کرد و گفت:

ــ خطری متوجه او نیست. در این دوروبرها کسی را ندیده‌ایم. ما که نمی‌توانیم تمام مدت شب را در بیرون بگذرانیم. آخر امروز بعد از ظهر هم همراه دسته‌های اعتصابی در بیرون بودیم.

مك با اوقات تلخی داد زد:

ــ بسیار خوب، پس بگذارید به‌اینجا صدمه بزنند، آن‌وقت آندرسن هم مارا بیرون خواهد کرد. بعد، کجا خواهیم رفت؟

ــ می‌رویم کنار رودخانه، آنجا که قبلا اردو زده‌بودیم.

مك به‌تمسخر گفت: خیال می‌کنی می‌توانی؟ آنها مارا از سرحد این بخش به‌همان سرعت که شما یك سیگار بکشید بیرون خواهند کرد. خودتان هم این را می‌دانید.

ــ یکی از مردان آهسته از جای خود بلند شد و گفت:

ــ حق با او است؛ باید نگهبان بگذاریم که مراقب باشد. زن من

در اردوگاه است و من نمی‌خواهم به‌او صدمه‌ای وارد بیاید.
مك گفت: بله، نگهبان بگذارید و نگذارید کسی از اینجا رد شود. شما هیچ خبر دارید که چه بلایی به‌سر پسر آندرسن آورده‌اند؟ رستوران سیار او را آتش زده و خودش را هم به‌قصد کشت کتك زده‌اند.
یکی از اعتصابیون گفت:
ــ آل بچهٔ بسیار خوبی است و ما در رستوران سیار او به‌قیمت بسیار نازلی غذا می‌خوردیم.
همه از جا برخاستند و با حالتی حاکی از خستگی بیرون رفتند. مك چراغ بادی را خاموش کرد و در توضیح آن گفت:
ــ «مراقبان مزدور» همیشه به‌روشنایی تیراندازی می‌کنند. بهتر است به‌آندرسن بگوییم که پرده‌های خود را بکشد.
مردان در تاریکی فرورفتند.
جیم پرسید: تو باور می‌کنی، مك، که این مردان بیدار بمانند؟
مك گفت :دلم می‌خواهد باور کنم ولی خیال می‌کنم تاده دقیقهٔ دیگر همه به‌انبار برگردند. در ارتش اگر سربازی در برابر دشمن بخوابد تیربارانش می‌کنند ولی ما جز اینکه به‌سر اینها غر بزنیم نمی‌توانیم کار دیگری بکنیم. حق این بود که ما تنبیه‌های سخت داشته باشیم.دیگرحوصلهٔ من از این بی‌اختیاری و بی‌قدرتی سرآمده است. کاش‌ماهم‌تفنگ‌می‌داشتیم! کاش ما هم برای حفظ انضباط می‌توانستیم تنبیه بکنیم.
صدای قدمهای نگهبانان در تاریکی محو شد. مك باز گفت:
ــ وقت برگشتن به‌اردوگاه من باز می‌آیم و به‌ایشان سرمی‌زنم.
هردو به‌سمت آشپزخانه راه افتادند و در زدند. در درون خانه سگها غرش کردند و سپس به‌عوعوافتادند. هردو صدای آندرسن راشنیدند که سگها را با نهیب آرام کرد. در نیمه‌باز شد.
ــ ماییم، آقای آ ندرسن.
پیرمرد به‌لحنی اخم‌آلود گفت: بیایید تو.
سگهای پوینتر آرام گرفته بودند. دم باریك و شق‌کردهٔ خود را تکان می‌دادند و از شادی صداهایی از خود درمی‌آوردند. مك خم شد و هردو را به‌نوبه نوازش کرد. گفت:
ــ شما می‌بایست این سگها را در بیرون از منزل نگاه دارید، آقای آندرسن، تا از خول و حوش خانه پاسداری کنند. شب بقدری تاریك است که نگهبانان جایی را نمی‌بینند، اما سگها می‌توانند بو بکشند.

آل روی یك تخت سفری نزدیك اجاق دراز کشیده بود. پریده رنگ و ضعیف شده بود و به‌نظر می‌آمد که لاغر شده‌است، چون گونه هایش تورفته بود. به‌پشت خوابیده و یك بازویش هم باندپیچی شده بود. دکتر در پای تختخواب، روی یك صندلی نشسته بود.

مك به‌لحنی آرام گفت: سلام آل، حالت چطور است؟

چشمان آل برقی زد و گفت: بدنیستم، فقط درد دارم. دکتر می‌فرماید که من تا مدتی نباید از جای خود تکان بخورم.

مك خم شد و دست بظاهر سالم آل را در دست گرفت.

آل فوراً گفت: محکم فشار ندهید. این دستم همان طرف دنده‌های شکسته است.

آندرسن پیر با نگاهی شرربار گفت:

ــ می‌بینید! می‌بینید چه به‌سرمان آمده است! رستوران سیارمان سوخته، آل مجروح افتاده! می‌بینید!

آل آهسته گفت: بس کن دیگر، پدرجان؛ باز که شروع کردی!... پس این شمایید که به‌نام «مك» می‌خوانند؟

ــ بله.

ــ مك، شما فکر می‌کنید که من بتوانم اسمم را در حزب بنویسم؟

ــ یعنی منظورتان این است که خدمات فعال بکنید؟

ــ آره.

مك آهسته گفت: بگمانم بتوانید. من یك تقاضای عضویت به‌شما می‌دهم که پر کنید. حالا چرا می‌خواهید به‌ما بپیوندید، آل؟

چهرهٔ سنگین آل با اخمی درهم شد. سرش را به‌جلو و عقب تاب داد و گفت:

ــ از آن‌وقت که کتکم زده و به‌این حال و روزم انداخته‌اندهمه‌اش فکر کرده‌ام. من نمی‌توانم آنی از فکر این کثافتهای رذل، از فکر رستوران سیارم که آتش زدند و از فکر لگدهایی که خورده‌ام غافل بمانم. و همان وقت دوپاسبان سرکوچه ایستاده بودند و نامردها از جای خود تکان نخوردند. و من هر کاری می‌کنم فکر این مسایل از سرم بدر نمی‌رود.

ــ حالا شما می‌خواهید باما کار کنید، آل؟

آل داد زد: بله، می‌خواهم بر ضد اینها باشم و در تمام مدت عمرم با آنها مبارزه کنم! می‌خواهم در طرف مخالف آنها باشم.

ــ من از حالا می‌گویم، آل، که آنها ممکن است یك روز شمارا بکشند.

ــ به‌جهنم! همین‌قدر که با آنها بجنگم دلم خوش است. آخر من که در رستوران سیار خود آدم آرام و سربه‌زیری بودم و باکسی کاری نداشتم و گاه و بیگاه به‌چند بدبخت بیچاره‌ای که پول نداشتند غـذا می‌دادم...

در اینجا صدایش مرتعش شد، در گلویش گرفت و اشك در چشمانش حلقه‌زد.

دکتر برتون آهسته گونه‌های او را نوازش کرد و گفت:

ــ دیگر حرف نزن، آل!

مك گفت: بسیار خوب، من یك برگ درخواست عضویت برای شما تهیه خواهم کرد. و براستی که خیلی عجیب است! منظورم این است که تعداد کسانی که باتون پاسبانها برای درخواست عضویت به‌طرف حزب می‌فرستد بسیار زیاد است. هربار که پلیس به‌تظاهرکنندگان حمله می‌کند و مردم را می‌زند ما درخواستهای جدیدی برای قبول عضویت دریافت می‌کنیم. در هنگ ضد کمونیستی شهربانی لوس‌آنجلس پاسبانی هست که بیش از ده فرد تبلیغاتی برای ما داوطلب عضویت می‌فرستد. بسیار خوب، آل، برای شما هم درخواست عضویت خواهم آورد. البته نمی‌دانم کـه پذیرفته می‌شوید یانه، ولی قول می‌دهم که خودم توصیه‌تان بکنم.

و بازوی بظاهر سالم جوان را نوازش کرد و باز گفت:

ــ امیدوارم موفق بشوید. شما بچهٔ بسیار خوبی هستید، آل مبادا برای رستوران سیارتان از من رنجیده باشید!

ــ من از شما رنجشی ندارم، مك. من مقصرین را می‌شناسم.

آندرسن با عصبانیت در آشپزخانه این ور و آن ور می‌چرخید، و سگهایش نیز که مرتباً فین می‌کردند و دم چون شلاق خود را تکان می‌دادند به‌دنبالش می‌گشتند. آخر با ناراحتی گفت:

ــ امیدوارم راضی باشید! شما که هرچه من داشتم گرفتید، وحالا می‌خواهید آل را هم از من بگیرید. امیدوارم که از او خوب استفاده بکنید!

جیم گفت: نگران نباشید، آقای آندرسن. فعلا که دارند از خانهٔ شما مراقبت می‌کنند. شما تنها مالك درهٔ تورگاس هستید که سیبهاتان چیده شده است.

ملك پرسید: پس شما کی سیبها را به‌شهر حمل می‌کنید؟
ـ پس‌فردا.
ـ نگهبان می‌خواهید که همراه کامیونهای شما باشند؟
آندرسن با ناراحتی گفت: ن.. ن.. نمی‌دانم.
ملك گفت: بهتر است که باشند. شب به‌خیر، آقای آندرسن. شب به‌خیر، آل. من باطناً هیچ ناراضی نیستم که این اتفاقات افتاده است.
آل لبخندی ز دو گفت: شب به‌خیر بچه‌ها. ورقهٔ درخواست‌عضویت مرا فراموش نکنید.
ـ نه. فراموش نمی‌کنیم. شما هم، آقای آندرسن، بهتر است پرده‌ها را بکشید. البته گمان نمی‌کنم که آنها جرأت کنند از پشت پنجره‌ها تیراندازی کنند، ولی بهرحال بعیدهم نیست؛ چون قبلا در جاهای دیگر کرده‌اند.
در پشت سر ایشان بسته شد. لکه‌های نوری که چراغ از ورای شیشه‌های پنجره به‌کف زمین بیرون می‌انداخت محو شدند و بتدریج که پرده‌ها می‌افتاد در تاریکی حل می‌شدند. ملك کور مال کورمال در نردهٔ باغ را پیدا کرد و همینکه همه بیرون آمدند آن را پشت سر خود بست و به‌بقیه گفت:
ـ شما قدری صبر کنید، من بروم و ببینم نگهبانان کجا رفته‌اند.
این را گفت و از آنجا دور شد. جیم پیش دکتر برتون ماند.
پزشك گفت: از شانهٔ خود خیلی مراقبت کنید، چون اگراستراحت نکنید شفای شما به‌طول خواهد انجامید و ممکن است ناراحتیهایی هم براتان پیش بیاید.
ـ برای من اهمیت ندارد، دکتر. برعکس، از این وضع خود احساس رضایتی هم می‌کنم.
ـ بله، حدسش را می‌زدم.
ـ حدس چه می‌زدید؟
ـ من چیزی در نگاه شما می‌خوانم، جیم؛ چیزی که حالت مذهبی دارد و قبلا در چشمان بعضی از افراد دیگر شما نیز خوانده‌ام.
جیم اعتراض‌کنان گفت: از قضا اصلا مذهبی نیست، چون من با مذهب هیچ سروکاری ندارم.
ـ بلی می‌دانم ولی شما چرا هر چیزی را به‌معنای ظاهری کلمه می‌گیرید؟ منظورم این است که شما نحوهٔ زندگی بسیار خوبی دارید.

حال هر اسمی که می‌خواهید به‌آن بدهید.

جیم گفت: من خوشبختم، انسانی کاملا خوشبخت و برای نخستین‌بار در عمرم چنین خوشبخت شده‌ام.

ــ می‌دانم. این شعله را در درون خود فروزان نگاه‌دارید و مگذارید که هیچوقت خاموش بشود. این یك رؤیای ربانی است.

ــ به‌خدا هم مانند مذهب عقیده‌ای ندارم.

ــ بسیار خوب. بیش از این قصد محاجه با شما را ندارم. در ضمن، به‌شما هم حسد می‌برم، جیم، هرچند بعضی اوقات من هم عشقی نظیرآنچه شما را منقلب می‌کند درخود نسبت به‌انسانها حس می‌کنم، منتها شاید به‌همان نحو که شما حس می‌کنید نباشد.

ــ شما هم حس می‌کنید، دکتر؟ درست مثل جمعیتی که به‌درون شما رخنه کنند و شما هم آنان را در خود مستحیل کنید؟

ــ بله، مثلا چیزی نزدیك به‌همین. بخصوص وقتی که کاراحمقانه‌ای از ایشان سر زده و یا مرتکب خطایی شده‌اند؛ وقتی که آدمها تاوان‌اشتباهات خود را به‌بهای جان خویش پرداخته‌اند. آری، جیم، من نیز اغلب این احساس را دارم.

در این هنگام صدای مك را شنیدند که می‌گفت:

ــ بچه‌ها، کجائید؟ اینقد رتاریك است که آدم جایی را نمی‌بیند.

ــ اینجاییم.

هر دو به‌مك ملحق شدند و همه در تاریکی باغ فرو رفتند و از زیر درختها به‌حرکت درآمدند.

مك گفت: نگهبانان در انبار نبودند. لابد بیدارند و شاید درگوشه و کنارکشیك ایستاده باشند.

از دور، بر سر جاده، صدای غرغر موتور کامیونی را شنیدند که به طرف ایشان پیش می‌آمد.

دکتر برتون آهسته گفت: دل من به‌حال آندرسن می‌سوزد. انگار از هرچه که آن بیچاره اجتناب می‌کند یا از آن می‌ترسد به‌سرش می‌آید. متحیرم که آخر این بدبخت چه خواهد کرد. آنها بطور قطع و یقین او را از اینجا بیرون خواهند انداخت.

مك به‌آرامی گفت: کاری نمی‌توان کرد، دکتر. قرعهٔ فال به‌نام او درآمده است که قربانی شود. این نبرد قربانیانی دارد و باید مردانی‌باشند در صف اول که هجوم بیاورند تا با فداکردن خود خط محاصره را بشکنند

و بقیه بتوانند از کشتارگاه بگریزند. ما نمی‌توانیم برای زخمهای یك مرد تنها دل بسوزانیم، چون دادن این کشته‌ها و زخمیها لازم است، دکتر.

ــ من در فکر موجبات و نتایج نبودم. من فقط گفتم که دلم به‌حال این پیرمرد بیچاره می‌سوزد. او حس احترام به‌خود را از دست داده‌است. و این درد بسیار وحشتناکی است، مك.

مك به‌لحنی خشك و بی‌اعتنا گفت: من وقت این را ندارم که به احساسات یك مرد تنها فکر کنم، چون برای پرداختن به‌جمعیتها زیاد گرفتارم.

دکتر زمزمه‌کنان گفت: آن جوانکی که گلوله‌ای در سینه‌اش نشست و کشته شد با شما فرق داشت. او به‌کاری که می‌کرد عشق می‌ورزید وآنچه کرد ممکن نبود جز به‌همان طریق که دوست داشت به‌طریق دیگری‌بکند.

مك با عصبانیت گفت: دکتر، شما دیگر دارید مرا ناراحت می‌کنید. بیخود خودتان را در یك رشته افکار عاطفی و احساسی احمقانه غرق نکنید. ما داریم به‌سمت یك هدف عالی، یك هدف واقعی پیش می‌رویم، هدفی که محسوس است و توأم با عمل‌وهیچ ربطی به‌احساس احترام‌نسبت به‌خود ندارد. ما می‌خواهیم که کارگران بتوانند به‌حد سیری غذا بخورند و این واقعیتی است ملموس. این هیچ شباهت به‌فلسفه‌های ذهنی شما ندارد. راستی حال آن پیرمردی که لگن خاصره‌اش شکسته بود چطور است؟

ــ بسیار خوب. موضوع صحبت را عوض کنیم. آن پیرمرد چنان موذی و شرور شده است که به‌عقرب می‌ماند. اولها که خیلی به او توجه می‌شد سخت به‌خود می‌بالید. حالا عصبانی است که چرا دیگران پیشش نمی‌آیند و پای صحبتهایش نمی‌نشینند.

جیم گفت: من فردا صبح می‌روم سری به‌او بزنم. او پیرمرد خوبی بود.

مك گفت: گوش کنید، بچه‌ها! نشنیدید که کامیون توقف کرد؟

ــ چرا. از صدایش اینطور برمی‌آمد که در اردوگاه توقف کرده است.

ــ موضوع چیست؟ زودتر برویم ببینیم چه‌خبر است. مواظب درختها باشید.

هنوز چندقدمی جلوتر نرفته بودند که دوباره غرش موتور کامیون بلند شد. هرسه صدای دنده را شنیدند و سپس غرغر موتور کم شد و کمتر شد تا به‌یکباره دور شد و در سکوت محو گردید.

مك گفت: امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشد.

هر سه دوان از باغ بدر آمدند و از فضای بازی که بین ایشان و اردوگاه فاصله بود گذشتند. چراغ خیمهٔ لندن هنوزمی‌سوخت.سایه‌هایی برزمینهٔ روشن پارچهٔ چادر تکان می‌خوردند. مك جلوتر از همه دوید، لایهٔ در ورودی چادر را بالا زد و داخل شد. روی زمین صندوق درازی از چوب کاج که ناشیانه خراطی کرده بودند قرار داشت. لندن که روی صندوقی نشسته بود با چهره‌ای اخمالو به‌تازه‌واردین خیره شد. لیزا گویی بر تشك خود کوچك شده بود و شوهر پریده‌رنگش ــ پسر لندن ــ که موهای سیاه تیره‌ای داشت گیسوان او را نوازش می‌کرد.

لندن آن صندوق بزرگ را با اشارهٔ انگشت شست خود به مك نشان داد و پرسید:

ــ من با این چه بکنم؟ عروسم وحشت می‌کند و من نمی‌توانم آن را در اینجا نگاه دارم.

مك پرسید: نعش «جوی» است؟

ــ آره. حالا پس‌آورده‌اند.

مك لبی ورچید و نگاهی به‌تابوت مرده انداخت و گفت:

ــ هم می‌توان تابوت را بیرون گذاشت و هم بگذاریم همینجا بماند و بچه‌های شما امشب در چادر درمانگاه بخوابند. البته به‌شرط اینکه خود تو نترسی، لندن.

لندن زبان به‌اعتراض گشود و گفت:

ــ نه، من نمی‌ترسم. مرده که ترس ندارد. من مرده زیاد دیده‌ام.

ــ خوب، پس بگذاریم همینجا بماند و من و جیم هم با آن خواهیم ماند. آخر «جوی» دوست ما بود.

پشت سر مك دکتر برتون قاه‌قاه زد زیر خنده. مك سرخ شد و سر برگرداند و غرغرکنان گفت:

ــ آره، شما برنده شده‌اید، دکتر! من «جوی» را خوب می‌شناختم.

دکتر برتون زمزمه‌کنان گفت: من که چیزی نگفتم.

لندن آهسته درگوش پسرش و عروسش چیزی گفت که آن دو از جا برخاستند و بیرون رفتند. لیزا پتویی را که بچه به‌آن پیچیده بود به دورشانه‌های خویش نیز انداخت.

مك روی تابوت نشست و چوب آن را با انگشت سبابهٔ خود مالید. رگهای ریز کاج روی تختهٔ تابوت به‌صورت نهرهای باریکی دویده بودند.

جیم که پشت سر او ایستاده بود از روی شانهٔ دوستش به‌حرکات دست او نگاه می‌کرد. لندن با خلق تنگ‌به‌درون چادر می‌آمد ومی‌رفت و نگاهش از افتادن به‌روی تابوت احتراز می‌کرد.

مك گفت: بخش چیزها را خوب می‌سازد، ها!

لندن پرسید: بی‌پول از این بهتر دیگر چه می‌خواستی؟

ــ من؟ من برای خودم چیزی نمی‌خواستم. من فقط آرزو می‌کنم در آتش بسوزم که دیگر نیازی به‌تابوت ساختن و به‌خاك سپردنم نباشد. دلم می‌خواهد از من چیزی بجز یك مشت خاکستر نماند.

این را گفت و در جیب شلوار آبی‌رنگ خود گشت و چاقوی بزرگی از آن بیرون کشید. سپس تیغهٔ آچارمانند آن را بازکرد و به‌پیچهای در تابوت ور رفت تا آنها را بازکند.

لندن داد زد: بازش نکن، بابا! این‌چه‌کاری است که می‌کنی؟ تابوت را راحت بگذار.

مك گفت: می‌خواهم ببینمش.

ــ چرا؟ مرده که دیدن ندارد. لاشهٔ کثیفی است.

دکتر برتون آهسته گفت: من گاهی فکر می‌کنم که شما رئالیستها از همهٔ مردم دنیا احساساتی‌تر هستید.

مك غرشی کرد، آچارپیچ خود را زمین گذاشت و گفت:

ــ اگر شما این کار مرا به‌احساسات تعبیر می‌کنید واقعاً دیوانه‌اید. من می‌خواستم ببینم آیا می‌توانم فردا مردهٔ «جوی» را به‌کارگران اعتصابی نشان بدهم یا نه. آنها نیاز به‌این دارند که به نحوی از انحاء برانگیخته شوند و خونشان به‌جوش بیاید، وگرنه‌ممکن است سرپا خوابشان ببرد.

دکتر برتون گفت: یعنی از نعش مرده استفاده کنید؟ چه حرفها!

جیم گفت: بله، از هرچیزی باید استفاده کنیم، دکتر، از هراسلحه‌ای که به‌دستمان بیفتد.

مك نگاهی حاکی از تأیید و تصدیق به‌جیم انداخت و افزود:

ــ بله، درست همین است. اگر «جوی» بعدازمرگش هم می‌تواند برای ما مفید باشد باید استفاده کرد. احساسات در جایی که پای جامعه‌ای در میان است مطرح نیست. آداب و رسوم و حسن سلیقه و غیره در برابر مصالح جمع مفهومی ندارد. این را فراموش نکنید!

لندن بیحرکت گوش می‌داد و کلهٔ گنده‌اش را آهسته تکان می‌داد. آخر گفت:

ـ حق با شما است. ببینید داکین را که آن کامیون لعنتی‌دیوانه‌اش کرده بود، و از قراری که شنیده‌ام فردا به‌جرم ایراد ضرب و جرح به پای میز محاکمه‌اش می‌کشند.

مك به‌سرعت پیچهای سرپوش تابوت را بازکرد و آنها را بـه ردیف روی زمین چید. سرپوش هنوز برداشته نمی‌شد. آنگاه با یك ضربهٔ پاشنه آن را باز کرد.

«جوی» در تابوت خود کوچولو و پهن شده بود و بسیار تمیز به نظر می‌رسید. پیراهنی آبی‌رنگ و پاکیزه به‌تن داشت و بلوز آبی رنگش از روغن زیتون لك شده بود. بازوانش صلیب‌وار برسینه افتاده بودند.

مك گفت: به‌او ضدعفونی فرمالده‌هید تزریق کرده‌اند.

ریش مرده روییده و گونه‌های او را چنان تیره کرده بود که بـا پوست صاف و سفید باقی صورتش تناقضی آشکار داشت. چهره‌اش آرام بود و از تلخی سابق در آن اثری نبود.

جیم گفت: چقدر آرام به‌نظر می‌رسد!

مك گفت: بله. نشان‌دادنش به‌بچه‌ها هیچ لطفی ندارد. آنقدر آسوده و خوب به‌نظر می‌رسد که می‌ترسم هرکس ببیندش هوس کند که به او ملحق شود.

دکتر نزدیك شد، لحظه‌ای برای تماشای مرده سر خم کرد و سپس رفت و روی صندوقی نشست. چشمان خمار چون چشم سگ خواب‌آلودش به‌صورت مك که به «جوی» خیره شده بود نگریستن گرفتند.

مك گفت: این آنقدر بچهٔ خوبی بود که هیچ چیزی را برای‌خودش نمی‌خواست. بچهٔ زیاد باهوشی نبود ولی فهمیده بود که یك چیز این نظام اجتماعی درست نیست. او نمی‌فهمید چرا باید انبارهای آذوقه و خواربار را بگذارند بپوسد و فاسد شود در حالی که آن‌همه آدم فقیر و گرسنه از گرسنگی می‌میرند. آره طفلك! او این چیزها را نمی‌فهمید. و گمان هم می‌کرد که قادر به‌خدمت کردن به‌مردم هست و می‌تواند این وضع را از بین ببرد. آیا براستی او بهما کمك کرده است؟ گفتنش مشکل است. شاید اصلا کمکی نکرده و شاید هم خیلی کمك کرده است. هیچ نمی‌شود گفت.

صدای مك اندك ارتعاشی پیدا کرده بود. چشمان دکتر برتون براو خیره مانده بود و لبخندی در عین‌حال تمسخرآمیز و تأثرانگیز برلب داشت.

جیم گفت: «جوی» از هیچ چیز نمی‌ترسید.
مك سرپوش تابوت را برداشت و دوباره آن را سرجای خودگذاشت. زمزمه‌کنان گفت:
ــ من نمی‌دانم چرا به «جوی» می‌گوییم «طفلك بیچاره»، و حال آنکه او بیچاره نبود. او از خودش بزرگتر بود و خودش این را نمی‌دانست، و اصلا به‌خیالش هم خطور نمی‌کرد. اما او همیشه و حتی در آن مواقع هم که به باد مشت و لگدش می‌گرفتند در عالم خلسه فرو می‌رفت؛ و همان‌طور که جیم گفت از هیچ چیز هم نمی‌ترسید.
مك پیچی را از زمین برداشت، آن را در سوراخ سرپوش تابوت انداخت و با چاقوی آچاری خود به‌پیچاندن و سفت کردن آن پرداخت.
لندن گفت: مك، آنچه تو الآن گفتی یك نطق حسابی بود، و حق این است که فردا تو صحبت بکنی. من چیزی بلد نیستم بگویم. همین حرفها که تو زدی خیلی خوب بود و هیچ‌کم از نطق نداشت.
مك با حالتی حاکی از بی‌اعتمادی سر بالا گرفت، گویی می‌ترسید که نکند لندن مسخره‌اش کرده باشد؛ ولی چهرهٔ آن مرد یغور چنین حالتی نداشت و مك را مطمئن ساخت که چنین نیست.
مك آهسته گفت: نه، این نطق نبود. البته ممکن بود تبدیل به‌نطق بشود ولی نشد. من فقط خواستم بگویم که زندگی «جوی» بیهوده‌نگذشته است.
ــ حالا چرا نمی‌خواهی فردا خودت برای بچه‌ها صحبت کنی؟ تو که می‌توانی.
ــ نه. آخر رئیس تویی و آنها از تو انتظار دارند که براشان حرف بزنی.
ــ خوب، چه‌بگویم؟
مك مرتباً مشغول سفت کردن پیچها بود. در جواب گفت:
ــ از همین حرفهای تحریك‌آمیز معمولی. به‌ایشان بگو که «جوی» به‌خاطر کمك به‌آنان بود که جان خود را فدا کرد و ایشان بهترین‌پاداشی که می‌توانند به «جوی» بدهند این است که برای کمك به‌خودشان دست به‌دست هم بدهند تا در مبارزه‌ای که آغازکرده‌اند پیروز بشوند.
ــ خوب، فهمیدم.
مك کمر راست کرد و به‌تابوت نگریست. گفت:
ــ خدا کند که فردا بیایند و جلو دسته را بگیرند. خدا کند

«مراقبان چماق‌بدست مزدور» بریزند و راه ما را سد کنند. خدا کند که نگذارند ما در شهر رژه برویم.

لندن تکرار کرد: بله، می‌فهمم.

جیم نیز که چشمانش برق میزد گفت: من هم امیدوارم.

مك ادامه داد: بچه‌ها دلشان می‌خواهد دعوا کنند، و هوس دعوا در دلشان جوش می‌زند. آنها می‌خواهند بزنند و بشکنند. این «مراقبان مزدور» هم زیاد ناقلا نیستند و امیدوارم آنقدر دیوانگی‌شان گل بکند که فردا خودشان دعوا را شروع بکنند.

برتون با حالتی حاکی از خستگی از جابرخاست و به‌مك نزدیك‌شد. آهسته شانهٔ او را لمس کرد و گفت:

ــ مك، شما عجیب‌ترین معجونی هستید از بیرحمی و قساوت و احساساتی و عاطفی بودن، از روشن‌بینی محض و ایده‌آلیسم صرف، عجیب‌ترین معجونی که به‌عمرم دیده‌ام. شما چطور می‌توانید در آن واحد معجونی از همهٔ این پدیده‌های ضد و نقیض باشید؟

ــ مك گفت: هیس!

برتون که جلو خمیازهٔ خودش را می‌گرفت گفت:

ــ خوب دیگر. من می‌خواهم بروم و بخوابم. اگر احتیاجی به‌من پیدا کردید بلدید که کجا باید مرا پیدا کنید. امیدوارم که احتیاجی به‌من پیدا نکنید.

مك سر بالا گرفت. قطره‌های درشت باران روی پارچهٔ چادرمی‌بارید. یك، دو، سه... و سپس ده، دوازده قطره با صدای بم طبل بر چادرکوبیدند. مك آهی کشید و گفت:

ــ من امیدوار بودم که باران نبارد ولی حالا شروع کرده است. فردا صبح بچه‌ها مثل موش آب‌کشیده خیس خواهند شد و دل و جرأتی بیشتر از خوکچهٔ هندی نخواهند داشت.

دکتر برتون که بیرون می‌رفت گفت: به‌هرحال من می‌روم بخوابم.

مك روی صندوق تابوت نشست. صدای رگبار هردم بیشتر می‌شد. در بیرون مردان یکدیگر را صدا می‌زدند.

مك گفت: من گمان نمی‌کنم در تمام اردوگاه یك چادر غیر قابل نفوذ وجود داشته باشد. وای، خدای من! چرا یکدفعه همهٔ روزنه‌های امید به‌روی ما بسته شد؟ چرا ما همیشه باید قربانی بشویم؟ همیشه!

جیم نیز آمد و پهلوی مك روی تابوت نشست. گفت:

ـ نگران نباش، مك. اغلب اتفاق می‌افتد که وقتی آدم خیلی بیچاره می‌شود و کارد به‌استخوانش می‌رسد بهتر مبارزه می‌کند. این حقیقتی است که من وقتی مادرم جلو چشمم جان داد و حاضر نشد یك کلمه با من حرف بزند حس کردم. آن روز من آنقدر بیچاره شده بودم که حاضر بودم به‌هرکاری دست بزنم. تو نگران مباش!

مك روبه‌سوی او برگرداند و غرغرکنان گفت:

ـ تو که باز داری برای من فلسفه می‌بافی! اگر به‌این رویه ادامه بدهی مرا عصبی خواهی کرد. برویگیر روی آن تشك دراز بکش. لابد بازویت هم درد می‌کند.

ـ کمی می‌سوزد.

ـ پس برو دراز بکش. سعی‌کن بخوابی.

جیم نزدیك بود اعتراض کند ولی آخر بلند شد و رفت روی تشك دراز کشید. خون در رگهای شانه‌اش به‌شدت می‌زد. صدای ضربات باران را می‌شنید که مثل دسته جارو بر پارچهٔ چادر می‌کوفت. سپس صدای قطراتی را شنید که در داخل چادر چکه می‌کردند: قطرات درشتی که روی صندوق تابوت می‌خوردند و پخش می‌شدند.

مك از جای خود تکان نخورده بود و سرش را همچنان لای دو دستش گرفته بود. چشمان لندن، همچون چشمان یوزپلنگ به چراغ خیره مانده بود. اردوگاه آرام بود. باران مرتباً از آسمانی آرام و بیصدا فرو می‌بارید. جیم به‌خواب رفت. باران همچنان می‌بارید. نور فانوسی که به دکل وسط خیمه آویخته بود روبه‌زردی رفت و بتدریج کم شد. آخر چند کورسوی آبی رنگ زد و سپس خاموش گردید.

۱۲

صبح وقتی جیم چشم گشود این احساس به او دست داد که از درون صندوقی برخاسته است. یك ور بدنش سرتاسر دچار کرخی دردناکی شده بود. چشم گشود و در درون چادر نگاهی به‌اطراف خویش انداخت. سپیدهٔ خاکستری رنگ در کاز دمیدن بود. تابوت همچنان سرجای‌خودبود، لیکن مك و لندن ناپدید شده بودند. صدایی را که بیدارش کرده بود باردیگر شنید، و آن صدای چکشهایی بود که برروی چوب می‌کوبیدند. جیم تا مدت کمی به همان حال که دراز کشیده بود آرام بر جا ماند، و سپس کوشید تا در جای خود بنشیند. آن صندوق خشك که گویی او را به‌بند کشیده بود مقاومت کرد. جیم به‌پهلو غلتید، روی زانوهای خود بلند شد و بالاخره راست ایستاد. در ضمن شانهٔ دردناك خود را هم خم کرد تا مبادا براثر کشیدگی دردی بر او عارض شود.

لایهٔ در ورودی چادر بالا رفت و مك به‌درون آمد. پیراهن آبی‌رنگ کارش از رطوبت برق می‌زد.

ــ هی، جیم! خوب خوابیدی، ها! شانه‌ات چطور است؟

جیم گفت: خشك شده است. راستی هنوز می‌بارد؟

ــ باران ریزی می‌بارد. دکتر خواهد آمد که شانهٔ تو را ببیند. وای خدایا! چه‌رطوبتی! بمحض اینکه بچه‌ها در اردوگاه راه بروند همه‌جا گل و شل خواهد بود.

جیم پرسید: این چکش‌زنیها برای چیست؟

ــ ما داریم سکویی می‌سازیم که تابوت«جوی» را روی آن‌بگذاریم.

حتی من یك پرچم کهنه هم پیدا کرده‌ام که روی جسد بکشیم.

در دستش یك بستهٔ کوچك پارچه بود که آن را گشود. در درون آن یك پرچم کثیف و مستعمل و ریش ریش امریکا بود. پرچم را با کمال دقت روی تابوت پهن کرد و سپس گفت:

ــ نه، خیال می‌کنم این‌طور درست نیست. طرف ستارمدار پرچم باید در سمت چپ باشد.

جیم گفت: چه پرچم کثیف و شندره‌ای!

ــ می‌دانم ولی عیب ندارد. کار خودش را خواهد کرد. دکتر هم همین حالا باید پیداش بشود.

جیم گفت: من دارم از گرسنگی می‌میرم.

ــ من هم. کیست که گرسنه‌اش نیست؟ صبحانه آردجو سیاه‌جوشانده داریم بدون شیر و شکر.

ــ به جهنم! من خیلی گرسنه‌ام. هرچه باشد برای من خوب است. تو، مك، انگار امروز صبح پکر نیستی.

ــ من؟ علت این است که مردان ما آنطور که من خیال می‌کردم دلـرد نیستند. زنها نق می‌زنند ولی مردها قرص و محکم سرجای خود هستند.

برتون وارد شد.

ــ چطوری، جیم؟

ــ درد می‌کند.

ــ خوب، بنشین آنجا. می‌خواهم پانسمانت را عوض کنم.

جیم برسر صندوق نشست و به‌فکر دردی که خواهد کشید عضلاتش منقبض شد، ولی دکتر کار خود را با مهارت تمام انجام می‌داد. پانسمان را طوری عوض کرد که جیم اصلا چیزی حس نکرد.

دکتر گفت: دان پیر عصبانی است و گفته است که در مراسم به‌خاك سپردن «جوی» شرکت نخواهد کرد، چون مدعی است که اعتصاب را او آغازکرده است ولی اکنون همه او را فراموش کرده‌اند.

مك پرسید: دکتر شما فکر می‌کنید که ما بتوانیم او را روی کامیونی بگذاریم و با خود ببریم؟ اگر بتوانیم چنین کاری بکنیم تبلیغ بسیارخوبی خواهد بود.

ــ بلی، مك، می‌توانید ولی ممکن است زیاد درد بکشد و این وضع دردسرهایی ایجاد کند. آخر او خیلی پیر و ضعیف است.

ــ تکان نخور، جیم، دیگر تمام شد. ولی نه، بگذارید بگویم کــه چه بکنیم بهتر خواهد بود: به او بگوییم کــه می‌خواهیم با خودمان ببریمش. و وقتی خواستیم بلندش کنیم من مطمئنم که او ترجیح خواهد داد در اردوگاه بماند و با ما نیاید. فقط به رگ غیرتش برخورده است والسلام! او از «جوی» کینه به‌دل گرفته که چرا جایش را گرفته است.

در اینجا دکتر ختم باندپیچی را اعلام کرد و پرسید:

ــ خوب، جیم، حالا چطوری؟

جیم شانهٔ خود را با احتیاط تکان داد و گفت:

ــ بهتر است، خیلی بهتر است.

مك گفت: جیم، چرا بعد از صبحانه نمی‌روی سری به پیرمردبزنی؟ آخر او دوست تو است.

ــ باشد، می‌روم.

برتون گفت: او تا اندازه‌ای عقل خود را از دست داده است، جیم. زیاد سربه‌سرش نگذار و برخلاف میلش حرفی نزن. این تحریکات و جریانات مغزش را تکان داده است.

جیم گفت: چشم. من به او میدان می‌دهم کــه هرچه دل تنگش می‌خواهد بگوید.

از جا برخاست و بلافاصله باز گفت:

ــ راستی که شانه‌ام خیلی بهتر است.

مك گفت: برویم صبحانه‌مان را بخوریم. مراسم به‌خاك‌سپردن باید طرفهای ظهر که رفت و آمد در شهر خیلی زیاد است صورت بگیرد.

دکتر برتون غرغری کرد و گفت:

ــ باز که احساسات انساندوستی شما گل کرد، مك! براستی که شما یك عقرب واقعی هستید! اگر من رئیس دستهٔ ضدشما بودم بدون شك دستگیرتان می‌کردم و فوراً به‌جوخهٔ اعدامتان می‌سپردم.

مك در جواب گفت: بالاخره روزی این کار را خواهند کرد. تا حالا هم هرچه بخواهید به‌سرم آورده‌اند و فقط کشتنم باقی است.

همه از خیمه بیرون آمدند. در بیرون هوا از قطرات ریز و ظریف آب اشباع شده بود: باران ریز و ملایمی می‌بارید. درختان باغ از پشت پردهٔ کدری از باران پیدا بودند. جیم نگاهی به‌صف چادرهای خیس انداخت. معابر بین چادرها گل و شل و لیز شده بود و مردان و زنان به‌هرسو در حرکت بودند، چون جای خشکی برای نشستن پیدا نمی‌کردند.

در انتهای هر معبر صفی از مردان به‌انتظار نوبه برای دست‌به‌آب رساندن ایستاده بودند.

برتون و مك و جیم به‌سمت آشپزخانه‌ها براه افتادند. دودی غلیظ و آبی‌رنگ که از احتراق هیزم تر برمی‌خاست از اجاقها بلند بود. روی اجاقها، در دیگهای بزرگ، شوربای جو سیاه بار بود و آشپزها آنها را با چوبهای بلند بهم می‌زدند. جیم حس می‌کرد که رطوبت به‌درون پشت و گردنش نفوذ می‌کند. تکمهٔ یخهٔ کتش را انداخت و آن را بیشتر به دور تنش جمع کرد.

گفت: من احتیاج دارم به‌اینکه حمامی بگیرم.

مك گفت: تنت را با ابر بشور. بیا این هم کاسهٔ غذایت.

همه به‌صف مردانی کـه منتظر دریافت جیرهٔ غذای خود بودند پیوستند. آشپزها ظرفها را از شوربا پر می‌کردند. جیم چوب قاشق‌مانند خود را در کاسه‌اش فرو کرد و پیش از خوردن به‌فوت کردن آن‌پرداخت، چون سوپ خیلی داغ بود. وقتی چشید گفت:

ــ به‌به! چه خوشمزه است! من داشتم از گرسنگی می‌مردم.

مك گفت: تعجبی ندارد که این غذا به‌دهان تو مزه کند. خوب، بیا برویم و سری به‌لندن بزنیم که مشغول نصب سکو است.

آنها از میان همان گل و شل لغزان براه افتادند، منتهی به دقت عقب جاهایی می‌گشتند که هنوز لگد نشده بود. در پشت اجاقها، سکو که از چند دیرك و چند تخته کهنه درست شده بود، دیده می‌شد. سکو بـه ارتفاع چهارپا از سطح زمین بالاتر بود. لندن هم مشغول میخ کـردن تخته‌ای برای جای تکیهٔ دست، به دورتا دور سکو بود.

تا چشمش به‌رفقا افتاد گفت:

ــ سلام، بچه‌ها! غذا به‌نظر شما چطور بود؟

مك گفت: امروز صبح اگر خاك‌پخته هم به‌خورد ما می‌دادید‌خوشمزه بود. گمان می‌کنم که بعد از این دیگر هیچ‌چیز برای ما باقی نمانده‌است. اینطور نیست؟

ــ بله. امروز صبح هرچه آرد داشتیم مصرف کردیم. دیگر هیچ‌چیز نداریم.

جیم گفت: شاید دیك امروز چیزی برای ما گیر بیاورد. راستی، مك، تو چرا نمی‌گذاری که من هم با او بروم؟ من اینجا هیچ کاری انجام نمی‌دهم.

مك گفت: نه، تو باید همینجا بمانی. لندن، تو را به‌خدا، این‌پسره را نگاه کن. هربار که تنها مانده بلایی به‌سرش آمده است و حالا هم می‌خواهد برود و توی خیابانها ول بگردد.

لندن گفت: حق با مك است، جیم. خل نشو و همینجا بمان. ما تو را سوار کامیون خواهیم کرد که پهلوی تابوت بمانی. تو با این زخم شانه‌ات نمی‌توانی پیاده راه بروی. باید سوار کامیون بشوی.

جیم اعتراض‌کنان گفت: اوه، نه! این چه‌کاری است؟

لندن ابرو درهم کشید و گفت: خوب دیگر، بچه‌بازی درنیار! اینجا رئیس منم و من فرمان می‌دهم. هروقت تو رئیس شدی تو فرمان بده. فعلا تو فقط باید اطاعت کنی.

جیم نگاهی غضب‌آلود به‌لندن کرد و سپس روبه‌سوی مك برگرداند. مك لبخند می‌زد.

جیم گفت: باشد. هرچه بفرمایید اطاعت می‌کنم.

مك گفت: تو فقط یك‌کار می‌توانی بکنی، جیم؛ و تو هم، لندن، گوش کن و ببین خوب می‌گویم یا نه: می‌گویم جیم برود در اردوگاه بگردد و با مردان حرف بزند. آره، جیم، برو و با ایشان حرف بزن و ببین که دربارهٔ این اعتصاب چه فکر می‌کنند. آخر ما باید بدانیم که تا کجا می‌توانیم پیش برویم. ها، لندن، عقیدهٔ تو چیست؟ من خیال می‌کنم که بچه‌ها بخواهند با جیم حرف بزنند.

لندن پرسید: مثلا چه می‌خواهی بدانی؟

ــ گفتم که ما باید بدانیم آنها در بارهٔ این اعتصاب چه فکر می‌کنند.

لندن گفت: باشد، من موافقم.

مك که اکنون روبه‌سوی جیم برگردانده بود ادامه داد:

ــ تو می‌توانی سری هم به‌دان پیر بزنی. بعد هم با مردان اردوگاه صحبت می‌کنی. البته هربار با یك دسته. ضمناً بدان که تو خودت نباید تبلیغات بکنی، بلکه باید ایشان را به‌حرف بکشی و منتظر بشوی تا ببینی آنها چه می‌گویند. فهمیدی جیم؟ می‌توانی این‌کار را بکنی؟

ــ بله که می‌توانم. جای دان کجا است؟

ــ نگاه کن به‌صف دوم چادرها، آنکه از همه سفیدتر است کدام است؟ همانجا درمانگاه است و دان پیر در آنجا بستری است.

جیم گفت: باشد، می‌روم و او را می‌بینم.

و با چوب قاشق‌مانند خود اندك شوربایی را که در ته قوطی حلبی

به‌اصطلاح کاسه‌اش مانده بود خورد، سپس رفت و کاسه را در طشتك آب شست و وقتی از جلو چادر خود عبور می‌کرد آن را به‌درون چادر انداخت، ولی یکدفعه متوجه شد که در درون چادرش چیزی وول می‌خورد و کسی در آنجا چمباتمه زده است. خم شد و به‌درون نگریست. لیزا در آنجا بود و داشت به‌بچه‌اش شیر می‌داد. تا جیم را دید فوراً پستان‌برهنه‌اش را پوشاند.

جیم گفت: سلام.

لیزا که سرخ شده بود آهسته جوابداد: سلام.

جیم گفت: من خیال می‌کردم که شما در چادر درمانگاه هستید و شب را درآنجا خوابیده‌اید.

لیزا گفت: آنجا مرد زیاد بود.

ــ امیدوارم که شب در چادر من خیس نشده باشید.

لیزا پتو را بیشتر به‌دور تنهٔ خود پیچید و گفت:

ــ نه. اینجا چکه نمی‌کرد.

جیم پرسید: از چه می‌ترسید؟ من که اذیتی به‌شما نخواهم کرد. شما که می‌دانید آن شب من و مك به‌شما کمك کردیم.

ــ می‌دانم، و برای همین است.

ــ منظورتان چیست؟

لیزا سر خود را تقریباً به‌تمامی در زیر پتو پنهان کرد و گفت:

ــ آخر شما.... مرا .... لخت دیده‌اید.

جیم می‌خواست بزند زیر خنده ولی باز خودداری کرد و گفت:

ــ این که مسأله‌ای نیست و شما نباید به‌آن اهمیت بدهید. بالاخره ما می‌بایست به‌شما کمك کنیم.

لیزا سر بالا گرفت و گفت:

ــ می‌دانم ولی هروقت فکرش را می‌کنم احساس خجلت به من دست می‌دهد.

جیم گفت: خوب، پس دیگر فکرش را نکنید. بچه چطور است؟

ــ خوب است.

ــ پستان می‌گیرد؟

لیزا که ناگهان سرخ شد گفت: بله می‌گیرد و من از شیر خوردن او خیلی لذت می‌برم.

ــ معلوم است که لذت می‌برید.

ــ این کار به‌من... به‌من... کیف می‌دهد.
صورتش را در دستهایش پنهان کرد و افزود:
ــ گرچه نمی‌بایست این حرف را به‌شما بزنم.
ــ چرا نزنید؟
ــ نمی‌دانم. آخر این حرف شایسته نیست. شما حس نمی‌کنید که چنین است؟ انشاالله که به‌کسی نمی‌گویید؟
ــ البته که نمی‌گویم.
جیم سربرگرداند و از لای درز در چادر به‌بیرون نگریست. باران ریز همچنان می‌بارید. قطرات درشت باران همچون دانه‌های مروارید یك گردن‌بند بر لبهٔ چادر فرو می‌غلتیدند. جیم حس می‌کرد که دخترك می‌خواهد نگاهش کند ولی تا چشم درچشمند جرأت نمی‌کند؛ این بود که همچنان به‌نگاه کردن به‌بیرون ادامه می‌داد.
لیزا سایهٔ نیمرخ او را برروشنایی بیرون می‌دید و یکمرتبه چشمش به‌شانهٔ باندپیچیدهٔ او افتاد و پرسید:
ــ بازوتان چه شده؟
جیم گفت: دیروز تیر خورده‌ام.
ــ آه! درد هم می‌کند؟
ــ کمی.
ــ که به‌شما تیر زد؟
ــ ما داشتیم با کارگرانی که آمده بودند در باغهای سیب کار بکنند دعوا می‌کردیم که ناگاه یکی از اربابان مرا با تفنگ زد.
ــ شما هم دعوا می‌کردید؟ شما؟
ــ بله، البته.
لیزا با چشمانی حریص خیره، به‌او می‌نگریست، چنانکه گویی مسحور شده بود. آخر گفت:
ــ شما که تفنگ نداشتید؟
ــ نه.
لیزا آهی کشید و پرسید:
ــ آن جوانك که دیشب آمده بود به‌چادر ما که بود و چه کار داشت؟
ــ آن جوان؟ آه، بله. او اسمش دیك است و دوست ما است.
لیزا گفت: به‌نظر جوان خوبی می‌آمد.

جیم لبخندی زد و گفت: بله، همینطور است.
ــ قیافهٔ تودل‌بروی داشت. شوهرم از او خوشش نیامد ولی به‌نظر من جوان خوبی بود.
جیم که چمباتمه زده بود بلند شد و آمادهٔ بیرون رفتن بود که پرسید:
ــ صبحانه خورده‌اید؟
ــ شوهرم رفته است که ازآشپزخانه برایم بیاورد. شما به مراسم به‌خاك سپاری می‌روید؟
ــ بله.
ــ شوهرم می‌گوید که نمی‌تواند به‌آنجا برود.
جیم همچنان که از چادر بیرون می‌آمد گفت:
ــ هوای بسیار بدی است. خداحافظ خانم. از خودتان خوب مواظبت کنید.
ــ خداحافظ! به‌کسی چیزی نگویید، ها!
جیم نگاهی به‌عقب، به درون چادر انداخت و گفت:
ــ به‌کسی نگویم؟ چه‌چیز را نگویم؟ آه، منظورتان موضوع تولد بچه است؟ نه، نه، به‌کسی نمی‌گویم.
لیزا گفت: من از آن جهت گفتم که شما مرا لخت دیده‌اید.
جیم گفت: خیلی خوب، به‌کسی نمی‌گویم. خداحافظ!
بلند شد و از چادر بیرون پرید و ازآنجا دور شد. چندنفری در باران در رفت و آمد بودند و بقیه جیرهٔ سوپ خود را گرفته و به‌درون چادرها پناه برده بودند. دود غلیظ اجاقها به‌سنگینی به‌روی زمین می‌نشست. باد ملایمی می‌وزید که دانه‌های ریز باران را بطور مورب می‌راند. درآن دم که جیم ازکنار چادر لندن عبور می‌کرد نگاهی به‌درون آن انداخت و چشمش به ده دوازده نفر مرد افتاد که درکنار تابوت ایستاده بودند و بی‌آنکه چیزی بگویند خیره به‌آن می‌نگریستند. جیم نزدیك بود توقف کند و به‌درون چادر برود، لیکن منصرف شد، برسرعت افزود و به طرف چادر سفید شتافت. در درون چادر درمانگاه همه‌چیز درکمال نظم و ترتیب بود: داروهای مختلف، باندهای زخم‌بندی، یك بطری بزرگ تنتورایود، یك بطری بزرگ از املاح سفید رنگ، ابزارهای دکتر و غیره، همه تمیز و مرتب روی صندوق بزرگی چیده شده بودند.
دان پیر روی یك تختخواب سفری افتاده، و نیم‌خیزی کرده بود

و پشتش را به پشته‌ای از لحاف و پتو تکیه داده بودند. نزدیك تختخوابش یك بطری بزرگ در گشاد برای ادرار و یك ظرف ماهیتابه‌مانند دیده می‌شد. ریشهای دان بلند شده و گونه‌هایش تورفته بود. نگاهی سبعانه به جیم انداخت و گفت:

ــ ها! بالاخره آمدی! تو لعنتی اعتصاب کردی و مرا به‌این حال در اینجا انداختی.

جیم به‌لحنی محبت‌آمیز و آشتی‌جویانه پرسید:

ــ حالت چطور است، دان؟

ــ هیچکس ککش هم نمی‌گزد که حال من چطور است. فقط این دکتر در اینجا آدم خوب و بامعرفتی است.

جیم صندوق سیبی را پیش کشید و روی آن نشست و گفت:

ــ عصبانی نشو، دان. ببین من هم تیر خورده‌ام. تیری به شانه‌ام زده‌اند.

دان خندهٔ تلخی کرد و گفت:

ــ خوب کردند زدند. شما جوانها عرضهٔ اینکه سرپاتان بند شوید ندارید. آن وقت آدمی مثل مرا تنها در اینجا می‌اندازند و می‌روند! خیال می‌کنند من فراموش کرده‌ام. تو آن روز، بالای آن درخت سیب، از اعتصاب حرف می‌زدی، رفقای دیگرت هم دهانشان را از کلمهٔ اعتصاب پر کرده بودند. ولی آخر چه‌کسی اعتصاب را راه انداخت؟ تو؟ نه، جانم، این من بودم که با افتادن خودم اعتصاب را شروع کردم. آن وقت مرا در اینجا تنها می‌اندازند و می‌روند!

جیم گفت: ما می‌دانیم، دان، ما همه‌مان این را می‌دانیم.

ــ پس چرا هیچکس با من حرفی در این‌باره نمی‌زند؟ چرا با من درست مثل یك بچه رفتار می‌کنند؟

تکانی غضب‌آلود به‌خود داد و یکدفعه یکه‌ای از درد خورد. ناله‌کنان گفت:

ــ مرا تنها اینجا می‌گذارند و خودشان می‌روند. برای مراسم به خاك سپردن اصلا هیچکس اعتنایی به‌من ندارد....

جیم به‌وسط حرف او دوید و گفت:

ــ نه، نه، اینطور نیست، دان. تو را سوار کامیونی خواهند کرد و در رأس دسته حرکت خواهند داد.

فك پایین دان فرو افتاد و چهار دندان زرد همچون دندان سنجابش

را نمایان ساخت. کف هردودستش را روی پتو گذاشت و گفت:
ــ راست می‌گویی؟ مرا سوار کامیون خواهند کرد؟
ــ این عیناً حرفی است که رئیس اردوگاه زد. او گفت که رئیس واقعی اعتصاب شما هستید و شما حتماً باید بیایید.
ناگهان قیافهٔ دان موقر شد و دهانش بسته شد. گفت:
ــ او حق دارد. معلوم می‌شود آدم فهمیده‌ای است.
پیرمرد به‌دستهای خود نگاه کرد. چشمانش معصومیت چشمان یك بچه را پیدا کردند. با ملایمت تمام گفت:
ــ من ایشان را رهبری خواهم کرد. از صدها سال پیش کارگران احتیاج به‌یك رهبر داشتند، به‌یك رهبر واقعی. من ایشان را به‌طرف روشنایی هدایت خواهم کرد و برای آنان جز آنچه من می‌گویم کاری باقی نخواهد ماند. من خواهم گفت: «فلان کار را بکنید!» و ایشان آن کار را خواهند کرد. خواهم گفت: «تندتر حرکت کنید! تنبلی را بگذارید کنار!» و به‌خدا قسم که همه‌گوش خواهند داد و دیگرتنبل نخواهیم داشت. بلی، و قتی من حرف می‌زنم همه باید به‌سرعت ازفرمانهای من اطاعت کنند.
لبخندی مهرآمیز برلب آورد و زمزمه‌کنان ادامه داد:
ــ طفلکیها! تا به‌حال کسی نبوده که به‌ایشان بگوید چه بایدبکنند. آنها هیچوقت یك رئیس واقعی بالای سر خود ندیده‌اند.
جیم در تأیید مطلب گفت: بله، درست است!
دان دادزد:ولی‌این وضع تغییر خواهد کرد. شما حرفهای مرا به ایشان بگویید و به‌ایشان مژده بدهید که دارم طرحی تهیه می‌کنم. انشاالله تا دو سه روز دیگر برمی‌خیزم و می‌توانم راه بیفتم. به‌ایشان بگویید که تا آن وقت صبرکنند.
جیم گفت: حتماً به‌ایشان خواهم گفت.
دکتر برتون وارد چادر شد.
ــ صبح به‌خیر، دان! سلام جیم! خوب، آقای دان، کو آن مردی که من برای مراقبت و همراهی با شما تعیین کردم؟
دان به‌لحنی شکوه‌آمیز گفت:
ــ رفته بیرون. رفته که صبحانه برای من بیاورد و هنوز برنگشته است.
ــ ظرفتان را می‌خواهید، دان؟

ــ نه.
ــ او مسهل به شما داد؟
ــ نه.
ــ من باید پرستار دیگری برای شما تعیین کنم، دان.
ــ راستی دکتر، این جوان که به‌اینجا آمده است می‌گوید که من سوار برکامیون به‌مراسم تدفین خواهم رفت.
ــ درست است، دان. اگر خودتان مایل باشید می‌توانید بروید.
دان با تبسمی رضایت‌آمیز نیمتنهٔ خود را به‌عقب داد و خوشحال گفت:
ــ به‌شرط اینکه زود راه نیفتند و یکی مواظب من باشد.
جیم از جا برخاست و گفت: خداحافظ، دان.
و با دکتر برتون بیرون رفت. در راه از دکتر پرسید:
ــ راستی دکتر، یارو دیوانه شده‌است؟
ــ نه. اولا پیرمرد است، ثانیاً «شوك» به‌او وارد آمده، و بعدش هم استخوانهای او به‌این آسانی بهم جوش نخواهد خورد.
ــ ولی حرف زدنش عین دیوانه‌ها است.
ــ به آن مردك که گفتم مواظبش باشد نشده است. پیر مرداحتیاج به‌یك مسهل دارد. گاهی اوقات یبوست عقل آدم را کم می‌کند. پیرمرد هم که هست. اما این دیدار تو از او حالش را بهتر کرد. بهتر این است که گاه گاه به‌ملاقاتش بیایی.
ــ شما فکر می‌کنید که بتواند به‌مراسم تدفین بیاید؟
ــ نه. این راه دراز ، آن هم در کامیون، بسیار خسته‌اش خواهد کرد. به‌هرحال ترتیبی برای این کار خواهیم داد. راستی بازوی شما چطور است؟
ــ اصلا یاد آن نبودم.
ــ چه خوب! فقط مواظب باشید که بازوتان را سرما ندهید. اگر ازآن مواظبت نکنید ممکن است بعدها کار دستتان بدهد. فعلا خدا حافظ، به‌امید دیدار. این آدمها تن به‌کار نمی‌دهند و حاضر نیستند روی مدفوعهای خود خاك بریزند، و من هم دیگر داروی ضد عفونی ندارم. باید هرجوری شده داروی ضد عفونی پیدا کنیم.
دکتر این را گفت و غرغرکنان از آنجا دور شد.
جیم به‌اطراف خود نگاه کرد تا مگر کسی را پیدا کند که با او

حرف بزند. مردانی که او می‌دید همه در رفت و آمد بودند و به‌شتاب از چادری به‌چادری دیگر می‌رفتند. گل و لای درون کوچه‌های بین چادرها اکنون سیاه و غلیظ و لغزان شده بود. ناگهان به‌مقابل چادر بزرگی از آنها که عده‌ای در آن مسکن داشتند رسید، و چون‌از درون‌آن صداهایی به‌گوشش رسید داخل شد. در نور مغشوش و تیره‌رنگ درون چادر چشم جیم به‌ده دوازده نفری افتاد که روی پتوهای خود چمباتمه‌زده بودند. وقتی او وارد شد آنها صحبت خود را قطع‌کردند. همه بدیدن او سر بالا گرفتند و منتظر ماندند. جیم در جیب خود گشت و کیسه توتونی را که ملك به‌او داده بود بیرون آورد و گفت: یاالله، بچه ها! وچون دید که همه بازگوش به‌زنگ مانده‌اند ادامه داد:

ــ من یك بازویم مجروح و ناقص شده است. کدام یك از شما محبت می‌کند سیگاری برای من بپیچد؟

مردی که درست روبه‌روی او نشسته بود دست دراز کرد، کیسه توتون را گرفت و به‌سرعت سیگاری برای او پیچید.

جیم سیگار را گرفت و به‌مرد گفت:

ــ لطفاً کیسه را بدهید دوره بگردد. دراین اردوگاه که توتون زیاد پیدا نمی‌شود.

کیسه دست به دست گشت. مرد کوتاه قدی که سبیل کوتاهی نیز داشت به‌جیم گفت:

ــ رفیق، بیا اینجا روی رختخواب من بنشین. تو همان نیستی که دیروز تیر خوردی؟

جیم به‌خنده گفت: بله، خودمم. البته آن نیستم که کشته شد، آنم که قصر در رفت.

همه قاه قاه زدند زیر خنده. مردی که لبهای گود رفته وگونه‌های برجسته داشت خندهٔ حاضران را قطع کرد و پرسید:

ــ حالا چرا امروز می‌خواهند نعش آن یارو را که درتابوت است به‌خاك بسپارند؟

جیم پرسید: چرا نکنند؟

مرد گفت: ولی معمولا سه روز صبر می‌کنند.

مرد سبیل کوتاه موجی از دود از دهان خود بیرون داد و گفت:

ــ ای بابا! آدم وقتی مرد مرد دیگر!

مرد لپ گود رفته به‌حالتی محزون گفت:

ــ اگر نمرده باشد چه؟ اگر فقط به‌حالت اغما فرو رفته باشد و او را زنده زنده به‌خاك بسپارند چه؟ به‌هرحال من معتقدم که طبق معمول باید سه روز صبر کرد.

صدایی نرم و نیشدار که از آن مردی بلند بالا با پیشانی صاف و بلند بود جواب داد:

ــ نه، یارو خواب نیست. شما اگر می‌دانستید که در پزشکی‌قانونی چه با نعشها می‌کنند مطمئن می‌شدید که او کاملا مرده است.

مرد لپ گود رفته گفت: به‌هرحال آدم چه می‌داند.

مرد پیشانی بلند گفت: اگر بعد از آن همه آمپول که به‌او زده‌اند باز در خواب باشد معلوم می‌شود که خوابش خیلی سنگین است.

ــ یعنی با او این کارها را می‌کنند؟

ــ بله. من مردی را می‌شناسم که کارمند ادارهٔ متوفیات بود. او چیزهایی برای من تعریف کرد که اگر برای شما نقل بکنم حتماً باور نخواهید کرد.

مرد لپ گود رفته گفت: من ترجیح می‌دهم که نشنوم. شما را به خدا از این حرفها نزنید که هیچ خوب نیست.

مرد کوتاه قد سبیل کوتاه پرسید:

ــ حالا این یارو که بود که کشته شد؟ من همینقدر دیدم که اووقتی پیاده شد سعی کرد مسافرهای قطاررابه‌طرف‌خودش‌بکشد... یکدفعه صدای تق بلند شد و یارو افتاد.

جیم نگاهی به‌سیگار خود که هنوز روشن نکرده بود انداخت و آن را لحظه‌ای چند به‌طرف لب خود برد و سپس گفت:

ــ من او را می‌شناختم. بچهٔ بسیار خوبی بود. از آن رهبران سندیکایی بود.

مرد پیشانی بلند گفت: رهبران این نهضتهای کارگری زیاد عمر نمی‌کنند. مثلا شما به‌این سام دریانورد نگاه کنید. من شرطمی‌بندم که او بیش از شش‌ماه دیگر زنده نباشد.

جوان موسیاهی پرسید: لندن چطور؟ شما فکر نمی‌کنید که اورا هم مثل داکین دستگیر کنند؟

مرد لپ گود رفته گفت: نه والله. لندن خر کـه نیست. او مواظب خودش هست. هرچه باشد او آدم با کله‌ای است.

مرد بلند پیشانی گفت: اگر لندن آدم باکله‌ای است ما اینجا چه

غلطی می‌کنیم. این اعتصاب احمقانه است و حتماً کسی از قبل آن پولی به‌جیب می‌زند. وقتی گندش درآمد مارا به‌اربابها خواهند فروخت و آن وقت باید کتکهاش را ما نوش جان کنیم.

مردکی گردن کلفت و چهارشانه که هیولایی بود سر زانو نشست و مثل حیوان چمباتمه زد. با لبی که ورچید دندانهایش نمودارشد و برقی سرخ و آتشین در چشمانش درخشید. گفت:

ــ دیگر حرف مفت زدن کافی است! من مدتها است که لندن را می‌شناسم. اگر بار دیگر این غلط زیادی را تکرار کردی و گفتی که لندن قصد دارد به‌ما خیانت کند بیرون از اینجا می‌رویم و حسابمان را باهم تصفیه خواهیم کرد. اعتصاب معتصاب من نمی‌دانم چیست و چه معنا دارد ولی چون لندن می‌گوید کار درستی است همین برای من کافی‌است. بنابراین دهنت را ببند!

پیشانی‌بلند نگاه سردی به‌او انداخت و گفت:

ــ تو دیگر خیلی خشنی.

ــ آنقدر خشن هستم که پوزهٔ تورا خرد کنم.

جیم به‌وسط دعوای ایشان افتاد و گفت:

ــ آرامتر، آقایان، آرامتر! چرا می‌خواهید به‌هم بپرید؟ اگر هوس جنگ کردن دارید عجله نکنید، فرصت این کار بزودی دست خواهد داد.

مرد غول پیکر دوباره سرپتوی خودش براق شد و گفت:

ــ تا من اینجا هستم کسی حق ندارد پشت سر لندن حرف بزند.

مرد کوتاه قد نگاهی به‌جیم انداخت و پرسید:

ــ رفیق، چطور شد که تو تیر خوردی؟

جیم گفت: در حین فرار. من داشتم می‌دویدم که تیر خوردم.

ــ من شنیده‌ام که شما داشتید کسانی را که کار می‌کردند کتك می‌زدید.

ــ بله، درست است.

مرد پیشانی بلند گفت: کارگران دیگر هم سوار برکامیون به‌این مراسم خواهند آمد و همه‌شان هم مسلح به گاز اشك‌آور هستند.

جیم به‌تندی گفت: نه، نه، این دروغ است. این افسانه‌ها را از خودشان جعل می‌کنند که مارا بترسانند.

مرد پیشانی بلند ادامه داد: من شنیده‌ام اربابان به‌لندن پیغام داده‌اند

مادام که کمونیستها در اردوگاه باشند آنها حاضر به‌مذاکره با ما نخواهند بود.

مرد غول پیکر که چمباتمه نشسته بود مثل اینکه دوباره جان گرفته باشد به‌لحنی ریشخندآمیز گفت:

ــ تو این کمونیستها را که می‌گویی می‌شناسی؟ من خیال می‌کنم خودت یکی از آنها هستی، چون مثل آنها حرف می‌زنی.

مرد پیشانی‌بلند در جواب گفت: من فکر می‌کنم که این دکتر برتون یکی ازآن کمونیستها باشد. آخر یك دکتر اینجا می‌آید چه بکند؟ چه کسی حقوق او را می‌پردازد؟ شما خیال می‌کنید که او مفت و مجانی در اینجا کار می‌کند؟ نه جانم، خاطر جمع باشید که او حقوقش را می‌گیرد و بعید هم نیست که مزدش را از مسکو بگیرد.

جیم برزمین تف کرد. رنگ از صورتش پریده بود. آهسته گفت:

ــ تو پست‌ترین و رذل‌ترین آدمی هستی که به‌عمرم دیده‌ام. توخیال می‌کنی همه مثل خودت پست و رذلند.

مرد غول پیکر دوباره سردم نشست و گفت:

ــ حق با این مرد است. او آنقدر زور ندارد که پوزهٔ تو را بشکند ولی من زورش را دارم. یك کلمهٔ دیگر از این غلطها بکنی حسابت را می‌رسم.

مرد پیشانی بلند آهسته از جا برخاست و به‌طرف در ورودی چادر رفت. دم در سربرگرداند و گفت:

ــ بسیار خوب. خواهید دید. بزودی زود لندن خواهد آمد و به شما خواهد گفت که اعتصاب را بشکنید و به سر کار خود برگردید. به ازای این کار هم یك اتومبیل نو یا یك شغل بهتر به‌او خواهند داد. حالا خواهید دید.

مرد غول پیکر از جای خود بلند شد ولی مرد پیشانی بلند ناپدید شده بود.

جیم پرسید: این یارو که بود؟ اینجا می‌خوابد؟

ــ نه. همین چند لحظهٔ پیش وارد اینجا شد.

ــ آیا کسی از شما قبلا او را دیده بود؟

همه به‌علامت منفی سرتکان دادند.

جیم داد زد: به‌خدا قسم آنها او را فرستاده‌اند!

مرد کوتاه قد پرسید: آنها که باشند؟

ــ باغداران. و فقط برای اینکه با این جور حرفها شما را نسبت به‌لندن بدگمان کنند. مگر ندیدید که چطور زد به‌چاك؟ یکی بدود و سعی کند که او را بگیرد.

مرد غول پیکر سرپا بلند شد و گفت:

ــ خودم می‌روم و می‌گیرمش. برای من کاری از این مطبوع‌تر نیست... و از چادر بیرون رفت.

جیم گفت: باید مواظب این‌جور آدمها بود. اینها هو می‌اندازند که اعتصاب شکست خواهد خورد. گوش به‌دروغ و دغل این آدمها ندهید.

مرد کوتاه قد نگاهی به‌بیرون چادر انداخت و گفت:

ــ این که دیگر دروغ نیست که آذوقهٔ اردوگاه ته‌کشیده و دیگر چیزی نداریم بخوریم و شوربای جو سیاه هم جواب شکمهای گرسنه را نمی‌دهد. پخش این حقایق که دیگر احتیاج به‌جاسوس ندارد.

جیم به‌بانگ بلند گفت: ما باید مقاومت کنیم! بله، باید! اگرخدای ناکرده این اعتصاب شکست بخورد حساب همه‌مان پاك‌است و حساب دیگران هم با ما. از شکست ما همهٔ کارگران این مملکت رنج خواهند برد.

مرد کوتاه قد سری به‌علامت تصدیق تکان داد و گفت:

ــ بلی، البته! همه باید پایداری کنند. کارگران همه‌دلشان‌می‌خواهد در بهترین شرایط کار کنند و خوشبخت باشند آنها درك نمی‌کنند که یکه و تنها نمی‌توان خوشبخت بود و به‌تنهایی نمی‌توان به‌حق خود رسید. باید که دیگران هم از این مزایا استفاده کنند.

مردی میانسال که در ته چادر درازکشیده بود بلند شد، در جای خود نشست و گفت:

ــ شما می‌دانید که اشکال کار کارگران در چیست؟ اگر نمی‌دانید من بگویم. اشکال کار آنها در این است که زیاد حرف می‌زنند و کم عمل می‌کنند. اگر محکمتر می‌کوبیدند و کمتر ور می‌زدند به‌جایی می‌رسیدند...

در اینجا سخن خود را قطع کرد. همه گوش فرادادند. از بیرون صدای خفهٔ قدمهای عدهٔ زیادی می‌آمد، صدای زمزمهٔ حرفها و صدای جمعیتی که مثل بوی عطر نافذ و ملایم بود. مردان درون چادر بی‌آنکه چیزی بگویند همه از جا برخاستند و سراپا گوش شدند. صدای جمعیت هردم اوج می‌گرفت.دسته‌دسته‌از جلو چادر عبور می‌کردند.

جیم نیز برخاست و به‌طرف در چادر راه افتاد که درهمان دم کله‌ای

به‌درون چادر سر کشید و گفت:

ــ بچه‌ها، بیایید! دارند تابوت را بیرون می‌آرند.

جیم اول کسی بود که از چادر بیرون رفت. باران ریز همچنان بطور مورب و به‌صورت دانه‌های سبك شفاف می‌بارید. لنگه درهای پارچه‌ای چادرها، اینجا و آنجا، با باد بهم می‌خوردند. جیم به‌انتهای خیابان جلو خود نگاه کرد. خبر فوراً در همه‌جا پخش شده بود. مردان و زنان از چادرها بیرون می‌ریختند وبی‌آنکه شتاب کنند و در حالی که همه متوجه مکان سکو بودند پیش می‌رفتند. بتدریج که گروهها فشرده‌تر می‌شدند آهنگ صدای آنها تبدیل به‌صدای واحدی می‌گردید و صدای پاهای آنها به‌صورت اضطراب بی‌امانی منعکس می‌شد. جیم به‌چهره‌ها خیره شد.چشمها گویی چیزی نمی‌دیدند، سرها به‌عقب خم شده بودند، گویی می‌خواستند چیزی را بو بکشند. جمعیت تنگ هم به‌دور سکو حلقه زد.

از چادر لندن شش مرد، درحالی که تابوت را بردوش حمل می‌کردند بیرون آمدند. تابوت دسته نداشت. مردان دوبه‌دو از هرطرف دست در دست هم انداخته بودند و وزن تابوت را روی بازوی‌خود تحمل می‌کردند. لحظه‌ای صبر کردند تا پاهاشان باهم موزون شود و سپس‌همینکه آهنگ قدمها با هم‌متوازن‌شد درآن گل‌وشل آهسته به‌سمت سکو به‌حرکت درآمدند. همه سربرهنه بودند و قطرات باران همچون نمی خاکستری‌رنگ برموهایشان نشسته‌بود. باد سبك گوشه‌ای از پرچم را بلند کرد که فرو افتاد و دوباره با باد بلند شد. در برابر تابوت دالانی برای عبور از لای جمعیت باز شده‌بود. حمل‌کنندگان تابوت با چهرهٔ کشیده و موقر و پشت گردن سیخ شده و چانهٔ فروهشته راه می‌رفتند. جمعیت گردآمده در دو سمت معبر به‌تابوت که می‌گذشت خیره‌شده بودند و صدا ازکسی درنمی‌آمد. وقتی تابوت رد می‌شد بلافاصله زن و مرد آهسته با هم به‌زمزمه و پچ‌پچ می‌پرداختند. چندمردی‌محرمانه به‌سینهٔ خود علامت صلیب کشیدند. حمل کنندگان تابوت به‌سکو رسیدند. دونفر اول ته صندوق را بلند کردند و آن‌را روی تخته‌های سکو گذاشتند و سپس همه باهم آن را به‌جلوتر هل دادند تا خوب روی سکو قرار بگیرد.

جیم به‌شتاب به‌طرف چادر لندن رفت. رئیس به‌اتفاق مك در آنجا بود. لندن می‌گفت:

ــ وای خدای من! من دلم می‌خواهد که شما صحبت بکنید. آخر من که حرف زدن بلد نیستم.

مك گفت: نه، خیلی هم خوب حرف می‌زنی. فقط مطالبی را که به تو گفتم به‌یاد بیاور. سعی کن سؤال مطرح کنی و از ایشان جواب بگیری، آن وقت همینکه آنها دسته‌جمعی جواب دادند دیگر جمعیت را بدست گرفته‌ای. این یکی از حقه‌های قدیمی میتینگ در هوای آزاد است ولی بسیار رویهٔ خوب و مؤثری است.

لندن با ترس و دستپاچگی به‌مك نگاه کرد و گفت:

ــ نه، مك، خودت حرف بزن. به‌خدا قسم من هیچ بلد نیستم. آخر من که این جوان را نمی‌شناختم.

مك که پکر شده بود گفت:

خیلی خوب، بابا. تو فقط شروع کن؛ هرجا درماندی من دنباله‌اش را می‌گیرم.

لندن تکمهٔ یقهٔ پیراهن آبی‌رنگش راانداخت و یقهٔ آن را برگرداند. تکمهٔ کت سیاه‌رنگش را نیزکه از پارچهٔ صوف بود انداخت و با کف دستش جلو آن را صاف کرد. پس از آن دستی هم به‌موهایش کشید و آنها را به‌عقب و به‌پهلو خواباند؛ گویی می‌خواست با این حرکات وقار و تشخصی پیدا کند. سام آمد درکنار او ایستاد و هردو با هم از چادر بیرون آمدند. در بیرون، لندن با جلال و تبختر پیش‌افتاد و مك و جیم و سام از عقب او راه افتادند. با نزدیك شدن رئیس به‌سکو سرها به‌سوی او برمی‌گشت و زمزمه‌ها قطع شده بود. مردم برای این دستهٔ کوچك نیز کوچه دادند و در حین عبور ایشان سرها به‌سویشان برمی‌گشت.

لندن از سکو بالا رفت. تنها بود و از آن بالا برجمعیتی که بجز سرو صورت بالا گرفته‌شان چیزی نمی‌دید مسلط بود. نگاههای بیحالت به‌او خیره مانده بودند. لندن لحظه‌ای چند به‌تابوت خیره ماند، سپس ناگهان شانه‌هایش پهن‌تر شدند و گویی به‌بالاتنه‌اش باد انداخت. حالتش چنان بود که انگار تردید دارد در اینکه سکوت را بشکند. با صدایی‌موقر که معلوم بود طبیعی نیست به‌سخن درآمد و گفت:

ــ من به‌اینجا آمده‌ام تا برای شما سخنرانی کنم، من که هیچوقت در حضور جمع سخنرانی نکرده‌ام. من نمی‌دانم چه...

سخن خود را قطع کرد، لحظه‌ای چند به‌چهره‌هایی که روبه او سرکشیده بودند نگریست و بازگفت:

ــ این جوان بیچاره دیروز کشته شده است. شما همه او را دیدید. او آمده بود به‌ما ملحق شود که او را کشتند. اذیت و آزار او به‌هیچکس

نرسیده و به‌کسی بدی نکرده بود.

باز مکث کرد و صورتش برافروخته شد. باز گفت:

ـ دیگر چه می‌خواهید که من به‌شما بگویم؟ ما همه برای مشایعت تابوت او می‌رویم تا او را به‌خاك بسپاریم. او یکی از ما بود. که هدف گلوله قرار گرفته و آنچه برای او پیش آمده ممکن است برای هریك ازما نیز پیش بیاید.

باز خاموش شد و لحظه‌ای چند بادهان باز برجا ماند. در عین دستپاچگی و هول و هراس باز گفت:

ـ من... من حرف زدن بلد نیستم. در اینجا کسی هست که این جوان شهید را خوب می‌شناخت. من اینك رشتهٔ سخن را به‌دست او می‌دهم.

و سر به‌طرف مك برگرداند و گفت:

ـ بیا مك، بیا راجع به‌این جوان با ایشان حرف بزن:

مك چنان از جا پرید که انگار خود را به‌روی سکو پرتاب کرد. شانه‌هایش به‌سان شانه‌های یك مشترن تکان خوردند و به‌بانگ بلندگفت:

ـ بله که حرف می‌زنم! اسم این جوان «جوی» بود و کمونیست هم بود. شنیدید، آقایان؟ کمونیست! او می‌خواست که زحمتکشانی مثل شما بتوانند سیر بخورند و جایی راحت و غیرمرطوب برای خوابیدن داشته باشند. او برای خودش هیچ چیز نمی‌خواست. او یك فردکمونیست بود، فهمیدید؟ یك کمونیست کثیف! خطری بود برای دولت! من نمی‌دانم آیا شما فرصت کردید صورت پراز زخم و خراش و آثار ضربه‌ها را ببینید یا نه. و این پلیسها بودند که او را می‌زدند، چون او یك کمونیست بود. استخوانهای دو دستش شکسته و فکش خرد شده بود. خردشدن فکش وقتی اتفاق افتاد که دسته‌ای اعتصابی را رهبری می‌کرد. آنها هم کتکش زدند و هم به‌زندانش انداختند. پزشکی که برای معاینهٔ او آمده بود گفته بود که حاضر نیست یك کمونیست کثیف را مداوا کند. این بود که «جوی» با فك شکسته و کج باقی ماند. او آدم خطرناکی بود چون می‌خواست که آدمهایی مثل شما زحمتکش بتوانند بقدری که سیر بشوند بخورند...

صدای مك بتدریج ملایم‌تر و نرم‌تر شده بود تا آخر به‌صورت زمزمهٔ خفیفی درآمده بود. نگاهش کشیدگی صورتها و تکان مرتب گردنها را می‌پایید و می‌دید که همه برای اینکه بهتر بشنوند سرو گردن می‌کشند.

مك نفسی کشید و باز گفت: من او را می‌شناختم.

و بعد به‌بانگ بلند به‌گفته افزود:

ــ شما با او چه خواهید کرد؟ او را در گودالی پر گل و لای می‌اندازید، خاك به‌روی آن می‌ریزید و فراموشش می‌کنید؟

زنی از میان جمع هق هق به‌گریه افتاد.

مك باز داد زد: برای شما بود که او می‌جنگید. آیا شما او را فراموش خواهید کرد؟

صدایی جواب داد: نه به‌خدا!

ــ شما گذاشتید که او بمیرد؛ حال می‌خواهید رنج بکشید واجازه بدهید که با شما بدرفتاری کنند و شما را بکشند؟

یکباره چندین صدا جواب دادند: نه، نه!

مك با ادای کلماتی به‌صورت ضربهٔ چکش ادامه داد:

ــ شما او را در گل و لای خواهید انداخت؟

ــ نه!

جمعیت با آهنگ کلمات بدن خودش را تاب می‌داد.

ــ او به‌خاطر شما جنگید، آیا شما او را فراموش می‌کنید؟

ــ نه!

ــ ما به‌شهر به‌دنبال جنازهٔ او خواهیم رفت. آیا شما اجازه‌خواهید داد که پلیس توقیفمان کند؟

ــ نه! نه!

جمعیت به‌انتظار سؤال بعدی بدن خود را تاب می‌داد ولی مك‌عمداً آهنگ حرکات را برهم زد و باصدایی خفه و ملایم گفت:

ــ «جوی» روح ما است. ما برای او دعا نخواهیم کرد، چون او احتیاج به‌دعا ندارد. ما هم احتیاج به‌دعا نداریم، ما احتیاج به‌چوب و چماق داریم.

جمعیت با حرص و ولع تمام خواست تا دوباره همان‌آهنگ حرکات را بوجود بیاورد و فریاد از همه برخاست که:

ــ به چوب و به‌چماق! به چوب و به چماق!

و سپس سکوت برقرار شد.

مك گفت: بسیار خوب، ما جسد این کمونیست کثیف را درگودالی پر از گل و لای خواهیم‌انداخت، ولی روح او در بین ما باقی خواهد ماند. بدا به‌حال کسی که بخواهد راه مارا سد کند!

مك از سکو پایین پرید و جمعیت حریص و خشمگین را حیران

برجا گذاشت. همه نگاههای استفهام‌آمیز به‌هم می‌کردند. لندن نیز به نوبهٔ خود از سکو پایین آمد و به باربران گفت:

ــ حال تابوت را روی کامیون آلبرت جانسون بگذارید. ما تا چند دقیقهٔ دیگر حرکت خواهیم کرد.

به‌دنبال مك که می‌کوشید از بین جمعیت راهی برای خود بازکند افتاد و سرانجام هردو موفق به‌عبور شدند. دکتر برتون انتظار ایشان را می‌کشید. وقتی رسیدند آهسته بمك گفت:

ــ شما چه خوب بلدید اینها را بچرخانید، مك! باور کنید هرگز هیچ واعظی نتوانسته است این همه آدم را به‌مراسم تدفین مرده‌ای بکشاند. چرا به‌صحبت ادامه ندادید؟ اینها هنوز ظرفیت گرم شدن بیشتر راداشتند.

مك به‌لحنی خشمگین گفت:

ــ خوب است، خوب است، دکتر! کمتر متلك بگویید! شما می‌دانید که من در کار انجام یك وظیفهٔ اجتماعی هستم و برای توفیق در این راه از هر وسیله‌ای استفاده می‌کنم.

ــ ازکجا این را آموخته‌اید؟

ــ چه چیز را آموخته‌ام؟

ــ این همه دوز و کلك را.

مك با حالتی حاکی از خستگی گفت:

ــ سعی نکنید که از هر چیزی سردربیاورید، دکتر. من می‌خواستم ایشان را به‌شور و هیجان درآورم و موفق شدم. دیگر شما چه کاردارید که چطور و به‌چه وسیله؟

دکتر برتن گفت: من می‌دانم چطور و به‌چه وسیله، ولی فقط ازخود می‌پرسیدم که شما از کجا اینها را یاد گرفته‌اید. در ضمن، دان پیر از آمدن منصرف شده‌است. او وقتی منصرف شد که خواسته بودند از تختخواب بلندش کنند.

لندن و جیم نیز به‌ایشان پیوستند. مك روبه‌لندن کرد و گفت:

ــ شما باید یك گروه نگهبان در اردوگاه بگذارید.

ــ بسیار خوب، من به‌سام خواهم گفت که با یکصد نفر از کارگران در اردوگاه بمانند. شما، مك، الحق خوب با ایشان حرف زدید.

ــ من فرصت کافی برای تهیهٔ نطق خود نداشتم. به‌هرحال بهتر است تا این بچه‌ها سرد نشده‌اند هرچه زودتر راه بیفتیم. آنها همینکه راه‌بیفتند کار درست است. اگر بیحرکت بمانند از جوش و خروش خواهند افتاد.

هر چهار نفر سر به‌عقب برگرداندند. باربران دوباره تابوت را برداشته بودند و می‌رفتند و جمعیت نیز به‌دنبال ایشان در حرکت‌بودند. باران ریز همچنان می‌بارید. در سمت مغرب، در آسمان تیرهٔ بارانی، ابرها اندکی شکاف برداشته و گوشه‌ای از افق آبی‌رنگ پریده را نمایان ساخته بودند. شکاف ابرها هردم بیشتر می‌شد. بادی بیصدا در بلندی‌بسیارمی‌وزید و ابرها را می‌پراکند.

مك گفت: هنوز امید هست که امروز هوا خوب بشود.

سپس سر به‌سمت جیم برگرداند و پرسید:

ــ من تورا تقریباً فراموش کرده بودم. حال تو چطور است؟

ــ خوبم.

ــ تو نباید این همه راه را پیاده بیایی. سوار کامیون شو.

ــ نه، من پیاده خواهم آمد. بچه‌ها دوست ندارند که من سوار شوم.

مك گفت: من فکرش را کرده‌ام. باربرها هم سوار خواهند شد. خوب، دیگر همه حاضرند؟ راه می‌افتیم، لندن؟

ــ بله، راه می‌افتیم.

۱۳

تابوت را بر عرشهٔ یك کامیون دوج کهنه سوار کرده بودند. در دو طرف تابوت، باربران روی کف کامیون نشسته و پاهای خود را از بیرون لبه آویخته بودند. جیم پشت‌سر ایشان نشسته و او نیز پاهای خود را آویخته بود. موتور روشن شد و صداهایی شبیه به‌سرفه از خود درآورد. و سپس کامیون به‌حرکت درآمد و روی جاده قرار گرفت. ستون در پشت سر کامیون به‌صورت صفهای هشت‌نفری تشکیل شد و آماده حرکت بود. کامیون آهسته و بادندهٔ یك از جا کنده شد و صفوف مردان به‌دنبال آن راهی شدند. صدنفری که برای نگهبانی اردوگاه مانده بودند به‌حرکت این کاروان نگاه می‌کردند.

ابتدا مردان سعی کردند باقدمهای موزون و با گفتن «هپ، هپ» در هر قدم راه بروند ولی بزودی از این شیوهٔ حرکت خسته شدند و شروع به‌کشیدن پاهای خود بر کف جاده کردند. زمزمهٔ گفتگوها بلند شد ولی هرکدام از آنها که حرف می‌زدند مراعات می‌کردند که به‌احترام مرده صداشان زیاد بلند نشود. وقتی به‌شاهراه بتونی رسیدندموتورسیکلت سواران در آنجا ایستاده بودند و انتظار ستون را می‌کشیدند. فرمانده‌شان که در یك اتومبیل ترپیدو سوار بود داد زد:

ــ ما قصد نداریم جلو پیشرفت شما را بگیریم. برعکس، ما همیشه رژه‌ها را رهبری می‌کنیم.

صدای قدمها محکمتر بر روی بتون جاده طنین انداخت. صفها با هم مخلوط شده بودند و مردان در عین بی‌نظمی طی طریق می‌کردند.

فقط وقتی سرستون به‌محلات بیرون شهرك رسید مردان نظمی به‌صفوف خود دادند. جلو در حیاطها و در پیاده‌روها مردم ایستاده بودند و به‌عبور دستهٔ تشییع جنازه نگاه می‌کردند. بسیاری به‌احترام جنازه کلاه از سر برمی‌داشتند. لیکن آرزوی پنهانی مك صورت عمل به‌خود نگرفت، چون عبور و مرور بر سر هر چهار راه شدیداً تحت مراقبت و کنترل‌پلیسهایی بود که اتومبیلها را برای راه دادن به‌دسته و عبور آن متوقف می‌ساختند. وقتی کارگران اعتصابی به‌محلهٔ مهم و تجارتی شهرك تورگاس رسیدند خورشید نمایان شد و بر روی کوچه‌های نمناك تابیدن گرفت. براثر این گرمای ناگهانی از لباسهای خیس کارگران بخار بلند شد. پیاده‌روها مملو از مردم کنجکاو بود که به‌دسته و به تابوت خیره شده بودند. اکنون صفها دوباره مرتب شده بودند، مردان باقدمهای موزون حرکت‌می‌کردند و همه قیافه‌ای موقر و متین به‌خود گرفته بودند. هیچکس در صدد ممانعت از حرکت دسته برنیامد و راهی که دسته بر آن روان بود از طرف پلیس مراقبت شده بود که اتومبیلها در آن توقف یا رفت و آمد نکنند.

دسته به‌دنبال کامیون حامل جنازه تقریباً طول شهر را پیموده و به جایی رسیده بود که فاصلهٔ بین خانه‌ها بیشتر می‌شد و سپس باز به‌بیابان و به‌جاده‌ای رسید که به‌گورستان بخش منتهی می‌شد. تاگورستان فقط یك «مایل» راه باقی بود. گورستان جایی کوچك و پوشیده از علف بود. روی قبرهای تازه دیرکی آهنی به‌زمین فرو کرده و بر آن لوحه‌ای فلزی متضمن نام مرده و تاریخ مرگ نصب کرده بودند. درانتهای محوطهٔ گورستان، طرف دیوار، خندقی تازه کنده با تلی از خاك مرطوب دیده می‌شد. کامیون در جلو نردهٔ محوطه توقف کرد. باربران تابوت را پایین آوردند. موتورسیکلت سواران درحالی که به‌ماشینهای خود تکیه زده بودند سر جاده به‌انتظار ایستاده بودند.

آلبرت جانسون از صندوقچهٔ زیر صندلی خود دوطناب سیمی‌برداشت و به‌دنبال تابوت راه افتاد. اعتصابیون صفها را بهم زدند و با بی‌نظمی پیش رفتند. جیم از کامیون پایین پریده بود و داشت دنبال جمعیت راه می‌افتاد که مك به‌او رسید و گفت:

ــ تو همینجا بمان. اصل همان حرکت دسته‌جمعی و رژه‌ای بود که بعمل آمد. همینجا منتظر باشیم.

مرد جوان سرخ مویی از نردهٔ گورستان بدرون آمد و نزدیك شد و پرسید:

ــ شما آقایی را به‌نام مك می‌شناسید؟
مك درجواب گفت: مك منم.
ــ شما آقایی به‌نام دیك را می‌شناسید؟
ــ بلی، البته.
ــ اسم دیگرش چیست؟
ــ هالسینگ[1]. مگر چه اتفاقی برایش افتاده است؟
ــ هیچ. فقط او این یادداشت را به‌من داد که به‌شما بدهم.
مك کاغذ تاکرده را باز کرد و آن را خواند و دادزد:
ــ به به! نگاه کن، جیم!
جیم نیز به‌نوبهٔ خود یادداشت را گرفت و خواند. مضمون آن‌چنین بود:
«پیرزن برنده شده است. او صاحب مزرعه‌ای شده است به‌نشانی R. F. D.، صندوق پستی شمارهٔ ۲۲۱، در کنار جادهٔ گالیناس[2]. فوراً یك کامیون به‌آنجا بفرست. آنجا برای شما دو ماده‌گاو پیر، یك گوساله و ده کیسه بزرگ لوبیاگذاشته‌اند. آدم هم بفرست که ماده‌گاوها و گوساله را سر ببرد.» دیك.
بعدالعنوان: دیروز نزدیك بود گیر بیفتم.
و باز بعدالعنوان: پیرزن آنقدرها هم کت و کلفت نبود.
مك غش غش خندید و گفت:
ــ وای خدای من! دو ماده‌گاو و یك گوساله و چقدر لوبیا! این خودش به‌ما امکان خواهد داد که باز تا مدتی مقاومت کنیم. جیم، برو ببین می‌توانی لندن را پیدا کنی و به‌او بگویی فوراً بیاید اینجا.
جیم درمیان جمعیت فرورفت. چندی نگذشت که باز سروکله‌اش پیدا شد و به‌دنبال او لندن نیز دوان دوان می‌آمد.
مك تا ایشان را دید داد زد: لندن، مطلب را به‌تو گفت؟
ــ آره، گفت که آذوقه‌ای رسیده.
ــ بله، دو ماده‌گاو، یك گوساله و ده کیسه لوبیا! ما می‌توانیم کامیون جانسون را برداریم و فوراً به‌آنجا برویم.
از ته گورستان، آنجا که جمعیت بود، صدای ریختن خاك با بیل به‌روی تابوت دفن شده به‌گوش می‌رسید.

---

1. Halsing 2. Gallines

مك گفت: وقتی مردان ما شکمشان از گوشت و لوبیا آکنده شد خوشحال خواهند شد.

لندن گفت: بله، خود من هم شکمی از عزای گوشت درخواهم آورد.

مك گفت: من خودم به‌آنجا می‌روم، لندن. تو ده مرد همراه من کن که مراقب من و کامیون باشند. جیم، توهم می‌توانی با من بیایی.

در اینجا سخن خود را قطع کرد، لحظه‌ای مردد ماند و به‌فکر فرو رفت. سپس باز گفت:

ــ هیزم هم که نداریم. باید هیزم پیدا کنیم ولی نمی‌دانم از کجا. تو لندن، به‌بچه‌ها بگو که هرچه خرده هیزم و تراشه چوب سر راه خود دیدند بردارند. و به‌ایشان بگو چرا. وقتی به‌اردوگاه برگشتیم بده یك گودال بزرگ بکنند و در آن آتش عظیمی روشن کنند.

آنگاه سر به‌سوی آن جوانك سرخ مو برگرداند و پرسید:

ــ این جادهٔ گالیناس از کدام طرف است؟

ــ دریك «مایلی» همینجا است. من با شما می‌آیم. آنجا ها سر راه پیاده‌ام کنید.

لندن که به‌طرف جمعیت براه افتاد گفت:

ــ حالا می‌روم آلبرت جانسون را با ده دوازده مرد براتان‌می‌فرستم.

مك که آهسته می‌خندید باخود گفت:

ــ چه شانسی! این هم پیوند تازه‌ای است با زندگی! راستی که این دیك بچهٔ نازنین و جالب توجهی است!

جیم به‌جمعیت کارگران اعتصابی که در جوش و خروش وتلاش و تکان بودند نگاه می‌کرد. جمعیت همچون موجی خروشان به‌طرف کامیون وبه‌دنبال لندن که با انگشت عده‌ای را نشان می‌داد به‌حرکت درآمد. اعتصابیون فریادزنان و آوازخوانان کامیون را دوره کردند. آلبرت جانسون طنابهای سیمی خود را پیچید و در صندوقچهٔ زیر صندلی‌اش گذاشت و خود پشت فرمان نشست. مك پهلوی دست راننده نشست، دست دراز کرد و جیم را نیز بالا کشید. از آنجا خطاب به‌لندن ندا داد:

ــ لندن، دستور بده که بچه‌ها مجتمع باشند و نگذار پراکنده‌شوند.

ده مردی که لندن تعیین کرده بود از عقب به‌کف کامیون سوار شدند. آنگاه جمعیت به‌تکان درآمد. مردان به‌صورت خوشه به‌عقب

کامیون آویختند و وقتی جانسون ماشین را راه انداخت چرخها در گل بوکـووات کردند. عده‌ای دیگر گلوله‌های گلی درست می‌کردند وآنها را به‌طرف مردانی که در کف کامیون نشسته بودند پرت می‌کردند.

روی جاده پلیسها بیحرکت انتظار می‌کشیدند.

آلبرت جانسون پا روی کلاچ گذاشت، ناگهان گاز محکمی به‌ماشین داد و کامیون را از چنگ آنهایی که به لبهٔ آن آویخته بودند درآورد.

دو تن ازموتورسیکلت‌سواران به‌دنبا ل‌کامیون به‌حرکت درآمدند. مك سربرگرداند و از پنجرهٔ کوچك کابین راننده به‌سیل جمعیت کـه شاداب و پرهیجان بر سر جاده می‌رفتند و به‌پلیسها که می‌کوشیدند راهی برای عبور اتومبیلها باز بگذارند نگاه می‌کرد. اعتصابیون‌شوخی‌می‌کردند، پاسبانها را مـخره می‌کردند، به دورشان حلقه می‌زدند و خنده‌کنان سربه سرشان می‌گذاشتند. کامیون با سرنشینان خود در پیچ جاده چرخی خورد و از نظر ناپدید شد .

آلبرت جانسون مراقب عقربهٔ سرعت‌سنج کامیون خود بود گفت:

ــ این موتور سواران خیلی دلشان می‌خواهد که مرا به‌بهانهٔ‌سرعت زیاد متوقف کنند.

مك گفت: حق با تواست. جیم، وقتی کامیون از برابر کسی رد می‌شود تو سرت را پایین بینداز. توهم آلبرت، اگر کسی فرمان‌ایست به‌تو داد گوش نکن؛ گاز بده و برو. لابد می‌دانی که اینها چه به‌سر داکین آورده‌اند.

آلبرت با حرکت سر تصدیق کرد و آهسته سرعت کامیون خود را از شصت کیلومتر در ساعت به‌چهل کیلومتر پایین آورد و گفت:

ــ هیچکس جلو مرا نخواهد گرفت. من در تمام مدت عمرم کامیون رانده‌ام.

آنان شهر را دور زدند، از روی یك پل چـوبی از رودخانـه گذشتند و وارد جادهٔ گالیناس شدند. آلبرت سرعت را کم کرد تا جوانك سرخ‌مو پایین بپرد. جوان‌پس از پیاده شدن برای سرنشینان کامیون که دوباره به‌حرکت درآمده بود دست تکان داد. جاده از وسط باغهای‌سیب می‌گذشت. پس از طی سه «مایل» کم‌کم باغها جای خود را به‌مزارع می‌دادند. جیم مراقب دیرکهایی بود کـه به‌آنها صندوقهای آهنی پستی شماره‌دار نصب‌کرده بودند و درکنار جاده قرار داشتند.

یکدفعه گفت: صندوق شمارهٔ ۲۱۸. دیگر نزدیك شده‌ایم، ها!

یکی از موتورسیکلت‌سواران توقف کرد، دور زد و به‌سمت شهر برگشت. آن دیگری همچنان کامیون را تعقیب کرد.

جیم گفت: اینه‌ها! رسیدیم. آن در بزرگ سفید است.

آلبرت فرمانی داد، دنده‌ای عوض کرد و ترمز کرد. مردی از پشت کامیون پایین پرید و دروازهٔ سفید را گشود. پلیس موتور سوار نیز موتور خود را نگاهداشته، آن را روی تکیه‌گاه خود ایستانده بود ونگاه می‌کرد.

مك روبه‌او کرد و گفت: اینجا ملك شخصی است، آقا.

موتورسیکلت سوار گفت: باشد. من همینجا می‌مانم، رفیق. همین دور و ورها می‌پلکم.

در حدود صد یارد آن طرف‌تر از دروازهٔ مزرعه، خانهٔ سفیدکوچکی که در پای یك درخت عظیم فلفل ساخته شده بود به‌نظرآمد. قدری آن‌سوتر از خانه انباری بـود با دیوارهـای سفید و مردی زارع با جثه‌ای عظیم و تنومند و با سبیلهایی به‌زردی کاه از خانه بیرون آمد و منتظر ایستاد. آلبرت کامیون را نگاه داشت.

مك گفت: سلام آقا! خانم به‌ما پیغام داده است که بیاییم اینجا و چیزهایی را که لابد شما می‌دانید چیست ببریم.

مرد گفت: بله، خانم به‌من هم گفته‌است. دو پیره ماده‌گاو دارید و یك گوساله.

ــ خوب. آیا می‌توانیم حیوانها را همینجا سرببریم؟

ــ بله، مشروط براینکه، خودتان سرببرید و بعدهم جاهای آلوده را تمیز کنید.

ــ حالا کجا هستند، مالها؟

ــ در انبار. ولی آنها را در داخل انبار سرنبرید، ها!

ــ البته که نه. برویم به‌انبار، آلبرت.

وقتی کامیون دوباره، و این بار در جلو در انبار، توقف کرد مردان از پشت آن به‌پایین پریدند. مك نیز پایین آمد و خطاب به‌ایشان پرسید:

ــ کدامیك از شما قبلا گاو سربریده‌است؟

جیم به‌وسط افتاد و گفت:

ــ پدر من در کشتارگاه کار می‌کرد و به‌همین جهت من به‌این‌کار واردم. منتها چون بازویم ناقص شده است خودم نمی‌توانم کار کنم ولی می‌توانم به‌اینها نشان بدهم که چه بکنند.

مك گفت: بسیار خوب!
مرد زارع به‌دنبال کامیون آمده بود. جیم از او پرسید:
ــ شما ساطور دارید؟
مرد با اشارهٔ انگشت به‌کلبهٔ کوچکی در کنار انبار اشاره کردو گفت: آنجا هست.
ــ یك کارد بزرگ چطور؟
ــ یك کارد خیلی خوب دارم، ولی باید بعداً به‌من پس بدهید.
این را گفت و به‌طرف کلبه برگشت و رفت.
جیم رو به مردان کرد و گفت: بچه‌ها، یکی دوتان بروید به‌انبار و اول گوساله را بیرون بیاورید که نگاه داشتنش مشکل است.
در این اثنا مرد زارع از کلبه بازگشت، در حالی که در یك‌دستش یك ساطور دسته کوتاه و به‌دست دیگرش کاردی بود. جیم کارد را از دست او گرفت و به‌آن نگاه کرد. تیغهٔ آن از بس تیزش کرده بودند باریك شده بود و لبهٔ تیغه از بس تیز بود که بسوزن می‌مانست. جیم با پهنهٔ انگشت شستش تیزی تیغه را امتحان کرد. مرد زارع گفت:
ــ تیز است. همیشه تیز است!
کارد را از دست جیم گرفت، تیغهٔ آن را با آستین پیراهنش پاك کرد، آن را در برابر اشعهٔ خورشید به‌برق و جلا درآورد و بازگفت:
ــ فولاد آلمانی است! فولاد اصل!
چهار مرد از انبار بدرآمدند و گوساله قرمزرنگ شروری را که درواقع گاوی جوان و یك ساله بود به‌زحمت باخود می‌آوردند. طنابی به‌گردنش بسته بودند و با فشار دست و تنه و شانه او را با خود می‌کشیدند. در بیرون هرچهارنفر پاهای خود را به‌زمین میخکوب کردند تا حیوان را نگاهدارند و او را در میان گرفتند.مردزارع جایی را نشان داد و گفت:
ــ اینجا بکشیدش. اینجا خونش به‌زمین فرو خواهد رفت.
مك گفت: ما باید خون او را نگاهداریم چون غذای بسیار مقوی و خوبی است. کاش ظرفی می‌داشتیم که می‌توانستیم خون را با خودمان ببریم.
جیم گفت: پدرم خون می‌نوشید، ولی من دلم از آن بهم می‌خورد. بیا مك، تو این ساطور را بگیر و آن را محکم بزن به‌فرق گوساله، وسط شاخهایش.
سپس کارد را به‌دست آلبرت جانسون داد و گفت:

ــ ببین من انگشتهای خود را کجای گردن حیوان گذاشته‌ام. تو باید همینکه مك ضربه را به‌کلهٔ او فرود آورد اینجا را با کارد ببری. اینجا شریانی است که باید قطع شود.

ــ من از کجا بفهمم که چاقو را جای درست گذاشته‌ام؟

ــ خاطر جمع باش، وقتی شریان قطع بشود خون مثل فواره‌بیرون خواهد زد. شما، بچه‌ها، همه کنار بروید.

دو مرد، هرکدام از یك طرف ماندند که گوساله را نگاه دارند. حیوان براثر ضربه محکم ساطور به‌زانو درآمد. آلبرت کارد را درگلوی او فرو کرد، شریان را برید و بلافاصله عقب کشید که در معرض فوران خون قرار نگیرد. گوساله قدری تکان خورد و دست و پا زد، و سپس در حالی که پوزه‌اش برخاك و پاهایش تا شده بود در برکه‌ای ازخون‌سرخ و زنده از پای در آمد.

جیم داد زد: آفرین! حالا یکی از ماده‌گاوها را بیارید!

مردان که در کشتار اول سخت کنجکاو شده بودند وقتی نوبت به کشتن دو ماده‌گاو پیر رسید چندان رغبتی به‌تماشا کردن از خود نشان ندادند. وقتی سه حیوان را کشتند و خون آنقدر که باید از گلوی‌ایشان ریخت آلبرت لبهٔ کارد را با یك تکه گونی پاك کرد و آن را به‌زارع پس داد. سپس کامیون را عقب عقب تا پای نعش حیوانها آورد ومردان نعشهای لخت و سنگین را بار کامیون کردند؛ فقط سر آنها را از لبه بیرون گذاشتند تا اگر باز خون از آنها بچکد به‌روی زمین‌بریزد.بالاخره ده کیسه لوبیا را نیز در قسمت جلو کف کامیون روی هم چیدند و خود روی آنها نشستند.

مك رو به‌زارع برگشت و گفت: متشکریم، آقا.

ــ تشکر ! زمن چرا. نه مزرعه مال من است نه گاوها.

ــ به‌هرحال برای کاردت متشکریم.

مك به جیم کمك کرد تا سوار شد و او را بین خـود و آلبرت جانسون نشاند. آستین راست پیراهن آلبرت جانسون از مچ تا شانه خونی بود. موتور کامیون را روشن کرد و ماشین را با احتیاط تـا سرجاده آورد. پلیس موتورسیکلت‌سوار نزدیك نردهٔ محوطهٔ مزرعه همچنان‌انتظار می‌کشید، و همینکه کامیون در جادهٔ بخش براه افتاد قدری عقب‌تر از آن به‌دنبال او رفت.

مردان که روی کیسه‌های لوبیا نشسته بودند شروع به خواندن

کردند:

سوپ، سوپ، بده سوپ!

ما همه‌مان می‌خاییم سوپ!

مرد پلیس به‌خنده افتاد. یکی ازکارگران سرپا ایستاد و خطاب بـه پلیس چنین خواند:

مواظب زیرت باش! آهای پلیس عزیز!

رئیس‌پلیس‌تان هم مسته هم بی‌تمیز!

در درون کامیون، مك سرش را برگرداند و از روی شانهٔ جیم به راننده گفت:

ــ آلبرت، باید از عبور از وسط شهر اجتناب کرد. ببین می‌توانی راههایی پیدا کنی که شهر را دوربزنی؟ دورتر هم شد مهم نیست.

آلبرت با قیافه‌ای اخمو با سر جواب مثبت داد.

خورشید در ارتفاع زیاد می‌درخشید ولی اشعهٔ آن گرمی نداشت.

جیم گفت: مردان ما بسیار خوشحال خواهند شد.

آلبرت گفت: آنها وقتی شکمشان سیر شد خواهند خوابید.

مك قاه‌قاه خندید و گفت:

ــ پس معلوم می‌شود تو هیچ تصوری از اصالت و شرافت کـار نداری، آلبرت.

آلبرت گفت: من هیچ‌چیز ندارم، نه‌فکر، نه‌پول. هیچ!

جیم آهسته گفت: پس تو بجز زنجیر بردگیت چیزی از دست‌نخواهی داد.

آلبرت گفت: نه، من فقط موهایم را ازدست خواهم داد، چون چیز دیگری ندارم.

مك گفت: بالاخره تو یك کامیون داری. اگر کامیون تو نبود ما این آذوقه‌ها را چگونه حمل می‌کردیم؟

آلبرت با آه و ناله گفت: ای‌بابا! این کامیون دیگر دارد مرا ورشکست می‌کند. در واقع کامیون مال من نیست بلکه من مال کامیون هستم. باورکنید که جان مرا به‌لب آورده است. لامصب هرگز نمی‌گذارد یك سنت پول توی جیب من بماند.

وقتی حرف می‌زد با حالتی غمگین به‌جاده نگاه می‌کرد و لبهایش به زحمت تکان می‌خورد. باز ادامه داد:

ــ وقتی کار می‌کنم و دوسه دلاری بدست می‌آورم با خود می‌گویم

باید بروم چند لحظه‌ای خوش بگذرانم و به‌سراغ نشمه هشمه‌ای بروم... یکدفعه اسبابی از کامیونم می‌شکند که همان دوسه دلار خرج برمی‌دارد. این لعنتی هیچ خیری برای من ندارد. خدا لعنتش کند که از یك زن بدتر است.

جیم به‌لحنی جدی گفت: در یك نظام صحیح اجتماعی تو کامیونی خواهی داشت که خوب کار خواهد کرد.

ــ راستی؟ لابد یك نشمهٔ خوب هم خواهم داشت. من داکین نیستم چون او غیر از کامیونش هیچ چیز برایش مهم نبود. باور کنید اگـر می‌شد کامیون را خورد دیگر غصه‌ای نبود.

مك خطاب به‌جیم گفت: تو داری با کسی حرف می‌زنی که خودش می‌داند چه می‌خواهد... او کامیون نمی‌خواهد.

آلبرت به‌علامت تصدیق گفت: آفرین! لب مطلب همین است! من اگر می‌بینید قدری از حال عادی خارجم برای این است که شاهد و ناظر کشتن این حیوانها بودم، چون این صحنه‌ها حال مرا بهم می‌زند. قبلا سرحال بودم.

دوباره از میان باغهای سیب می‌راندند. برگها قهوه‌ای رنگ بودند و زمین نیز از نم باران قهوه‌ای‌رنگ بود. در نهرهای کنار راه آب گل‌آلودی جریان داشت. آن پلیس‌موتورسیکلت‌سوار کامیون آلبرت را کـه می‌کوشید شهر را دور بزند همچنان دنبال می‌کرد. آنان در لای درختان باغ خانه‌های مالکان باغدار یا اجاره‌داران را می‌دیدند.

مك گفت: اگر باران وضع کارگران اعتصابی را بیریخت نمی‌کرد دعا می‌کردم که باز ببارد. باران برای سیبها هیچ خوب نیست.

آلبرت با ترشرویی گفت: باران برای لحافها و پتوهای ما هم خوب نیست.

مردانی که در عقب کامیون سوار بودند به‌آواز می‌خواندند:

ما می‌خوانیم، می‌خوانیم، می‌خوانیم!

به‌افتخار خانم لیدیا پینکهام[3]!

به‌پاس کرمی که به‌انسانیت کرده است....

کامیون پس از چرخی که خورد ناگهان به‌جاده‌ای درآمد که به مزرعهٔ آندرسن بسیار نزدیك بود.

---

3. Lydia Pinkham

مك گفت: آفرین آلبرت! تو حتی از نزدیکی شهر هم رد نشدی. احتمال می‌رفت که اگر از آنجا می‌گذشتیم هم خودمان را توقیف می‌کردند و هم بارمان را از ما می‌گرفتند.

جیم گفت: نگاه کنید؛ آتش هنوز روشن است.

موجهای پیچان دود آبی‌رنگ از پشت درختها بلند بود که به‌زحمت از نوك آنها بالاتر می‌رفت.

مك به‌آلبرت گفت: بهتر است کامیون را به‌حاشیهٔ اردوگاه پهلوی درختها ببرید. آنجا بچه‌ها می‌توانند لاشه‌ها را برای قطعه‌قطعه کردن به‌درختان سیب بیاویزند.

مردان بر سر جاده به‌انتظار ایشان ایستاده بودند. وقتی کامیون از وسط ایشان عبورکرد آنها که در داخل کامیون روی کیسه‌های لوبیا نشسته بودند از جا برخاستند و با بلندکردن کلاه به‌رفقای‌خود سلام‌دادند. آلبرت کامیون را به دندهٔ یك گذاشته بود و آن را به‌طرف حاشیهٔ باغ هدایت کرد.

لندن و از پی او سام از لای جمعیتی که می‌خندیدند و شادی می‌کردند راهی برای خود گشودند و آمدند.

مك داد زد: باید گاوها را برای تکه‌تکه کردن به‌درختان آویخت. تو، لندن، به‌آشپزها بگو که گوشتها را به‌صورت تکه‌های کوچك ببرند تا زودتر بپزد. بچه‌ها گرسنه هستند.

لندن با چشمانی براق‌تر از چشم مردان دور و بر خود گفت:

ــ بله، همه گرسنه‌ایم. باورکنید همه از بازگشت شما قطع امیدکرده بودیم.

آشپزها از میان سیل جمعیت رسیدند. به‌دستور و راهنمایی ایشان لاشه‌ها را از پست‌ترین شاخه‌ها آویختند، درون شکم آنها را خالی کردند و پوستشان را کندند.

مك داد زد: لندن، بگو هیچ قسمتی از اجزای لاشه‌ها را دور نریزند. با استخوانها و کله‌ها و پاچه‌های آنها می‌توان سوپ خوبی درست کرد.

دیگ بزرگی پر از تکه‌های گوشت را با شور و شادی به‌طرف‌گودال بزرگی که لندن دستور داده بود در آن آتش عظیمی روشن کنند بردند تا آن را کباب کنند. مك که روی پلهٔ کامیون ایستاده بود به‌این صحنه نگاه می‌کرد. جیم هنوز از جای خود در درون کامیون تکان نخورده بود و داشت با دندهٔ ماشین‌ور می‌رفت. مك با نگرانی سر به‌سمت او برگرداند

و پرسید:

ــ چته، جیم؟ حالت خوش نیست؟

ــ چرا، بابا؛ حالم خــوب است، فقط شانه‌ام خشك شده است و نمی‌توانم آن را تکان بدهم.

ــ حتماً سرما خورده‌ای. الآن می‌رویم تا دکتر آن را ببیند. شاید کاری کرد که بهتر بشود.

به‌جیم کمك کرد تا ازکامیون پیاده شد و درآن موقع که ازکنار گودال آتش می‌گذشتند زیر بازوی او را گرفت. بوی مطبوعی کــه از گوشت کباب‌کرده بلند بود در اردوگاه موج می‌زد. قطرات چربی گــرم چکه‌چکه بر زغالهای سوزان می‌ریخت و بلافاصله طعمهٔ شعله‌های کــوچك می‌شد. مردان به‌دور گودالی که درآن کباب درست می‌کردند تنگ حلقه زده‌بودند، به‌طوری که آشپزها به‌زحمت می‌توانستند برای برگرداندن تکه‌های گوشت با سیخونکهای چوبی جابه‌جا بشوند. مك جیم را به‌طرف چادر لندن هدایت کرد و به‌او گفت:

ــ تو همینجا بنشین تا من بروم و به‌دکتر بگویم بیاید تو را ببیند. اگر کباب هم درست شده باشد قدری برا یت بیاورم.

در درون چادر هوا نیمه تاریك بود. نوری که از ورای پارچهٔ چادر به‌درون می‌تابید خاکی‌رنگ بود. وقتی چشمان جیم به‌آن محیط نیمه تاریك عادت کرد لیزا عروس لندن را دید که روی تشك نشسته و بچه‌اش را به‌بغل گرفته بود. لیزا با نگاهی خشك و بی‌تفاوت به جیم نگریست.

جیم گفت: سلام خانم، حال شما چطور است؟

ــ ای! خوبم.

ــ اجازه دارم من هم روی تشك شما بنشینم؟ حس می‌کنم که حالم خوش نیست.

لیزا پاهای خود را جمع کرد و قدری کنار رفت و جیم پهلوی او نشست. زن پرسید:

ــ این بوی خوب که در اینجا پیچیده از چیست؟

ــ بوی گوشت است. ما گوشت زیادی بدست آورده‌ایم.

لیزا گفت: من گوشت دوست دارم و حتی می‌توانم تنها با گوشت زندگی کنم.

پسر سبزه‌رو و باریك اندام لندن وارد چادر شد، از دیدن جیم در

کنار زن خود یکه‌ای خورد و با بدگمانی به‌ایشان نگریست.
لیزا فوراً به‌حرف آمد و گفت:
ــ این آقا کاری نمی‌کند . تیر خورده است و شانه‌اش زخم است.
مرد جوان آهسته گفت: آه! این چه حرفی است! من فکر بدی در بارهٔ او نکرده بودم.
سپس رو به جیم برگشت و به‌گفته افزود:
ــ این همیشه فکر می‌کند که من نسبت به‌او سوءظن دارم و حال آنکه هیچ درست نیست. به‌عقیدهٔ من آدم وقتی به‌زنش اعتماد نداشته باشد نباید وقت خود را به‌مراقبت از او تلف کند. زن اگر بخواهد ددر برود هرکاریش بکنند خواهد رفت. ولی لیزا زن نجیبی است و من با او رفتاری نمی‌کنم که با یك زن نانجیب باید کرد.
در اینجا سخن خود را قطع کرد و با اندك مکثی بازگفت:
ــ بچه‌ها گوشت آورده‌اند و زیاد هم آورده‌اند. لوبیا هم آورده‌اند، ولی گویا لوبیاها برای امشب نیست.
لیزا گفت: من لوبیا هم دوست دارم.
پسر لندن دوباره گفت: این‌بچه‌ها طاقت ندارند که صبرکنند گوشت خوب بپزد، و تقریباً آن را خام‌خام می‌خورند. اگر احتیاط نکنند مریض خواهند شد.
لای در چادر بالا زده شد و دکتر برتون با ظرفی آب گرم به‌درون آمد. تا چشمش به‌اشخاص درون چادر افتاد زمزمه‌کنان گفت:
ــ انگار خانوادهٔ مقدس اینجا جمع شده‌اند. خوب، جیم، از قرار معلوم وضع بازوی تو خوب نیست، آره؟
جیم گفت: درد می‌کند. به‌نظرم فلج شده است.
دکتر نگاهی به‌زن جوان کرد و گفت:
ــ خانم، شما می‌توانید لحظه‌ای چند بچه‌تان را روی تشك‌بخوابانید و این پارچه‌های گرم کمپرسی را روی شانهٔ جیم بگذارید؟
ــ من؟
ــ بله، شما. آخر من خیلی کار دارم. لطفاً کتش را زود از تنش در بیاورید و هرچند لحظه یك‌بار پارچه‌ای از توی آب‌گرم درآرید و روی زخم او بگذارید.
زن پرسید: مگر من بلدم ازاین کارها بکنم؟
ــ البته که بلدید. کاری ندارد. یاالله کتش را بکنید و آستین دست

مجروحش را تا سرشانه لخت کنید و کمپرسها را بگذارید. من کار دارم. چند لحظهٔ دیگر وقتی کار شما تمام شد برمی‌گردم و پانسمان شانه‌اش را تجدید می‌کنم.

دکتر از در خیمه بیرون رفت. لیزا بچه را به‌دست شوهرش داد، و به‌جیم درکندن کت آبی‌رنگ خود و بالازدن آستین پیراهنش کمك کرد. از او پرسید:

ــ شما زیرپیراهن پشمی نپوشیده‌اید؟

ــ نه.

لیزا دیگر حرفی نزد و هی کمپرسها را روی زخم گذاشت و نگاه داشت تا کرخی بازو بکلی برطرف شد. انگشتان او مرتباً به‌روی پارچه فشار وارد می‌کردند و آهسته و ملایم جابجا می‌شدند. شوهر جوان لیزا نگاه می‌کرد. لحظه‌ای بعد، وقتی دکتر برتون برگشت مك نیز با او بود و چند تکه گوشت کباب کرده که به‌یك سیخ چوبی بود با خود آورده بود.

ــ حالت بهتر شد؟

ــ بسیار بهترم. خانم خیلی خوب کمپرس می‌کرد.

لیزا در حالی که چشمان خود را به‌زیر انداخته بود و از خود راضی به‌نظر می‌رسید کنار رفت. برتون پانسمان شانهٔ جیم را تجدید کرد و سپس مك سیخ کباب را که با خود آورده بود به‌او داد و گفت:

ــ نمك هم به‌آن زده‌ام. دکتر معتقد است که تو امروز نباید بیرون بیایی.

برتون این نقل‌قول را تأیید کرد و افزود:

ــ بله درست است. ممکن است سرما بخوری و تب بکنی و دیگر نتوانی هیچ‌کاری بکنی. بنابراین چنین خطری را به‌جان خریدن بیهوده است.

جیم تکه‌ای کباب در دهان گذاشت و به‌جویدن مشغول شد. درهمان حال با دهان پر پرسید:

ــ بچه‌ها ازگوشت خوششان آمد؟

مك گفت: بله. حالا دیگر وضع شاهانه‌ای دارند و برای هرکاری که بگویی حاضرند. من اشتباه نکرده بودم و می‌دانستم که چنین خواهد شد.

ــ امروز باز دسته‌های اعتصابی راه خواهید انداخت؟

ملك لحظه‌ای چند به‌فکر فرورفت و آخر گفت:
ــ شاید، ولی تو به‌هرحال باید در اینجا بمانی و خودت را گــرم نگاه داری.
پــر لندن بچه را به‌زنش پس‌داد و سپس پرسید:
ــ راستی، آقا، گوشت زیاد آورده‌اند؟
ــ بله، زیاد.
ــ پس من بروم قدری هم برای لیزا و برای خودم بیاورم.
ملك گفت: باشد، برو! تو هم گوش کن، جیم. تو همینجا می‌مانی و بیرون پا نمی‌گذاری. امروز ما کار مهمی انجام نخواهیم داد. حالا دیگر بعدازظهر است و به‌کاری نمی‌رسیم. فقط لندن چندنفری را بــا اتومبیل خواهد فرستاد که بروند گشتی بزنند و ببینند کجاها کارگــر کار می‌کند و آیا تعدادشان زیاد است یا نه.
فردا صبح دست‌بکار می‌شویم که ببینیم چه باید کرد. فعلا برای دو روز خواربار داریم. ابرها هم دارند کنار می‌روند و هوا خوب می‌شود و روشن، ولی ممکن است سرد بشود.
جیم پرسید: تو دربارهٔ کارگرانی کــه قرار است بیاورند خبری شنیده‌ای؟
ــ نه زیاد. فقط بچه‌ها می‌گویند که آنها را با کامیون و همراه محافظ خواهند آورد. ولی این شایعه‌ای بیش نیست. این اردوگاه مــا بدترین جا برای شایعه‌سازی است.
ــ مثل اینکه بچه‌ها دیگر کاملا آرام شده‌اند.
ــ البته، چرا آرام نباشند. حالا دیگر شکمشان سیر شده است. فردا راه خواهند افتاد. باید ضربه را محکم وارد آورد. به‌هرحال ما وقت‌زیادی برای ضربه‌زدن نداریم. باید جنبید.
از سر جاده صدای موتور اتومبیلی به‌گوش رسید که نزدیك اردوگاه توقف کرد. از بیرون چادر صداهایی برخاست و باز سکوت برقرار شد. سام سرش را از لای در چادر به‌درون آورد، نگاهی کرد و پرسید:
ــ لندن اینجا است؟
ــ نه، مگر چه شده؟
ــ مردکی شیك‌پوش دراتومبیل مجللی آمده‌است و می‌خواهدرئیس اردوگاه را ببیند.
ــ راجع به چه؟

ــ من نمی‌دانم. فقط گفت می‌خواهد رئیس اعتصابیون را ببیند.

مك گفت: لندن نزدیك آتشها است، برو و به‌او بگو که بیاید. به نظرم یارو آمده است که مذاکره کند.

ــ بسیار خوب، می‌روم و به‌او می‌گویم.

لحظه‌ای بعد، لندن همراه مرد بیگانه به‌درون چادر آمد. طرف مردی بود کوتاه قد، تنومند و کت و شلوار شیك خاکستری رنگی به‌تن داشت. صورتش تمیز تراشیده و موهایش تقریباً سفید بود. صورتش بخصوص در زیر پلکهای چشم، چین داشت و حکایت از این می‌کرد که یارو مردی خوش خلق و خوش برخورد است. هربار که لب به‌سخن می‌گشود لبخندی ملیح و دوستانه بر گوشهٔ لبانش می‌نشست.

خطاب به‌لندن پرسید:

ــ رئیس این اردوگاه شما هستید؟

لندن با کمی تردید جواب داد: بلی، من رئیس انتخابی هستم.

در این اثنا سام نیز وارد شد و پشت‌سر لندن نشست. صورتش درهم و موقر بود. مك نیز درگوشه‌ای چمباتمه زد و نوك انگشتانش را به‌روی زمین تکیه داد. غریبه لبخندی زد. دندانهای سفید و مرتبی داشت. به‌لحنی ساده و خودمانی گفت:

ــ اسم من بلتر[4] است و صاحب باغهایی هستم. ضمناً رئیس جدید اتحادیه‌اربابی باغداران این دره نیز هستم.

لندن گفت: خوب، منظور؟ لابد آمده‌اید که اگر من خریدنی باشم در قبال پیشنهاد یك کار خوب مرا بخرید.

خنده از صورت بلتر محو نشد ولی دستهای تمیز و گلی‌رنگش را آهسته به‌دوطرف کمر خود نهاد و گفت:

ــ اجازه بدهید زمینهٔ بهتری به‌شروع صحبتمان بدهیم. من عرض کردم که رئیس جدید اتحادیهٔ اربابی باغداران هستم و این به‌آن معنی است که در سیاست ما تغییری روی داده است. من معتقدم کـه با شما رفتاری که شایسته است نکرده‌اند.

در حینی که بلتر حرف می‌زد مك همه‌اش به‌صورت‌لندن نگاه‌می‌کرد. انگار چهرهٔ لندن قدری بیشتر درهم رفته بود. لندن گفت:

ــ خوب، حالا چه حرفی دارید؟ بفرمایید.

---

4. Boiter

بلتر به‌چپ و راست خود نگاه کرد، گویی پی چیزی می‌گشت که روی آن بنشیند ولی چیزی پیدا نکرد. بازگفت:

ــ من گمان نمی‌کنم دونفری که با هم اختلاف دارند اگر مثل دو سگ غرغرکن خشمگین به‌هم نگاه کنند به‌نتیجهٔ مطلوبی برسند. من همیشه براین عقیده بوده‌ام و هستم که اگر این دو مرد را در دو طرف میزی بنشانند و بگذارند که حرفهایشان را متین و آرام برای هم بزنند آخر به نتیجهٔ خوبی خواهند رسید.

لندن به‌طعنه گفت: ما میز نداریم.

بلتر جواب‌داد: باشد، ولی حرف مرا که می‌فهمید اکثر اربابان‌براین عقیده بودند که شما حاضر نیستید به‌حرف منطقی گوش بدهید ولی من به ایشان گفتم که نه، اینطور نیست؛ من کارگران امریکایی را می‌شناسم و می‌دانم که حاضرند اگر حرفی منطقی و درست باشد بشنوند.

سام داخل صحبت شد و گفت: ما گوش می‌دهیم و منتظر شنیدن پیشنهادهای شما هستیم.

بلتر خنده‌ای کرد که دندانهای سفیدش نمایان‌شد. باز نگاهی به‌دور و بر خویش انداخت و ادامه داد:

ــ پس من به‌ایشان درست گفته بودم. بله، هردوطرف باید دستمان را برای هم رو کنیم تا ببینیم آیا می‌توانیم با هم کنار بیاییم یا نه. گفتم کارگر امریکایی حیوان نیست که نفهمد.

مك زیرلب گفت: شما خوب بود که نامزد نمایندگی در انتخابات کنگرهٔ امریکا می‌شدید.

بلتر گفت: بله؟ چه فرمودید؟

مك گفت: ببخشید، با شما نبودم، با این بودم... و لندن را نشان داد. و قیافهٔ لندن باز بیشتر درهم رفت.

بلتر بازگفت: باری، من به‌اینجا آمده‌ام تا با شما با ورق‌رویاز بازی کنم. درست است که من هم مالك و باغدار هستم ولی تصور نکنید که به سبب مالك‌بودنم منافع شما را در نظر ندارم. ما همه می‌دانیم که اگر کارگران خوشبخت و راضی نباشند ما نمی‌توانیم پولی بدست بیاوریم.

در اینجا سخن خود را قطع کرد و منتظر ماند، انگار جوابی از کسی می‌خواست ولی جوابی نیامد.

بازگفت: و اما به‌نظر من وضعی که فعلا پیش آمده است این است: هم شما پول ازدست می‌دهید و هم ما، چرا؟ چون هردو به‌چشم دشمن به‌هم

می‌نگریم و هردو روبه‌هم غرغر می‌کنیم. ما می‌خواهیم که شما کار خودتان را از سر بگیرید تا هم شما به‌مزدتان برسید و هم سیبهای ما چیده بشود. در آن صورت هردوطرف خوشحال و راضی خواهیم شد. حال آیا حاضرید به‌سرکار خود برگردید؟ دیگر نه سؤالی مطرح کنیم و نه نسبت به‌هم کینه بورزیم. درست مثل دو حریفی که دست خود را برای هم رو می‌کنند حرف حسابی بگوییم و بشنویم.

لندن گفت: ما از خدا می‌خواهیم کار بکنیم، آقا. ما همان‌طور که خودتان گفته‌اید، و چه خوب گفته‌اید، کارگر امریکایی هستیم، مگر نه؟ بنابراین اضافه دستمزدی را که می‌خواهیم به‌ما بدهید و آنهایی را هم که از شهر آورده‌اید برگردانید همین فردا صبح به‌میان باغهای سیب برخواهیم گشت.

بلتر، با همان لبان پرخنده‌اش به‌یك‌یك چهره‌ها خیره شد و به‌روی همه خندید. گفت:

ــ بله، من هم معتقدم که دستمزدها باید اضافه شود و این مطلب را از هیچیك از همقطاران خود پنهان نکرده‌ام. ایشان در جواب به‌من گفتند که من به‌کار وارد نیستم وگرنه با قیمت فعلی سیب در بازار بالاترین مزد ممکن را می‌پردازیم و اگر از این بیشتر مزد بدهیم ضرر خواهیم کرد.

مك وارد صحبت شد و لبخندزنان گفت:

ــ من گمان می‌کنم که صرف‌نظر از هرچیز ما کارگر امریکایی نیستیم، چون مطالبی که شما بیان فرمودید هیچ منطقی به‌نظرمان نمی‌رسد.

جیم گفت: آنها از این جهت حاضر به‌دادن این اضافه دستمزدنیستند که اعتصاب ما به‌پیروزی خواهد رسید و در نتیجه بزودی در جاهای دیگری نیز اعتصابهایی روی خواهد داد. اینطور نیست، آقا؟

خنده از لب بلتر نیفتاده بود. گفت:

ــ من از ابتدای امر معتقد بودم که شما استحقاق دریافت اضافه دستمزد دارید ولی چکنم که اختیار نداشتم این اضافه را به شما بدهم. حالا هم که رئیس اتحادیه هستم همان عقیده را دارم و به‌اعضای اتحادیه گفتم که در نظر دارم این اضافه دستمزد را بدهم. بعضی از ایشان هیچ موافق نیستند ولی من اصرارکردم که حتماً باید داد و ایشان را راضی کردم. بنابراین من به‌شما بیست «سنت» اضافه می‌دهم؛ دیگر نه حرفی داشته باشیم ونه دلخوری، و شما همین فردا صبح به سر کار خود برگردید.

لندن نگاهی به سام انداخت و چون چهرهٔ درهم رفتهٔ او را دید

خنده‌اش گرفت و ضربتی آهسته روی شانهٔ او نواخت. آخر به‌حرف آمد و گفت:

ــ آقای بلتر، من گمان می‌کنم همانطور که مك گفت ما کارگر امریکایی نیستیم. شما می‌خواستید با ورق روباز با ما بازی کنید ولی ما فقط پشت ورقهای شما را می‌بینیم. این دست ما است که رو کرده‌ایم و می‌بینید که «فول» داریم، و چه «فول» خوشگلی هم! این سیبهای لعنتی شما باید چیده بشود و ما هم تا اضافه دستمزدی را که می‌خواهیم ندهید آنها را نخواهیم چید، و نه ما هیچکس آنها را نخواهد چید. خوب، حالا چه می‌فرمایید، آقای بلتر؟

این‌بار بلتر دیگر لبخند نمی‌زد. باوقار و متانت گفت:

ــ ملت امریکا به‌این دلیل تبدیل به‌ملت بزرگی شده است که همه کارکرده و به‌این هدف کمك نموده‌اند. کارگر امریکایی بهترین کارگر دنیا است و بالاترین مزد را می‌گیرد...

لندن با اوقات‌تلخی سخن او را قطع کرد و گفت:

ــ اگر یك کارگر چینی روزی نیم «سنت» مزد می‌گیرد و با این پول می‌تواند شکم خود را سیر کند خوش به‌حالش، حرفی نیست، ولی ما چه بکنیم که با این دستمزد نمی‌توانیم شکم خود را سیر کنیم.

بلتر باز لبخند برلب آورد و گفت:

ــ من خانه‌ای دارم و زن و بچه دارم و در زندگی بسیار هم سخت کوش بوده‌ام. شما خیال می‌کنید که با شما فرق دارم در صورتی که چندان فرقی با شما ندارم و دلم می‌خواهد که بمن به‌چشم کارگری مثل خودتان نگاه کنید. من هرچه دارم با کار خودم بدست آورده‌ام. به‌من گفتند که در بین شما عده‌ای کمونیست هستند ولی من باور نمی‌کنم. من نمی‌توانم قبول کنم که کارگران امریکایی با ایده‌آل امریکایی به‌حرف کمونیستها گوش می‌دهند. ما همه در وضع بدی بسر می‌بریم و اصلا روزگار روزگار سختی است. ما همه می‌کوشیم که از این مخمصه نجات پیدا کنیم و لذا باید به‌هم کمك بکنیم.

ناگهان سا موارد صحبت شد و به‌بانگ بلند گفت:

ــ وای! شما را به‌خدا بس کنید! اگر حرفی دارید بزنید ولی دیگر سخنرانی نکنید.

بلتر با حالتی که معلوم بود پکر شده است پرسید:

ــ پنجاه «سنت» قبول می‌کنید؟

لندن گفت: نه، باورکنید که اگر مجبور نبودید این پنجاه «سنت» را هم پیشنهاد نمی‌کردید.

ــ شما ازکجا می‌دانید که اگر پیشنهاد مرا به‌رأی عمومی بگذارید کارگران قبول نمی‌کنند؟

لندن گفت: گوش کنید، آقا. الآن همهٔ این بچه‌ها چنان اوقاتشان گه‌مرعی شده‌است که اگر با این کت و شلوار شیك خاکستری خود از جلو چشم ایشان عبور کنید و به‌آنان جلوه بفروشید بعید نیست که زنده زنده پوستتان را بکنند. ما برای گرفتن اضافه دستمزد اعتصاب کرده‌ایم. ما دسته‌های اعتصابی خواهیم فرستاد تا نگذارند در باغهای شما کار بشود و حتماً این کارگران غریبه را بیرون خواهیم کرد. خوب، حال لطفاً بقیهٔ مطلب را بفرمایید و ورقتان را رو کنید: اگر ما کارمان را از سر نگیریم شما چه می‌کنید؟

مك گفت: هیچ! «مراقبان مزدور» یعنی چماقداران را به‌جان ما می‌اندازند.

بلتر به‌لحنی تند و اعتراض‌آمیز گفت:

ــ ما هیچ رابطه‌ای با این به‌اصطلاح «مراقبان مزدور» نداریم و نمی‌خواهیم هم داشته باشیم. ولی اگر شهروندان زیان دیده و جریحه‌دار شده برای حمایت و حفظ صلح و امنیت عمومی با هم متحد شوند این دیگر به‌خودشان مربوط است و اتحادیه هیچ ارتباطی با آنها ندارد. (بلتر باز لبخند زد.) شما این مطلب را درك نمی‌کنید که اگر به‌خانه‌های ما و به بچه‌های ما حمله کنید ما ناچاریم از آنها حمایت کنیم؟ شما از بچه‌های خودتان دفاع نمی‌کنید؟

لندن به‌بانگ بلند گفت: مگر شما خیال می‌کنید ما الآن چکارداریم می‌کنیم؟ ما داریم سعی می‌کنیم که نگذاریم بچه‌هامان ازگرسنگی بمیرند، و برای این کار از تنها وسیله‌ای که در دسترس کارگران قرار دارد، یعنی از اعتصاب، استفاده می‌کنیم. از بچه با ما صحبت نکنیدوگرنه‌ما می‌توانیم چیزهایی به‌شما نشان بدهیم که حالتان را بهم بزند.

بلتر گفت: ما دلمان می‌خواهد این مشکل را به‌طریقی مسالمت‌آمیز حل کنیم. شهروندان امریکایی طالب نظم و امنیت هستند بطوری که حتی اگر مجبور بشوند از دولت هم کمك بخواهند این نظم و امنیت را بدست خواهند آورد.

سام که لبانش از آب دهان خیس شده بود با عصبانیت گفت:

ــ بلی، شما نظم را از طریق کشتن مردان ما و به‌گلوله بستن ایشان از پشت پنجره‌ها حفظ خواهید کرد، آن هم به‌دست جماعتی اشرارا در فریسکو سواران را با اسب از روی بدن زنان تازاندید و بدین وسیله نظم را حفظ کردید؛ و روزنامه‌ها نوشتند: «امروز صبح یکی از اعتصابیون خود را به‌سرنیزهٔ سربازی از افراد گارد انداخت و خودش را کشت!» بله، خودش را کشت!

لندن شانه‌های سام خشمگین را بغل زد، او را از بلتر دور کرد و به او گفت:

ــ بس‌کن، سام! آرام بگیر!

سام زوزه‌کشان گفت: ولم کن ببینم! یعنی شما همینطور نشسته‌اید و به‌دری وریهای این مردك رذل گوش می‌دهید!

لندن بی‌اختیار از کوره در رفت، مشتش را گره کرد و چنان‌ضربتی به‌صورت سام نواخت که سام نقش زمین شد. لندن بیحرکت به‌او خیره ماند. مك زهرخندی برلب آورد و به‌لحنی طنزآلود گفت:

ــ یك کارگر اعتصابی خود را به‌روی مشت انداخت و نقش زمین شد!

سام بلندشد و نشست و غرغرکنان گفت:

ــ خیلی خوب، لندن، باشد! اختیار با تو است! من دیگر اعتراض نمی‌کنم؛ ولی آخر تو در آن پنجشنبهٔ خونین در فریسکو نبودی.

بلتر از جای خود تکان نخورده بود. گفت:

ــ من امیدوار بودم که شما به‌ندای عقل و منطق گوش بدهید. به ما خبرداده بودند که شما تحت تأثیر تبلیغات کمونیستهایی قرارگرفته‌اید که از طرف مجامع کمونیستی مخصوصاً برای خرابکاری فرستاده شده‌اند. آنها با دروغ و دسیسه شما را گمراه می‌کنند و کسانی هستند که فقط عامل خرابکاری و اغتشاشند و محرکین حرفه‌ای هستند که پول می‌گیرند تا اعتصاب راه بیندازند و فتنه و آشوب برپا کنند.

مك نیم‌خیزی کرد و گفت:

ــ ای کثافتها! گفتید آنها کارگران امریکایی را گمراه می‌کنند؟ محتمل است که روسها به‌آنها پول می‌دهند تا این‌کارها را بکنند، اینطور نیست، آقای بلتر؟

بلتر خیره به‌مك نگریست؛ رنگ از گونه‌هایش پریده بود. گفت:

ــ حدس می‌زنم که شما دارید به‌ما اعلان جنگ می‌دهید، وازاین

بابت متأسفم، چون ما طالب صلحیم. ما کمونیستهایی را که در بین شما هستند می‌شناسیم و ناگزیریم اقداماتی بر ضد ایشان بعمل آوریم.

با قیافه‌ای استرحام آمیز روبه لندن برگشت و گفت:

ــ نگذارید شما را گمراه کنند، و بهسر کار خود برگردید! ماطالب صلحیم.

لندن ابرو درهم کشید و گفت:

ــ بس‌کنید دیگر! شما طالب صلحید؟ مگر ما چه‌کرده‌ایم؟ جز اینکه دوبار رژه رفته‌ایم! و اما شما چه‌کرده‌اید؟ شما یکی از افراد ما را کشته و دو نفر را مجروح کرده‌اید، یك کامیون و یك رستوران سیار را هم آتش زده‌اید و سعی هم دارید که خود ما را با گرسنگی بکشید. دیگر دلم از دروغهای شما بهم می‌خورد. اجازه می‌دهم که صحیح و سالم از اینجا بروید و نمی‌گذارم سام دست بهشما بزند. دیگر کسی راهم پیش ما نفرستید مگر اینکه حاضر شده باشید که پیشنهادهای واقعاً منطقی بهما بکنید.

بلتر سرش را بهحسرت تکان داد و گفت:

ــ ما طالب جنگ با شما نیستیم؛ ما فقط می‌خواهیم که شما بهسرکار خود برگردید. ولی اگر بنا باشد بجنگیم ما وسیله‌اش را داریم. مقامات دولتی از وضع بهداشتی این اردوگاه و از گوشتهایی کـه بدون مهر و تفتیش بهداری جریان دارد نگران‌اند. دیگر شهروندان این دره از این هرج و مرج و بی‌نظمی بهجان آمده‌اند و ما اگر لازم شد ناچاریم از قوای دولتی استمداد کنیم.

مك از جا برخاست، بهسمت در خروجی چادر راه افتاد، لایـهٔ پارچه‌ای در چادر را بالازد و نگاهی بهبیرون انداخت. داشت غروب می‌شد. اردوگاه آرام بود و مردان همه مراقب چادر لندن بودند که‌ببینند چه می‌شود.

مك خطاب به‌کارگران گفت:

ــ اوضاع بر وفق مراد است، بچه‌ها! دیگر این بار شمارانمی‌فروشند!

این را گفت و باز بهطرف وسط چادر برگشت و خطاب بهلندن گفت:

ــ لندن، چراغ را روشن کن تا من چندکلمه‌ای با این دوستدار بشر صحبت کنم.

لندن چراغ را روشن کرد، آن را بهدیرك بزرگ وسط چـادر

آویخت و از آنجا نوری زرد و کمرنگ بر زمین تابیدن گرفت. مك روبه‌روی بلتر ایستاد و صورت پر عضله‌اش حالت تمسخری به‌خودگرفت. آنگاه گفت:

ــ خوب، رفیق، شما خیلی خوب حرف زدید ولی من می‌دانم که در تمام این مدت شلوارتان راهم خیس می‌کردید. بلی، شما می‌توانید همهٔ این کارهایی را که گفتید بکنید ولی بعد چه‌خواهد شد؟ بخش‌بهداری شما چادرها را در واشنگتن آتش زد و در نتیجه آقای هوورث همهٔ آراء کارگران را از دست داد. شما در فریسکو واحدهای ارتش را برای سرکوبی کارگران وارد معرکه کردید، در نتیجه تقریباً همهٔ مردم شهر طرف اعتصابیون را گرفتند. اینجا هم ترتیباتی داده‌اید که نگذارید آذوقه و خواربار به‌ما برسد و می‌خواهید افکار عمومی را برضد اعتصاب تهییج کنید. من در بارهٔ اینکه چه چیز خوب و چه‌چیز بداست حرف نمی‌زنم، آقا، من فقط می‌گویم که چه اتفاقاتی خواهد افتاد.

مك قدمی عقب رفت و ادامه داد:

ــ شما خیال می‌کنید که ما آذوقه و خوار بار و لحاف و پتو و دارو و پول از کجا تهیه می‌کنیم؟ خود شما خوب می‌دانید از کجا. شما خوب می‌دانید که درهٔ شما پر از کسانی است که نسبت به‌ما و مرام ما علاقه دارند و هوادار ما هستند. شهروندان «جریحه دار» شما از دست شما خشمگین هستند و شما می‌دانید که اگر زیاد تند بروید همهٔ اتحادیه‌ها و سندیکاهای کارگری اعتراض خواهند کرد؛ آری، همه از رانندگان کامیونها گرفته تا پیشخدمتهای رستورانها و کارگران کشاورزی و غیره. و چون شما این مطالب را می‌دانید سعی می‌کنید که «بلوف» بزنید ولی «بلوف» شما نمی‌گیرد. این اردوگاه بسیار تمیز تر و سالم‌تر از کلبه‌هایی است که ما قبل از اعتصاب در آن ساکن بودیم. شما می‌خواهید ما را بترسانید ولی بدانید که یختان نمی‌گیرد.

رنگ از چهرهٔ بلتر بشدت پرید. از مك روی برگرداند، روبه‌لندن کرد و گفت:

ــ من خیلی سعی کردم که با شما از در صلح درآیم. شما هیچ می‌دانید که‌این مرد از طرف ستاد کل کمونیستها برای راه انداختن اعتصاب به‌اینجا فرستاده شده است؟ شما مراقب خودتان باشید که همراه

5. Hoover

او به‌زندان نروید. ما قانوناً حق داریم که از اموال خود محافظت کنیم و این کار را خواهیم کرد. من سعی کردم برخوردم با شما برخورد انسان با انسان باشد ولی شما رد کردید. از امشب به‌بعد جاده‌ها مسدود خواهند شد و فرمانی صادر خواهد شد که هرگونه راه‌پیمایی بر راههای بخش و هرگونه تجمعی را اکیداً ممنوع خواهد نمود. کلانتر محل مأمور اجرای این فرمان خواهد شد و در صورت لزوم هزار نفر پلیس کمکی به‌کمك او خواهند شتافت.

لندن نگاه سریعی به‌مك انداخت و او چشمکی به‌لندن زد.

لندن گفت: پناه برخدا، آقا! امیدوارم بتوانیم به‌شما کمك کنیم که زنده از این اردوگاه بیرون بروید. اگر مردان ما بفهمند که شما اینجا چه‌گفته‌اید دلشان می‌خواهد چنان شما را قطعه‌قطعه کنند که تکهٔ بزرگتان گوشتان باشد.

آرواره‌های بلتر بهم فشرده شد، چشمانش به‌زیر افتاد و شانه‌هایش سیخ شد. در آن حال گفت:

ــ خیال نکنید که می‌توانید مرا بترسانید. من اگر مجبور بشوم از خانه و کودکان خود با جان خویش دفاع خواهم کرد. اگر شما دست روی من بلند کنید تا پیش از فردا صبح همهٔ شما را بیرحمانه از اینجا جاروب خواهند کرد.

بازوان لندن تاخوردند و او با عصبانیت قدمی به‌جلو برداشت ولی مك به‌میان ایشان پرید و گفت:

ــ حق با او است، لندن. او ترس ندارد و سعی در ترساندن او کار بیهوده‌ای است. شما آقای بلتر، بفرمایید بروید. ما ترتیبی می‌دهیم که شما بتوانید صحیح و سالم از اینجا خارج شوید. حالا دیگر خیال می‌کنم که هردو طرف نظرات یکدیگر را درك کرده باشیم. ما می‌دانیم که چه انتظارهایی باید از شما داشته باشیم و شما می‌دانید که دراستفاده از زور نسبت به‌ما تا چه حد باید احتیاط کنید. فقط هزاران نفر مردمی را که برای ما خواربار و پول می‌فرستند فراموش نکنید. آنها اگرلازم بشود از این حد نیز پافراتر خواهند نهاد. ما، آقای بلتر، تاکنون خیلی نجیب و سربه‌زیر بوده‌ایم ولی اگر شما ما را بستوه بیاورید با قیامی مواجه خواهید شد که تا عمر دارید فراموش نکنید.

بلتر به‌سردی گفت: خیال می‌کنم که دیگر حرفی باهم نداشته‌باشیم. من می‌روم و به‌کسانی که مرا به‌اینجا فرستاده‌اند می‌گویم که شما حاضر

نشدید نیمی از راه را به‌جلو بیایید تا به‌هم برسیم، و از این حیث متأسفم...
مك سخن او را برید و به‌تندی گفت:
ــ نیمهٔ راه چه، آقا؟ راهی که به‌جایی منتهی نمی‌شود نیمه و غیر نیمه ندارد.
سپس صدای خود را نرمتر و ملایم‌تر کرد و باز گفت:
ــ لندن، تو در سمت راست آقا قرار بگیر و سام، تو در سمت‌چپ او، و تا پای اتومبیل همراهیش کنید. سپس مطالبی را که گفت برای بچه‌ها تعریف کنید. ولی نگذارید که بچه‌ها از کوره دربروند و جوشی بشوند. پس از آن دسته‌های مقاومت را سازمان بدهید که آماده باشند.
آن دو بلتر را از میان جمعیتی که خاموش و آرام به‌تماشا ایستاده بودند بدرقه کردند و آنقدر ماندند تا او سوار شد و درجاده به‌حرکت درآمد. وقتی او رفت لندن به‌بانگ بلند خطاب به‌مردان اردوگاه گفت:
ــ بچه‌ها، اگر می‌خواهید بدانید که این مردك فلان‌فلان شده آمده بود چه پیشنهادهایی به‌ما می‌کرد و ما چه جوابهایی به‌او دادیم بیایید پای سکو جمع شوید تا من از بالای آن همه را برای شما تعریف کنم.
به‌فشار از لای جمعیت راهی برای خود باز کرد و همه به‌دنبال او راه افتادند. آشپزها دیگهای لوبیا و گوشت گاو را که بار کرده بودند گذاشتند و آمدند و زنان نیز مثل خرگوش چهار دست و پا از درون چادرها بیرون می‌خزیدند، سپس در بیرون چادر سرپا بلند می‌شدند و به دنبال جمعیت می‌افتادند. وقتی لندن از سکو بالا رفت سکو از مردانی محاصره شده بود که همه سربالا گرفته بودند و در آن تنگ غروب منتظر بودند که رئیسشان براشان حرف بزند.
به‌هنگام گفتگو با بلتر دکتر برتون بکلی خودش را کنار کشیده و چندان ساکت و آرام برجا مانده بود که انگار از چادر بیرون رفته است. پس ازرفتن آن گروه از تاریکی بدرآمد و برگوشهٔ تشك با بقیهٔ حاضران نشست. چهره‌اش گرفته و نگران می‌نمود. گفت:
ــ مثل اینکه با وضع بسیار سختی مواجه خواهیم شد.
جیم گفت: از قضا ما همین را می‌خواهیم، دکتر. هرچه وضع سخت‌تر باشد اقدامات ما تأثیر بیشتری خواهد بخشید.
برتون چشمان محزون خود را به‌چهرهٔ او دوخت و گفت:
ــ شما نتیجه‌ای برای این اقدامات می‌بینید؟ البته دل‌من‌هم‌می‌خواهد که نتیجه‌ای داشته باشد ولی به‌نظر من همهٔ این کارها خشونت‌آمیز و

بیهوده و بیمعنی است.

جیم اصرار ورزید که: این کارها باید ادامه پیدا کند. ما فقط وقتی دست برمی‌داریم که مردان بتوانند خودشان را اداره کنند و از ثمرهٔ مشروع کار خود بهره‌مند شوند.

برتون آهی کشید و گفت: این به‌نظر من بسیار ساده می‌آید و دلم می‌خواهد فکر کنم که واقعاً ساده است.

لبخندی زد و سر به‌سوی زن جوان برگرداند و پرسید:

ــ نظر شما چیست، لیزا؟ شما چه راه‌حلی پیشنهاد می‌کنید؟

لیزا یکه‌ای خورد و گفت: چه؟

دکتر در توضیح مطلب گفت: شما می‌خواستید چه‌چیز داشته باشید تا خوشبخت بشوید؟

لیزا بی‌اختیار نگاهی به‌بچهٔ خود که در بغلش بود انداخت و گفت:

ــ من دلم می‌خواست ماده‌گاوی داشته باشم و از شیر آن کره و پنیر درست کنم.

ــ ها! پس شما می‌خواهید ماده‌گاو را استثمار کنید، بلی؟

ــ چه؟

ــ هیچی. داشتم حرف احمقانه‌ای می‌زدم. شما هیچوقت ماده گاو داشته‌اید، لیزا؟

ــ چرا. وقتی بچه بودم ما یك ماده‌گاو داشتیم و من هر روز شیر گرم می‌نوشیدم. پدرم خودش شیر را در ظرفی می‌دوشید و گرم می‌کرد، چون من گرم دوست داشتم. حال اگر بود برای بچه‌ام خیلی خوب بود.

برتون آهسته رو از او برگرداند ولی لیزا ول‌کن نبود:

ــ این ماده گاو ما هم علف می‌خورد هم یونجه. همه کس نمی‌تواند ماده‌گاو بدوشد، چون لگد می‌زند.

برتون از جیم پرسید: شما چطور؟ شما هرگز ماده‌گاو داشته‌اید؟

ــ نه.

برتون زمزمه‌کنان گفت: من هرگز فکر نکرده‌ام کــه ممکن است ماده‌گاوها حیوانهای ضدانقلابی باشند.

جیم پرسید: از چه صحبت می‌کنید، دکتر؟ منظورتان را نمی‌فهمم.

ــ از هیچی. من خیال می‌کنم که هیچوقت آدم خوشبختی نبوده‌ام. من به‌هنگام جنگ پزشك بودم و در جبهه کار می‌کردم. اول یکی از خودیها را می‌آوردند که گلوله سینه‌اش را شکافته بود و بعد یك آلمانی

چشم درشت را می‌آوردند که یك پایش کنده شده بود. من روی آنها هردو طوری کار می‌کردم که انگار دارم روی چوب کار می‌کنم گاه نیز وقتی کارم تمام می‌شد و دیگر کاری نداشتم بکنم مثل حالا آدم‌بدبختی بودم و حس می‌کردم که تنها هستم.

جیم گفت: شما بایست فقط به‌نتیجهٔ کار خود فکر کنید، دکتر. از همهٔ این مبارزه‌ها یك نتیجهٔ خوب به‌دست خواهد آمد که وسایل را توجیه می‌کند.

ــ جیم، من می‌خواستم در این باره اطمینان حاصل کنم. من آن طور که از تجارب اندك خودم استنباط کرده‌ام هدف چندان اختلافی باوسایل نیل به‌آن ندارد و هردو ماهیتاً یکی هستند. به خدا قسم، جیم، از کاری که بازور و تعدی پیش رفته باشد نتیجه‌ای بجز زور و تعدی گرفته نخواهد شد.

جیم گفت: من چنین عقیده‌ای ندارم. همهٔ کارهای بزرگ بازور و تعدی آغاز شده‌اند.

دکتر برتون گفت: نه، جانم، نه آغازی وجود دارد و نه انجامی. به نظر من انسان خودش را در نبردی کورکورانه و وحشتناك درگیرکرده است تا از گذشته‌ای که چیزی از آن به‌یادش نمانده است ببرد و به‌سمت آینده‌ای پیش برود که خود قادر به‌درك و پیش‌بینی آن نیست. انسان تاکنون توانسته است برهمهٔ مشکلات خود فایق آید و برهمهٔ دشمنان‌خویش پیروز شودمگر بر یکی و آن هم خودش است. آری، او قادر نیست که بر خودش مسلط شود، و برای همین است که بشریت از خودش نفرت دارد.

جیم گفت: ما هیچ از خودمان متنفر نیستیم بلکه از سرمایه نفرت داریم که ما را در اسارت و بندگی نگاه داشته است.

ــ آخر در آن طرف سنگر هم انسانها هستند، جیم. انسان ازخودش نفرت دارد. روانشناسان معتقدند که این نفرت از خود در آدمیان با خود خواهی موجود در ذات هرانسانی متعادل می‌شود. ما با خودمان درنبردیم و نمی‌توانیم جز با کشتن یکی از خودمان در این نبرد پیروز بشویم. من خود را کاملا تنها حس می‌کنم، جیم. من چیزی ندارم که از آن متنفر باشم. حال از این چه چیز عاید شما خواهد شد؟

جیم متعجب به‌نظر رسید و درحالی که انگشت سبابه‌اش را بر سینهٔ خود می‌نهاد، یعنی به‌خودش اشاره می‌کرد پرسید:

ــ به‌من؟
ــ بله، به‌شما. این سانحه چه چیز عاید شما خواهد کرد؟
ــ نمی‌دانم. فکرش را نکرده بودم.
ــ من فرض می‌کنم که زخم شانهٔ شما بدتر بشود و یا شما از بیماری کزاز بمیرید یا اعتصاب به‌شکست بیانجامد. بعد چه می‌شود؟
جیم با تأکید گفت: هرچه بشود اهمیت ندارد. من هم اول همین فکرهای شما را می‌کردم ولی به‌نظر من هیچ مهم نیست.
دکتر برتون پرسید: آخر چه‌کارکرده‌اید؟ و چه باید کرد؟
ــ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که من هم قبلا خودم را تنها و متروك حس می‌کردم ولی حالا دیگر چنین نیست. حالا اگر از بین هم بروم برای من اهمیتی ندارد و جریان امور بر مسیر عادی خود ادامه خواهد یافت. من در این میان جزء ناچیزی از حوادث هستم، و با مرگ من نه‌تنهاچیزی از آن کم نمی‌شود بلکه هردم بر شدت آن می‌افزاید. این زخم شانه ودرد آن برای من متضمن نوعی لذت است و من شرط می‌بندم که «جوی» نیز پیش از مردن،هرچنددریك عشر از ثانیه، لذت عظیمی حس کرده است...
از بیرون صدایی زمخت و یکنواخت، سپس چند فریاد و پس از آن غرشهای خشماگین جمعیت بسان غرش درنده‌ای خشمناك بـه گوش رسید.
جیم گفت: لندن دارد ماجرایی را که روی داده برای بچه‌هاتعریف می‌کند و آنها هم دیوانه شده‌اند. و خدا نکند که جماعتی خشمگین‌بشود! در آن صورت چنان جنونی از خود بروز خواهد داد که مپرس! شمـا نمی‌توانید این را بفهمید، دکتر. پدرم همیشه تنها می‌جنگید، یك تنه با چند نفر. ووقتی هم مغلوب می‌شد واقعاً مغلوب شده بود. من اکنون آن احساس تنهایی عجیبی را که به‌ما دست می‌داد به‌یاد می‌آورم، ولی اکنون دیگر خویشتن را تنها حس نمی‌کنم و مغلوب هم نمی‌شوم، چون من‌بیش از خودم هستم.
ــ این درست همان خلـهٔ ناب مذهبی است و من آن را درك می‌کنم. این همان مقدر قربانی است که در خون برهٔ ابراهیم مخمر است.
جیم داد زد: مرده‌شور مذهب را ببرد! صحبت بر سر آدمها است نه خدا. صحبت بر سر اشیاء ملموسی است که شما می‌شناسید.
ــ مگر یك گروه آدم می‌توانند با خدا یکی باشند، جیم؟
جیم سربه‌سوی برتون برگرداند و گفت:

ــ شما به‌کلمات خیلی اهمیت می‌دهید، دکتر. شما تله‌ای از کلمات برای دیگران می‌سازید که ایشان را به‌دام بیندازید ولی خود شما اول کسی هستید که در آن می‌افتید. شما نمی‌توانید مراگیر بیندازید. واژه هایی که شما بکار می‌برید برای من هیچ معنی و مفهومی ندارند. من خودم می‌دانم چه می‌کنم و استدلالهایی که در رد من بکار برده می‌شود نمی‌توانند خللی در ایمان و اعتقاد من وارد آورند.

دکتر برتن با ملایمت گفت: ناراحت نشوید؛ من بحث و جدل نمی‌کردم بلکه می‌خواستم چیز یادبگیرم. شما همه‌تان مثل هم هستید و تا سؤوالی ازتان می‌کنند فوراً از کوره درمی‌روید.

بتدریج که سایه روشن غروب جای خود را به‌تاریکی شب می‌داد به نظر می‌آمد که نور چراغ فانوس درخشان‌تر می‌شود و اشعهٔ زردرنگ خود را به‌تاریکترین گوشه‌های خیمه می‌تاباند. مك آهسته و آرام وارد شد و چنان بود که گفتی از ازدحام و جنجال بیرون گریخته است. تا به درون آمد گفت:

ــ این بچه‌ها وحشیند، ها! دوباره گرسنه‌شان شده است! امشب‌شام آبگوشت گاو داریم با لوبیا. من می‌دانستم که گوشت تازه آنها را به‌هیجان می‌آورد. می‌خواستند بروند بیرون و همین حالا خانه‌ها را آتش بزنند.

دکتر برتون پرسید: هوا چطور است. ابر نیست؟

ــ هوا صاف است و آسمان پرستاره. فردا آفتاب خواهد بود.

ــ مك، من می‌خواستم راجع به‌مواد ضد عفونی باز با شما صحبت بکنم. دارو هم نداریم. اگر خدای ناکرده مرض واگیرداری در اردوگاه پیدا بشود من کاری نمی‌توانم بکنم.

مك گفت: می‌دانم و دراین باره شرحی به‌شهر نوشته‌ام. بعضی از بچه‌ها دوره راه افتاده‌اند که پول جمع کنند و باید آنقدر پول پیداکنیم که بتوانیم داکین را به‌قید وجه‌الضمان از زندان آزاد بکنیم؛ هرچند من دلم می‌خواست که این آدم هرچه ممکن است بیشتر در زندان بماند.

دکتر برتون از جای خود که روی تشك بود برخاست وسرپا ایستاد. در آن حال گفت:

ــ شما می‌توانید هرکاری را که لازم است انجام بگیرد به‌لندن دستور بدهید، اینطور نیست، مك؟ ولی داکین هر دستوری را گوش نمی‌کرد...

مك در چهرهٔ دکتر خیره شده بود و به‌دقت به‌او نگاه می‌کرد.

پرسید: موضوع چیست، دکتر؟ حالتان خوش نیست؟
ــ چه می‌خواهید بگویید ؟
ــ می‌خواهم بگویم که شما دیگر آن جوش و خروش اول‌راندارید و خسته به‌نظر می‌رسید. موضوع چیست، دکتر؟
برتون دستهای خو درا در جیبهایش فروکرد و گفت:
ــ نمی‌دانم. احساس تنهایی می‌کنم و شدید هم می‌کنم. همه‌اش تنها کار می‌کنم و هدفی ولذتی در زندگی ندارم. شماها باز پاداشی به‌اجر زحمات خود می‌گیرید. من ضربان قلبها را فقط از پشت دستگاه گوشی می‌شنوم ولی شما آن را در هوا می‌شنوید.
دکتر ناگهان خم شد، چانهٔ لیزا را در دست گرفت، سر او را بالا گرفت و در چشمانش خیره شد. لیزا آهسته دستش را بالا آورد و مچ دکتر را کنار زد. دکتر دوباره دستش را در جیب گذاشت.
مك گفت: دکتر، باور کنید خیلی دلم می‌خواست که زنی را می‌شناختم و شما را راهنمایی می‌کردم که به‌دیدنش بروید، ولی حیف که کسی را نمی‌شناسم. دیك خواهد توانست کسی را در شهر برای شما پیدا کند. او مسلماً فهرستی از اسامی دست کم بیست نفر از این زنها را دارد. ولی شما اگر به‌شهر بروید این خطر در پیش است که دستگیر و زندانی بشوید. و اگر در اینجا نبودید آنها ما را فوراً از اینجا بیرون می‌کردند.
دکتر برتون گفت: بعضی وقتها هست که شما خیلی چیز می‌فهمید، مك، و بعضی وقتها هم چیزی نمی‌فهمید. من الان می‌خواهم بروم آل آندرسن را ببینم؛ امروز اصلا به‌او سرنزده‌ام.
ــ بسیار خوب، دکتر. اگر این کار شما را تسکین می‌دهد بفرمایید بروید. من اینجا می‌مانم، چون نمی‌خواهم بگذارم جیم امشب بیرون برود.
دکتر یك بار دیگر به‌لیزا نگاه کرد و سپس بیرون رفت.
داد و فریادها تخفیف پیداکرده بود و بجای آن صدای گفتگوهای آهسته به‌گوش می‌رسید. این صداها شب را در محوطهٔ بیرون از چادرها تبدیل به‌شبی زنده و با حال کرده بود.
مك به‌لحنی حاکی از نگرانی گفت:
ــ دکتر غذا نمی‌خورد و کسی هم خوابیدن او را ندیده است. من گمان می‌کنم که او دیر یا زود از پادربیاید. چنین حالی هرگز برای او

پیش نیامده بود. او احتیاج به‌یك زن این کاره دارد، زنی که حاضرباشد شبی را با او سرکند، از او خوشش بیاید و با او با محبت رفتار کند. او احتیاج به‌این دارد که با لمس پوست تن خودش پوست زنی را حس‌کند. تازه من هم چنین نیازی دارم. لیزا، شما شانس آورده‌اید که یك بچه دارید، وگرنه سروکارتان با من می‌افتاد...

لیزا گفت: بله؟ چه گفتید؟

ــ هیچ، حال بچه چطور است؟

ــ خوب است.

مك اشارهٔ محکمی با سر خود به‌جیم کرد و گفت:

ــ من زنی را دوست دارم که خیلی پرحرف نباشد.

جیم پرسید: راستی چند لحظهٔ پیش در بیرون چه خبر بود؟ من که این تو پوسیدم!

ــ لندن حرفهایی را که این مردك زده بود و جوابهایی را که ما داده بودیم برای بچه‌ها نقل کرد و سپس از ایشان رأی اعتماد خواست که با غریو تحسین و تشویق این رأی را گرفت. حال هم دربارهٔ کارهایی که باید کرد دارد با رؤسای دسته‌ها صحبت می‌کند.

ــ فردا چه خواهیم کرد؟

ــ این بلتر حرام زاده راست می‌گفت که فردا راه‌پیمایی دسته‌جمعی در جاده قدغن شده است. ولی به‌فکرش نرسیده است که ممکن است با کامیون هم گشت‌زد. بنابراین فردا بجای اینکه با گشتیهای پیاده به‌باغها سربزنیم دسته‌های سیار با اتومبیل می‌فرستیم. ما می‌توانیم به‌سرعت‌اقدامی بکنیم و بعد هم ناپدید بشویم. گمان می‌کنم موفق بشویم.

ــ بنزین از کجا می‌آریم؟

ــ ما باك تمام ماشینهایی را که در اردوگاه پارك شده‌اند برای پرکردن باك کامیونهایی که می‌خواهند بیرون بروند خالی می‌کنیم. این مقدار بنزین برای فردامان هم کافی است. پس‌فردا ممکن است وسیلهٔ دیگری پیدا کنیم. شاید هم اگر فردا عملیاتمان با توفیق زیادی همراه بود تا اقدام بعدی چند روزی صبر کنیم.

جیم پرسید: من فردا می‌توانم همراه بچه‌ها بروم؟

ــ تو چرا؟ تو به‌درد چه می‌خوری؟ باید مردان قرص و سالم بروند نه زخمی و علیل. قدری تعقل کن.

لندن با چهره‌ای برافروخته از شادی وارد شد و گفت:

ــ بچه‌ها حسابی آتشی شده‌اند و حاضرند برای هیچ و پوچ درهٔ تورگاس را ویران کنند.

مك گفت: بیش از این تحریکشان مکن. اینها حالا شکمشان سیر است و اگر ولشان کنیم دیگر نمی‌توانیم جلوشان را بگیریم.

لندن جعبه‌ای را جلو کشید و روی آن نشست و گفت:

ــ آبگوشت حاضر شده است، مك. من می‌خواهم سؤوالی از تو بکنم. همه می‌گویند که تو کمونیست هستی. دو مردی هم که از طرف اربابان برای مذاکره با ما فرستاده شده بودند همین حرف را زده‌اند. مگر آنها تورا می‌شناسند؟

ــ آه، بلی؟

ــ مك، راستش را به‌من بگو. تو و جیم هردو کمونیست هستید؟

ــ تو چه فکر می‌کنی؟

برق خشم در چشم لندن درخشید ولی برخود مسلط شد و گفت:

ــ عصبانی مشو، مك. من خوشحال نیستم از اینکه آدمهای طرف مقابل ما تو را بهتر از من می‌شناسند. آخر من از کجا بدانم؟ تو از راه می‌رسی، به اردوگاه ما می‌آیی و به‌شخص من خدمتی می‌کنی. من تا به‌حال هیچوقت از تو سؤوالی نکرده‌ام و اگر حالا سؤوال می‌کنم برای این است که بالاخره باید بدانم.

مك نگران نگاهی به‌جیم انداخت و با چشم از او سؤوال کرد.

جیم گفت: بلی، درست است.

مك گفت: گوش کن، لندن. تو آدم دوست داشتنی خوبی هستی و سام از آنها است که اگر کسی بخواهد چپ به‌تو نگاه کند پوزه‌اش را خردکند...

لندن حرف او را برید و گفت:

ــ بلی، من دوستان خوبی دارم.

ــ من هم تورا خیلی دوست دارم، لندن. حال فرض کن که من کمونیستم. کمچه؟

ــ تو دوست من هستی.

ــ بسیار خوب، من کمونیستم. گذشته از همه‌چیز این مسألهٔ سری و محرمانه‌ای نیست. آنها مدعی هستند که من این اعتصاب را براه‌انداخته‌ام. من خیلی دلم می‌خواست که اگر می‌توانستم چنین کاری بکنم، ولی من راه نینداخته‌ام، بلکه اعتصاب خود به‌خود سرگرفته است.

لندن نگاهی احتیاط‌آمیز به‌مك انداخت، چنان که گویی فکرش آهسته به‌دور فکر مك می‌گشت تا از آن سردربیاورد. آخر گفت:

ــ خوب، حالا این کار چه‌سودی به‌حال تو دارد؟

ــ اگر منظورت از سود پول است هیچ.

ــ پس چرا این کار را می‌کنی؟

ــ گفتنش مشکل است. همان احساسی که تو دربارهٔ سام و سایر بچه‌های بیکاری داری که با تو به‌اینجا سفر کرده‌اند من دربارهٔ همهٔ کارگران این مملکت دارم.

ــ حتی آنهایی که هرگز ندیده‌ای و نمی‌شناسی؟

ــ بله، حتی آنهایی که من اصلا نمی‌شناسم. جیم هم عیناً مثل من است.

ــ این به‌نظر من احمقانه است و حتی می‌خواهم بگویم مضحك‌است. آخر هیچ پولی عاید تو نمی‌شود؟

ــ ملاحظه فرمودید که ما با ماشین رولزرویس خدمت شما نیامدیم.

ــ بله، ولی آخر بعدش چه؟

ــ بعد چه؟

ــ شاید بعد از اینکه اعتصاب تمام شد پولی دریافت خواهید کرد؟

ــ برای ما «بعد»ی وجود ندارد. وقتی این اعتصاب تمام شد ما می‌رویم و با اعتصابی دیگر در جایی دیگر مشغول می‌شویم.

لندن نگاهی دیگر از پهلو به‌او انداخت، چنان که گویی می‌خواست درون مغز او را بکاود. کمی بعد به‌آرامی گفت:

ــ من حرفت را باور می‌کنم. تا به‌حال هرگز نشده است که مرا گول بزنی.

مك بازوی خود را کشید و دست روی شانهٔ لندن گذاشت. سپس، پس از نوازشی دوستانه زمزمه‌کنان گفت:

ــ قبلا هم اگر پرسیده بودی به‌تو می‌گفتم.

لندن در جواب گفت: من هیچ مخالفتی با کمونیستها ندارم. البته زیاد شنیده‌ام که آنها آدمهای کثیفی هستند. سام نیز بچهٔ شروری است و به مار زنگی می‌ماند، و اخلاقش هم عین اخلاق خوك است ولی بچهٔ بدجنسی نیست. خوب، برویم چیزی گیر بیاریم بخوریم.

مك از جابرخاست و به‌جیم گفت:

ــ من برای تو و لیزا هم غذا می‌آورم.

لندن از همان دم درگفت: ماه درآمده است و چه شب زیبایی‌است! من نمی‌دانستم که امشب بدر تمام خواهیم داشت.

ــ این بدر تمام نیست، تو ازکجا می‌بینی؟

ــ آن پایین. مگر نمی‌بینی؟ انگار ماه دارد در می‌آید.

مك گفت: ولی آن طرف که مشرق نیست. وای خدای من! آنهـا آتش به‌مزرعهٔ آندرسن زده‌اند! زود، زود، لندن! زود بچه‌ها را خبرکن. پس نگهبانها کجا رفته‌اند؟ زود!

و خود به‌طرف شعله‌های سرخ‌رنگی که از پشت درختان بالامی‌گرفت دوید.

جیم نیز به‌یك جست از جا پرید. او دیگر دردی در بازوان خـود حس نمی‌کرد و پنجاه قدم عقب‌تر از مك می‌دوید. صدای فریاد لندن را شنید و سپس صدای کنگ و خفهٔ قدمهای عـدهٔ زیادی را که روی خاك مرطوب می‌دویدند. جیم در حاشیهٔ باغ تندتر دوید. آن شعلهٔ قرمز همچون یك بوتهٔ هیولای قارچ روبه‌آسمان صعود می‌کرد و آخر تیری از شعله‌ها از نوك درختان هم بالاتر رفت. صدای تراق و تروق آتش صدای دویدن آدمها را پوشانده بود. آن جلوها صدای فریادها و صدایی شبیه به‌غرش به‌گوش می‌رسید. سایهٔ درختان برزمینه‌ای مشتعل به‌چشم می‌خورد. از باغ که بیرون می‌رفتند به‌سد آتش برمی‌خوردند، و در آن بینها سایه‌های سیاهی می‌دویدند. مك همچنان جلوتر از جیم می‌دوید. جیم او رامی‌دید و صدای خورخور آتش را می‌شنید. با آخرین تلاشی که کرد خود را به مك رساند و نفس‌زنان گفت:

ــ انبارش را آتش زده‌اند! سیبهایش را حمل کرده بود یا نه؟

ــ وای جیم! خدا لعنتت کند! تو چرا آمدی؟ نه، نه سیبهایش هنوز در انبار بود. پس این نگهبانها کجا بودند؟ آدم نمی‌تواند به‌هیچکس اعتماد بکند.

آنها به‌پایان محوطه نزدیك شده بودند و هوای سوزان به‌صورتشان می‌خورد. دیوارهای انبار در شعله‌های آتش محصور شده بودند وزبانه‌های آتش از سقف بالا می‌جست. نگهبانان نزدیك خانهٔ کوچك آندرسن ایستاده بودند و بی‌خیال حریق را تماشا می‌کردند. پیرمرد بیچاره جلو درخانه‌اش مثل دیوانه‌ها بالا و پایین می‌جست.

مك از دویدن باز ایستاد و گفت:

ــ دیگر فایده ندارد و ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. اینها باید

از بنزین استفاده کرده باشند.

لندن شتابان از ایشان جلو زد و چنان برآشفته بود که برق جنایت در چشمانش می‌درخشید. جلو نگهبانان توقف کرد و بر سرشان داد زد:

ــ پس شما کثافتهای لعنتی کجا بودید؟

یکی از ایشان برای اینکه صدایش برصدای آتش بچربد داد زد:

ــ شما خودتان کسی را فرستادید که به‌ما بگوید باید به اردوگاه برگردیم. ما در نیمهٔ راه برگشت بودیم که آتش روشن شد.

ناگهان خشم لندن مثل حوضی که زیراب آن را بزنند از دلش بیرون ریخت و مچهای گره کرده‌اش واشد. با یأس و سرخوردگی به‌سمت مك و جیم برگشت. آندرسن نیز با همان رقص و جست و خیز دیوانه‌وارش به‌طرف ایشان آمد، توی شکم مك رفت و صورتش را تا محاذی صورت او بالا آورد و با تمام نیرو داد زد:

ــ مردکهٔ کثافت پدرسگ!

صدایش درگلو شکست و گریه‌کنان روبه‌سوی شعله‌هـــای آتش برگرداند. مك او را گرفت و شانه‌هایش را بغل زد، ولی او خودش را از چنگ مك درآورد. بوی ملایم و مطبوع سیبهایی که می‌سوخت در هوا پخش شد.

مك پکر و خسته به‌نظر می‌رسید. به‌لندن گفت:

ــ طفلك پیرمرد بیچاره! خودش بود و همین محصولش. به‌خـــدا هیچ دلم نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد.

سپس یکدفعه حرف خود را قطع کرد، روبه لندن برگشت و پرسید:

ــ راستی کسی را در اردوگاه به‌محافظت گماشته‌ای؟

ــ نه، در فکرش نبودم.

مك عقب‌گردی کرد و گفت:

ــ زود، زود! یك جوخه همراه من کنید. ممکن است آنها ما را عمداً به‌اینجا کشانده باشند. عده‌ای را نیز در همینجا به‌نگهبانی خانه بگمار.

و همچنان که دوان آمده بود دوان برگشت. سایهٔ سیاهش در جلو جیم بالا و پایین می‌جست و جیم که نمی‌توانست پابه‌پای آن پرش دیوانه‌وار بدود در خود احساس ضعف می‌کرد. مردان همه از او جلو زدند و چندی نگذشت که جیم خود را تنهادید و خسته و کوفته پایش به‌کلوخهامی‌خورد. اردوگاه آرام به‌نظر می‌رسید و از آن شعلهٔ آتشی بلند نبود. جیم صدای فروریختن سقف انبار را در میان شعله‌های آتش می‌شنید ولی آنقدر نیرو

در تن نداشت که سربرگرداند و نگاه کند. پاهایش دم بدم شل‌تر می‌شد. برزمین نشست. حریق آسمان را روشن‌کرده‌بود و درآن دورها، در عقب سرش، ستارگان همچون قندیلهای یخی می‌درخشیدند.

ملك که برگشته بود جیم را درآنجا دید و پرسید:

ــ ها، جیم، چته؟

ــ چیزیم نیست؛ پاهایم خسته شده‌اند. دارم استراحت می‌کنم. اردوگاه در چه حال است؟

ــ اتفاقی نیفتاده. فقط به‌هنگام حرکت دسته‌جمعی یکی از بچه‌ها پایش پیچ خورده و رگ به‌رگ شده است. باید دکتر را پیدا کرد. به هرحال آنها حقهٔ خیلی ساده‌ای زده‌اند و حقه‌شان هم گرفته. یکی ازایشان آمده و به‌نگهبانها گفته که برگردند به اردوگاه، بقیه پیتهای بنزین را روی انبار ریخته‌اند و دیگر کاری نمانده بجز یك کبریت زدن. گمان می‌کنم فردا صبح آندرسن ما را از اینجا بیرون کند.

ــ در آن‌صورت به‌کجا می‌رویم، ملك؟

ــ تو که از پا افتاده‌ای، رفیق. بازویت را به‌من بده تا کمکت کنم. تو دکتر را آنجاها دیدی؟

ــ نه.

ــ او گفت که به‌عیادت آل می‌رود ومن ندیده‌ام که او برگشته باشد. بلندشو برویم. تو باید بخوابی.

کم‌کم شعله‌های آتش در فضا محو می‌شد. در پشت درختان نور قرمزرنگی گسترده بود ولی دیگر شعله‌ای دیده نمی‌شد.

ملك گفت: خودت را قایم نگاه‌دار. دیدی؟ آندرسن تقریباً دیوانه شده بود. خدا را شکرکه خانه‌اش سالم مانده است.

لندن داشت با سام برمی‌گشت. ملك پرسید:

ــ ها، لندن، اردوگاه چطور است؟

ــ هیچ‌طوری نیست؛ خوب است. این جوان‌چشه؟

ملك در جواب گفت: زخمش ضعیفش کرده است. کمکم کن تا نگاهش بداریم.

هردو زیر بغل جیم را گرفتند و تقریباً او را بردند تا به‌چادر لندن رساندند و در آنجا او را روی تشکی خواباندند.

ملك پرسید: لندن، تو دکتر را ندیده‌ای؟ یکی از بچه‌ها پایش پیچ خورده و گویا استخوانش در رفته است.

ــ نه، من دکتر را ندیده‌ام.
ــ نمی‌دانم کجا رفته است.
در این اثنا سام بی‌سروصدا وارد چادر شد. عضلات صورت لاغرش کشیده بود. با قدمهای خشکی پیش آمد و در جلو مك ایستاد و گفت:
ــ مك، یادت هست آن‌روز یکی از طرف اربابها آمده بود؟ یاروی امروزی را نمی‌گویم، ها! آن یکی را که تو به او گفتی...
ــ من به او چه گفتم؟
ــ به‌او گفتی که ما چکار می‌خواهیم بکنیم.
مك یکه‌ای خورد و به‌طرف لندن روبرگرداند. گفت:
ــ من نمی‌دانم، سام. به‌اجرا درآوردن این تهدیدها موجب می‌شود که ما علاقهٔ مردم را به‌خود از دست بدهیم. ما نمی‌خواهیم که این اعتصاب با شکست مواجه شود.
سام جواب داد: پس ما باید بگذاریم که آنها هرغلطی دلشان خواست بکنند؟
لندن که هنوز منظور سام را نفهمیده بود گفت:
ــ واضح حرف بزن، سام؛ منظورت چیست؟
ــ هیچی. می‌خواهم‌دوسه‌نفر با خودم‌بردارم و برویم... کبریت‌بازی.
مك و لندن به‌دقت به‌او خیره شدند.
سام گفت: من می‌روم. به‌جهنم هرچه شد شد. من می‌روم. مردکی این طرفها هست به‌اسم هانتر[6] که خانهٔ سفید قشنگی دارد بزرگ و دراندشت... یك پیت بنزین برمی‌دارم و می‌روم به‌سراغش...
مك به‌خنده به‌لندن گفت: این را ببین که دارد حرف می‌زند. تو او را می‌شناسی، لندن؟ قبلا او را دیده بودی؟
لندن که ناگهان مطلب را دریافت گفت:
ــ نه، من او را نمی‌شناسم. تو چطور؟
ــ من هم نمی‌شناسمش. من هرگز او را در اردوگاه ندیده‌ام.
لندن آهسته گفت: شاید این آدم باکسی خرده‌حسابی داشته که خواسته است تصفیه کند. والله چه می‌دانم. هزار جور تهمت به ما می ــ زنند!
مك ناگهان روبه‌سوی سام برگرداند و گفت:

---

6. Hunter

ــ اگر گیر بیفتی باید مسئولیت آن را به‌گردن بگیری.
سام گفت: به‌گردن می‌گیرم و اصلا تغییر عقیده دادم، یعنی تنها می‌روم و کسی را با خود نمی‌برم.
ــ یادت باشد که ما تو را نمی‌شناسیم و تو فقط خواسته‌ای از کسی انتقام بگیری.
سام گفت: بلی، من از آن یارو متنفرم چون پول مرا دزدیده است.
مك به‌او نزدیك شد، بازویش را فشرد و خنده‌کنان گفت:
ــ خانه‌اش را از بیخ و بن بسوزان و هیچ‌چیز برایش باقی مگذار. آه! چقدر دلم می‌خواست که من‌هم با تو بیایم!
سام گفت: تو همینجا بمان. این‌کار ربطی به‌تو ندارد. مردك پول مرا دزدیده است و من آتش‌بازی را دوست دارم. من همیشه عاشق آتش بازی بوده‌ام.
لندن گفت: خداحافظ، سام. باز بیا ببینمت.
سام به‌آرامی از در بیرون رفت. مك و لندن لحظه‌ای چند به لایهٔ پارچه‌ای در خیمه که هنوز تکان می‌خورد نگاه کردند.
لندن گفت: احساس من این است که سام دیگر برنخواهد گشت. این خیلی عجیب است که انسان چگونه ممکن است از آدم شلوغ و شروری مثل سام خوشش بیاید. پسره همیشه گردن کشیده است و در پی این است که با کسی دعوا بکند.
جیم آرام برتشك نشسته بود و چهره‌اش حکایت از ناراحتی خیال می‌کرد. از ورای پارچهٔ نازك چادر هنوز روشنایی سرخ حریق نفوذمی‌کرد و از بیرون صدای سوت ماشینهای آتش‌نشانی که سکوت آن شب آرام را برهم می‌زدند به‌گوش می‌رسید.
مك به‌تلخی گفت: اینها خوب صبرکردند تا آتش کار خودش را بکند، آن وقت ماشین آتش‌نشانی فرستادند... بیا، لندن، بالاخره ما شام نخوردیم... جیم، برای تو هم گوشت می‌آورم.
جیم که روی تشك نشسته بود به‌انتظار بازگشت ایشان ماند. در نزدیکی او لیزا در زیر پتو که به‌دور کمر و تنهٔ خود پیچیده بود به بچه‌اش شیر می‌داد.
جیم از او پرسید: پس شما هیچوقت بیرون نمی‌روید؟
ــ چه؟
ــ شما همیشه همینجا می‌نشینید و توجهی به‌آنچه در دور و برتان

می‌گذرد ندارید؟ انگار شما چیزی نمی‌شنوید.

لیزا در جواب گفت: من دلم می‌خواهد که این جار و جنجالها به پایان برسد. دلم می‌خواهد در خانه‌ای زندگی کنم که کفی و سقفی داشته باشد و روشویی و مستراحی. من این دعواها را دوست ندارم.

جیم گفت: باید این دعواها را کرد و بالاخره یك روز هم تمام خواهد شد ولی می‌ترسم ما آن روز نباشیم که پایان آن را ببینیم.

ملك با دو قوطی محتوی آبگوشت که از آنها بخار بلند بود وارد شد. گفت:

ــ آتش‌نشانها پیش از اینکه آتش کاملا خاموش بشود رسیده‌اند. جیم، بیا ظرفت را بگیر، من گوشت و لوبیا را با هم مخلوط آورده‌ام. این یکی قوطی را هم شما بگیرید، لیزا.

جیم گفت: ملك، تو نمی‌بایست بگذاری بام برود.

ــ چرا نه؟

ــ برای اینکه تعقل نکردی و فقط تسلیم احساس کینه و نفرت شدی.

ــ پس برای آندرسن بیچاره چه می‌گویی که انبار خود را با تمامی محصول سیبش ازدست داد؟

ــ درست! آتش‌زدن بهخانهٔ هانتر شاید کار خوبی باشد، ولی تو خونسردی خود را ازدست داده بودی.

ــ بلی؟ و لابد از دست من به‌کمیته هم گزارش خواهی داد. بابا، بارك‌الله! من تو را آورده‌ام که راه و رسم مبارزه را به‌تو یاد بدهم و حالا تو معلم من شده‌ای؟ تو خیال کرده‌ای که‌هستی؟ من از آن وقت در کار اعتصابات وارد شده‌ام که تو داشتی از پستانك شیر می‌خوردی.

ــ ملك، لحظه‌ای صبرکن و تندمرو! درست است که من نمی‌توانم تکان بخورم و کمکی بکنم ولی فکر که می‌توانم بکنم. همه در دور و بر من می‌جنبند و کار می‌کنند و من با شانهٔ خشك‌شده در اینجا افتاده‌ام. چیزی که من می‌خواهم این است که تو عصبانی نشوی، ملك. تو اگر عصبانی بشوی نمی‌توانی فکر بکنی.

ملك با حالتی خشمگین به‌او نگریست و گفت:

ــ خوشبختی که کشیده‌ای به‌گوشت نمی‌خوابانم، نه برای اینکه اشتباه می‌کنی، بلکه ازآن جهت که حق با تو است. کسانی که همیشه حق دارند من از ایشان متنفرم.

ناگهان لبخندی زد و بازگفت:

ــ خوب، دیگر تمام شد، جیم. دیگر موضوع را فراموش کنیم. کم‌کم یاد خواهی گرفت که ازت نفرت پیدا کنند، ولی رئیس و رهبر خوبی هم خواهی شد. من می‌دانم که گاهی بسرم می‌زند ولی چکنم کــه اختیار دست خودم نیست. جیم، من خیلی نگرانم. وضع دارد بد می‌شود. تو فکر می‌کنی که این دکتر کجا رفته است؟

ــ دیگر کسی او را باز ندیده است؟ یادت هست وقتی می‌خواست برود چه گفت؟

ــ گفت می‌رود که سری به آل بزند.

ــ نه، پیش از آن. می‌گفت که حس می‌کند تنها و بدبخت است. طوری حرف می‌زد که انگار خیلی زیاد کارکرده و خسته شده است. او هرگز به‌آرمان ما عقیده نداشت و به‌همین‌جهت بعید نیست که در رفته باشد.

مك سرش را تکان داد و گفت:

ــ نه. من زیاد با دکتر کارکرده‌ام و می‌دانم که او هیچگاه چنین کاری نمی‌کند. دکتر هیچوقت رفیق نیمه راه نبوده است. من از این نگرانم که او می‌خواست به‌خانهٔ آندرسن برود. ممکن است مأموران آتش‌نشانی او را دستگیر کرده باشند.

ــ شاید بعداً برگردد.

مك گفت: گوش‌کن ببین چه می‌گویم. اگر کمیسیون بهداری بخش امروز امریه‌ای برعلیه ما صادرکرد می‌فهمیم که دکتر را توقیف کرده‌اند. بیچاره مردا من نمی‌دانم با این یارویی که پایش پیچ خورده و استخوان مچ‌پایش در رفته است چه باید بکنیم. یکی از بچه‌ها استخوان پای او را جا انداخته است ولی می‌ترسم عوضی جا انداخته باشد. شاید هم دکتر دارد در این دور و برها توی باغها قدم می‌زند. من نبایستی بگذارم اوتنها برود، و این تقصیر من است. لندن هرکاری که از دستش بربیاید می‌کند ولی من باید به‌فکر این چیزهای جزئی باشم. جیم، من حس می‌کنم کــه وزنهٔ سنگینی روی سینه‌ام افتاده است و آن غم انبار آندرسن است.

جیم گفت: فکر خودت را از جزئیات منصرف کن و به‌تمامی صحنه بیندیش.

مك آهی کشید و گفت: من خیال می‌کردم آدم جدی و سخت‌کوشی هستم ولی حالا می‌بینم که تو از من سخت‌کوش‌تری. امیدوارم کاربه‌آنجا

نکشد که از تو بدم بیاید. برو در زیر چادر درمانگاه بخواب، جیم. آنجا تختخوابی برای تو هست. چرا غذات را نمی‌خوری؟

جیم نگاهی به‌قوطی غذایش که از آن بخار بلند بود انداخت و گفت:

ــ اصلا فراموش کرده بودم. گرسنه هم هستم.

و یك تکه گوشت از میان لوبیاها برداشت و در دهان گذاشت.

گفت: مك، برو برای خودت هم غذا بگیر.

ــ چشم، الان می‌روم.

وقتی مك بیرون رفت جیم به‌سرعت گوشتها و دانه‌های درشت لوبیاهای طلایی را خورد و آخرین لوبیاهای باقیمانده را سه‌تا سه‌تا با نوك یك چوب نوك‌تیز برداشت و خورد و سپس آب آبگوشتی را هم که در ته قوطی مانده بود سرکشید و به لیزا گفت:

ــ خیلی خوشمزه بود، مگر نه؟

لیزا گفت: بله. من این لوبیاهای درشت را خیلی دوست دارم. اینها با کمی نمك خیلی زود می‌پزند و چه بهتر که با گوشت خوك نمك‌زده پخته بشوند.

جیم گفت: آدمهامان خیلی آرامند. چه شده؟

لیزا جواب داد: آخر شکمشان پر شده. آنها همیشه حرف می‌زنند، مگر وقتی که سیر خورده باشند. آنها کاری بجز ور زدن بلد نیستند. اگر قرار است بجنگند چرا زودتر نمی‌جنگند که زودتر هم تمام کنند و اینقدر حرف نزنند.

جیم به‌رسم دفاع از ایشان گفت:

ــ صحبت برسر اعتصاب است، نه جنگ.

لیزا گفت: شما هم همیشه حرف می‌زنید. حرف‌زدن که نمی‌تواند چرخهای عراده‌ای را به‌چرخش درآورد.

ــ اتفاقاً گاهی حرف چنان نیرویی ایجاد می‌کند که چرخها را می‌گرداند، لیزا.

لندن به‌درون آمد، در وسط چادر ایستاد و با یك چوب کبریت نوك تیز شروع به‌خلال‌کردن دندانهای خود کرد. وسط براق کله‌اش در پرتو نور فانوس برق می‌زد. گفت:

ــ من نگاهی به‌آن طرفهای دره کردم و اثری از آتش‌سوزی ندیدم. بعید نیست که سام را دستگیر کرده باشند.

جیم گفت: او خیلی زورمند است. آن روز تیراندازی را که

تفنگ هم داشت از اسب پایین کشید.

لندن گفت: بله، خیلی تر و فرز است و در شرارت به‌مار می‌ماند، فقط هیچوقت نیش نمی‌زند. تنها هم رفته است.

ــ چه بهترا اگرگیر افتاد ما می‌گوییم دیوانه است. ولی اگر عددشان زیاد می‌بود معلوم می‌شد که توطئه‌ای درکار است.

لندن گفت: امیدوارم گیر نیفتد. من او را خیلی دوست دارم بچهٔ بسیار خوبی است.

ــ بله، می‌دانم.

مك با یك قوطی پر ازگوشت و لوبیا برگشت. تا رسید گفت:

ــ وای خدایا! چقدر گرسنه‌ام! تا لقمهٔ اول را نخورده بودم متوجه این موضوع نبودم. غذای تو کافی بود، جیم؟

ــ بله! راستی چرا بچه‌ها مثل دیشب آتش روشن نکردند که پاش بنشینند؟

لندن گفت: چون هیزم ندارند. هرچه هیزم بود برده‌اند به‌آشپزخانه.

ــ پس چرا اینقدر آرام‌اند؟ اصلا صدایی از کسی بلند نیست.

مك گفت: آدم هیچوقت ازکار یك جمعیت سر در نمی‌آورد. من همیشه فکر می‌کردم که اگر کسی نزدیکشان برود شاید بفهمد که آنها چه می‌کنند یا چه خیال دارند بکنند. آنها به‌هیجان می‌آیند و جوشی می‌شوند و یکدفعه هم جا می‌زنند. من تصور می‌کنم که بچه‌های ما هم ترسیده‌اند. آخر هوپیچیده که دکتر را گرفته‌اند و حالا اینها دلشان برای دکتر تنگ شده‌است. حالا همه‌شان دسته‌دسته می‌روند و به‌آن یارو که پاش در رفته سر می‌زنند، هی می‌روند آنجا و هی برمی‌گردند. بیچاره مرد درد می‌کشد و خیس عرق شده است.

مك استخوانی را می‌جوید و غضروف سفید آن را با دندانهایش قروچ‌قروچ می‌خورد.

جیم پرسید: تو خیال می‌کنی که کسی بداند؟

ــ چه را بداند؟

ــ که واکنش جمعیت چگونه خواهد بود.

ــ شاید لندن بداند. او عمر خود را در رهبری جمعیتها صرف کرده است. راستی، لندن، عقیدهٔ تو در این باره چیست؟

لندن سرش را تکان داد و گفت:

ــ والله نمی‌دانم. بعضی وقتها دیده‌ام که تا کامیونی رو به جمعیتی

راه افتاده همه پا گذاشته‌اند به‌فرار، و بعضی وقت‌ها هم از هیچ چیز نترسیده‌اند. ولی همهٔ اینها بسته به‌موقعیت است و آدم پیش پیش می‌تواند حس بکند که چه اتفاقی خواهد افتاد.

مك گفت: بله، می‌دانم. این احساس گاهی در هوا موج می‌زند. من یك‌بار سیاه‌پوست بیچاره‌ای را دیدم که مردم متعصب او را «لینچ» کردند. در راه که او را می‌آوردند و یك ربع«مایل» راهش بردند سگی را هم به‌ضرب سنگ کشتند. آن‌روز مرگ در هوا موج می‌زد. آن جماعت به‌دار زدن سیاه‌پوست بیچاره بس نکردند آتشش هم زدند و تنش را نیز با گلوله سوراخ سوراخ کردند.

لندن گفت: چنین اتفاقی در این اردوگاه نخواهد افتاد. من‌اجازهٔ چنین اعمالی را نمی‌دهم.

مك گفت: ولی اگر چنین حادثه‌ای در اینجا شروع شد من به تو توصیه می‌کنم که خودت را از سرراه ایشان کنار بکشی و دخالت نکنی... گوش‌کن، لندن، مثل اینکه صدایی می‌شنوم.

و در واقع صدای قدمهای نظامی‌واری از بیرون می‌آمد که معلوم بود دارد نزدیك می‌شود. صدا پرسید:

ــ لندن اینجا است؟

ــ بلی، چه‌کار داشتی؟

ــ ما بیرون از اینجا مردکی را گرفته‌ایم.

ــ مردك که باشد؟

مردی به‌درون آمد که در دستش یك تفنگ وینچستر[7] بود.

لندن پرسید: تو یکی از همان بچه‌ها نیستی که من به‌نگهبانی از خانهٔ آندرسن گماشته بودم؟

ــ بلی. ما سه‌نفرمان این یارو را که گرفتیم آورده‌ایم. او در اطراف خانهٔ آندرسن پرسه می‌زد. البته سه‌نفرمان آمدیم و بقیه سر پست خودشان مانده‌اند.

ــ خوب، این یارو که هست؟

ــ نمی‌دانم. این تفنگ هم مال او است که از دستش گرفته‌ایم. بچه‌ها می‌خواستند پوزه‌اش را خرد کنند ولی من گفتم که بهتر است او را به اینجا بیاوریم و همین کار را هم کردیم. حالا همینجا در بیرون ایستاده

7. Winchester

است، و طناب‌پیچش هم کرده‌ایم.

لندن نگاهی به‌مك انداخت و او هم با سر اشاره به لیزا کرد. لندن به لیزا گفت:

ــ دخترجان، پاشو برو بیرون.

لیزا آهسته برسر پا بلند شد و پرسید:

ــ کجا بروم؟

ــ چه می‌دانم؟ شوهرت کجا است برو همانجا.

ــ شوهرم در بیرون دارد با جوانکی که دورهٔ نامه‌رسانی پست را از طریق مکاتبه می‌گذراند صحبت می‌کند. آخر شوهر من هم می‌خواهد نامه‌رسان بشود و به‌همین جهت دارد اطلاعاتی در این زمینه از دوستش کسب می‌کند.

ــ خوب، پس برو زنی را پیدا کن و فعلا با او بمان.

لیزا بچه‌اش را برداشت و بیرون رفت. لندن تفنگ را از دست آن مرد گرفت و گلنگدن آن را بازکرد. فشنگی از درون خزانهٔ تفنگ‌بیرون پرید.

لندن گفت: تفنگ سی‌سی (۳۵/۳۵) است. خوب، حالا یارو را بیارید تو.

دو نگهبان جوانك اسیر را به‌درون چادر هل دادند. جوانك نزدیك بود بیفتد ولی باز تعادل خود را حفظ کرد و بر سرپا ماند. دستهایش را با کمربند به‌پشت بسته و به‌مچهایش یك سیم آهنی پیچیده بودند. بسیارجوان و لاغر بود و شانه‌های باریکی داشت. شلواری مخملی درپا و یك پیراهن آبی با کت چرمی به تن داشت، از چشمان آبی کمرنگ و خیره‌اش وحشتی عجیب خوانده می‌شد.

لندن گفت: وا! این که بچه است!

مك گفت: بچه‌ای است با تفنگ وینچستر. اجازه هست من با او حرف بزنم؟

ــ البته! بفرمایید!

مك از جوانك پرسید: تو آنجا چه می‌کردی؟

پسرك آب‌دهانش را به‌زحمت قورت داد و پس از آنکه نفسی کشید گفت:

ــ من کاری نمی‌کردم.

ــ چه‌کسی تو را فرستاده است؟

ــ هیچکس.
مك کشیده‌ای به‌صورت او زد. سر پسرك پس رفت و لکهٔ سرخ و پهنی که جای دست مك بود برصورت بی‌ریشش ماند.
ــ چه‌کسی تو را فرستاده است؟
ــ هیچکس.
مك این‌بار سیلی محکمتری به‌گوش او نواخت. پسرك تلوتلوخورد و به‌پهلو درافتاد. مك گریبانش را گرفت و باز بلندش کرد.
ــ چه‌کسی تو را فرستاده است؟
جوان گریه می‌کرد. قطرات اشك بر بینی و بر دهان خون‌آلودش جاری بود. گفت:
ــ بچه‌های دیگر در مدرسه گفتند که ما باید به‌اینجا بیاییم.
ــ کدام مدرسه؟ مدرسهٔ عالی؟
ــ بلی. آدمهای توکوچه هم همین حرف را می‌زدند.
ــ شما چندنفر بودید؟
ــ شش نفر.
ــ بقیه کجا هستند؟
ــ من نمی‌دانم، آقا. باورکنید من آنها را گم کردم.
مك به‌لحنی آرام و یکنواخت پرسید:
ــ چه‌کسی انبار را آتش زد؟
ــ من نمی‌دانم.
این‌بار مك مشتش را گره کرد و مشت محکمی به‌صورت اونواخت. اسیر به‌دکل وسط چادر خورد، یك چشمش بسته شد و قوس بالای‌ابرویش براثر ضربه شکافت. مك بازگفت:
ــ مواظب خودت باش و اینقدر «نمی‌دانم، نمی‌دانم» نکن. پرسیدم چه‌کسی انبار را آتش زد؟
جوانك آنقدرگریه‌اش گرفته بود که نمی‌توانست حرف بزند. آخر گفت:
ــ دیگر نزنید، آقا. من همینقدر می‌دانم که مردانی در «بار»نشسته بودند و می‌گفتند که باید انبار آندرسن را آتش‌زد، چون یارو کمونیست است.
ــ خوب، حالا بگو ببینم، دکتر ما را ندیدی؟
پسرك نگاهی یأس‌آمیز به مك‌کرد و گفت:

ــ ترنیدم، آقا. به‌خدا من کسی را ندیده‌ام.
ــ تو با این تفنگ چه می‌خواستی بکنی؟
ــ تیر... تیراندازی هوایی بکنم به‌طرف چادرها تا شما را بترسانم.
مك لبخندی سرد برلب آورد، روبه‌طرف لندن برگرداند و پرسید:
ــ حالا تو با این چه می‌خواهی بکنی؟
لندن گفت: این که بچه است.
ــ بلی، بچه‌ای است با یك تفنگ وینچستر. تو او را به‌من می‌سپاری؟
ــ تو می‌خواهی با او چه کنی؟
ــ می‌خواهم طوری او را به‌مدرسه‌اش برگردانم که دیگر رفقایش هوس نکنند با تفنگ به‌این طرفها بیایند.
جیم همچنان روی تشك نشسته بود و نگاه می‌کرد. مك سربه‌طرف او برگرداند و گفت:
ــ جیم، تو همین چند لحظهٔ پیش مرا ملامت می‌کردی که آدم بی‌کله‌ای هستم. حال که بی‌کله نیستم وآن‌کاری‌را که می‌خواهم بکنم با متانت و خونسردی خواهم کرد.
جیم گفت: اگر خونسردی خود را حفظ کنی بسیار خوب‌است.
مك گفت: دست بزنم خوب است. تو نسبت به‌این بچه احساس ترحم می‌کنی؟
ــ نه، این‌که بچه نیست، این آلت است.
ــ آفرین، من هم براین عقیده‌ام... حال گوش کن، بچه، ما هم می‌توانیم تو را از این چادر بیرون بیندازیم تا احتمالا آنهای اردوگاه تو را بکشند، و هم می‌توانیم خودمان در همینجا تنبیهت کنیم.
آن چشم باز پسرك از وحشت به‌روی مك خیره مانده بود.
مك پرسید: لندن، تو هم موافقی؟
ــ زیاد اذیتش نکن.
مك گفت: نه، نترس. من می‌خواهم از او درس عبرتی بسازم نه یك نعش. بسیار خوب، جوان، من فرض می‌کنم که تو راست می‌گویی...
پسرك که دولا شده بود خواست عقب بنشیند؛ مك شانهٔ او را گرفت و با مشت دست راستش شروع کرد به‌زدن مشتهای محکم و سریع به‌صورت او. بینی پسرك پهن شد و آن یکی چشمش هم بسته شد. برگونه‌هایش آثار ضربه‌های سخت نمودار گردید. پسرك بیهوده می‌کوشید که از زیر این

رگبار مشت بگریزد ولی نمی‌توانست. ناگهان شکنجه متوقف شد و مك در حالی که مشت خون‌آلود خود را با کت چرمی او پاك می‌کرد گفت:

ــ خوب، حالا بازش کنید! من تو را زیاد کتك زدم و انشاالله که زیاد دردت نیامد. دیگر گریه مکن. برو و خودت را به بچه‌های دیگرمدرسه نشان بده و به‌آنها بگو که اگر دلشان بخواهد به‌اینجا بیایند ما منتظرشان هستیم.

لندن پرسید: من صورتش را بشویم؟

ــ نه. من یك عمل جراحی انجام داده‌ام و تو می‌خواهی زحمات مرا بر باد بدهی؟ تو خیال می‌کنی برای خوشی دل خودم او را زده‌ام؟

لندن گفت: من چه می‌دانم.

اسیر که اکنون دستهایش را بازکرده بودند آهسته گریه می‌کرد.

مك گفت: گوش کن، بچه. تو زیاد دردت نیامده و صدمه ندیده‌ای؛ فقط دماغت خرد شده است و همین. اگر کس دیگری غیر از من کتکت زده بود بسیار بیش از اینها ناقصت می‌کرد، می‌فهمی؟ حال برو و به رفقای خود بگو که بعد از تو اول کسی که به‌اینجا بیاید ما یك پایش را می‌شکنیم و دومین نفر هردوپایش را... فهمیدی؟ می‌شنوی چه می‌گویم؟ از تو می‌پرسم فهمیدی چه گفتم؟

ــ بلی.

ــ بسیار خوب. حال ببریدش تا سرجاده و ولش کنید برود.

نگهبانان زیر بازوی پسرك را گرفتند و او را از چادر بیرون‌بردند. مك رو به‌لندن کرد و گفت:

ــ به‌نظر من بهتر است این دور و برها یك جوخه گشتی گماشت که به دور اردوگاه بگردند و ببینند بازهم جوانکهایی با تفنگ هستند یا نه.

لندن گفت: الآن می‌روم و این‌کار را می‌کنم.

او از آن لحظه که اسیر را به‌درون چادر آورده بودند تا این دم مك را از نظر دورنداشته بود و با وحشت خاصی به‌او نگاه می‌کرد. آخر گفت:

ــ پناه برخدا، مك، تو واقعاً آدم بیرحمی هستی، ها! اگر کسی از فرط خشم دیوانه بشود و چنین‌کاری بکند قابل توجیه است ولی تو اصلا خونسردی و آرامش روحی خود را از دست نداده بودی.

مك با حالتی حاکی از مظلومیت گفت:

ــ اینطور سخت‌تر است... و به‌همان حال بیحرکت و با لبخندی سرد

برلب باقی ماند تا لندن از چادر بیرون رفت. آنگاه آهسته رفت و در گوشهٔ تشك نشست و زانوان خود را در بغل فشرد. چنان ناراحت بود که تمام بدنش می‌لرزید. رنگ از صورتش پریده و چهره‌اش به‌رنگ‌خاکستری بدی درآمده بود. جیم با آن دست سالمش مچ‌دست او را گـرفت. ملك عاجزانه گفت:

ــ تو اگر اینجا نبودی من نمی‌توانستم این‌کار را بکنم، جیم. تو از من بسیار خشن‌تری، چون همان‌طور آرام و خونسرد نگاه می‌کردی و اصلا ککت نمی‌گزید که در اینجا چه می‌گذرد.

جیم مچ ملك را محکمتر فشرد و با خونسردی گفت:

ــ از این لحاظ ناراحت نباش، ملك. این یارو بچهٔ وحشتزده‌ای نبود که زهره‌ترك بشود، بلکه موجود خطرناکی بود برای آرمان‌ما. می‌بایست این‌کار را کرد و تو درست رفتارکردی. عامل و محرك این‌کار نه کینه بود و نه احساسات ضد، بلکه انجام‌وظیفه بود. ناراحت نباش!

ملك به‌لحنی تأسف‌بارگفت: لااقل اگر دستهایش را باز گذاشته بودم ممکن بود از خودش دفاع کند یا سروصورتش را بپوشاند.

جیم گفت: دیگرفکرش را نکن. این جزء کوچکی از وظیفهٔ ما و آرمان ما است. باورکنید که رفت قلب خطرناك‌تر از ترس است. در واقع تو مثل یك پزشك جراح عمل کردی و این کار تو یك قسم عمل جراحی بود. من هم اگر دستم ناقص نشده بود همین کار را می‌کردم. اگر او گیر بچه‌های بیرون افتاده بود چه؟

ملك تصدیق کرد و گفت: می‌دانم. اگـرگیرآنها افتاده بود کـه می‌کشتندش. امیدوارم کس دیگری را نگیرند، چون دل این را ندارم که دوباره دست به‌چنین کاری بزنم.

جیم گفت: اگر لازم باشد باز باید همین کار را بکنی.

ملك با وحشت خاصی به‌جیم خیره ماند و آخرگفت:

ــ تو دیگر از من هم گذرانده‌ای، جیم، و باورکن کـه دارم از تو می‌ترسم. من آدمهایی مثل تو دیده‌ام که موجب وحشت من شده‌اند. می‌بینم که تو روزبه‌روز تغییر می‌کنی و در عین حال می‌دانم که حق با تو است: این فکر سردی است که با دیوانگی در نبرد است. من همهٔ اینها را می‌دانم، جیم، ولی این غیرانسانی است. من از تو می‌ترسم.

جیم به‌آرامی گفت: تو خودت نخواستی مرا بکاربگیری، چـون زیادی دوستم داشتی...

از جا برخاست، به‌طرف جعبه‌ای رفت، روی آن نشست و باز گفت:
ــ و این اشتباه بود. بعد از آن من مجروح شدم و مجبور شدم بی‌آنکه کاری انجام بدهم در همینجا بنشینم. من به‌نیرویی که در وجود خود حس می‌کنم پی برده‌ام و می‌دانم که از تو قوی‌ترم. آری، مك، من از هرکسی در این دنیا قوی‌ترم زیرا به‌راه راست می‌روم. تو و دیگران بیشتر در فکر زن هستید و سیگار و مشروب و خود گرم داشتن و سیر خوردن.
چشمان جیم به‌سردی سنگریزه‌های بستر نهری کوهستانی بود.
باز گفت: خیلی دلم می‌خواست که به‌کارم بگیرند. از این پس من تو را به‌کار می‌گیرم، مك، هم تو را و هم خودم را. به‌تو می‌گویم که حس می‌کنم نیروی موجود در تنم می‌غرد.
مك گفت: تو دیوانه‌ای! بگو ببینم بازویت چطور است؟ ورم نکرده است؟ شاید هم تب داشته باشی، نه؟
جیم با ملایمت گفت: نه، مك، من دیوانه نیستم. آنچه گفتم عین واقع است. این نیرو را من در خود حس می‌کنم که دارد اوج می‌گیرد. همینجا است که دارد تکان می‌خورد. تو برو به‌لندن بگو که من می‌خواهم ببینمش. برو بگو بیاید اینجا. من سعی می‌کنم که عصبانیش نکنم، ولی او باید به حرفهای من گوش بدهد.
مك گفت: جیم، شاید تو دیوانه نباشی، من چه می‌دانم، ولی‌فراموش مکن که لندن رئیس انتخابی این اعتصاب است و در تمام مدت عمرش مردانی را رهبری کرده است. تو اگر بخواهی به‌او دستور بدهی تو را می‌اندازد جلو شیرها.
و با ناراحتی نگران‌کننده‌ای به‌جیم می‌نگریست.
جیم بازگفت: گفتم برو به‌او بگو بیاید.
ــ گوش کن، جیم...
ــ مك، اگر می‌خواهی حرف مرا بشنوی بهتر است فوراً اطاعت کنی.
در این موقع صدای ناله‌ای خفه و سپس سوت گوشخراش یك‌ماشین آتش‌نشانی و سپس سوت ماشینی دیگر و ماشینی دیگر دورتر از آن دو به‌گوش رسید.
مك داد زد: این سام است! حتماً موفق شده است!
جیم تکانی به‌خود داد که بلند شود ولی مك به‌او گفت:

ــ همانجا بمان و از جای خود تکان مخور. تو هنوز خیلی‌ضعیفی، جیم.

جیم خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و به‌لحنی مصمم گفت:

ــ حالا به‌تو نشان خواهم داد که ضعیفم یا نه...

این را گفت و از چادر بیرون پرید و مك به‌دنبالش.

از سمت شمال، آسمان پرستاره برفراز درختان سیاه می‌نمود. از طرف درهٔ تورگاس چراغهای شهر نوری پریده‌رنگ در فضا پخش می‌کردند. در سمت چپ شهر، در اوجی بالاتر از نوك درختان سیب، روشنایی سرخ‌رنگی به‌شکل گنبد صعود می‌کرد. اکنون ماشینهای آتش‌نشانی همه با هم ناله می‌کردند.

مك گفت: این‌بار دیگر وقت تلف نمی‌کنند.

مردان ناگهان ازچادرها بیرون می‌پریدند تا سرخی شعله‌های حریق را در فضا تماشا کنند. شعله‌ها از نوك درختان فراتر می‌رفتند و آن گنبد نورانی دم‌به‌دم بزرگتر می‌شد.

مك گفت: چه آغاز خوبی بود! آنها اگر هم آتش را خاموش کنند خانه از بین رفته است. آب بقدر کافی در دسترس ندارند و جز با کمك تولیدات شیمیایی نخواهند توانست آتش را مهار کنند.

لندن نیز سررسید و گفت:

ــ آخرکار خودش را کرد! من می‌دانستم این حیوان موفق خواهد شد. او بی‌کله‌ای است که از هیچ‌چیز نمی‌ترسد.

جیم به‌آرامی گفت: اگر برگردد ما باز می‌توانیم از وجودش‌استفاده کنیم.

لندن پرسید: از او استفاده کنیم؟

ــ بلی. چنین مردی که حریقی ایجاد می‌کند و چنین آغاز خوبی به‌کار ما می‌دهد می‌تواند کارهای دیگری هم انجام بدهد. لندن، تو بیا زیر چادر تا قدری با هم صحبت کنیم. باید دست به‌یك سلسله اقدامات فوری زد.

مك وسط افتاد و گفت: منظورش این است که...

جیم بازگفت: برای او توضیح خواهم داد که منظورم چیست. بیا، لندن.

جیم اول وارد شد و روی صندوقی نشست.

لندن پرسید: منظورت‌چیست؟ دربارهٔ چه می‌خواهی حرف بزنی؟

جیم گفت: ما داریم دراین نبرد شکست می‌خوریم چون فاقد قدرت و انضباط هستیم. انبار آندرسن دچار حریق شده است چون نگهبانان آن درست انجام‌وظیفه نکرده‌اند؛ دکتر ربوده شده است، چون مراقبین او دنبالش نبوده‌اند.

ــ مطمئناً همین‌طور است. خوب، حالا باید چکار کنیم؟

ــ باید ایجاد قدرت و انضباط کنیم. باید دستورهایی که می‌دهیم عیناً اجرا شود. مردان تو را به‌ریاست انتخاب کرده‌اند و لذا چه‌بخواهند و چه نخواهند باید از تو اطاعت کنند.

مك گفت: محض رضای خدا، جیم، دست بردار! این غیرممکن‌است. همه درمی‌روند و آنها را باید در آن‌سوی مرزهای این بخش پیدا کرد.

ــ ما آنها را تربیت می‌کنیم، مك. آن تفنگ وینچستر کجا است؟

ــ آنجا است. با تفنگ چکارداری؟

جیم گفت: همین قدرت است، دیگر! ما از بس به‌دور خودمان گشتیم دیگر خسته شدیم. حال من می‌خواهم این وضع را تغییر بدهم.

لندن از جا برخاست، به‌طرف او پیش رفت و گفت:

ــ این دیگر چه‌طرزحرف‌زدن است؟ من...

جیم بیحرکت برجا ماند. چهرهٔ جوانش چنان بود که گفتی صورت مجسمه است. هیچ چشم برهم نمی‌زد. گوشه‌های لبش به‌صورت لبخندی حاکی از خونسردی بالا رفته بود. با اعتماد به‌نفسی عجیب به‌لندن نگاه می‌کرد. با ملایمت گفت:

ــ لندن، بنشین و عصبانی نشو.

لندن که ناراحت شده بود از مك پرسید:

ــ پسره دیوانه شده؟

مك صورت خود را از جیم برگرداند و گفت: نمی‌دانم.

جیم تکرارکرد: گفتم بنشین. بالاخره دیر یا زود باید بنشینی.

ــ البته! بالاخره خواهم نشست.

جیم گفت: خیلی خوب. تو اگر دلت بخواهد می‌توانی مرا از اردوگاه بیرون کنی. برای من گرچه‌در زندان هم شده جایی پیدا خواهد شد. اگر هم بخواهی می‌توانی مرا همینجا نگاه داری. ولی اگر من اینجا بمانم این نبرد را به‌پیروزی خواهم رساند، چون می‌دانم که عرضه و جربزه این‌کار را دارم.

لندن آهی کشید و گفت: من دیگر به‌تنگ آمدم. همه‌اش دردسر و

ناراحتی! من با کمال میل حاضر بودم جای خود را به‌تو واگذار کنم، ولی آخر تو جوانی و من رئیس انتخابی هستم.

جیم گفت: و به‌همین دلیل است که دستورهای من باید از طریق تو به‌بچه‌ها داده شود. تو اشتباه نکن، لندن، من اصلا و ابداً خواهان‌قدرت نیستم، من فقط می‌خواهم کاری صورت بگیرد و اعتصاب به‌پیروزی برسد.

لندن به‌لحنی حاکی از دلسردی به‌مك گفت:

ــ عقیدهٔ تو چیست، مك؟ این جوان چه می‌گوید؟

ــ من نمی‌دانم. اول خیال می‌کردم که زخمش ناراحتش کرده و او را دچار تب و هذیان نموده است، ولی اکنون به‌نظر می‌رسد که عاقلانه حرف می‌زند.

مك خندید و خندهٔ او به‌سکوتی سنگین منجر شد.

لندن گفت: این به‌نظر من یك طرز فکر بلشویکی است.

جیم گفت: به‌هرطرزفکری شباهت داشته باشد مهم نیست، مشروط براینکه، با موفقیت قرین باشد. حالا تو می‌خواهی حرف مرا گوش کنی یا نه؟

ــ نمی‌دانم والله... به‌هرحال هرکاری می‌کنی بکن.

ــ خوب. فردا صبح می‌رویم و خودمان را از شر این کارگرانی که اربابان از شهرآورده‌اند راحت می‌کنیم. تو مردانی را که از همه بیشتر بزن‌بهادر و اهل جنگ و دعوا هستند انتخاب کن و به‌هرکدامشان چماقی بده. دوتا ماشین می‌خواهیم که همیشه با هم حرکت کنند. احتمالا ممکن است پلیسها در جاده‌ها گشت بزنند و حتی سدهایی نیز بر سر راه ایجاد کنند. ما نمی‌گذاریم که راهمان را سد کنند. اگر سدی در سر راه ما ایجاد کرده بودند کامیون اول آن را از سر راه برمی‌دارد و کامیون دومی پشت سر او می‌آید و مردان کامیون اول را سوار می‌کند. فهمیدید؟ و به‌همین طریق تا آخر پیش می‌رویم. یعنی هرکاری بکنیم باید تا آخر بکنیم. اگر در این حرکت موفق نشویم شکست خورده‌ایم.

لندن‌غرغرکنان گفت: می‌روم اوامرآقا را ابلاغ می‌کنم.

ــ اوامر من نیست ومن قصد خودنمایی‌ندارم. اصلابچه‌ها نبایدبفهمند که من‌دستور داده‌ام. باری، اول‌کاری که‌بایدکرد این‌است‌که یك‌گشتی‌برود وبفهمد که تأثیراین‌آتش‌سوزی‌تا چه‌اندازه بوده است. فردا خواهیدیدید که اینها می‌ریزند سرمان. من ترجیح می‌دادم که سام تکان‌نخورد ودست‌به چنین کاری نزند، ولی دیگر دیر شده است. امشب باید براستی خیلی

مراقب این اردوگاه باشیم ونگهبان زیاد بگذاریم. فراموش مکنید که امشب ممکن است برای تلافی بیایند.باید دوردیف نگهبان بگذاریم که‌دایم باهم درارتباط باشند.باید یك کمیتهٔ پلیس انتظامی هم به‌طور انتخابی‌تشکیل بدهیم که وظیفه آن اجرای مجازات دربارهٔ مردانی باشدکه سر پستشان به خواب می‌روند یامی‌خواهند شانه از زیربار بیگاری خالی کنندیا ازقبول مأموریتهای خطرناك سرباز می‌زنند. این‌کمیته مرکب از پنج عضوجدی وبیرحم خواهد بود.

لندن سری تکان داد و گفت:

ــ نمی‌دانم باید مشت محکمی به‌صورتت بکوبم یا بگذارم هر غلطی دلت می‌خواهد بکنی. اجرای این کارها که‌گفتی بسیارمشکل‌است.

ــ تو اول نگهبانها را سر پستشان بگذار بعد بنشین و فکرکن. حتماً تافردا پیش از دمیدن سفیده خبرهایی خواهدشد.

ــ بسیار خوب، پسر، می‌روم ببینم چه‌می‌توانم بکنم.

پس ازبیرون‌رفتن لندن، مك درنزدیکی همان‌صندوقی که جیم روی آن نشسته بود باقی ماند و پرسید:

ــ بازویت چطوراست، جیم؟

ــ چیزی حس نمی‌کنم؛ باید روبه‌بهبود باشد.

مك زمزمه‌کنان‌گفت: من نمی‌دانم چه تغییری در تو پیدا شده، جیم، ولی حس می‌کنم که‌چیزی در درون تودرجوش وخروش است.

جیم گفت: این‌چیزکه تو می‌گویی در درون من‌است منبعث از نبردی است که ما اکنون درآن درگیرشده‌ایم. آدم ناگهان متوجه تأثیر نیروهای عظیمی می‌شودکه اعتصاب مافقط تجلی بسیار ناچیزی از آنها است. آن وقت احساس وادراك این‌نیروهاآدم رامنقلب می‌کندوبه‌هیجان می‌آورد وبه‌عمل وامی‌دارد.ومن فکرمی‌کنم که‌قدرت واراده به‌همین نحو ایجاد می‌شود.

ویکدفعه چشمانش به‌دودو افتاد.

مك‌پرسید: چراچشمهایت رامی‌گردانی؟

جیم به‌آهنگی ضعیف‌گفت: سرم‌گیج رفت.

این را گفت و ازحال رفت و از صندوق پایین افتاد. مك او را نگاه داشت، تا روی تشك کشید وجعبه‌ای هم‌زیرپاهایش گذاشت. دراردوگاه همهمه‌ای خفه و در عین‌حال پیگیر، با لحنی متغیر شبیه به‌زمزمه نهری کوچك بلندبود. مردانی از جلو چادرمی‌آمدند ومی‌رفتند. صدای‌سوت

ماشینهای آتش‌نشانی ازدور به‌گوش می‌رسید ولی درآنهاآهنگ خطری نبودومعلوم بود که درکاربازگشت بشهر هستند. مك تکمه‌های پیراهن جیم‌را بازکرد. فوراً رفت وسطلی آب از گوشه‌ای در چادر پیداکرد و آورد وقدری آب به‌صورت وبرسینهٔ جیم پاشید.

جیم چشم‌گشود،بمك نگاه کرد وناله‌کنان‌گفت:

ــ انگار همه‌چیز بدورسرم می‌چرخد. کاش دکتربرمی‌گشت و دوایی به‌من می‌داد: تو خیال می‌کنی او برخواهدگشت، مك؟

ــ نمی‌دانم. حالا چطوری؟

ــ حالا گیجم. گمان می‌کنم احتیاج بداستراحت دارم.

ــ آره، توباید بخوابی. من می‌روم ببینم می‌توانم قدری آبگوشت برایت پیدا کنم. حتماً برایت خوب است. تکان نخور تامن بیایم.

وقتی مك بیرون رفت جیم ابرودرهم‌کشید وبه‌سقف چادرخیره‌ماند. به‌صدای بلند باخودگفت: «نمی‌دانم سرگیجه‌ام رفع شد یانه، ولی‌گمان نمی‌کنم، شاید هم‌رفع شده‌باشد.»سپس چشمانش بهم‌آمد وبه‌خواب رفت.

مك با ظرف آبگوشت برگشت. ظرف را زمین گذاشت، صندوقچه‌ای راکه زیرپاهای جیم‌گذاشته بودپس‌کشید، درکنار تشك نشست وبه‌چهرهٔ درهم وخواب‌رفتهٔ رفیقش خیره‌شد.

چهرهٔ جیم به خواب رفته متشنج بود. لبهای ورچیده‌اش دندانهای او را که خشك و مات شده بودند نمایان می‌ساخت و سپس فرو می‌افتاد و باز دندانها را می‌پوشاند. در اطراف دوچشمش عضلات‌گونه‌ها و شقیقه‌هایش با حالتی متشنج تکان می‌خوردند. ناگهان در آن حال‌که رعشه بر بدن او مستولی بود لبهایش با تلاشی خاص از هم باز شد تاسخنی بگوید و کلمه‌ای بر زبان آورد، لیکن بجز غرغری نامفهوم صدایی‌بیرون نیامد. مك خم شد و پتوهای کهنه را دوباره به‌روی جیم کشید.

ناگهان شعلهٔ چراغ فانوس فروکش کرد و تاریکی در یك دم‌به‌طرف مرکز چادر کشیده شد. مك پایین جست، یك پیت نفت پیدا کرد و مخزن چراغ فانوس را پرکرد. شعله بار دیگر آهسته آهسته بالا کشید وهمچون پر پروانه باز شد.

صدای قدمهای آهسته و موزون گشتیها از بیرون به‌گوش می‌رسید. صدای غرغر موتور کامیونهای حامل بار نیز از دور، از شاهراه، شنیده می‌شد. مك فانوس را از گل دکل خیمه پایین آورد و آن را روی زمین، نزدیك تشك گذاشت. از جیب کت خود نیز یك بسته کاغذ، یك پاکت

چروکیده و یك تەمداد شکسته بیرون کشید. سپس کاغذ را روی زانوی خود گذاشت و با خطی درشت و شکسته شروع به‌نوشتن نامه کرد:

هاری عزیزم

تو باید فوراً به‌کمك ما بشتابی. دکتر برتون را دیشب دستگیر کرده‌اند، و یا لااقل من اینطور تصور می‌کنم، والا دکتر آدمی نبود که مارا ول کند. این دره هم مثل ایتالیا توسط اربابان و باغداران سازمان داده شده است و چماقداران یا به‌اصطلاح «مراقبان مزدور» به‌جان مردم می‌افتند. ما احتیاج به‌آذوقه و خواربار و دارو و پول داریم. البته دیك کم و بیش به‌ما می‌رسد ولی اگر از خارج به‌ما کمك نشود حسابمان پاك است. اربابان به‌طرز وحشتناکی متشکل شده‌اند و ظاهراً سه‌نفر هستند که کنترل تمام این منطقه را در دست دارند. شاید خود دیك‌هم امروز دستگیر شده باشد.

این جیم هم بچه اعجوبه‌ای است و من در پیش او حکم یك نوآموز مبتدی را دارم. فردا انتظار داریم که از اینجا بیرونمان کنند. این «مراقبان مزدور» انبار کشاورزی را که به‌ما پناه داده است آتش زده‌اند و او خیلی عصبانی است با ناپدید شدن دکتر برتون کمیسیون بهداری بخش حتماً ما را از اینجا بیرون خواهد کرد. تو فکر می‌کنی که ما چکار می‌توانیم بکنیم؟ آنها در کمین من و جیم هم هستند و به‌خون ما تشنه‌اند. باید حتماً کسی را بفرستید که در صورت گیرافتادن ما اینجا باشد.

من از تو خواهش می‌کنم که حتماً به‌ما کمك کنی، هاری. آنها که نسبت به‌ما سمپاتی دارند می‌ترسند ولی اشکال کار ما تنها این نیست.

مك یك ورقه کاغذ دیگر برداشت و ادامه داد:

آدمهای ما همه عصبانی هستند، و تو می‌دانی که با این وضع‌ممکن است چه پیش بیاید. آنها تا آن حد از خود بدر شده‌اند که بعید نیست فردا بروند و تالار شهرداری را به‌آتش بکشند، یا سر به‌کوه و بیابان بگذارند و چنان بروند که دیگر کسی پیداشان نکند. بنابراین، هاری جان، تو به‌همه بگو که ما سخت محتاج کمك هستیم، کمك فوری! اگر مارا از اینجا بیرون کنند دیگر مشکل است بتوانیم جای دیگری پیداکنیم. فردا ما دسته‌های اعتصابی راه خواهیم انداخت و آنها را با کامیون‌خواهیم فرستاد. و البته نمی‌دانیم که چه پیش خواهد آمد.

خدا حافظ هاری! جك‌این نامه را به‌تو خواهد داد. برای خاطر

خدا از فرستادن کمك مضایقه مکن! مك.

مك نامه را یك بار دیگر خواند، روی یك t اضافی خط کشید، ورقه را تا کرد، آن را در همان پاکت کثیف و چروکیده گذاشت و پشت آن را به‌نشانی جون‌هاری، ویوراسکویر[8] نوشت. از بیرون صدای هشدار نگهبانی به‌گوش رسید که گفت:

ــ کیه آنجا؟

ــ لندن.

ــ بسیار خوب.

لندن وارد چادر شد، لحظه‌ای به‌مك و پس از او به‌جیم که خواب بود نگاه کرد و گفت:

ــ من نگهبانانی به‌همان نحو که او گفته بود گماشته‌ام.

مك گفت: بسیار خوب کردی. خودش از حال رفته است. دلم می‌خواست دکتر حالا اینجا بود. من از این شانهٔ او سخت نگرانم.خودش می‌گوید که درد نمی‌کند، ولی او انگار درد کشیدن را دوست می‌دارد.

از جا بلند شد و چراغ فانوس را دوباره به‌گل دکل وسطی چادر آویخت. لندن روی صندوقی در کنار او نشست و آهسته پرسید:

ــ چه شدکه اینطور شد؟ او یك دقیقه مثل بچه‌ها حرف می‌زند و بعد یکدفعه مثل آدم گنده‌ها امرو نهی می‌کند.

برقی از غرور در چشمان مك درخشید و گفت:

ــ چه می‌دانم. من قبلا کسانی را دیده بودم که از خود به‌درمی‌شدند و حالتی غیرعادی پیدا می‌کردند، ولی نه مثل این. پناه برخدا! طوری حرف می‌زد که انگار همه باید از او اطاعت کنند. من لحظه‌ای چند فکر کردم که نکند دیوانه شده است، و راستش هنوز هم نمی‌دانم دیوانه هست یا نیست. لیزا کجا است؟

ــ او را با پسرم در یك چادر خالی مسکن داده‌ام.

مك یکدفعه سرش را بلند کرد، با تعجب به‌لندن نگریست و پرسید:

ــ چادر خالی از کجا پیدا کردی؟

ــ خیال می‌کنم چندتایی در تاریکی شب زده‌اند به‌چاك.

ــ یا شاید چادر از آن‌کسانی باشد که دارند پاس می‌دهند.

لندن گفت: نه. من مطمئنم که کسانی در رفته‌اند.

---

8. John H. Weaver, Esq.

مك چشمان خود را با مشتهای بسته‌اش مالید و گفت:

ــ من فکر می‌کردم که این اتفاق دیر یا زود خواهد افتاد. کسانی هستند که دل و جرأت ندارند و معلوم بود که تاب نخواهند آورد. گوش کن، لندن. من باید بروم بیرون و نامه‌ای را که نوشته‌ام به‌صندوق پست بیندازم. در ضمن، سروگوشی هم آب بدهم که ببینم چه خبر است.

ــ نمی‌خواهی که من کس دیگری را بفرستم؟

ــ نه. من باید مطمئن بشوم که نامه پست شده است؛ بنابراین بهتر است خودم بروم. قبلا یك بار زاغ سیاه مرا چوب زده بودند ولی من از دستشان در رفتم. نمی‌توانند مرا بگیرند.

لندن نگاهی به‌دستهای زمخت و پت و پهن خود کرد و پرسید:

ــ این... این نامه را به‌کمیته نوشته‌ای؟

ــ بله، همین طور است. نوشته‌ام به‌ما کمك برسانند تا این اعتصاب بدشکست نیانجامد.

لندن به‌لحنی ناراحت گفت:

ــ مك، همیشه می‌شنوم که مردم می‌گویند این کمونیستها یك‌دسته رذل بی‌پدر و مادر هستند. امیدوارم این حرف راست نباشد، مك، اینطور نیست؟

مك خندهٔ ملایمی کرد و گفت:

ــ بستگی دارد به‌اینکه با چه چشمی به‌این قضیه نگاه کنی. اگر سی‌هزار جریب زمین زراعی و یك میلیون دلار پول داشته باشی البته آنها به‌نظرت یك دسته رذل بی‌پدر و مادر جلوه خواهند کرد. ولی اگر همین لندن کارگر باشی که هستی می‌فهمی که کمونیستها جماعتی‌هستند که می‌خواهند به‌تو کمك کنند تا توهم مثل انسان زندگی کنی نه مثل خوك. فهمیدی؟ تو تحت تأثیر روزنامه‌ها این حرف را می‌زنی و روزنامه‌ها هم به‌کسانی تعلق دارند که صاحب زمین و پولند و معلوم است که مابه‌نظر ایشان گروهی رذل و بی‌پدر و مادر هستیم، مگرنه؟ تو حالا دیگر مارا شناخته‌ای و می‌بینی که چه هستیم، و لذا می‌توانی عقیده‌ای خاص خود و مستقل، بی‌آنکه تحت تأثیرکسی باشی، نسبت به‌ما پیدا کنی.

لندن پرسید: آیا مرا هم می‌پذیرند که وارد جرگهٔ شما بشوم و با شما کارکنم؟ آخر من هم از این کارها کرده‌ام. من نیز همیشه به دسته های کارگر که با من همسفر بوده‌اند کمك کرده‌ام.

مك به‌لحنی قاطع گفت: البته که می‌توانی. تو اصلا دارای

خصوصیات یك رهبر واقعی هستی.

لندن بطور ساده گفت: کارگران همیشه از من حرفشنوی داشته و هرچه گفته‌ام کرده‌اند.

ملك صدای خود را پایین آورد، رفت پهلوی لندن نشست، دست خود را روی زانوی او گذاشت و آهسته گفت:

ــ گوش کن، لندن. من خیال می‌کنم که در این نبرد شکست خواهیم خورد. ولی همین کار ما آنقدر سروصدا خواهد کرد که زمین داران و کشتکاران پنبه به‌خود بیایند و جرأت نکنند دستمزدها را پایین بیاورند. روزنامه‌ها می‌نویسند که ما اخلالگر هستیم و خرابکاری می‌کنیم، ولی در حقیقت ما کارگران را تعلیم می‌دهیم و به‌ایشان می‌آموزیم که باهم و به‌صورت دسته‌های هرچه بیشتر و بیشتر عمل کنند و حق خود را بخواهند. می‌فهمی؟ اگر ما شکست هم بخوریم مهم نیست. ما اینجا نزدیك به‌هزار نفر کارگر گرد آورده‌ایم که حالا فهمیده‌اند چگونه باید اعتصابی را راه انداخت و اداره کرد. وقتی بعدها عده‌شان به‌چندین هزار نفررسید محتمل است که دیگر درهٔ تورگاس با این وسعت و عظمت تنها به‌سه نفر تعلق پیدا نکند؛ محتمل است که کارگری سیبی را بچیند و آن را بخورد بی‌آنکه او را به‌زندان بیندازند؛ محتمل است که دیگر باغداران برای بالا بردن قیمت سیب قسمتی از آن را به‌رودخانه نیندازند. باید به‌مسایل با دید وسیعتری نگاه کرد، لندن، و نباید تنها به‌این اعتصاب کوچك‌اندیشید.

لندن با تلاشی دردناك سعی می‌کرد چشم از لبهای ملك برندارد، گویی می‌خواست عبور کلمات را از مجرای دهان او با چشم ببیند. آخر گفت:

ــ انقلاب همین است، دیگر. مگرنه؟

ــ البته. انقلاب بر ضد گرسنگی و تشنگی، بر ضد سرما. آن سه مردی که مالك درهٔ تورگاس هستند تمام سعی و تلاش خود را به‌کار خواهند برد که زمینهای خود را در تصرف خویش نگاه دارند و این‌حق را برای خود حفظ کنند که بتوانند قسمتی از محصولشان را به‌رودخانه بیندازند تا قیمت بقیه را گران بکنند. به‌عقیدهٔ آنان کسی که فکر می‌کند مواد خوراکی برای خوردن است نه برای کار دیگر کمونیست کثیفی است. می‌فهمی؟

چشمان بیش از حد گشادهٔ لندن حالتی رؤیایی به‌خود گرفته بودند. آخر گفت:

ــ من گوش به‌حرف کمونیستها زیاد داده بودم ولی هیچوقت زیاد دقت نکرده بودم کــه ببینم چه می‌گویند. آنها همیشه عصبانی می‌شدند. من به‌کسی که زود از کوره در می‌رود و نمی‌تواند بر اعصاب خود تسلط داشته باشد اعتماد ندارم. تا به‌حال هیچکس اینطور که تو با من صحبت کردی حرف نزده بود.

ــ حال که می‌فهمی، لندن، احساس می‌کنی آدم دیگری شده‌ای غیر از آنکه اول بودی. آنها می‌گویند که ما به‌صورت مخفی وزیرزمینی عمل می‌کنیم، و این برخلاف اصول شرافت است. ولی آخر تو هرگز در این باره فکر کرده‌ای، لندن؟ ما آدمهایی هستیم معدود و فاقداسلحه. اگر بلایی به‌سرما بیاورند روزنامه‌ها یك کلمه دربارهٔ آن نمی‌نویسند.ولی اگر پناه برخدا چشم زخمی به‌طرف مقابل برسد بیا و ببین که چه‌می‌شود: سیل مرکب است که بر صفحات کاغذ جاری می‌گردد. ما نه پول داریم و نه اسلحه و فقط به‌عقل و هوش خود متکی هستیم. می‌فهمی، لندن؟ ما درست مثل مردی هستیم تنها و مسلح به‌چماق که بخواهد به‌یك جوخهٔ مسلح به‌مسلسل حمله کند. چنین کسی یك راه بیشتر در پیش ندارد و آن این که از پشت به‌ایشان حمله کند و با چماق خود مغزشان را بکوبد. البته قبول دارم که این شیوهٔ جوانمردانه‌ای نیست، ولی آخر ما که با آنهــا در یك مسابقهٔ ورزشی درگیر نیستیم. آدم گرسنه که قاعده و اصول‌سرش نمی‌شود.

لندن آهسته گفت: من هرگز به‌این موضوع فکر نکرده بودم و کسی هم در این باره چیزی به‌من نگفته بود. من دوست دارم کسی بی‌آنکه عصبانی بشود برایم حرف بزند و استدلال کند. آنهای دیگر هروقت به حرفهاشان گوش داده‌ام بجز شعار دادن یك حرف حسابی ازایشان‌نشنیده‌ام. همه‌اش می‌گویند: «مرگ بر پلیس! مرگ بر دولت!» و همیشه هم خواسته‌اند ساختمانهای دولتی را بسوزانند. آخر چرا؟ من دوست ندارم این بناهای قشنگ را بسوزانند. تا به‌حال کسی در این خصوص توضیحی به‌من نداده بود.

مك گفت: آخر آنها فهم و شعور درستی نداشته‌اند.

ــ مك، تو حالا گفتی که این اعتصاب به‌شکست خواهدانجامید؛ چه چیز تورا واداشته است که چنین فکری بکنی؟

مك پس از قدری تفکر گفت:

ــ نه، این اعتصاب با این وضع پیش نخواهد رفت، و من حــالا

دلایل آن را برای تو می‌گویم، لندن. در این دره قدرت دردست تنها چند نفر معدودی است. آن مردی که دیروز پیش ما فرستاه بودند آمده بود ببیند آیا ما اهلش هستیم که دست از مبارزه برداریم یانه. امروز فهمیده‌اند که نه، ما دست‌بردار نیستیم و مقاومت خواهیم کرد. بنابراین تنها راهی که برای آنها مانده است این است که یا مارا از اینجا برانند و یا مارا بکشند، و به‌همین منظور هم اول درصدد برمی‌آیند که مارا بترسانند. اگر ما خواربار می‌داشتیم و دکتر می‌داشتیم و آندرسن هم از مـا حمایت می‌کرد می‌توانستیم در برابرشان مقاومت کنیم. ولی متأسفانه آندرسن از دست ما عصبانی است. بنابراین آنها اگر لازم بدانند مارا با توپ از اینجا بیرون خواهند انداخت، و به‌محض اینکه در این باره حکمی گرفتند دست بکار خواهند شد. آن وقت ما به‌کجا می‌توانیم برویم؟ غیر ممکن است بتوانیم در جای دیگری اردو بزنیم، چون حتماً حکم دادگاه مانع ازاین کار خواهد شد. آنها ما را متفرق خواهند کرد و هرگونه مقاومتی غیر ممکن خواهد شد. تازه بچه‌های ما هم آنقدر قوی نیستند که قادر بـه مقاومت باشند؛ و احتمالا آذوقه و خواربار دیگری نیز به‌ما نخواهدرسید.

ــ پس چرا ما خودمان از حالا به‌بچه‌ها نگوییم که متفرق شوند؟

ــ اینقدر بلند حرف نزن که جیم را بیدار می‌کنی. نه. حالامی‌گویم چرا. آنها می‌توانند بچه‌های مارا بترسانند، ولی ما هم می‌توانیم آنهارا بترسانیم. ما می‌کوشیم که به‌آخرین آزمایش خود دست‌بزنیم و به‌آنها ضربه‌ای وارد کنیم. اگر آنها کسانی از ما را کشتند خبر آن در همه‌جا پخش خواهد شد و کارگران دیگری به‌سوی آرمان ما جلب خواهند گردید. آن وقت ما یك دشمن مشترك پیدا کرده‌ایم و بچه‌ها در برابر این دشمن مشترك متفقاً و دسته‌جمعی عمل خواهند کرد. انباری که آتش گرفت به‌دست مردانی مثل خود ما سوزانده شد ولی آنها فقط تحت تأثیر روزنامه‌ها دست به‌چنین کارهایی می‌زنند. می‌فهمی؟ آنها اگر بفهمند ممکن است به‌طرف ما بیایند تا با هم از مانع بجهیم.

مك از جیب خود کیسه توتون تقریباً خالی بیرون آورد و گفت:

ــ من این یك خرده توتون را نگاه داشته بودم و هوس کرده‌ام که سیگاری بکشم. تو هم سیگار می‌کشی، لندن؟

ــ نه، من اگر توتون گیر بیارم دوست دارم بجوم.

مك سیگار کوچکی برای خود در یك برگ کاغذ سیگار قهوه‌ای رنگ پیچید. سپس ازجا بلند شد و سیگارش را با آتش چراغ‌بادی روشن

کرد. گفت:

ــ تو امشب، لندن، خوب بود یك دست ورق برای خودت تهیه می‌کردی. خدا می‌داند که امشب چه اتفاقی خواهد افتاد. من‌که حتماً باید به‌شهر بروم و خودم را به‌یك صندوق پست برسانم.

ــ ممکن است خودت را گیر بیندازی، ها!

ــ نه. من از توی باغها خواهم رفت و کاری خواهم کرد که حتی مرا هم نبینند.

در این دم به‌پشت سر لندن و به‌انتهای چادر نگاه می‌کرد که چیز گرد و غلنبه‌ای به‌چشم می‌خورد. لندن سر برگرداند. سام بود که دولا دولا خود را به‌درون چادر انداخت و بعد، قد راست کرد. لباسهای پاره پاره‌اش غرق گل بود. خراش بلندی چهرهٔ لاغرش را خط انداخته بود. لبهایش از فرط خستگی چین برداشته و دندانهایش را نمایان ساخته بود. دور چشمهایش کبود شده و حلقه بسته بود. آهسته گفت:

ــ من یك دقیقه بیشتر فرصت ندارم. چه رنجی کشیدم تا با این همه نگهبان توانستم خودم را به‌اینجا برسانم! من نمی‌خواستم هیچکس مرا ببیند وگرنه‌ممکن بود کسی دنبالم بیاید و اینجا را پیدا کند.

ملك گفت: الحق که خوب کاری کردی! ما آتش را از دوردیدیم.

ــ بله، البته! خانه سوخت ولی چه فایده...

در اینجا سخن خود را قطع کرد و نگاهی غضبناك به‌جیم که روی تشك خوابیده بود انداخت. سپس به‌گفته افزود:

ــ که گیر افتادم.

ــ تورا به‌خدا!

ــ والله! گرفتندم و خوب به‌صورتم نگاه کردند.

لندن با خشونت گفت: دراین‌صورت نمی‌بایست به‌اینجا بیایی.

ــ می‌دانم، و من درست برای همین به‌اینجا آمدم که به‌شما بگویم شما نه مرا می‌شناسید و نه هرگز مرا دیده‌اید. فهمیدید؟ من مجبور شدم پوزهٔ یارو را با مشت بشکنم و در بروم. حال باید بروم. اگر دوباره گیر افتادم خودم را می‌زنم به‌دیوانگی و می‌گویم که از جانب خداوند مأموریت اجرای چنین کاری را داشتم. خواستم شما در جریان باشید. برای نجات من به‌هیچ وجه خودتان را به‌خطر نیندازید که راضی نیستم.

لندن از جا برخاست، دست سام را گرفت و گفت:

ــ تو بچهٔ بسیار خوبی هستی، سام، و بهتر از تو کس نیست. باز

انشاالله یکدیگر را خواهیم دید.

ملك همان طور چشمش به‌لایهٔ پارچه‌ای در چادر بود، و بی‌آنکه چشم از مراقبت دربردارد یا تکان بخورد آهسته گفت:

ــ اگر به‌شهر رفتی برو به‌خیابان مرکزی (سنتر آونو[9]، شمارهٔ ۴۲، و بگو که از طرف مابل[10] آمده‌ای. آنها به‌تو غذا خواهند داد. ولی به‌آنجا یك بار بیشتر مرو.

ــ بسیار خوب، ملك، خدا حافظ.

باز سر زانو نشست، سرش را از لای درز در چادر بیرون کرد و بیرون خزید. ثانیه‌ای نگذشت که در تاریکی ناپدید شد و لایهٔ در چادر پشت سر او به‌جای خود افتاد.

لندن آهی کشید و گفت: امیدوارم گیر نیفتد. این سام بچهٔ بسیار خوبی است، ملك، و ما بهتر از او نداریم.

ملك گفت: فکرش را نکن. بالاخره این هم یك روز مثل «جوی» کشته خواهد شد. «جوی» خودش مطمئن بود که چنین سرنوشتی دارد. من و جیم نیز دیر یا زود چنین عاقبتی خواهیم داشت، ولی این هیچ اهمیتی ندارد.

لندن لحظه‌ای چند دهانش از تعجب باز ماند و آخر گفت:

ــ وای، خدای من! شما چه تلقی عجیبی از اشیاء دارید! پس شما در زندگی هیچ کیف و لذتی ندارید؟

ملك گفت: از قضا چنان کیف و لذتی داریم که تصورش برای کسی مقدور نیست. لذت کارکردن و زحمت‌کشیدن به‌خاطر چیزی که معنایی دارد فراموش ناشدنی است. آنچه مردان را دلسرد می‌کند این است که آنها بی‌هدف کار می‌کنند. کار ما مرتب و آهسته صورت می‌گیرد ولی همیشه در یك جهت به‌پیش می‌رود. وای خدایا! من اینجا دارم وقتم را به‌چانه زدن تلف می‌کنم. باید بروم.

ــ احتیاط کن، ملك

ــ مطمئن باش که آنها نمی‌توانند مرا بگیرند. البته می‌دانم که آنها اگر از شر من و جیم راحت شوند بسیار خوشحال خواهند شد، ولی من احتیاط خواهم کرد. توهم به‌من قول بده که همینجا پهلوی جیم بمانی و نگذاری بلایی به‌سرش بیاید.

---

9. Center Avenue, 42. 10. Mabel

ــ قول می‌دهم. من همینجا می‌نشینم.

ــ نه، روی همین کنارهٔ تشك دراز بکش و چرتی هم بزن، ولی مگذار جیم را بربایند. ما به‌او احتیاج خواهیم داشت. بچهٔ با ارزشی است.

ــ بسیار خوب.

مك گفت: خدا حافظ. من سعی می‌کنم هرچه زودتر برگردم، چون می‌خواهم بدانم چه اتفاقی خواهد افتاد. یك روزنامه هم با خودم خواهم آورد.

ــ خدا حافظ.

مك بیصدا خارج شد. لندن صدای او را شنید کـه با یکی از نگهبانان حرف زد، و سپس قدری دورتر با نگهبانی دیگر. لندن بـه صداهای شب گوش فرا داد. همه‌چیز آرام بود ولی حس می‌شد که‌خواب بر اردوگاه چیره نشده است. صدای پای نگهبانان و صدای صحبتهای کوتاهی که باهم می‌کردند به‌گوش می‌رسید. خروسها می‌خواندند. یکی نزدیك بود و دیگری که خروس پیری بود صدای قوقولیقوی عمیقش از دور شنیده می‌شد. پس از آن صدای سوت یك قطار همراه با فواره‌ای از بخار و نیز صدای یك موتور شنیده شد. لندن روی تشك، نزدیك جیم نشست، یك پایش را دراز کرد و پای دیگرش را خماند و زانوی خود را در بغل گرفت. چانه‌اش را روی زانو گذاشت و نگاه استفهام‌آمیز خود را به‌صورت جیم دوخت.

جیم به‌حالت خسته‌ای تکان می‌خورد. یك بازوی خود را بالابرد، دوباره پایین انداخت و گفت:

ــ اوه... آب...

به‌سختی نفس می‌کشید. بازگفت:

ــ همه‌جا که قیر ریخته‌اند!...

چشمانش باز شد و چندین بار به‌سرعت مژه زد بی‌آنکه جایی یا چیزی را ببیند. لندن دستهایش را از هم گشود تا به او دست بزند ولی دست نزد و چشمهای جیم باز بسته شد و قیافه‌اش آرام به‌نظر می‌رسید. صدای خورخور کامیونی که برشاهراه در حرکت بود از دور به‌گوش رسید و سکوت شب را برهم زد. لندن صدای فریاد خفه‌ای از اردوگاه شنید و آهسته داد زد:

ــ هه!

مردی نگهبان به‌چادر نزدیك شد و گفت:
ــ چه فرمایش ، رئیس؟
ــ این کیست که داد می‌زند؟
ــ این دان پیر است که انگار دیوانه شده است و بچه‌ها مجبور شده‌اند نگاهش بدارند. گاز می‌گیرد و مثل گربه چنگ می‌زند. بچه‌ها یك تکه کهنه توی دهانش تپانده‌اند.
لندن پرسید: تو جك پدرونی[11] نیستی؟ حتماً خودشی. گوش کن جك: دکتر گفته بود که اگر دان را با آب و صابون نشویند و تنش را تمیز نکنند از کوره درمی‌رود و این بازیها را درمی‌آورد. من باید همینجا بمانم ولی تو برو و به‌بچه‌ها بگو این کار را بکنند. فهمیدی جك؟
ــ بلی، رئیس.
لندن پرسید: آنکه پایش در رفته بود چطور است؟
ــ او؟ بدنیست. به‌او قدری ویسکی خورانده‌اند و حالا حالش خوب است.
ــ بسیار خوب، جك. اگر کار لازمی بود مرا صدا بزن.
ــ چشم، رئیس.
لندن آمد و در کنار جیم دراز کشید. از دور صدای سوت‌موتور به‌گوش می‌رسید که بتدریج بر سرعت خود می‌افزود. خروس پیر ابتدا به‌خواندن پرداخت و خروس جوان به‌او جواب داد. لندن حس کرد که کرخی خاصی بروجودش مستولی می‌شود، لیکن پیش از آنکه اختیار خود را به‌یکباره به‌دست خواب بدهد یك بار دیگر بر نوك آرنج بلند شد و باز نگاهی به‌جیم انداخت.

11. Jake Pedroni

۱۴

هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد که مك از در چادر به‌درون آمد. چراغ بادی که به‌دکل وسط خیمه آویخته بود هنوز روشن بود. لندن و جیم هنوز در کنار هم در خواب بودند. باورود مك لندن بیدار شد، از جا پرید و بیهوا داد زد:

ــ کیه آنجا؟

مك گفت: منم. حالا از راه رسیدم. این بچه چطور است؟

لندن گفت: من خواب بودم.

و خمیازه‌ای بلند کشید و وسط کلهٔ خود را خاراند.

مك نزدیکتر آمد و به‌جیم نگاه کرد. چهرهٔ جوان باز شده بود و در آن نشانی از خستگی به‌چشم نمی‌خورد. گفت:

ــ رنگ و روش خوب است. معلوم می‌شود که استراحت کرده است.

لندن پرسید: ساعت چند است.

ــ نمی‌دانم. آفتاب دارد در می‌آید.

ــ بچه‌ها آتش روشن کرده‌اند؟

ــ دیدم چند تایی می‌رفتند و می‌آمدند و بوی زغال چوب هم‌بلند بود، ولی شاید این بو هنوز از گاراژ آندرسن می‌آید.

لندن گفت: من یك دقیقه از پهلوی جیم کنار نرفتم. پس تو کی می‌خواهی بخوابی؟

ــ آه! خدا می‌داند. زیاد خوابم نمی‌آید. دیشب قدری‌خوابیدم...

دیشب نه، پریشب... ما دیروز «جوی» را به‌خاك سپردیم ولی انگار یك هفتهٔ پیش بود.

لندن خمیازهٔ دیگری کشید و گفت:

ــ امروز صبح باز آبگوشت داریم با گوشت گاو و لوبیا. آه، خدایا! دلم می‌خواست یك فنجان قهوه می‌خوردم!

مك به‌ریشخند گفت: چطور است برویم به‌شهر و صبحانه تخم‌مرغ بخوریم با قهوه و گوشت خوك.

لندن غرغری کرد و گفت:

ــ دست‌بردار، بابا! من می‌روم سیخی به‌این آشپزها بزنم... وخواب آلوده از در چادر بیرون رفت.

مك صندوقی را به‌چراغ‌بادی نزدیك کرد، روزنامهٔ تاکرده‌ای را از جیب خود بیرون کشید، نشست و تا روزنامه را باز کرد جیم چشم‌گشود و گفت:

ــ من خواب نبودم، مك، تو کجا رفته بودی؟

ــ رفته‌بودم نامه‌ای را به‌صندوق پست بیندازم و این روزنامه را هم از روی چمنها برداشتم. ببینم در آن چه نوشته است.

ــ راستی، مك، من دیشب‌حرفهای احمقانه می‌زدم؟

ــ نه، جیم. خیلی هم خوب حرف می‌زدی. تو من و لندن را مجاب کرده بودی.

ــ این حال بی‌آنکه خودم متوجه باشم به‌من دست داده بود و برای اول بار هم بود.

ــ حالا امروز صبح حالت چطور است، جیم؟

ــ بسیار خوبم. دیشب حالی داشتم که می‌توانستم گاوی را روی دوش بلند کنم.

ــ ولی تو مارا بلند کردی،جیم. ماجرای آن دو کامیون که بایستی سد را بشکنند شوخی بامزه‌ای بود... فقط برای صاحب کامیون خوب نبود... خوب، حالا بگذار ببینیم در شهر چه خبر است. اوه! اوه! چه عنوان درشتی! گوش کن، جیم!

کارگران اعتصابی خانه‌ها را آتش می‌زنند
و آدم می‌کشند

شب گذشته نزدیکهای ساعت ده حریقی در خانهٔ ییلاقی ویلیام هانتر درگرفت. پلیس اظهار می‌دارد که کارگران سیب‌چین اعتصابی مسؤول

این جنایت هستند. مردی که مورد سوء ظن بود و دستگیر شده بود به جان پلیسی که او را گرفته بود سوء قصد کرد و موفق شد از چنگ آن پلیس بگریزد. مجروح، به‌اسم اولاف بینگهام[1] که از دستهٔ پلیسهای محلی است در وضع وخیمی بسر می‌برد.

حال ببینیم قدری پایین‌تر چه نوشته است:

به‌هنگام شب، کارگران اعتصابی یا از روی بی‌احتیاطی یا به‌انگیزهٔ بدجنسی انبار مزرعهٔ آندرسن را آتش زده‌اند. آقای آندرسن به‌اعتصابیون اجازه داده بود که در مزرعهٔ او اردو بزنند.

ماك گفت: این داستان مفصلی است، جیم. تو خودت هم اگر دلت بخواهد می‌توانی آن را بخوانی.

ورق روزنامه را برگرداند و بازگفت:

ــ اوه! پسر، اوه! حالا به‌این سرمقاله گوش بده!

ما مطمئنیم که لحظهٔ عمل فرا رسیده است. اکنون که کارگران خانه بدوش کشاورزی مهمترین صنعت درهٔ تورگاس را فلج کرده‌اند، اکنون که این کارگران به‌رهبری و به‌اغوای یك عده اخلالگر حرفه‌ای مزدور بیگانه. (جیم، منظورش از یك عده اخلالگر حرفه‌ای مزدور بیگانه ماییم، ما) دست به‌یك نبرد همراه با تعدی و تجاوز و آتش‌سوزی وخرابکاری زده و آداب و رسوم روسیهٔ کمونیست را در امریکای آرام و برخوردار از امنیت و نظم و قانون وارد کرده‌اند، اکنون که دیگر جاده‌های ما امن نیست و خانه‌های ما از گزند و آزار دسته‌های لجام گسیختهٔ آتش‌افروز مصون نمی‌ماند جداً معتقدیم که لحظهٔ عمل فرا رسیده است!

منطقهٔ ما همواره مراقب نظم و امنیت و رفاه و سعادت ساکنان‌خود بوده است ولی معلوم می‌شود که این اشخاص از ما نیستند. اینان از قانون تخطی می‌کنند، مالکیت را محترم نمی‌شمارند و به‌جان شهروندان سوء قصد می‌نمایند. گذران خوبی دارند و از قرار معلوم سمپاتیزانهایی دارند که به ایشان آذوقه و خوار بار می‌رسانند. این روزنامه معتقد به‌مؤثربودن زور و قلدری نیست و هرگز هم نبوده است، لیکن عقیده دارد که وقتی قانون دیگر چندان زوری برای جلوگیری از آدمکشی و آتش‌سوزی ندارد، ناچار خود شهروندان باید بپاخیزند و احقاق حق کنند. این آتش افروزان مستحق هیچگونه دلسوزی و ترحمی نیستند. ما باید این

1. Olaf Bingham

اخلالگران مزدور بیگانه را از سرزمین خود برانیم. ما به‌خوانندگان خود توصیه می‌کنیم تحقیقات کاملی انجام دهند و معلوم نمایند که این کمکهای نقدی و جنسی از کجا به‌اعتصابیون می‌رسد. گزارش داده‌اند که همین دیروز در اردوگاه ایشان سه‌گاو جوان و پروار ذبح شده است.

مك روزنامه را به‌کناری انداخت، آهی کشید و گفت:

ــ قسمت اخیر مقاله به‌این معنی است که امشب «میهن‌پرستان امریکایی» پس از صرف مشروب کافی دربارهای شبانه، به‌سراغ خانهٔ سمپاتیزانهایی که به‌ما کمك کرده‌اند و خواهان زندگی بهتر و روزگار بهتری برای ما هستند خواهند رفت و از ورای پنجره‌های آنها سنگ به‌درون خانه‌شان پرتاب خواهند کرد.

جیم بلند شده و نشسته بود. گفت:

ــ خدایا، آیا ما همیشه مورد تهمتهای ناروا خواهیم بود؟

ــ همیشه.

ــ این ماجرای پاسبان که می‌گویند ما کشته‌ایم چیست؟

ــ سام گیر می‌افتد و برای رهایی خود از دست طرف لگد محکمی به‌او می‌زند. پاسبان تفنگ هم داشته ولی سام بجز پاهای خود چیزی نداشته.

جیم دوباره دراز کشید و گفت:

ــ بلی، می‌دانم. دیروز دیدم که سام از پاهای خود استفاده‌می‌کرد. ولی به‌خدا، وضع بدی است، وضع وحشتناکی است!

ــ درست است، جیم. شنیدی چه اصطلاحاتی این مردك روزنامه نویس برای ما به‌کار برده است: «اخلالگران حرفه‌ای مزدور بیگانه»، در صورتی که من متولد میناپولیس[2]ام و پدربزرگم در جنگ بول‌ران[3] شرکت کرده است. او همیشه می‌گفت که گمان می‌کرده مسابقهٔ به‌جنگ انداختن گاوها است تا وقتی که به‌روی او تیراندازی کرده‌اند. و اما تو که لابد به‌اندازهٔ مؤسسهٔ هوور خارجی هستی! همیشه همین طور است، چه می‌شود کرد! ولی...

مك از جیب خود کیسه توتونش را که دیگر چیز زیادی در آن

---

2. Minneapolis

۳ــ Bull-Run رودخانه‌ای در امریکا که در زمان جنگهای انفصال دو نبرد در ساحل آن بین شمالیها و جنوبیها روی داد که به‌شکست شمالیها انجامید (ژوئن ۱۸۶۱ و اوت ۱۸۶۲) (مترجم).

نمانده بود بیرون آورد و ادامه داد:

ــ این بار دیگر آخر کار است. سام نمی‌بایست آن‌خانه را آتش‌بزند.

ــ تو خودت گفتی بزند، مك.

ــ می‌دانم. آتش سوزی انبار آندرسن عقلم را برده بود.

ــ حال چه باید کرد؟

ــ باید ادامه بدهیم و پیش برویم. ما کامیونها را با دسته‌های اعتصابی راه می‌اندازیم. ما تا آنجا که می‌توانیم به‌مبارزه ادامه می‌دهیم و پس از آن، در صورت امکان خواهیم گریخت. تو می‌ترسی، جیم؟

ــ نه.

ــ جیم، من حس می‌کنم که دایره به‌دور ما تنگتر و تنگترمی‌شود تا دوسرآن بهم بیاید. آری، من این را حس می‌کنم.

مك این را گفت و از روی صندوق بلند شد و رفت روی تشك نشست. باز گفت:

ــ این شاید به‌آن علت است که من به‌خواب احتیاج دارم. وقتی از شهر خارج شدم به‌نظرم می‌آمد که کسانی در پشت درختها کمین کرده‌اند و منتظرند که من برسم و بگیرندم. باور کن آنقدر ترسیده بودم که اگر موشی تکان می‌خورد من فرار می‌کردم.

جیم آهسته گفت: تو خسته‌ای و من اگر مجروح نبودم شاید می‌توانستم کمکی به‌تو بکنم. ولی اکنون در اینجا بی‌مصرف افتاده‌ام و مزاحم هم هستم.

مك گفت: نه‌والله، اینطور نیست! من هر وقت دلسرد می‌شوم این تویی که به‌من قوت قلب می‌دهی و راهم می‌اندازی. و به‌خدا قسم من‌امروز صبح احتیاج‌به‌این دارم که راهم بیندازند. من احساس می‌کنم که شکمم پر از آب است و اگر ویسکی می‌داشتم بدم نمی‌آمد که گیلاسی بزنم...

ــ وقتی غذا خوردی حالت بهتر خواهد شد.

مك گفت: من نامه‌ای به‌هاری نیلسن نوشته و از او تقاضای نفر و خوار بار کرده‌ام. فقط ترسم از این است که دیر شده باشد.

در اینجا به‌طرز عجیبی به‌جیم نگریست و باز ادامه داد:

ــ گوش کن، جیم. من امشب دیك را دیدم. دلم می‌خواهد به‌دقت گوش بدهی. تو آن شبی را که ما به‌اینجا وارد شدیم به‌یاد داری؟

ــ بلی، البته.

ــ یادت هست وقتی که پیش از رسیدن به‌پل به‌سمت چپ پیچیدیم

تا وارد بیدستان شویم؟

ــ بلی.

ــ خوب، حال گوش کن. اگر اتفاقی افتاد و ما ناگزیر شدیم که از هم جدا شویم تو سرازیر شو برو زیر طاقی همان پل، طرف مقابل شهر. آنجا پای جرز آجری ستون پل مقدار زیادی کندهٔ هیزم روی‌هم انباشته‌اند. آنها را کنار بزن و ببین که گودال عمیقی به‌عمق پانزده‌پا در آن زیر حفر کرده‌اند. دیك مقداری پتو و خواربار آنجا برده و پنهان کرده است. اگر مارا از اینجا راندند و متفرق کردند تو برو آنجا و منتظر من بمان. دو روز هم بیشتر انتظار نکش. در پایان دو روز اگر دیدی پیدام نشد بدان که اتفاقی برای من افتاده است و تو برگرد برو به‌شهر. تا وقتی که از مرزهای این منطقه عبور نکرده‌ای شبها سفر کن. به‌ما نمی‌توانند اتهام بزرگی بچسبانند و بیش از شش ماه حبسمان کنند، مگر اینکه ما را به‌قتل پاسبان متهم کنند. و گمان نمی‌کنم این کار را بکنند، چه این کار «عسس مرا بگیر» خواهد بود و کمیته نیز موضوع قتل «جوی» را عنوان خواهد کرد. خوب، جیم، توجه کردی؟ توخواهی رفت آنجا و دو روز منتظر من خواهی ماند. من گمان نمی‌کنم به‌دنبال تو به‌آنجابیایند و تو را پیدا کنند.

جیم زمزمه‌کنان گفت:

ــ تو یك چیزی می‌دانی، مك، و نمی‌خواهی به‌من بگویی.

مك در جواب گفت: نه‌والله، من چیزی نمی‌دانم، فقط حس می‌کنم که حلقهٔ دور ما دم به‌دم تنگتر می‌شود. البته این فقط احساس من است. عده‌ای از بچه‌ها شب گذشته اردوگاه را ترك گفته و گریخته‌اند. آنهـا بیشتر کسانی بودند که زن و بچه داشتند. لندن مرد بسیار خوبی است و بزودی به‌عضویت حزب درخواهد آمد. ولی بقیه، چه عرض کنم، من چندان اطمینانی به‌ایشان ندارم. آنها آنقدر ناراحت و عصبی هستند که بعید نیست به‌جان هم بیفتند و یکدیگر را بکشند.

ــ تو خودت هم عصبی هستی، مك. آرام بگیر.

جیم سر زانو نشست، سپس با احتیاط و در حالی که سرش به‌جلو خم بود بلند شد، گویی می‌کوشید تا صدای درد خود را بشنود. مك با نگرانی به‌او نگاه می‌کرد. بالاخره جیم به‌حرف آمد و گفت:

ــ حالم خوب است. شانه‌ام کمی سنگین هست ولی حالم خوب است و سرم قرص و قایم است. من امروز می‌توانم بیرون بروم.

ـ باید پانسمان زخم تو را عوض کرد.
ـ اوه، بله! ولی مگر دکتر برگشته است؟
ـ نه. به‌نظرم دستگیرش کرده‌اند. چه بچهٔ خوبی بود!
ـ حالا حتماً دستگیرش کرده‌اند؟
ـ امیدوارم کم‌نه و فقط کتکش زده باشند. ولی آنقدر از بچه های ما بوده‌اند که ناپدید شده و دیگر برنگشته‌اند.
جیم گفت: تو آدم خوشبینی نیستی، مك.
ـ می‌دانم. من اگر نمی‌دانستم که‌تومی‌توانی‌این حرفها را بشنوی و تحمل کنی هرگز نمی‌گفتم. آخر آدم اگر توی دلش را خالی کند تسکین پیدا می‌کند. دلم یك فنجان قهوه می‌خواهد، دلم می‌خواهد بزنم زیر گریه. به‌یاد بیار آن قهوه‌هایی را که در شهر می‌خوردیم. نه یك، نه دو، نه سه، هرچند گیلاس که دلمان می‌خواست.
جیم به‌لحنی جدی گفت: قدری خودت را تکان بده، مك، وگرنه ممکن است از خودت خجالت بکشی.
چهرهٔ مك درهم رفت. گفت:
ـ بسیار خوب، بچه. حالا حالم بهتر شد. تـو می‌خواهی بیرون بروی؟ می‌توانی راه بروی؟
ـ بله که می‌توانم.
ـ خوب، پس چراغ را فوت کن. برویم ببینیم از این آبگوشت و لوبیا چیزی به‌ما می‌دهند.
جیم چراغ را خاموش کرد. نور پریده رنگ خورشید که‌به‌خاکستری می‌زد فضای چادر را اشغال کرد، خاکستری خاصی که به‌آب مـرکب می‌مانست. جیم دولایهٔ در ورودی چادر را بالازد و آنها را بست که فرو نیفتند. گفت:
ـ بگذاریم که درون چادر قدری هوا بخورد. بومی‌دهد. ما همه احتیاج به‌یك حمام داریم.
مك تصدیق کرد و گفت: بعداز صرف غذا سعی خواهم کرد یك سطل آب گرم و یك ابر گیربیارم.
خورشید در آسمان اوج می‌گرفت. درختان هنوز در پرتو نور صبحگاهی تیره به‌نظر می‌رسیدند و یك دسته کلاغ پرزنان به‌سمت مشرق می‌گریختند، چنانکه لکهٔ سیاهی بر زمینهٔ روشن آسمان انداخته بودند. در زیر درختان هنوز سایه روشن صبحگاهی حاکم بود و زمین تیره‌رنگ

مانده بود، چنانکه گفتی روشنایی را اندك‌اندك جذب می‌کرد. نگهبانان اکنون که هوا روشن بود و می‌توانستند ببینند، دیگر قدم نمی‌زدند، و در حالی که دستشان را در جیب فرو کرده و یقهٔ کتشان را بالا زده و تکمهٔ آن را انداخته بودند به‌صورت دسته‌های کوچك به‌دور هم جمع شده بودند، و چنان آهسته و یکنواخت با هم صحبت می‌کردند که گفتی حرف زدنشان با هم فقط برای این است که بیدار بمانند.

مك و جیم همچنان که به‌سمت آشپزخانه می‌رفتند در راه به‌دسته‌ای از ایشان نزدیك شدند و مك پرسید:

ــ بچه‌ها، دیشب اتفاقی نیفتاد؟

مردان خاموش شدند و همه با قیافه‌ای خسته و چشمان سرخ شده از بیخوابی به‌او نگریستند. آخر گفتند.

ــ نه، رفیق خبری نشده. فرانك می‌گفت که دیشب به‌نظرش‌می‌آمده مردانی در اطراف او تکان می‌خوردند و می‌خزیدند، ولی ما چیزی نشنیده‌ایم. ما دو به‌دو راه می‌رفتیم.

مك با قهقهه‌ای پرطنین خندید و گفت:

ــ من هم یك وقت در زمان جنگ در ارتش بودم و در اردوگاهی در تکزاس خدمت می‌کردم. وقتی شب به‌نگهبانی می‌ایستادم صدای پای آلمانیها را در اطراف خود می‌شنیدم که به‌زبان آلمانی زمزمه می‌کردند.

مردان نیز بیهوا به‌خنده افتادند و یکی از ایشان گفت:

ــ لندن به‌ما گفته است که ما امروز می‌توانیم بخوابیم. بنابراین من به‌محض اینکه چیزی خوردم می‌روم و می‌خوابم.

یکی دیگر گفت: من هم می‌خوابم. من طوری ناراحتم که انگار زیر پوستم ماسه رفته است و یا مثل سگی که کنه به‌تنش رفته باشد. راستی شما تا به‌حال سگی را دیده‌اید که کنه داشته باشد؟ آدم از تماشای آن به خنده می‌افتد.

مك پرسید: چرا به‌طرف اجاقها نمی‌روید که خودتان را گرم کنید؟

ــ از قضا ما داشتیم در همین خصوص‌حرف می‌زدیم.

جیم گفت: مك، من می‌روم به‌مستراح. تو رادرآشپزخانه خواهم‌دید.

و در امتدادخط چادرها پیش رفت. هرچادری به‌غاری تاریك می‌مانست. از بعضی از آنها صدای خورخور به‌گوش می‌رسید. در مدخل عدهٔ زیادی از چادرها مردانی دمر خوابیده بودند و خواب‌آلوده به‌طلوع

خورشید نگاه می‌کردند. جیم همچنان که پیش می‌رفت چند مردی را دید که از چادر به‌فضای آزاد درآمدند و برای گرم شدن حرکاتی به‌شانه‌ها و به‌گردن خود دادند. سپس صدای زنی را شنید که درد دل می‌کرد، صدایی خشمناك و خواب‌آلوده بود که ناسزا می‌گفت و می‌غرید: «من دیگر در این خراب شده ذله شدم. آخر فایده‌اش چیه که ما اینجابمانیم؟ شکمم دملی درآورده گنده‌تر از یك مشت. حتماً غدهٔ سرطانی است. زن فالگیری که با ورق فال می‌گرفت دوسال پیش به‌من گفت که اگر از خودم مواظبت نکنم به‌مرض سرطان دچار خواهم شد. او می‌گفت که من استعداد گرفتن این بیماری را دارم. همه‌اش روی زمین خوابیدن و آت و آشغال خوردن عاقبتش این است، دیگر!» زمزمه‌ای نامفهوم به‌او جواب داد.

جیم از جلو چادر دیگری عبور کرد. کلهٔ ژولیده موی زنی از چادر بیرون آمد و به‌او گفت:

ــ بیا تو، جیگر! شوهرم رفته بیرون.

جیم گفت: نه، من نمی‌توانم.

دو چادر پایین‌تر، مردی که روی پتوی خود زانو زده بود از او ساعت را پرسید و او جواب داد:

ــ درست نمی‌دانم؛ باید از شش گذشته باشد.

مرد گفت: شنیدم که آن زنکهٔ جنده تو را صدا زد و تو خوب کردی که نرفتی. این زنك در این اردوگاه دعواها راه انداخته است. باید بیرونش کنند. همه به‌خاطر او باهم دعوا می‌کنند. راستی‌درآشپزخانه آتش هست؟

جیم گفت: بله.

او از آخرین چادرها گذشت. پانزده قدم پایین‌تر به‌متراحی‌رسید که یك پردهٔ گونی جلو آن آویخته بودند. پشت پرده گودالی بود که روی آن از پهنا تختهٔ محکمی انداخته بودند و سه مرد پهلوی هم می‌توانستند در آن واحد چمباتمه بزنند و قضای حاجت کنند. جیم‌قوطی محتوی گرد کلوروردوش ورا برداشت و تکان داد. خالی بود. مردی که روی تخته به‌قضای حاجت مشغول بود گفت:

ــ باید فکری کرد. دیگر دوای ضد عفونی نداریم. این دکتر هم معلوم نیست کجا است. از دیروز تا به‌حال در این باره اقدامی نکرده است.

جیم گفت: شاید بتوان قدری خاك ریخت. خاك هم مؤثر است.
ــ این دیگر بمن مربوط نیست. دکتر می‌بایست اقدام کند. بچه‌ها مریض خواهند شد.
جیم با خشونت گفت: آدمهای مثل تو که حاضر نیستند تن بهیچ کاری بدهند همان بهتر که مریض بشوند.
و با پای خود خاك در گودال ریخت.
مرد گفت: تو هنوز جوانی و کله‌شق. صبر کن تا قدری بدو خوب روزگار را بچشی، آن وقت دیگر کله‌شقی نخواهی کرد.
ــ من حالا هم آنقدر عقلم می‌رسد که بفهمم تو مردکهٔ رذل و کون‌گشادی هستی.
ــ صبر کن تا پاشم و شلوارم را بالا بکشم، آن وقت به‌تو حالی خواهم کرد که مردکهٔ رذل کون‌گشاد کیست.
با این وصف از جای خود تکان نخورد.
جیم چشم به‌زیر انداخت و گفت:
ــ حیف که نمی‌توانم با تو دعوا کنم، چون از شانه تیرخورده‌ام و زخمی هستم.
ــ پس برای همین است که بمن فحش می‌دهی، چون علیلی و می‌دانی که من با این حالت نمی‌توانم با مشت پوزه‌ات را خرد کنم.
جیم به‌لحنی بسیار آرام گفت:
ــ من به‌تو فحش ندادم و تازه با تو دعوا هم ندارم. ما دعواهایی با دیگران در پیش داریم و لذا بیفایده است که باهم دعوا کنیم.
مرد گفت:
ــ خوب، حالا بهتر شد. من وقتی کارم را تمام کردم به‌تو کمك خواهم کرد که قدری خاك روی این کثافتها بریزیم. بگو ببینم امروز چه خبر خواهد شد؟
جیم اول گفت: ما ام...
ولی یکدفعه سخن خود را قطع کرد و افزود:
ــ من نمی‌دانم. لندن وقتی حاضر شد دستور خواهد داد.
مرد گفت: لندن هیچ‌کاری نکر...هی! وسط تخته نشین که می‌شکند؛ برو کنارتر بنشین... بله، لندن هیچ کاری نکرده است. اوفقط راه می‌رود و باد به‌غبغب می‌اندازد. می‌دانی یکی از بچه‌ها به‌من چه گفت؟ گفت که لندن یك عالم قوطی کنسرو در چادر خود دارد؛ ازهرچه

که بخواهی. کنسرو گوشت گاو، ماهی ساردین، هلو و خیلی چیزهای دیگر. او در آشپزخانه غذا نمی‌خورد چون خیلی مهم است!

جیم گفت: این دروغ محض است.

ــ ها، به‌تو برخورد؟ عدهٔ زیادی از بچه‌ها آن قوطیهای کنسرو را دیده‌اند. تو چطور می‌گویی دروغ است؟

ــ برای اینکه من در چادر لندن بودم و دیشب را در آنجا به‌صبح آورده‌ام، چون زخمی بودم و جا نداشتم. در آنجا فقط یك تشك کهنه هست و چند صندوق خالی، و همین.

ــ آن همه آدم می‌گویند که در آنجا قوطیهای کنسرو گوشت و ساردین و هلو هست و تو می‌گویی نیست؟ آنها دیشب می‌خواستند به آنجا بروند و به‌چشم خود ببینند.

جیم به‌خنده گفت: وای خدای من، چه مردمان رذلی! شما رئیس نازنینی دارید و آن وقت سعی می‌کنید که خرابش کنید!

مرد گفت: ده ببین ده! باز که به‌مردم فحش می‌دهی! صبر کن تا شانه‌ات خوب بشود، آن وقت بچه‌ها دهنت را با مشت خواهند بست.

جیم از سر تختهٔ مبال بلند شد، تکمه‌های شلوار جین آبی رنگ خود را انداخت و به‌طرف آشپزخانه راه افتاد. لوله بخاریهای کوتاه امواجی از دود خاکستری رنگ در هوای آرام صبحگاهی قی‌می‌کردند. ستونهای دود یکراست تا ارتفاع پنجاه پایی بالا می‌رفتند و سپس همچون قارچهای هیولا پخش می‌شدند. در سمت مشرق، آسمان زرد بود ولی در بالای سر به‌رنگ آبی فیروزه‌فامی درآمده بود. مردانی به‌سرعت از چادرها بیرون می‌آمدند. سکوت اردوگاه جای خود را به همهمهٔ مداوم ناشی از زمزمه‌ها و رفت و آمدهای کارگران اعتصابی داده بود.

زنی گندمگون، با گیسوان قهوه‌ای تیره، در جلو در چادری ایستاده، سرش را به‌عقب خم کرده و سفیدی مرمرین گردنش را نمایان ساخته بود. داشت با حرکاتی نرم ولوند و ممتد گیسوان خود را شانه می‌کرد. وقتی جیم از کنار او عبور کرد او لبخندی زد و گفت: صبح به‌خیر.

جیم ایستاد.

زن گفت: نه، عرضی نداشتم؛ فقط سلام کردم.

جیم گفت: من دیدار شما را به‌فال نیك می‌گیرم.

و تا چند ثانیه به‌آن گردن سفید و صورت زیبا و متناسب او خیره

شد و باز گفت:

ــ من هم سلام.

و لبهای زن را دید که با لبخندی حاکی از حسن تفاهمی شیرین و عمیق از هم باز شدند.

وقتی جیم بیست قدمی دور شد آن کلهٔژولیدهٔ زن بدکاره دوباره از چادر خود درآمد و با آن صدای زمختش گفت:

ــ زود بیا، جیگر! مرد من اینجا نیست!

جیم لحظه‌ای سربرگرداند و بی‌آنکه جواب بدهد به‌راه خود ادامه داد.

مردان به‌دور اجاقهای کهنه جمع شده بودند، در آن هوای ملایم تمدد اعصاب می‌کردند و منتظر بودند که آشپزها آبگوشت با گوشت گاو و لوبیا را گرم کنند. جیم به‌طرف یك بشکهٔ آب رفت، ظرفی آب از درون آن برداشت و به‌صورت خود آب سرد زد. بعد، دستهای خود را بدون صابون شست.قطره‌های آب به‌روی صورتش مانده بود.

مك او را دید و به‌طرفش آمد و گفت:

ــ چته جیم؟ می‌بینم که خیلی خوشی.

ــ آخر زنی را دیدم...

ــ گمان نمی‌کنم. تو وقت چنین کاری را نداشتی.

ــ گفتم فقط دیدمش؛ او داشت موهایش را شانه می‌کرد. گاهی انسان شخصی را در حالی کاملا عادی می‌بیند ولی چنان آن حال به‌نظرش عالی و جذاب جلوه می‌کند که تا عمر دارد فراموشش نمی‌شود.

مك گفت: من اگر چنین زن زیبا و دلفریبی را ببینم بی‌معطلی به‌درون چادرش می‌روم.

جیم نگاهی به‌درون ظرف خالی که در دستش بود انداخت وگفت:

ــ او سرش را به‌عقب خم کرده بود و داشت با نازو دلبری و با لبخند عجیب لوندی موهایش را شانه می‌کرد. می‌دانی، مك، مادر من کاتولیك بود. او روزهای یکشنبه به‌کلیسا نمی‌رفت چون پدر من هم درست مثل خودما ازهرچه کلیسا بود نفرت داشت و نمی‌گذاشت مادرم به آنجا برود. با این‌وصف مادرم وسطهای‌هفته گاهی یواشکی به‌کلیسا می‌رفت و مرا هم که بچه بودم با خودش می‌برد. لبخند این زن که گفتم درست مثل لبخند حضرت مریم بود ــ و برای همین است که من صحبت کلیسا را پیش کشیدم ــ لبخندی بود آرام و پر طراوت و حاکی از اعتماد

به‌نفس. یك بار من از مادرم پرسیدم که چرا لبخند حضرت مریم‌اینطوری است، و مادرم جواب داد چون در آسمان است. و به‌گمانم که به‌حضرت مریم حسادت می‌کرد. (صدای جیم می‌لرزید). یك بار هم، مك، وقتی داشتم به‌حضرت مریم نگاه می‌کردم بر بالای سرش حلقه‌ای مرکب از ستاره‌های کوچك دیدم به‌شکل هاله و متوجه شدم که آن ستاره‌ها مثل پرندگان کوچك به‌دور سر او می‌گشتند. من با چشمهای خودم دیدم. این هیچ شوخی نیست. البته این ربطی به‌مذهب ندارد، و به‌گمانم این همان احساسی است که کتابهایی که من خوانده‌ام از آن به‌نام «استجابت دعا» یاد کرده‌اند. من آنها را دیدم و احساس خوشبختی و شادی کردم. پدرم اگر از این موضوع با خبر می‌شد عصبانی می‌شد. او از چیزهای بادوام چیزی نمی‌فهمید و فایده‌هم نداشت که آدم سعی کند به‌او بفهماند.

مك گفت: جیم، تو واعظ خوبی خواهی شد، و لحن بسیار نافذ و گیرایی داری، چنان که همین حالا در من این هوس رابرانگیختی که به‌کلیسا بروم. بسیار خوب، تو اگر بتوانی اعضای جدیدی به حزب‌جلب کنی عالی خواهد بود.

این را گفت و قوطی کنسرو خالی تمیزی را که به‌میخ بغل‌چلیك آویخته بود برداشت، آن را از آب پرکرد و نوشید.

گفت: برویم ببینیم غذا را گرم کرده‌اند که بخوریم.

مردان صفی تشکیل داده بودند و یك یك از جلو آشپزها عبور می‌کردند. آشپزها نیز بتدریج که ایشان جلو می‌آمدند قوطی‌شان را پر از آبگوشت می‌کردند. مك و جیم در آخر صف نوبه گرفته بودند. وقتی نوبه به‌ایشان رسید مك از یکی از آشپزها پرسید:

ــ از آذوقه و خواربار چیزی مانده است؟

ــ از گوشت گاو و لوبیا برای یك وعده غذای دیگر باقی است، ولی نمك هیچ نداریم. فکری برای نمك باید کرد.

مك و جیم آهسته از آنجا دور شدند و ضمن راه رفتن غذای خود را می‌خوردند. شعاعی از خورشید بسان نیزه‌ای از فراز نوك درختان فرود آمد و چادرها را روشن کرد، و چنان جلوه‌ای به‌آنها داد که کمتر از آنچه واقعاً بودند کثیف و محقر به‌نظر آمدند. نزدیك صف اتومبیلها، لندن با گروهی از مردان اردوگاه حرف می‌زد.

مك گفت: برویم آنجا ببینیم چه خبر است.

هردو به‌طرف جاده، در آن قسمت که اتومبیلها بودند، حرکت

کردند. رادیاتور ماشینها همه زنگ زده بود و چرخ بعضی از آنها پنچر بود. ماشینها چنان نمای مفلوکی داشتند که انگار مدتها بود آنجا افتاده بودند.

لندن با تکان دادن دست به‌آن دو سلام داد و گفت:

ــ سلام، مك، سلام جیم. حالت چطور است؟

جیم گفت: خوبم، متشکرم.

لندن گفت: من و این بچه‌ها داریم وارسی‌می‌کنیم که ببینیم کدامیك از این کامیونهـــا را می‌توانیم راه بیندازیم. بهترینشان به لعنت خـــدا نمی‌ارزند.

ــ فکر می‌کنی چند تا بتوانی راه بیندازی؟

ــ ده‌تا راه می‌اندازیم که دوتا دوتا باهم حرکت کنند تا اگـــر یکیشان عیبی پیدا کرد و نرفت آن دیگری آدمهای آن را سوار کند.

لندن به‌صف اتومبیلها اشاره کرد و ادامه داد:

ــ این هودسن کهنه را داریم که راه می‌رود؛ پنج دوج چهارسیلندر داریم که اگر چرخهاشان راهم دربیاریم می‌توانند راه بروند. فوردکهنهٔ من نیز بد راه نمی‌رود. ببین، ماشین کروك دار هم به‌درد ما نمی‌خورد، چون از داخل ماشینی که روباز نباشد نمی‌توانیم سنگ پرتاب کنیم. بیا، این یك کامیون خوب، همین که کاپوتش مثل تیغهٔ بیل می‌ماند. این خیلی خوب راه می‌رود.

مردی که یك قدم پیش گذاشته بود گفت:

ــ بلی، همینطور است. من این زمستان با همین کامیون ازلویزیان[4] آمدم به‌اینجا، و هیچوقت، حتی توی کوهها، گرم نکرد.

آنان در امتداد صف اتومبیلها دور شدند و لندن توضیح داد:

ــ این بچه‌ها رؤسای دسته‌ها هستند و هرکدام کامیونی دارند که مسؤولیت آن را به‌عهده دارند. در هر ماشینی نیز پنج شش نفرمی‌نشینند که همه‌شان را خود رؤسای دسته‌ها از بین مردان گردن کلفت و یزن بهادر انتخاب می‌کنند.

مك گفت: بسیار خوب. در این صورت شمر جلودارشان نخواهد بود.

مردی که این حرف را شنیده بود گفت:

---

4. Louisiane

ــ بلی، هیچکس قادر نیست جلو ما را بگیرد.
مك گفت: خوب، خوب، پس تو خیلی گردن کلفتی!
ــ بله، بهما میدان بدهید، آن وقت بیایید و تماشا کنید.
مك گفت: لندن، نمی‌روی گشتی در اطراف اردوگاه بزنی؟
ــ اوه! چرا. کمی صبر کنید. بچه‌هایی که از مزرعهٔ آندرسن برگشته‌اند می‌گویند که پیرمرد در تمام مدت شب به‌ایشان فحش می‌داده و امروز صبح هم که داشته بسمت شهر می‌رفته غرغرش بلند بوده است.
مك گفت: فکرش را می‌کردم که چنین خواهد شد. آل چطور؟
ــ آل؟
ــ بله دیگر. پسر آندرسن را می‌گویم؛ همینکه کتکش زده‌بودند.
ــ ها، بله؛ بچه‌ها رفته بودند به‌دیدنش. آل خواسته بود با آنها بیاید و بهما ملحق شود، ولی با آن حالی که داشته بچه‌ها نخواسته‌اند حرکتش بدهند. دو مرد گذاشته‌اند پیش او که مراقبش باشند.
لندن به‌مك نزدیك شد و آنقدر آهسته که مردان دیگر نشنوند پرسید:
ــ حالا تو خیال می‌کنی که این پیرمرد آندرسن کجا رفته باشد؟
ــ لابد رفته بشهر که از دست ما شکایت کند و بخواهد که مارا از مزرعهٔ او بیرون کنند. حتماً ادعا هم خواهد کرد که انبارش را ما آتش زده‌ایم. مردك می‌ترسد و در صدد است با طرف ما آشتی کند.
ــ و در این صورت تو معتقدی که ما باید اینجا بمانیم و مقاومت کنیم؟ های، های!
مك گفت: من بعداً به‌تو خواهم گفت که عقیده‌ام چیست. آنها اول چند نفر پلیس خواهند فرستاد تا مارا بترسانند. ما محکم سرجاهامان می‌ایستیم و مقاومت می‌کنیم. پس از آن نیرو خواهند فرستاد، آن وقت باید ببینیم که واکنش بچه‌های ما چه خواهد بود. اگر بچه‌های ماآتشی شدند و سینه سپر کردند که جنگ خواهیم کرد. اگر هم ترسیدند و جا زدند که ما هم می‌زنیم به‌چاك... البته در صورتی که بتوانیم فرار کنیم.
در اینجا دست روی شانهٔ لندن گذاشت و ادامه داد:
ــ در صورت اخیر من و تو و جیم باید زود دربرویم و خیلی‌هم دور برویم. اینها سعی خواهند کرد که انتقام بگیرند و حتماً می‌خواهند قربانی بگیرند، حالا هرکه شد شد.
لندن روبه سمت رؤسای دسته‌ها برگرداند و گفت:

ــ بچه‌ها، از باك ماشینهایی که اینجا می‌مانند بنزین خالی کنید و در کامیونها بریزید. موتور کامیونها را نیز امتحان کنید بی‌آنکه‌بنزین زیاد مصرف بشود.

آنگاه به‌مك نزدیك شد و گفت:

ــ برویم باهم گشتی بزنیم و در بارهٔ همهٔ این مسایل باهم صحبت کنیم. نظر تو راجع به‌مردان ما چیست؟ رؤسای دسته‌ها و مردانی که ایشان انتخاب کرده‌اند خواهند جنگید. ولی بقیه را چه جور فکر می‌کنی؟

مك گفت: من اگر از پیش می‌دانستم که واکنش یك جمعیت در قبال چنین حوادثی چه خواهد بود رئیس جمهور امریکا می‌شدم. من همینقدر می‌دانم که بوی خون جمعیت را هار می‌کند و به‌ایشان دل و جرأت‌می‌دهد. کافی است چیزی، ولو یك گربه، را بکشند و دیگر پناه بر خدا که چه دیوانه‌ای خواهند شد. اگر جنگ در بگیرد و اول نفر از آنها کشته بشود بچه‌های ما مثل شیر خواهند جنگید، و اگر اول کشته را ما بدهیم هیچ تعجب نخواهم کرد از اینکه ببینم بچه‌های ما تا باغهای سیب خواهند گریخت.

لندن گفت: بلی می‌دانم. تو بیست نفر را که خودت خوب بشناسی انتخاب کن و آنها را به‌صورت گروهی‌متشکل کن. با آنکه یك یك آنها را می‌شناسی هیچ نمی‌دانی بعد از تبدیل شدنشان به‌یك دستهٔ مجتمع نحوهٔ عملشان چگونه خواهد بود. پس فکر می‌کنی چه باید کرد؟ فقط باید منتظر ماند؟

ــ بلی، همینطور است. با این حال در جمعیتها بعضی وقتها می‌شود چند لحظه قبل از وقوع حادثه حدس زد که واکنش آنها چگونه خواهد بود، و اصلا این موضوع در هوا احساس می‌شود. لیکن به‌خاطر داشته‌باش که اگر مردان ما عقب‌نشینی کردند ما باید مخفی بشویم. در زیر پل رودخانهٔ تورگاس پناهگاهی هست که مدخل آن را با تنه‌های بریدهٔ‌درخت پنهان‌کرده‌اند. درآنجا هم خواربار هست و هم پتو. تو یکراست بدو آنجا، لندن. هیجان یك جماعت زیاد دوام ندارد. پس از آن تو می‌روی به‌شهر به‌خیابان مرکزی (سنترآونو) شمارهٔ ۴۲ و خواهی‌گفت که من فرستادمت.

لندن زمزمه‌کنان گفت: من می‌خواستم لیزا و پسرم را هم نجات بدهم. من نمی‌خواهم به‌آنها صدمه‌ای برسد.

جیم به‌وسط حرف ایشان دوید و گفت:

ــ شما دوتا طوری حرف می‌زنید که انگار این اتفاقات حتماً خواهد افتاد، و حال آنکه هیچ معلوم نیست چنین بشود. شاید آندرسن از آن جهت به‌شهر رفته است که در خانهٔ یکی از دوستانش پناهنده شود.

مك مؤدبانه گفت: من که نمی‌خواهم نفوس بد بزنم و امیدوارم که چنین اتفاقاتی نیفتد. ولی لندن مرد با ارزشی است و ما به‌او نیاز خواهیم داشت. البته نمی‌خواهم که دك و پوز بچه‌های دیگر خرد شود چون آنها هم بچه‌های خوبی هستند، ولی لندن چیز دیگری است و مورد احتیاج ما است. ما اگر لندن ر اداشته باشیم شکست هم بخوریم اعتصابمان بیهوده نبوده است.

لندن از خوشحالی خندید و پرسید:

ــ مك، تــو اعتصاب زیاد دیده‌ای، ولــی آیا همهٔ آنها به‌شکست انجامیده‌اند؟

ــ البته که نه. این دره قویاً متشکل است، کارگرانی که بجای ما اجیر شده‌اند به‌ما ملحق نشدند و راه آذوقه هم برما بسته شده است. بنابراین اگر گشت تعرضی ما امروز با شکست مواجه شود دخلمان آمده است. تو می‌خواستی از اینجا بروی، لندن؟

ــ نه، ولی این اعتصاب نخستین کار جدی است که من می‌کنم.

مك گفت: بلی، تو باز باید در اینجا بمانی، لندن. ما امروز بــه تو احتیاج خواهیم داشت. آنها سعی خواهند کرد که هم امروز ما را از اینجا ریشه‌کن کنند. اگر تو در اینجا نبودی ممکن بود بچه‌ها بترسند و فرار را برقرار ترجیح بدهند. تو کماکان رئیس این اردوگاه هستی و رئیس باید تا آخرین لحظه با عمده قوا بماند. خوب دیگر، حالا وقتش است که دسته‌های اعتصابی را با کامیونها راه بیندازی. کارگر اجیر شده زیادند و حالا باید مشغول به‌کار شده باشند.

لندن عقب‌گرد کرد و به‌طرف اتومبیلها براه افتاد. گفت:

ــ یاالله بچه‌ها، راه بیفتیم! عجله کنید!

رؤسای دسته‌ها به‌طرف چادرها دویدند تا مردانی را که انتخاب‌کرده بودند جمع کنند، مردان به‌سنگ و چوب و بعضیها به‌چاقو مسلح بودند. جمعیت به‌یکباره به‌طرف کنار اردوگاه به‌حرکت درآمد، و همه در راه به‌صدای بلند با هم حرف می‌زدند و توصیه می‌کردند:

ــ «جو»، امانشان نده!

ــ پوزه‌شان را بشکن!

موتورها با آنکه کهنه بودند با غرشی کرکننده به‌کارافتادند. دسته‌های اعتصابی به‌کامیونها سوار می‌شدند. لندن هر دو دست خود را به‌علامت امر به‌سکوت بالا برد و داد زد:

ــ سه‌دسته از آن طرف بروند و دو دسته از این طرف.

دنده‌ها غژی ضد اکردند. کامیونها آهسته و آرام بر سر جاده ردیف شدند. مردان که برکف کامیونها ایستاده بودند کلاه خود را با خشم و تهدید تکان می‌دادند، مشت نشان می‌دادند و چوبهای خود را با حرکاتی تهدیدآمیز بر بالای سر خود می‌چرخاندند. کامیونها آهسته در دو سمت به‌حرکت درآمدند و جمعیت تا لحظه‌ای که آنها از نظر دور شدند فریاد زدند.

آنگاه ناگهان همهٔ فریادها به‌خاموشی گرایید. مردمی که دراردوگاه مانده بودند، بیحرکت و ناراحت و معذب نگاه خود را به‌روی جاده بـه ایشان دوختند و تا آن دم که کامیونها ناپدید شدند به‌همان حال ماندند. مك و جیم و لندن دوش به‌دوش هم به‌اردوگاه بازگشتند.

مك گفت: امیدوارم که آنها خساراتی به‌بار بیاورند. اگر بنا باشد همهٔ بدبختیها و بلاها به‌سر ما بیاید و دشمنان ما هیچ‌گزندی نبینند مـا نخواهیم توانست مدت مدیدی برسر پا بمانیم. بیا جیم، برویم سری به دان پیر بزنیم. سپس چندنفری برخواهیم داشت و به‌سراغ آل خواهیم رفت. آخر من به آل قول چیزی را داده‌ام و او محتاج به‌تشویق و قوت قلب است.

لندن گفت: من هم چند نفری را می‌فرستم که بروند آب بیاورند، چون بشکه‌ها تقریباً خالی شده‌اند.

جیم و مك به‌سمت چادر درمانگاه رفتند. لایه‌های در ورودی چادر را بالا زده و قایم کرده بودند تا اشعهٔ خورشید صبحگاهی به‌درون بتابد. دان پیر در لکهٔ بزرگ و روشنی از نـور خورشید دراز کشیده بود. صورتش گود افتاده و مات بود و رگهای درشت و آبی در زیر پوست گونه‌هایش می‌جنبیدند.

جیم پرسید: حالت چطور است، دان؟

پیرمرد با زمزمه‌ای ضعیف و نامفهوم جواب داد.

مك به‌روی او خم شد و پرسید: چه می‌گویی؟

این‌بار لبهای دان برای ساختن کلمات آهسته بهـم آمدند و ادا کردند: من هیچ نخورده‌ام.

جیم به‌صدای بلند گفت: وای طفلك! من الآن می‌روم چیزی برایت می‌آورم!

به‌آستانهٔ در چادر که رسید سر برگرداند و گفت:

ــ مك، بچه‌ها دارند برمی‌گردند.

از سمت شهر چهار کامیون برمی‌گشتند و درکنار جاده توقف کردند. لندن جمعیت را شکافت، دوان دوان به‌طرف ایشان رفت، و وقتی به‌نزدیکی کامیونهایی رسید که درکنار جاده توقف کرده بودند به‌صدای بلند پرسید:

ــ چیه، چه‌خبر شده؟

رانندهٔ کامیون اول با حالتی معذب لبخندی زد. جمعیت کاملاساکت بود. راننده گفت:

ــ ما نتوانستیم عبورکنیم. در عرض جاده مانع ایجاد کرده بودند.

ــ من که به‌شما گفته بودم اگر مانع بود درهم بکوبید و پیش‌بروید.

راننده گفت: مثل اینکه نفهمیدید چه گفتم. دوتــا از ماشینهای خودمان جلو ما بودند. ما به‌مانع رسیدیم و دیدیم که بیست تفنگدار پشت مانع ایستاده‌اند. (دراینجا راننده با عصبانیت آب‌دهان خود را قورت داد) مردی که نشان ستاره بردوش داشت از مانع بالا آمد و بما گفت: «در این ولایت گردش دسته‌های اعتصابی غیرقانونی است. برگردید به‌همانجا که بودید!» کامیون هودسن کهنهٔ ما خواست دور بزند و همان‌طور که عقب‌عقب می‌آمد افتاد توی خندق. مردانی که در آن کامیون بودند افتادند روی جاده. آن‌وقت همان‌طور که شما گفته بودید بچه‌ها رفتند درکامیون بعدی سوار شدند...

رفقای راننده با تکان‌دادن سر حرفهای او را تصدیق کردند.

لندن با صدای ناراحتی پرسید: خوب، بعد چه شد؟

راننده گفت: بعد، کامیون دوم، همان که کاپوتش قوی بود، پیش به‌سمت مانع رفت. تفنگداران با شلیك گلوله چرخهای آن را پنچرکردند و گاز اشك‌آور هم رها کردند. بچه‌های ما همه بسرفه افتادند و دیگــر نمی‌شد جایی را به‌وضوح دید. تفنگداران به‌روی ما پریدند و دستبند در دست داشتند. ما ناچار برگشتیم، چون کاری نمی‌توانستیم بکنیم. حتی سنگ هم نداشتیم که براشان پرتاب کنیم. آنها همهٔ بچه‌هایی را که در آن کامیون کاپوت قوی بودند دستگیر کردند. خدایا! نمی‌دانی اینهــا چقدر گاز ول کردند!

مرد سرش را بالا گرفت و مأیوسانه گفت:

ــ این هم بقیهٔ بچه‌ها که دارند برمی‌گردند. خیال می‌کنم از هر دو طرف جاده را مسدود کرده‌اند.

آه عجیب و عمیقی از سینهٔ جمع برخاست. بعضی از بچه‌ها عقب‌گرد کردند و آهسته و سرافکنده و در حالی که پاهای خود را می‌کشیدند به سمت چادرها به‌حرکت درآمدند. انگار به‌فکر عمیقی فرو رفته بودند.

لندن سراسیمه به‌مك نگریست. مك پرسید:

ــ تو فکر نمی‌کنی که ما بتوانیم کامیونها را از راه باغها حرکت بدهیم؟ همهٔ راهها را که مسدود نکرده‌اند.

لندن سرش را تکان داد و گفت:

ــ زمین خیلی گل است. کامیونها ده پا نرفته تا شاسی در گل فرو خواهند رفت.

مك به‌روی پلهٔ کامیونی پرید و داد زد:

ــ گوش کنید، بچه‌ها! یك راه برای عبور در پیش داریم و آن اینکه همه بپریم پایین و مانعها را برداریم. آنها که دیگر نمی‌توانند مانع پیشروی خود ما بشوند.

و به‌انتظار جوابی یا حرکتی سخن خود را قطع کرد، لیکن مردان نگاه خود را از او برگرداندند، و هرکس منتظر بود که دیگری جواب بدهد. سرانجام صدایی بلند شد که گفت:

ــ ما چیزی برای جنگیدن نداریم و با دست خالی هم نمی‌توانیم با تفنگ و با گاز اشك‌آور بجنگیم. به‌ما هم تفنگ بدهید تا برویم و بجنگیم.

مك با عصبانیت داد زد:

ــ یعنی چه؟ شما می‌گذارید که آنها به‌روی بچه‌های ما تیراندازی کنند و خانه‌های دوستان ما را آتش بزنند و خودتان حاضر نیستیدبجنگید؟ حالا هم شما را محاصره کرده‌اند و باز شما نمی‌خواهید جنگ کنید؟ خدای من! حتی موشها وقتی در تله بیفتند می‌جنگند.

یأس و نومیدی همچون خود گاز محیط را آکنده بود. همان صدا باز بلند شد و تکرار کرد:

ــ آقا، ما با دست خالی نمی‌توانیم با تفنگ و گازاشك‌آور مقابله کنیم.

صدای خشم‌آلود مك سخن او را قطع کرد:

ــ آیا در میان شما شش لش بیغیرت پیدا می‌شود که بیایند با من دعوا کنند، البته فقط با دست خالی. ده یاالله! کجا هستید؟

لبهای او با عصبانیت تمام می‌لرزیدند. بازگفت:
ــ ما می‌خواهیم به‌شما کمك کنیم، می‌خواهیم حق شما را بگیریم...
لندن او را بغل زد و از پلکان کامیون پایین آورد. نگاه مك نگاه یك آدم دیوانه بود. تلاش می‌کرد که خود را آزاد کند. به‌لحنی طنزآلود گفت:
ــ من بیغیرتها را می‌کشم.
جیم بازوی او را گرفت و گفت:
ــ مك، برای خاطر خدا آرام بگیر! تو اصلا نمی‌دانی چه می‌گویی.
و با کمك لندن او را از میان جمعیت بیرون بردند. مردان اعتصابی خجل و شرمنده سر به‌زیر انداختند و آهسته به‌هم می‌گفتند:
ــ ما نمی‌توانیم با دست خالی با تفنگ و گاز اشك‌آور بجنگیم.
آنها که درکامیون بودند پیاده شدند و به‌جمعیت پیوستند واتومبیلها را بر سر جاده رها کردند.
مك دیگر مقاومت نمی‌کرد. گذاشت تا او را به‌داخل چادر لندن بردند و آنجا روی تشکی نشست. جیم دستمالی در آب سرد خیس کرد تا صورت مك را بشوید، ولی مك دستمال را از دست او گرفت و خودش صورت خود را پاك کرد. آهسته گفت:
ــ من به‌هیچ دردی نمی‌خورم، به‌هیچ دردی! حزب باید مرا بیرون کند. عقل خود را از دست داده‌ام.
جیم گفت: تو داری برای خواب می‌میری.
ــ می‌دانم، ولی موضوع این نیست. اینها نمی‌خواهند به‌هم کمك بکنند، وگرنه من مردانی را دیده‌ام که با دست خالی حمله کرده ومسلسل را ازدست حریف گرفته‌اند. امروز اینها از گلاویزشدن با چندتا پلیس کمکی کلانتر امتناع می‌کنند، چون از مرگ می‌ترسند. ولی بدان، جیم، که من از اینها بهتر نیستم. من می‌بایست فکر بکنم. وقتی من از پلکان کامیون بالا رفتم می‌خواستم ایشان را به‌هیجان درآورم. خونسردی ایشان مرا دیوانه کرد. من هیچ حق نداشتم عصبانی بشوم. حزب باید آدمی مثل مرا از خود طرد کند.
لندن گفت: من هم عصبانی شده بودم.
مك به‌دقت به‌یك‌یك انگشتان خود نگاه کرد و آخر گفت:
ــ شیطان می‌گوید بلند شوم و بزنم به‌چاك. دلم می‌خواست توی یك تای یونجه می‌چپیدم و می‌خوابیدم، اینها هم هرچه می‌شدند به‌جهنم!

جیم گفت: تو خسته‌ای. بمحض اینکه یك چرت بخوابی حالت بهتر خواهد شد. بنابراین، دراز بکش، مك. ما اگر به وجود تو احتیاج شد بیدارت خواهیم کرد.

لندن هم تأکید کرد و گفت: آره، بهتر است دراز بکشی. تو فعلا نمی‌توانی هیچ‌کاری بکنی. من بیرون می‌روم و با رؤسای دسته‌ها حرف می‌زنم؛ شاید با چند مرد مصمم و شجاع بتوانیم آن مانعها را از سر راه برداریم.

مك گفت: می‌ترسم آنها برما دست‌یافته باشند. آنها توی دل‌بچه‌های ما را پیش از اینکه به‌جوش آمده باشند خالی کرده‌اند. آنچه ما به‌آن نیازمندیم جرأت است و جسارت.

روی تشك درازکشید و زمزمه‌کنان ادامه داد:

ــ جمعیت احتیاج به‌کشت و کشتار دارد. وای خدایا! من از اول کار را خراب کردم.

لحظه‌ای چند چشمان خود را بست، سپس باز چشم گشود و گفت:

ــ ما بزودی مهمانی خواهیم داشت که به‌دیدنمان خواهد آمد. این مهمان کلانتر است یا کسی در آن پایه و مقام. وقتی آمد حتماً مرا بیدار کنید و نگذارید همینطوری از اینجا برود.

پاهای خود را دراز کرد، مثل گربه تنگ خود را کشید و دو دستش را در پشت گردنش بهم‌انداخت. نفسش منظم‌تر شد.

خورشید سایهٔ باریك طنابهای خیمه را برزمین انداخته بود. یك‌لکهٔ نورانی در جلو در ورودی چادر، روی خاك کوبیده، تکان می‌خورد. جیم و لندن آهسته از چادر بیرون آمدند. لندن آهی کشید و گفت:

ــ بیچاره مك! من به‌عمرم کسی را ندیده بودم که تا این حد به‌خواب احتیاج داشته باشد. شنیده‌ام که پلیسها یك زندانی را مدتها به‌حرف‌می‌گیرند و نمی‌گذارند بخوابد تا او را به‌اقرار وادارند، و آخر آن بیچاره دیوانه می‌شود.

جیم گفت: وقتی بیدار شد حالش بهتر خواهد شد. وای خدایا! من به‌دان پیر قول داده بودم که چیزی برایش ببرم بخورد، که این کامیونها برگشتند و موضوع فراموش شد. خوب است حالا بروم و چیزی برایش پیدا کنم.

لندن گفت: من هم می‌روم سری به لیزا می‌زنم ببینم چه می‌کند. شاید بهتر باشد لیزا برود و از پیرمرد مواظبت کند.

جیم به‌سمت آشپزخانه‌ها راه افتاد، یك قوطی خالی کنسرو برداشت، مقداری آبگوشت و لوبیا درآن ریخت و به‌طرف چادر درمانگاه برد. مردان بیکار دسته دسته درگوشه و کنار جمع شده بودند. جیم در جلو چادر درمانگاه توقف کرد و نگاهی به‌درون آن انداخت. آن لکهٔ نورانی کوچکتر شده و دیگر روی تختخواب بیمار نبود. چشمان دان هم رفته و نفس آهسته و سبك شده بود. بوی نا و رطوبت در داخل چادر موج می‌زد و آن بوی نفس مردی علیل بود که با مرگ تدریجی دست‌به‌گریبان بود. جیم به‌روی تختخواب خم شد و گفت:

ــ دان، برایت غذا آورده‌ام.

پیرمرد آهسته آهسته چشم بازکرد و ناله‌کنان گفت:

ــ من غذا نمی‌خواهم؛ زور جویدنش را ندارم.

ــ باید بخوری، دان. بخور که قوت بگیری. من بالشی زیر تنه‌ات می‌گذارم و خودم غذا به‌دهانت می‌ریزم.

بیمار با ضعف و ناتوانی خاصی گفت:

ــ من نمی‌خواهم قوت بگیرم. می‌خواهم همین‌طور دراز بکشم. من هیزم‌شکن جنگلهای بلند بودم. (چشمانش دوباره بسته شد) از نوك‌درختان عظیم و غول‌آسا بالامی‌رفتم و از آن بالا درختان‌دیگر را ریزریزمی‌دیدم... درآن مواقع کمربند ایمنی می‌بستم...

آهی عمیق کشید و لبانش با زمزمه‌ای نامفهوم تکان خوردند. در این موقع سایه‌ای به‌روی لکهٔ روشنایی افتاد. جیم سربرداشت. لیزا بود که برآستانهٔ در خیمه ایستاده بود. بچه‌اش را به پتویی پیچیده بود و به بغل داشت. گفت:

ــ نگهداری از این بچه بسم نبود که حالا او می‌خواهد از یك پیرمرد هم پرستاری کنم.

جیم درحالی‌که کنار می‌رفت تا لیزا صورت بیمار دان را خوب ببیند او را امر بسکوت داد: هیس!

لیزا چندقدمی به‌جلو برداشت و روی تختخواب دیگر نشست. آنگاه گفت:

ــ آه! ببخشید، من نمی‌دانستم! چه‌باید بکنم؟

ــ هیچ. فقط پیش او بمانید.

لیزا گفت: من دوست ندارم اینجا بمانم. از این بو خوشم نمی‌آید. این بو را می‌شناسم.

و با گوشهٔ پتو صورت بچه را پوشاند تا آن بوی زننده را استشمام نکند.

جیم گفت: چیزی نیست؛ شاید حالش خوب شد.

ــ با این بو خوب‌شدن درکار نیست. من این بو را می‌شناسم. قسمتی از بدن پیرمرد حالا مرده است.

جیم گفت: بیچاره پیرمرد!

لحن جوان طوری بود که انگار دل لیزا را به‌رحم آورد، چنان که اشك درچشمانش جمع شد و گفت:

ــ باشد، من پهلوی او می‌مانم. من قبلا کسان زیادی را در حال مرگ دیده‌ام. به‌کسی از این دیدن صدمه‌ای نمی‌خورد.

جیم درکنار لیزا نشست و آهسته گفت:

ــ من هم دلم می‌خواهد درکنار شما باشم.

ــ مرا ول‌کن. به‌من نزدیك مشو.

ــ نه، من می‌خواهم به‌شما نزدیك بشوم. من همیشه با خودم‌می‌گفتم که چرا آدم در جوار شما احساس گرمی می‌کند.

ــ من سردم نیست.

جیم صورت خود را از لیزا برگرداند و باز گفت:

ــ من می‌خواهم با شما حرف بزنم. لیزا. البته شما نخواهید فهمید ولی این هیچ مهم نیست. در اطراف ما همه چیز فرو می‌ریزد و همه‌چیز نابود می‌شود. لیکن این فقط جزئی از تمامی مسأله است و تقریباً چیزی نیست. آری، لیزا، من و شما اهمیتی نداریم و جایی به‌حساب نمی‌آییم. من همهٔ این مطالب را به‌خودم می‌گویم ولی حس می‌کنم که بهتر است شما هم به‌آن گوش بدهید. شما اصلا نمی‌دانید من دربارهٔ چه حرف می‌زنم، اینطور نیست لیزا؟

یك سرخی ناگهانی گردن زن جوان را گل انداخت و گفت:

ــ من به‌تازگی صاحب یك بچه شده‌ام و از آن زنها هم نیستم که تو خیال کرده‌ای. (و چشمانش را که از شرم مغشوش شده بود به‌روی جیم بلندکرد). با من به‌این لحن و این‌جور حرف نزن. من از آن زنها نیستم.

جیم خواست با نوك انگشتان خود بدن لیزا را لمس کند ولی او خودش را کنارکشید و گفت: نه!

جیم بلند شد و گفت:

ــ با پیرمرد مهربان باش. روی میز آب هست و قاشق هم هست. گاه‌گاه آبی به‌حلقش بریز.

سر بلند کرد تا به‌همهمه‌ای که از بیرون و از میان اردوگاه می‌آمد و هردم برشدت آن افزوده می‌شد گوش فرا دهد. سپس بلندآواتر از آن همهمهٔ عمومی صدایی به‌گوش رسید که تشر می‌زد، صدایی که خشم‌آلوده بود و فراز و نشیب به‌خود می‌گرفت.

جیم گفت: باید بروم ببینم چه خبر است. تو مواظب پیرمرد باش.

این را گفت و بیرون پرید. در نزدیکی آشپزخانه‌ها مردمی را دید که به‌دور محلی جمع شده بودند که گویا آن صدای خشمناك از آنجا برمی‌خاست. همینکه جیم به‌نزدیکی آنها رسید جمعیت ناگهان تغییر محل داد و به‌طرف سکویی روان شد که برای نمایش جنازهٔ «جوی» درست کرده بودند. کارگران اعتصابی دور آن سکو را گرفتند، سپس مردی از میان ایشان بیرون آمد و روی تخته‌های سکو در بلندی قرارگرفت. جیم شروع به‌دویدن کرد. او اکنون مرد پشت منبر را به‌خوبی می‌دید ودانست که او همان کارگر ایرلندی بداخم و عبوس «بورك» نام است. بورك در ضمن صحبت دستهای خود را تکان می‌داد و صدایش برجمع مسلط بود. جیم لندن را نیز دید که دوان دوان از طرف جاده می‌آمد.

بورك داد می‌زد: اینه‌ها! نگاهش کنید! این همان کسی است که همه چیز ما را به‌باد داده است! آخر او چه‌کرده است؟ تا به‌حال همه‌اش در چادر خود نشسته بود و کمپوت هلو می‌خورد، در حالی که به‌ما کنافتهایی می‌دادند که خوکها هم رغبت نمی‌کردند بخورند.

لندن نفسش به‌شماره افتاده و دهانش از حیرت باز مانده بود و نمی‌دانست چه خبر است. داد زد:

ــ چیه، آنجا چه‌خبره؟

بورك که تنه‌اش را از پشت سکو به‌طرف او خم کرده بود با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت:

ــ حال به‌تو خواهم گفت چه‌خبر است! ما بچه‌ها تصمیم گرفته‌ایم که به‌تو بگوییم به‌یك رئیس درست، یك رئیس واقعی احتیاج داریم، رئیسی که ما را به‌چند صندوق قوطی‌کنسرو نفروشد.

رنگ از روی لندن پرید و شانه‌هایش فرو افتاد. با غرشی مهیب و مانند یك گاو وحشی خودش را به‌میان جمعیت زد، مردان را به‌کناری انداخت، راهی برای خود از میان کارگران اعتصابی گشود و خود را به

پای سکو رساند. می‌خواست از منبر بالا برود که بورك لگدی برای سر او انداخت؛ لگد به‌خطا رفت و بجای سر به‌شانهٔ لندن خورد. لندن غرشی دیگر از دل برکشید و جستنی کرد. این بار بورك خواست به‌صورت او بزند که آن نیز به‌خطا رفت. آنگاه لندن با آن چستی و چالاکی نرم و هولناك که از مردان تنومند انتظار می‌رود بازوی چپ خود را دراز کرد و چون بورك خواست جاخالی کند بازوی راست لندن نیز دراز شد ومشت محکم او برفك بورك نشست. ضربه بقدری شدید بود که ایرلندی اول بـه هوا پرید و سپس فرو افتاد. سرش از لبهٔ سکو آویخته، آرواره‌اش شکسته و دندانهایش خرد شد ه‌بود. خطی از خون از دهان او به‌طرف بینی و شقیقه‌اش روان بود که در لای موهای سرش فرو می‌رفت.

لندن سراسیمه و نفس‌زنان نگاهی به بورك انداخت، سپس آهسته سر بالا گرفت و گفت:

ــ آیا بیشرف رذل دیگری نیز هست کـه خیال می‌کند من به‌رفقا خیانت می‌کنم؟

مردانی که نزدیکتر بودند و کلهٔ بورك را می‌دیدند مسحور شده بودند. بقیه که در پشت و در اطراف سکو بودند فشار می‌آوردند کـه جلوتر بیایند و ببینند. چشمان همه از خشم برق‌می‌زد. یکی گفت: «آروارهٔ او را شکسته است!» یکی دیگر گفت: «این خون از مغز او می‌ریزد!» و چندین نفر داد زدند: «یارو را کشت!»

زنان سعی می‌کردند راهی برای خود بازکنند و جلوتر بیایند تا آن سر آویخته را ببینند. از جمعیت آهی مخلوط با ناله و زاری برخاست. چشمها برق می‌زدند. عضلات شانه‌ها و بازوها منقبض شده بودند. لندن‌هنوز نفس‌زنان و بیحرکت ایستاده بود و مردد بود که چه بکند. به‌مشت گره کرده و به‌بند انگشتهای خراشیدهٔ خود نظرافکند، سپس نگاهش را مانند کسی که کمك بطلبد به‌جمعیت معطوف کرد و چشمش به جیم که قدری درکنار ایستاده بود افتاد. جیم دو دستش را که بر بالای سرش به‌هم انداخته بود تکان داد. سپس با حرکتی آن قسمت از جاده را که کامیونها درآنجا ایستاده بودند نشان داد و پس از آن به‌سمت شهر اشاره کرد، و این حرکت را دوبار تکرار نمود. آنگاه لندن به‌جمعیت برآشفته نظـر افکند. دیگر در سیمایش تردید و تزلزل وجود نداشت، صورتش اخمالود شده و ابروانش درهم رفته بود. در آن حال روبه‌جمع کرد و گفت:

ــ خوب، لابد توضیح می‌خواهید که من چرا کاری انجام نداده‌ام،

برای اینکه شما به‌من کمك نکردید. لیکن اکنون می‌بینم که شما همه‌حاضر به‌عملید و دیگر هیچ‌چیز قادر نیست سد راه شما بشود.

غرغری از بیخ‌گلو، مانند غرش یك حیوان درنده از جمع‌برخاست.

لندن با بازوان برافراشته داد زد:

ــ اکنون که حاضر است همراه من بیاید تا این موانع را از سرجاده برداریم؟

چشمان مردان و زنان همچون چشمان خواب‌آلوده در حدقه می‌گشت. شانه‌ها و بالاتنه‌ها با حرکتی هماهنگ تکان می‌خوردند. دیگر از فریادهای مقطع و جدا خبری نبود و همه تبدیل به‌جسم واحدی شده بودند. صدای غرش یکی بود که از حلقوم همه یکجا بیرون می‌آمد.

لندن داد زد: کامیونها را هم می‌بریم. بقیه پشت سر من بیایید. یاالله به‌پیش!

از سکو به‌زیر جست و راهی از میان جمعیت برای خود گشود تا در رأس ستون قرارگیرد. کامیونها نیز به‌حرکت در آمدند. جمعیت به روی جاده ریخت، لیکن کمال نظم و ترتیب را رعایت می‌کرد. آن‌جمع انبوه تبدیل به‌یك ماشین سریع و بیصدا و شبیه به‌مرده شده بود که به‌یك گشت کوچك و منظم، با هدف و رهبری شده می‌رفت. کامیونها از پشت سر آن جمع آهسته راه می‌پیمودند.

جیم به‌حرکت ایشان نگاه می‌کرد و برای تشویق خود آهسته با خود می‌گفت: «تو نمی‌خواهد به‌هیجان بیایی، ها! تو فکر بکن و کله‌ات را بکار بیندازا»

زنان می‌دویدند تا از مردان عقب نیفتند. چندتایی که در اردوگاه مانده بودند با چشمانی دریده از حیرت به جیم نگاه می‌کردند. وقتی ستون از نظر ناپدید شد جیم آهی کشید، رعشه‌ای برتنش نشست و به‌طرف‌چادرها عقب‌گرد کرد. دستش را به‌شانهٔ مجروحش برد و برآن فشاری وارد آورد تا از آن دردی شدیدتر حس کند. آهسته‌آهسته به‌سمت چادر لندن رفت، در آن داخل شد و روی صندوقی نشست.

مك با پلکهای نیم بسته به‌او نگاه می‌کرد، و تنها از یك چشم برهم زدن خفیف معلوم بود که بیدار است. پرسید:

ــ جیم، من خیلی وقت است خوابیده‌ام؟

ــ نه، تو کم‌خوابیدی. فکر نمی‌کنم هنوز ظهر شده باشد. نزدیك ظهر است.

ـ من خواب می‌دیدم و در عین‌حال استراحت هم کردم دیگر می‌خواهم بلند شوم.

ـ بهتر است باز قدری بخوابی.

ـ چرا؟ من حس می‌کنم که خستگی از تنم در رفته و حالم خوب است.

و چشمان خود را کاملا بازکرد. سپس گفت:

ـ دیگر احساس اینکه ماسه توی چشمم رفته باشد ندارم. آدم وقتی زیاد خسته باشد خیلی خوب می‌خوابد. من خواب جوش و خروش و هیجان می‌دیدم.

ـ بهتر است باز بخوابی.

مك که بلند شده و نشسته بود تا تمدد اعصاب کند گفت:

ـ نه. راستی من که خوابیده بودم اتفاقی نیفتاده است؟ چقدر آرام است محیط اردوگاه!

جیم گفت: چرا، خیلی اتفاقات افتاد. بورك سعی کرد که بچه‌ها را برضد لندن بشوراند و لندن با یك مشت محکم که به‌پوزه‌اش زد او را از منبر به‌زیر انداخت. او تقریباً مردك را کشته است... وای، خدای من! من بورك را فراموش کرده بودم!

به‌سمت در چادر دوید و به‌طرف سکو نگاه کرد. سپس باز داخل چادر شد و گفت:

ـ نه. بورك دیگر آنجا نیست. حتماً او را برداشته‌اند.

مك به‌هیجان آمده و دقیق شده بود. گفت:

ـ زودباش، تعریف کن!

ـ وقتی جمعیت چشمش به‌خون افتاد جوشی شد. آن‌وقت لندن هم بچه‌ها را با خود برد که مانعها را از سر راه بردارند.

مك به‌بانگ بلند گفت: دیدی من گفتم که جمعیت باید خون‌ببیند تا تکان بخورد! خوب، بعد چه شد؟

ـ هیچی دیگر! حالا همه رفته‌اند. ولی کاش تو آنها را می‌دیدی، مك! انگار یك‌یك آنها ناپدید شده و جمعاً تبدیل به‌یك حیوان هیولا شده بودند که در جاده حرکت می‌کرد. بلی، تنها به‌یك حیوان هیولا! من هم نزدیك بود دنبالشان راه بیفتم و بروم ولی برخود نهیب زدم و به‌صدای بلند به‌خود گفتم که نباید چنین‌کاری بکنم، بلکه باید بمانم و فکر بکنم.

مك گفت: بسیار خوب کردی، جیم. مردم خیال می‌کنند که جمعیت

قادر نیست کار مثبت و مؤثری انجام بدهد، ولی من جمعیت زیاددیده‌ام و به‌تو می‌گویم که وقتی جمعیت بداند چه می‌خواهد کارش برخوردار از تأثیر کار سربازان تعلیم‌دیده است به‌اضافهٔ حیله و قساوت. آنها آن موانع را از سر راه برخواهند داشت ولی بعد چه می‌شود؟ آن وقت چیز دیگری برای آرام کردن ایشان لازم خواهد بود. جمعیت به‌مثابهٔ جانور هیولایی است، و در این گفته حق با تو است، جانوری که با تك‌تك نفرات ترکیب کنندهٔ آن فرق دارد و ضمناً از مجموع آن مردان نیرومندتر است. جانوری است که هوسهای انسانی ندارد، درست همان حرفی که دکتر می‌زد، و هرگز نمی‌توان فهمید که از یك جمع چه کارهایی برمی‌آید.

جیم گفت: آنها مانع را از سر راه برخواهند داشت.

ــ منظورم این نبود. حیوان که نمی‌خواهد سد از سر راه بردارد. من نمی‌دانم چه می‌خواهد. کسانی که در جمعیتها مطالعه می‌کنند معتقدند که آنها از آدمها ترکیب شده‌اند. ولی نه، حیوان به‌همان اندازه با انسان فرق دارد که انسان با سگ. آری، جیم، جمعیت وقتی بتوان از اواستفاده کرد موجود عجیبی است، ولی ما درست او را نمی‌شناسیم. جمعیت همینکه به‌حرکت درآید قادر به‌هرکاری هست.

سیمای هیجان‌زدهٔ مك حکایت از نوعی ترس و تشویش می‌کرد.

جیم گفت: گوش کن، مك، به‌گمانم صدایی می‌شنوم...

این را گفت و به‌طرف در چادر دوید. آنگاه داد زد:

ــ وا! دارند برمی‌گردند! ولی این‌بار با موقع رفتن فرق‌دارند. این بار پراکنده‌اند نه یکپارچه.

مك درکنار او ایستاد و به‌نگاه‌کردن پرداخت. جاده از سیل کارگران اعتصابی که داشتند برمی‌گشتند سیاه بود. لندن با جثهٔ سنگین خود پیشاپیش همه می‌دوید. وقتی به‌محل صدارس رسید داد زد: «همه بروید توی چادرهاتان! بروید توی چادرهاتان!»

جیم پرسید: چرا؟ منظورش چیست؟

ولی مك او را به‌داخل چادر هل داد، ریسمانهای لایهٔ در چادر را بازکرد و آنها را انداخت. سپس زمزمه‌کنان گفت:

ــ او می‌داند که چه می‌گوید. تکان نخور، جیم و بگذار که لندن کارش را بکند. همینجا بمان؛ هرچه پیش‌آید خوش آید.

آنان صدای پاهایی را شنیدند که مثل باران برزمین کوبیده می‌شد، و صداهای خشمناکی که داد می‌زدند. سایهٔ هیولای لندن برزمینهٔ پارچهٔ

چادر افتاد. لندن داد می‌زد:

ــ بچه‌ها، یواشتر! آرام بگیرید!

صداها فریاد می‌زدند: ما به‌او نشان خواهیم داد که می‌ترسیم یا نه.

لندن داد زد: شما الآن عصبانی هستید برای اینکه چند لحظهٔ پیش مردد بودید و می‌گفتید که ما به‌شما فحش داده‌ایم. بروید قدری آب خنك بخورید تا آرام بگیرید. شما خیلی خوب کار کردید، ولـــی من نمی‌گذارم به‌رفیق من که رفیق خود شما نیز هست دست بزنید. او از روز ورودش به‌اینجا بی‌آنکه استراحت کند یا بخوابد یکبند برای شما کارکرده است....

مك و جیم در داخل چادر خشم جمعیت را احساس می‌کردند و می‌ـــ دیدند که این خشم کم‌کم فرو می‌نشیند. اکنون مردان فریادهای تصدیق و تأیید سرمی‌دادند و می‌گفتند: «آری، لندن! این درست است!» «آری، ولی در عین حال گفته است که ما بزدل و ترسو هستیم!»

مك آهی سنگین از دل برکشید و به‌جیم گفت:

ــ ما خوب قصر در رفتیم، ها!

سایهٔ لندن هنوز بر در چادر افتاده بود، لیکن صداها هردم دورتر و ضعیف‌تر می‌شدند و آن حدت و شور خود را از دست می‌دادند.

لندن ول‌کن‌معامله نبود و آخر داد زد:

ــ اگر در میان شما هنوز کسانی هستند که قصهٔ کنـرو و کمپوت هلو را باور دارند می‌توانند به‌درون چادر من بیایند و ببینند.

ــ نه، لندن ما هرگز چنین قصه‌ای را باور نکرده‌ایم.

ــ این بورك رذل بیشرف بود که از این حرفها می‌زد.

ــ من همیشه می‌شنیدم که او از تو بد می‌گوید، لندن.

لندن گفت: بسیار خوب، حالا بروید استراحت کنید.

جمعیت پس نشست و صداها خاموش شد. سایهٔ لندن هنوز بر زمینهٔ پارچهٔ چادر دیده می‌شد. آخر لایهٔ در را بالا زد و به‌درون آمد. بسیار خسته به‌نظر می‌رسید.

مك گفت: متشکرم لندن. من هم به‌اندازهٔ تو از وخامت وضع آگاه هستم، ولی تو واقعاً خیلی خوب آنها را رهبری کردی. آه! بلی، بسیار خوب رهبری کردی.

لندن گفت: من می‌ترسیدم. البته بدت‌نیاید اگر به‌تو بگویم که من هم در موقع برگشتن دلم می‌خواست تو را بکشم. حالا چرا، نمی‌دانم.

مك گفت: هیچکس دیگر هم نمی‌داند چرا، ولی خوب، اینطوری است، دیگر! حال بگو ببینم که درآنجا چه شد و چه اتفاقی افتاد.

ــ هیچ، ما رفتیم و ریختیم روی‌سرشان و به‌آسانی بر ایشان دست یافتیم. درست مثل اطوی داغی که روی یك پارچهٔ مرطوب بکشند. ما همه‌شان را جارو کردیم. آنها گاز اشك‌آور رها کردند و بچه‌های ما عده‌ای از چشمشان اشك آمد و عده‌ای هم بسرفه افتادند ولی پلیسها نمی‌توانستند در برابر فشار این جمع مقاومت کنند. تقریباً همه‌شان گریختند و عدهٔ کمی که مانده بودند زیر دست و پا افتادند و مثل نان شیرینی له شدند. وای خدای من! بچه‌های ما چقدر خشمگین بودند!

ــ تیراندازی نشد؟

ــ نه. در واقع ما ایشان را غافلگیر کردیم. آنها ابتدا تیراندازی هوایی کردند به‌امید اینکه ما را بترسانند، ولی ما ایشان را درهم پیچیدیم. البته پاسبانهایی هم هستند که بدشان نمی‌آید به‌روی مردم تیراندازی‌کنند، اما عدهٔ آنها بسیارکم است. باری، ما پیشروی کردیم و مانع را برچیدیم.

ــ کامیونها چه شدند؟

ــ هر هشت‌تا کامیون که پر از مردان خشمگین هستند سد را شکستند و به‌سمت مقصد رفتند.

مك پرسید: کسی هم از پلیسها کشته شد؟

ــ کشته؟ نمی‌دانم. من نگاه نکردم. شاید هم کشته شده باشند. من به‌شما قول می‌دهم که مسلسل سنگین هم نمی‌توانست جلو پیشروی ما را بگیرد.

مك گفت: واقعاً عجیب است! ما اگر می‌توانستیم خشم توده‌ها را با همان اهرمی که گاز اتومبیل فورد تو را کنترل می‌کند در دست بگیریم می‌توانستیم همین فردا انقلاب کنیم و تا چهل‌وهشت ساعت همه چیز تمام می‌شد. ولی بچه‌های ما زود سرد شدند و آرام گرفتند.

لندن گفت: دویدن زیاد خسته‌شان کرد. آنها نزدیك به یك «مایل» دویدند و در برگشتن دیگر نای راه‌رفتن نداشتند. من خودم حالا حس می‌کنم که پاهایم دارد خم می‌شود. من هرگز عادت به‌دویدن نداشتم.

مك گفت: می‌دانم ولی این تنها ناشی از دویدن نیست. آن بازی‌ای که سر تو درآوردند حال آدم را بهم می‌زند. من شرط می‌بندم بچه‌هایی هستند که در چنان موقعیتی آبگوشت و لوبیایی را که خورده‌اند بالا خواهند آورد.

لندن ناگهان متوجه حضور جیم شد، به‌طرف او پیش رفت، دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

ــ این تو بودی که باعث شدی بچه‌ها راه بیفتند، جیم. من بعد از اینکه بورك را برزمین انداختم دیگر نمی‌دانستم چه بکنم و بچه‌ها هم عصبانی بودند و نمی‌دانستند چه بکنند. آنها هیچ بعید نبود که در آن‌حال مرا یا کس دیگری را «لینچ» کنند. در آن دم بود که چشمم به‌تو افتاد و متوجه اشاره‌ات شدم.

چهرهٔ جیم از خوشحالی برق می‌زد. گفت:

ــ من با این شانهٔ مجروحم چندان به‌دردخور نیستم. من فقط درآن موقع به‌یاد حرف ملك افتادم که گفته بود جمعیت باید خون ببیند تا به هیجان بیاید. یادت هست، ملك، که این حرف را زدی؟

ــ البته یادم هست ولی هیچ معلوم نیست که اگر من در آن لحظه به‌جای تو در آنجا بودم به‌یاد استفاده از این اصل می‌افتادم. تو چکار می‌کنی، جیم؟ ما همه در لحظهٔ وانفسا عقل خود را از دست می‌دهیم بجز تو. من دربارهٔ پدر تو چیزهایی شنیده‌ام و می‌دانم که او آدم باکله‌ای نبود و فقط بلد بود دعوا بکند. پس تو این خونسردی و این موقع‌شناسی را از که به‌ارث برده‌ای؟

جیم در جواب گفت: بله، پدر من درست همان‌طور بود که می‌گویی، ولی مادرم بقدری سرد بود که تنها از نگاه کردن به‌او آدم لرزش می‌گرفت.

لندن آهسته دست خود را مشت کرد و به‌دقت به‌بند انگشتان‌خراشیدهٔ خویش نگریست. سپس گفت:

ــ وای، خدایا! دست مرا نگاه کنید!

ملك گفت: ضربت خورده است.

ــ به‌آن رذل بیشرف، بورك که مشت زدم اینطور شد. حالا حالش چطور است، جیم؟ باورکنید آن‌وقت آنقدر عصبانی بودم که می‌خواستم کله‌اش را بکنم.

جیم گفت: من از او خبر ندارم. به‌نظرم کسی او را از بالای سکو پایین کشیده و برده است کجا، نمی‌دانم.

لندن گفت: من می‌روم ببینم چه شده است. واقعاً عجیب است که تاکنون متوجه درد دستم نشده بودم.

ملك زیر لب گفت: آدم وقتی باخوی حیوانی مخلوط شددیگرچیزی

حس نمی‌کند.

لندن پرسید: حیوان چه؟

مك گفت: هیچی بابا، این یك شوخی است. بروببین بورك در چه حال است و چه می‌کند، و بچه‌ها چه‌می‌گویند. حالا دیگر باید بانشان خالی شده باشد.

لندن گفت: من دفعهٔ دیگر به‌آنها اعتماد نمی‌کنم. دیگرهرگزنخواهم گفت که آنها قادر به‌انجام چه‌کارهایی هستند. خدا رحم کرد که من جزو افراد آن طرف مانع نبودم.

مك گفت: به‌هرحال خدا به‌ما هم رحم کرد که تو در جلو درچادر ما بودی، وگرنه الان من و جیم را در وسط باغ به‌درختی به‌طناب کشیده بودند و حالا هردومان به‌آن طناب تاب می‌خوردیم.

لندن زمزمه‌کنان گفت :فقط یك دقیقه مانده بود...

این را گفت و لایهٔ در چادر را بالازد. دیگر خورشید درون چادر را روشن نمی‌کرد و از خط‌نصف‌النهار گذشته بود. مك و جیم به‌بیرون رفتن و دور شدن لندن نگاه کردند و سپس سر به‌سوی هم برگرداندند. مك روی تشك نشست. جیم بی‌آنکه حرفی بزند به‌او خیره شده بود.

مك پرسید: تو بازهم ایرادی داری که از من بگیری؟

ــ نه، من فقط در این فکرم که پس از این پیروزی اخیرمان نکند بیشتر در خطر شکست قرار گرفته باشیم. ما اینجا برای انجام دادن مأموریتی آمده‌ایم، مك. آیا ما در اجرای این وظیفه مرتکب اشتباهی هم شده‌ایم یانه؟

مك به‌لحنی تند گفت: تو مثل اینکه اهمیت زیادی به‌شخص خودمان و به‌واقعهٔ موانع می‌دهی. در حال حاضر اگر اعتصاب شکست هم بخورد باز بیفایده نبوده‌است. سابقاً بسیاری از مردان این اردوگاه معتقد به‌اصالت کارگران امریکایی و به‌لزوم همکاری سرمایه و کار بودند، ولی اکنون موضوع را فهمیده‌اند ومی‌دانند که سرمایه‌داران همانقدر به‌فکر ایشان هستند که به‌فکر یك لانهٔ مورچه و می‌خواهند با سمپاشی یا با ریختن آب جوش در آن لانه مورچه‌ها را بکشند. از اینها گذشته خدا می‌داند که ما دو چیز دیگر به‌ایشان آموخته‌ایم! اول اینکه بدانند که هستند، دوم اینکه چه می‌توانند بکنند! و همین عمل برداشتن مانع آنان را متوجه نیروی خودشان کرد. به‌یاد بیاور که اعتصاب فریسکو از سام چه‌موجودی ساخت. همهٔ بچه‌های این اردوگاه نیز نظیر سام خواهند شد.

ــ ولی آیا آنها شعور درك این مسایل را دارند؟

ــ آنها احتیاج به‌فهمیدن ندارند، چون مسایل خود به‌خود به‌ایشان تلقین می‌شود. آنها بی‌آنکه فکرش را بکنند خواهند آموخت.

ــ خوب، حال چه‌پیش خواهد آمد؟

مك با سرانگشتش دندانهایش را مالید و گفت:

ــ من گمان می‌کنم که ما را از اینجا بیرون‌خواهندکرد و شاید این کار را همین بعد از ظهر یا امشب خواهند کرد.

ــ آن وقت ما چه باید بکنیم؟ باید برویم یا باید مقاومت کنیم؟

ــ اگر بچه‌ها حاضر به‌نبرد باشند باید مقاومت کنیم، ولی اگرفرار بکنند این اعتصاب اثر بسیار بدی روی ایشان باقی خواهد گذاشت. البته اگر جنگ بکنند بهتر است، هرچند شکست بخورند؛ چون در آن‌صورت لااقل از خود دفاع کرده‌اند، و این به‌زحمتش می‌ارزد.

جیم بر سر یك زانو نشست و گفت:

ــ ولی اگر آنها با تفنگ بیایند ممکن است عده‌ای از رفقای مارا بکشند.

مك پلکهای خود را بر چشمان سرد و بیحالتش تا نیمه خواباند و گفت:

ــ باز به‌نظر من بد نخواهد بود. فرض کنیم که آنها کسانی از مارا کشتند. این خودش حادثه‌آفرینی مساعدی است به‌حال آرمان ما. به‌ازای هرکشته که بدهیم ده نفر به‌ما خواهند پیوست. اخبار از این دست خیلی زود اشاعه پیدا خواهد کرد و رفقای ما را بیشتر برخواهدانگیخت و در نتیجه آن عده که خونسرد و دمدمی مزاجند به‌هیجان درخواهند آمد. می‌فهمی؟ ولی اگر ما جا خالی کنیم و خبر فرار ما در این دور و حوالی بپیچد مردم خواهند گفت: «اینها لااقل از خودشان هم دفاع نکردند! پس این بازیها چه بود که از خودشان درآوردند؟» آن‌وقت کارگران حس اعتماد به‌نفس را از دست خواهند داد. برعکس، اگر ما جنگ‌بکنیم و خبر بپیچد مردان دیگر نیز در وضعی مشابه با وضع ما خواهند جنگید.

جیم این بار چمباتمه نشست و پرسید:

ــ من می‌خواستم مطمئن بشوم. ولی تو واقعاً فکر می‌کنی که آنها ممکن است بجنگند؟

ــ من نمی‌دانم؛ به‌هرحال فعلا به‌نظر نمی‌رسد که بجنگند. آنها در حال حاضر دل‌آزرده هستند. شاید قدری دیرتر آمادگی پیدا کنند. اگر

ما می‌توانستیم قربانی دیگری مثل بورك از ایشان بگیریم راهشان می‌انداختیم. آن مردك ایرلندی خوب وقتی نخود آش شد. شاید یکی دیگر هم پیدا شود که باز با همان وقت‌شناسی بورك قطره‌خونی به‌نفع آرمان ما بر خاك بریزد.

جیم گفت: اگر برای این کار خون لازم است من می‌توانم‌پانسمان بازوی خود را باز کنم و بگذارم که از آن خون بیاید.

مك گفت: تو بچهٔ شوخی هستی، جیم؟ تو براستی این حرف راجدی می‌زنی؟

ــ البته که جدی است. شوخی نمی‌کنم.

ــ نه، جیم. نمی‌دانم تو قصهٔ آن خانمی را که می‌خواست‌سگ‌شکاری بخرد شنیده‌ای یانه. خانم از صاحب سگ پرسید: «حالا تو مطمئنی که سگت شکاری است؟» صاحب سگ گفت: «بلی، خانم، خاطرجمع باشید!» و رو بهسگ کرد و نهیب زد: «هی، اسکار! خانم را بگیر!»

جیم لبخند ملیحی بر لب آورد و مك ادامه داد:

ــ نه، جیم. تو برای حزب مفیدتر از صد مرد این اردوگاه‌هستی.

ــ ای‌بابا، یك ریزه خون که از من برود طوری نخواهم شد.

مك با حالتی عصبی با نوك انگشتان خود برلب زیرین خویش می‌کوبید. درآن حال گفت:

ــ جیم، آیا تو هرگز چهار یا پنج سگ را در حال جنگ باهم دیده‌ای؟

ــ نه.

ــ خوب، اگر یکی از آن سگها از پا درآید بقیه می‌ریزند سرش و کارش را تمام می‌کنند.

ــ خوب، منظور؟

ــ منظور این است که آدمها درست مثل آنها هستند، و من نمی‌دانم چرا اینطور است. و شاید این همان نکته است که یك روز دکتر بهمن گفت که: «آدمها از چیزی که در وجود خودشان است نفرت دارند.»

ــ دکتر مرد بسیار خوبی بود ولی افکار پرزرق و برقش بهجایی منتهی نمی‌شد و فقط به‌دور خودش می‌گشت.

ــ معهذا دلم می‌خواست که او باز اینجا بود. راستی شانه‌ات چطور است؟

ــ خوب است. به‌کارش نمی‌اندازم.

مك از جا برخاست و گفت:

ــ بگذار من نگاهی به‌آن بیندازم. کتت را درآر ببینم!

جیم اطاعت کرد. مك نوار پانسمان را باز کرد و آهسته ضماد را برداشت و گفت:

ــ خوب است. فقط هنوز کمی سرخ است. پارچهٔ پانسمان را ازآن رو می‌کنم تا به‌شهر برسیم. البته دیرمان شده است ولی به‌شهر که برویم تو خوب خواهی شد.

دوباره پانسمان را از سمت تمیزش گذاشت و روی ضماد آن فشار آورد تا براثر گرمی تن به‌موضع زخم چسبید.

جیم گفت: شاید هم دکتر را در شهر پیدا کردیم. او پیش ازناپدید شدن به‌طرز عجیب و غریبی حرف می‌زد. یا دلزده شده بود یا می‌ترسید، و به‌این دلایل بود که گذاشت و رفت.

مك گفت: بیا کتت را باز بپوش و از این حرفها نزن. اگر دکتر می‌خواست دلزده بشود سالها پیش می‌شد و من می‌دیدم که آتشی هم هست، یعنی از چیزی نمی‌ترسید.

در این موقع لندن به‌درون آمد و دم در بیحرکت ایستاد. چهره‌ای درهم و اندك نگران داشت. گفت:

ــ بورك نمرده ولی نیمه‌جان است. آرواره‌اش بکلی خرد شده و اگر دکتری به‌دادش نرسد می‌ترسم بمیرد.

مك گفت: ما می‌توانیم او را به‌شهر ببریم، ولی گمان نمی‌کنم در آنجا بهتر از اینجا به‌او برسند.

لندن گفت: زنش قشقرقی راه انداخته که آن سرش ناپیدااست و می‌گوید همهٔ ما را به‌اتهام قتل و جنایت تعقیب جزایی خواهد کرد. او حتی مدعی شده است که ما این اعتصاب را راه انداخته‌ایم تا از شربورك راحت بشویم.

مك به‌طعنه گفت: این هم نتیجهٔ کار. من از اول از این مردکه خوشم نمی‌آمد و همیشه فکر می‌کردم که او به‌ما خیانت خواهد کرد. بچه‌های دیگر چطورند؟

ــ آنها همان طور که تو گفتی دوره نشسته‌اند و به‌بچه‌هایی می‌مانند که یك مغازهٔ شیرینی فروشی را غارت کرده و سیر شیرینی خورده‌باشند.

مك گفت: آنها همهٔ آن انرژی را که در ظرف چند هفته در خود جمع کرده بودند یکجا مصرف کرده‌اند. حال باید به‌ایشان غذا داد وپس ازآن باید بخوابند و استراحت کنند. به‌هرحال حق با تو است، لندن، و ما

به‌یك دکتر احتیاج داریم. راستی آن یارو که پاش در رفته چطور است؟

ــ او همه‌اش غر می‌زند. می‌گوید که پایش را بد جاانداخته‌اند و دیگر نخواهد توانست راه برود. به‌هرحال این داد و بیداد ها برای روحیهٔ بچه‌ها هیچ خوب نیست.

مك گفت: آل هم که آنجا افتاده است. ما باید سری هم به‌او بزنیم وببینیم حالش چطور است. تو خیال می‌کنی آن دو نفری که به‌مراقبت او گماشته‌ایم آنجا هستند؟

لندن شانه بالا انداخت و گفت: نمی‌دانم.

ــ خوب، تو می‌توانی پنج شش نفری مرد همراه ما کنی که با ما بیایند؟

لندن گفت: گمان نمی‌کنم به‌همین آسانی بتوانم راضیشان کنم که از جای خود بجنبند. آنها حالا دلشان می‌خواهد یك‌جا بنشینند و به‌پاهای خود نگاه کنند.

ــ باشد، من تنها می‌روم. آل بچهٔ بسیار خوبی است.

جیم گفت: من با تو می‌آیم، مك.

ــ نه. تو همین جا بمان.

لندن گفت: گمان نمی‌کنم کسی در پی ایجاد مزاحمت برای تو باشد.

مك به‌لحنی التماس‌آمیز گفت: من دلم می‌خواهد که تو همین‌جا بمانی، جیم. آخر اگر هردوی مارا بگیرند دیگر کسی در اینجا نیست که به‌کار ادامه بدهد. تو بمان، جیم.

ــ من هم می‌آیم. من دیگر خسته شدم از اینکه هی اینجا بنشینم و از بازوی خود مراقبت کنم. اصلا چطور است تو اینجا بمانی و من‌بروم.

مك که تسلیم شده بود گفت: خیلی خوب، بیا. پس باید بسیارمحتاط باشیم و خوب چشمهامان را باز کنیم. توهم، لندن، تا ما برمی‌گردیم سعی کن یك خرده بچه‌ها را سرحال بیاری. از آبگوشت و لوبیا به‌ایشان بده بخورند. آنها دیگر دلشان از این غذا بهم خورده، ولی باز هرچه باشد غذا است. ما بزودی از کامیونها مان که رفته‌اند خبر خواهیم گرفت.

لندن با غرغری تمسخرآمیز گفت:

ــ من هم یك قوطی از آن کنسرو ساردین و یك قوطی کمپوت هلو که بچه‌ها می‌گویند صندوق‌صندوق از آنها دارم باز می‌کنم و سهم شما را هم می‌گذارم تا برگردید.

۱۵

آن دو خارج شدند. اردوگاه در پرتو اشعهٔ زردرنگ و روشن خورشید خاکستری و کثیف به‌نظر می‌رسید. از حین رفتن دکتر برتون آشغال جمع شده بود و همه‌جا خرده‌کاغذ و تکه پارچه به‌چشم می‌خورد و رختهای زیادی روی طناب چادرها برای خشك شدن پهن بود. مك و جیم از اردوگاه بیرون رفتند، از فضای باز بین مزرعه و باغهای سیب گذشتند و به‌طرف باغها پیش رفتند. پیش از رسیدن به‌صف اول درختان سیب مك توقف کرد. نگاهش آهسته اعماق باغ را کاوید و گفت:

ــ جیم، خوب آنجا را نگاه کن! مثل اینکه شرط احتیاط نیست که من و تو تنها به‌آنجا برویم.

کوچه باغهای دراز و پوشیده از لکه‌های خورشید آرام و خاموش به‌نظر می‌رسیدند.

مك باز گفت: خیلی آرام است! این حال عادی نیست و این همه آرامش آدم را به‌شك می‌اندازد.

دست دراز کرد و سیب کوچکی را که سیب‌چینان فراموش‌کرده بودند از درخت چید و گاز زد و گفت:

ــ سیب خوب و خوشمزه‌ای است! مدتها بود که به‌فکر سیب‌خوردن نیفتاده بودم. آدم هیچوقت در فکر چیزهای خیلی آسان نیست.

جیم گفت: من چیزی نمی‌بینم که تکان بخورد. انگار کسی نیست.

ــ خوب، پس ما از زیر درختها باریك می‌شویم و آهسته آهسته پیش می‌رویم. اگر اشخاصی مراقب کوچه باغها باشند مارا نخواهند دید.

هردو آهسته و آرام و با چشم و گوش باز از زیر سایهٔ شاخ و برگها پیش رفتند و اشعهٔ خورشید گاه گاه با گرمی مطبوع خود بر آنها می‌تافت.

جیم پرسید: راستی مك، ممکن است یك روز مرخصی بگیریم و به جایی برویم که کسی مارا نشناسد و آنجا با دل راحت در باغی بنشینیم؟

مك گفت: دو ساعت نگذشته حوصله‌ات سر خواهد رفت و دلت خواهد خواست که باز به‌کار و فعالیت بپردازی.

ــ من هیچگاه وقت این را نداشته‌ام که چیزهایی ببینم، مك. مثلا نمی‌دانم برگها چطور می‌رویند و هیچ توجه نکرده‌ام به‌اینکه ببینم اتفاقات چگونه روی می‌دهند. امروز صبح صفی از مورچگان روی زمین، در زیر چادر، دیدم و نتوانستم تماشاشان کنم، چون در فکر چیزهای دیگری بودم. دلم می‌خواست می‌توانستم یك روز تمام با خیال راحت بنشینم و حشرات را تماشا کنم و مشغلهٔ دیگری نداشته باشم.

مك گفت: این کار تورا دیوانه می‌کرد. آدمها چندان خوب‌نیستند و حشرات آنها را دیوانه خواهند کرد.

ــ معهذا گاه گاه این احساس به‌آدم دست می‌دهد. من به‌هیچ چیز نگاه نمی‌کنم و هرگز و قت‌نگاه‌کردن به‌چیزی را پیدا نمی‌کنم. بزودی عمر ما بسر خواهد آمد و من حتی نمی‌دانم سیب چگونه سبز می‌شود.

هردو بی‌آنکه شتاب کنند پیش می‌رفتند. نگاه مك به‌فواصل بین درختان دوخته می‌شد. گفت:

ــ آدم نمی‌تواند هرچیزی را ببیند. من یك بار چند روزی‌مرخصی گرفتم و به‌جنگلهای کانادا رفتم، ولی پس از بیست و چهار ساعت‌دوباره برگشتم. من احتیاج به‌فعالیت داشتم و تشنهٔ اعتصاب و انقلاب بودم.

جیم گفت: من هم دلم می‌خواست یك بار امتحان کنم. اگربدانی دان پیر چه چیزهایی در بارهٔ جنگلها تعریف می‌کرد...

ــ این حرفها را ول کن، جیم. آدم که نمی‌تواند همه چیز داشته باشد. ما لذتهایی داشته‌ایم که دان پیر به‌خواب هم ندیده است. ما تا چند روز دیگر به‌شهر برخواهیم گشت و به‌انتظار یك مأموریت جدید ناخنهای خودمان را خواهیم جوید. توهم قدری استراحت خواهی کرد تا شانه‌ات کاملا خوب بشود. آن وقت من تو را به‌دیدن زنهایی خواهم برد که از مجالست با ایشان بقدر تماشای حشرات لذت ببری. خودت را به‌پناه درختان بکش. آن طور که تو راه می‌روی مثل گاو پای تپه پیدایی.

جیم گفت: اینجا چه‌جای باصفایی است!

ــ بلی، بسیار جای زیبایی است، ولی من می‌ترسم دامی بر سر راه ما گذاشته باشند.

از لای درختان خانهٔ کوچك و سفید آندرسن با نرده‌های کوتاهش پیدا بود و در حیاط خانه لکهٔ سرخ‌رنگ گلهای شمعدانی از دور دیده می‌شد.

جیم گفت: کسی در این دور و بر پیدا نیست.

مك گفت: عجله نکنیم.

در پشت آخرین صف درختان، چشم مك به‌زمین بازی افتاد که فاصلهٔ باغ و خانه بود. از مکان تیره‌رنگ و چهارگوشی که سابقاً انبار بود هنوز دود سیاهی آهسته برمی‌خاست. مخزن بزرگ‌آب با آن‌دیوارهای سفیدش بدیك برج تك افتاده می‌مانست. بالاخره مك به‌حرف آمد و گفت:

ــ مثل اینکه وضع خوب است. بیا از پشت خانه برویم.

در نرده را که بر پاشنه چرخید و صدایی کرد گشود و هردو از کوچه‌باغ باریکی به‌سمت جلوخان سرپوشیدهٔ خانه که در پای آن یك بوته گل ساعتی روییده و از دیوار بالا رفته بود پیش رفتند. مك درزد.

صدایی از درون پرسید: کیه آنجا؟

ــ شمایید، آل؟

ــ بلی.

ــ تنهایید؟

ــ بلی، شما که هستید؟

ــ مك.

ــ اوه! بیاتو، مك. دربسته نیست.

آن دو داخل آشپزخانه شدند. آل بر تختخواب باریکی در پای دیوار دراز کشیده بود. به‌نظر می‌آمد که در ظرف همین چند روز لاغر شده و پوست صورتش چروك برداشته است.

آل گفت: یاالله، مك! من خیال می‌کردم که دیگر کسی به‌دیدنم نمی‌آید. پدرم امروز صبح خیلی زود بیرون رفت.

ــ ما قبلا هم سعی کردیم بیاییم ولی نشد. زخمهایت چطور است، آل؟

ــ درد می‌کنند، بخصوص وقتی که تنها هستم. راستی، مك این انبار مارا که آتش زده است؟

ـ چماقداران یا به اصطلاح «مراقبان مزدور»؛ و ما از این بابت بسیار متأسف و ناراحت شدیم، آل. ما برای ساختمانهای شما نگهبان گذاشته بودیم ولی آنها بچه‌های ما را گول زده بودند.

ـ دیشب پدرم قیامت کرد و سر و صدایی راه انداخته بود که نگو تنها با خودش حرف می‌زد و هر چهار ساعت یك بار مرا به‌باد فحش و ناسزا می‌گرفت.

ـ ما از شما معذرت می‌خواهیم، آل.

آل یك دستش را از زیر پتو درآورد و صورت خود را خاراند. سپس گفت:

ـ من همچنان با شما هستم، مك، ولی پدرم می‌خواهد شما را از اینجا بیرون براند. او امروز صبح زود رفت به‌شهر که کلانتر را ببیند و از او بخواهد که بیرونتان کند. می‌گفت از اینکه حرف شما را گوش کرده بقدر کافی تنبیه شده است و به‌من هم می‌گفت که اگر باز بخواهم از شما جانبداری کنم بروم گم شوم. او امروز صبح از یك زنبور درشت عصبی‌تر بود.

ـ از قضا من از همین موضوع می‌ترسیدم، آل. ما خوب می‌دانیم که شما با ما هستید و می‌دانیم هم که بیفایده است بیش از این پدرتان را ناراحت کنیم. شما بهتر این است که تظاهر کنید به اینکه با او هستید، ما خودمان می‌فهمیم. بعداً با ما ارتباط برقرار خواهید کرد. به‌هر حال از زیانی که ما به‌پدرتان زده‌ایم من شخصاً متأسفم.

آل آهی کشید و گفت: من از این می‌ترسیدم که شما مرا به‌خیانت متهم کنید. پس حال که شما موافقید من به‌او خواهم گفت که دیگر خیال ندارم کمونیست باشم.

ـ بسیار خوب، آل. ما خودمان می‌فهمیم و بعداً در شهر با شما تماس خواهیم گرفت. آیا دکتر دیروز عصر به‌دیدن شما آمد؟

ـ نه. چطور مگر؟

ـ آخر او به‌ما گفت که به‌عیادت شما خواهد آمد. بعد از آن بود که آن آتش سوزی روی داد و او دیگر برنگشت.

ـ وای خدا! چه به‌سرش آمده است؟

ـ من از این می‌ترسم که آن بیچاره را دستگیر کرده باشند.

آل گفت: اینها از هرطرف شما را در فشار گذاشته‌اند، مك.

ـ بلی، ولی بچه‌های ما امروز صبح گوشمالی خوبی به‌ایشان

داده‌اند. اگر پدرت‌ماراازز‌مین‌خود براند پلیس از فردا متفرقمان‌خواهد کرد.

ــ در آن صورت اعتصاب شکست خورده است، ملك؟

ــ نه. ما کاری را که می‌بایست بکنیم کرده‌ایم. بلی، آل عزیز، کار ما ادامه دارد. شما با پدر خود آشتی کنید و به او بگویید که دیگر...

ملك سخن خود را برید و گوش فرا داد.

گفت: مثل اینکه یکی دارد می‌آید.

و به‌سمت پنجرهٔ آشپزخانه دوید و پردهٔ آن را پس زد.

آل گفت: این پدرم است. من صدای پای او را می‌شناسم.

ملك برگشت و گفت: می‌خواستم ببینم کسی با او است یانه، و دیدم که تنها است. من دوست دارم بمانیم و حضوراً هم از او معذرت‌بخواهیم...

آل گفت: بهتر است از این کار صرف نظر کنید. او گوش به‌حرف شما نخواهد داد و از همهٔ شما متنفر است.

صدای پا در جلوخان خانه پیچید و در باز شد. آندرسن متعجب و خشمناك برآستانهٔ در بیحرکت ایستاد و سپس داد زد:

ــ وای خدای من! باز که شمایید! یاالله بروید گم شوید! من به کلانتر گفته‌ام که دیگر از ریخت شما سخت بیزارم و او قرار است بیاید و از ملك من بیرونتان کند.

سینه‌اش از خشم و خروش باد کرده بود.

ملك گفت: ما آمده‌ایم تا از زیانی که به‌غیر عمد از عمل ما به‌شما وارد شده است معذرت بخواهیم. باور کنید که ما انبار شما را آتش نزده‌ایم بلکه کسانی از شهر آمده و این کار را کرده‌اند.

آندرسن بانگ زد: برای من مهم نیست که بدانم چه کسی این کار را کرده. مهم این است که انبار من و محصولی که در آن بوده سوخته است. این‌بار نمی‌توانم اقساط قرضم را بپردازم و ملك را ازدستم در خواهند آورد. (اشك خشم و اندوه در چشمانش حلقه زده بود). پیدا است که شما هیچوقت صاحب چیزی نبوده‌اید، هیچوقت درخت نکاشته، شاهد رشد و نمو آن نبوده و با دست خود برکت آن را لمس نکرده‌اید. پس چرا دربارهٔ چیزی حرف می‌زنید که نمی‌شناسید؟

ملك گفت: بلی، ما هیچوقت این سعادت را نداشته‌ایم که صاحب چیزی باشیم، وگرنه‌ماهم خیلی دوست داشتیم که درخت بکاریم.

آندرسن غافل از کلماتی که ملك بر زبان آورد گفت:

ــ من به‌وعده‌های شما گوش دادم چه به‌سرم آمد؟ محصولم‌سوخت و از بین رفت. حال وجه سفته‌هایی را که سر رسیدشان نزدیك است و خواهد آمد که خواهد پرداخت؟

مك پرسید: سگها چه شدند؟

دستهای آندرسن به‌پهلو فرو افتادند و برقی از نفرت بیرحمانه در چشمانش درخشید. با صدایی بسیار کند و ضعیف گفت:

ــ لانهٔ سگها... هم... وصل به‌انبار بود.

مك روبه‌سوی آل برگرداند و سر تکان داد. آل به‌قدر نیم‌ثانیه با نگاه از مك جویا شد، سپس ناگهان ابرو درهم کشید و گفت:

ــ حق با پدرم است. شما بهتر است بزنید به‌چاك و دیگربرنگردید.

آندرسن به‌سمت تختخواب پسرش دوید، در جلو آن ایستاد وگفت:

ــ بی‌میل نبودم یکی یك گلوله خرجتان کنم ولی کلانتر این کار را بجای من خواهد کرد.

مك دست به‌بازوی جیم زد. هردو از اتاق بیرون رفتند و در را پشت سر خود بستند. سپس بی‌آنکه نگاهی به‌عقب سر خود بیندازند به‌سمت در نرده پیش رفتند. مك بقدری تند راه می‌رفت که جیم مجبور شدشانگ بردارد تا به‌او برسد. خورشید به‌سمت افق سرازیر می‌شد و سایه‌های درختان را به‌کوچه‌باغهای بین ردیف درختان می‌انداخت. باد آهسته شاخه‌ها را تکان می‌داد و گفتی زمین و درختان باهم می‌لرزیدند.

مك گفت: آدم برای اینکه خونسردی خود را حفظ کند و همچنان پیش بتازد باید به عاقبت کارها بیندیشد. تویك جوان زخمی را می‌بینی یا بیچاره‌ای مثل آندرسن به‌چشمت می‌آید که ورشکست شده است یا زن بدبختی را می‌بینی که زیر دست و پای اسب پلیسها له می‌شود، دلت به‌رحم می‌آید و با خود می‌گویی: «فایدهٔ این کارها چیست؟» سپس به‌فکر میلیونها آدمی می‌افتی که با گرسنگی و بی‌خانمانی دست برگریبانند و موضوع را می‌فهمی و پی می‌بری که بجا است. ولی همان ترحمها تورا از جهیدن به‌پیش باز می‌دارد. توهم گاه گاه همین احساس را نداری، جیم؟

ــ نه زیاد. من چندان وقتی نیست که شاهد مرگ مادرم بودم و با این وصف به‌نظرم می‌آید که سالها از این ماجرا گذشته است. او نمی‌خواست بامن حرف بزند و ساکت و صامت به‌من نگاه می‌کرد. حال او آنقدر خراب بود که حاضر نشد کشیشی هم به‌بالینش بیاوریم. من‌خیال

می‌کنم که آن شب چیزی در وجود من مرد. البته دلم به‌حال آندرسن می‌سوزد ولی وقتی من حاضرم جانم را در این راه بدهم او هم لااقل باید بتواند انبارش را بدهد.

ــ آخر برای بسیاری از این قبیل اشخاص اموالشان بیش ازجانشان ارزش دارد.

جیم گفت: اینقدر تند نرو ملك. چه عجله‌ای داری؟ من زود خسته شدم.

ملك قدم کند کرد و گفت:

ــ من می‌دانستم که او برای همین کار بشهر رفته است. می‌خواهم تا پیش از اینکه اتفاقی بیفتد به‌اردوگاه برگردیم. البته نمی‌دانم که کلانتر چه خواهد کرد ولی می‌دانم که با کمال میل مارا بیرون خواهد کرد.

هردو آهسته بر زمین نرم و تیره رنگ راه می‌رفتند و دیگر حرف نمی‌زدند. از هم اکنون سایه‌ها در اطرافشان تکان می‌خوردند. در حاشیهٔ باغ توقف کردند و ملك گفت:

ــ خوب، هنوز اتفاقی نیفتاده است.

دود آهسته از بالای اجاقها برمی‌خاست. اردوگاه خالی به‌نظر می‌رسید.

جیم پرسید: این بچه‌ها کجا باید رفته باشند؟

ــ لابد رفته‌اند زیر چادرها که خشم خود را فروبخورند. ما هم خوب بود قدری می‌خوابیدیم، چون بیشك تمام شب بیدار خواهیم ماند.

لندن به‌پیشواز ایشان می‌آمد.

ملك پرسید: اوضاع روبه‌راه است؟

ــ همان طور است که بود.

ــ دیدی من حق داشتم! آندرسن رفته از کلانتر خواسته که مارا از مزرعه‌اش بیرون کند.

ــ خوب، چه باید کرد؟

ــ هیچ. ما انتظار می‌کشیم. گفتن این خبر به‌بچه‌ها بیفایده است.

لندن گفت: آره، از آن بابت حق با تو بود ولی در بارهٔ اینکه گفتی بچه‌ها غذا خورده‌اند اشتباه کردی. گوشت گاو و لوبیا تمام شده و دیگر هیچ چیز نداریم. من دوقوطی پر برای شما غذا در چادرخودمان نگاه داشته‌ام.

ماك گفت: شاید دیگر ما نیاز به‌خواربار پیدا نکنیم.
ــ چرا؟
ــ برای اینکه فردا دیگر کسی از ما در اینجا نخواهد بود.
به‌داخل چادر که رفتند لندن به‌دوقوطی غذایی که گفته بود اشاره کرد و گفت:
ــ تو خیال می‌کنی که کلانتر فردا مارا از اینجا بیرون خواهد کرد؟
ــ مسلماً: او چنین فرصتی را از دست نخواهد داد.
ــ آنها تا رسیدند به‌ما تیراندازی خواهند کرد یا اول اخطار می‌کنند؟
ــ من چه‌می‌دانم. حالا بچه‌ها چه‌کار دارند می‌کنند؟
ــ خوابیده‌اند.
ماك گفت: صدای اتومبیلی شنیدم. نکند کامیونهای ما هستند که دارند برمی‌گردند.
لندن پس از آنکه لحظه‌ای چند گوش فراداد گفت:
ــ نه، آنها نیستند. این موتور بسیار قوی‌تری است.
فوراً از چادر بیرون دویدند. برجادهٔ تورگاس یك کامیون بزرگ پنج تن در حرکت بود. بالای کامیون یك اتاقك فولادی بود و چرخهای آن نیز مضاعف بود. کامیون تا جلو اردوگاه آمد و آنجا توقف کرد. مردی از درون اتاقك بلند شد که فقط سروشانه‌هایش پیدا بود. مسلسلی در دست داشت که خزانهٔ استوانه‌ای شکل آن تمیز داده می‌شد. سر ده دوازده مرد دیگر هم از لبهٔ اتاقك بیرون بود.
همهمه‌ای در اردوگاه افتاد و مردان از چادرها بیرون ریختند.
مردی که در اتاقك کامیون بلند شده بود داد زد:
ــ من کلانتر این منطقه هستم. اگر اینجا بزرگتری دارد بیاید که من می‌خواهم اورا ببینم.
جمعیت نزدیکتر آمدند و با تعجب به‌کامیون نگاه می‌کردند.
ماك گفت: لندن، احتیاط کن و خونسردباش. اینها ممکن است تیراندازی بکنند.
آنها به‌طرف کنار جاده که اکنون کارگران اعتصابی هم به‌آنجا رسیده بودند پیش رفتند.
لندن جلوتر رفت و گفت: رئیس اینجا منم، آقا.

ــ خوب، من از مالك زمینی که شما اشغال کرده‌اید شکایتی دریافت کرده‌ام. او از دست شما به‌تنگ آمده و تخلیهٔ ملکش را خواسته است. ما تاکنون در حق شما انسانیت کرده‌ایم. از شما خواستیم که به‌سر کار خود برگردید و اگر هم می‌خواهید اعتصاب کنید باید از توسل به‌زور خودداری کنید. شما هم اموال مردم را آتش زده‌اید و هم‌مرتکب قتل شده‌اید. امروز صبح هم عده‌ای را فرستاده بودید که دست‌به‌خرابکاری زدند و مخل نظم و امنیت عمومی شدند. ما عده‌ای از آن جنایتکاران را کشتیم و بقیه را دستگیر کردیم.

کلانتر چشمان خود را پایین گرفت و به‌مردانی که در داخل اتاقك فولادی در اطرافش بودند نگریست. سپس باز گفت:

ــ اکنون ما قصد نداریم به‌زور متوسل شویم و اجازه می‌دهیم که با ملایمت از اینجا بروید، مشروط براینکه تا فردا صبح قبل از طلوع‌آفتاب از این منطقه خارج شده باشید. شما اگر به‌طرف مرزهای این بخش‌بروید کسی راه بر شما نخواهد بست. اگر فردا صبح این اردوگاه هنوز برقرار باشد ما به‌زور آن را برخواهیم چید.

کارگران اعتصابی ساکت ایستاده بودند و به‌کلانتر نگاه می‌کردند. ملك چیزی به‌گوش لندن زمزمه کرد و او به‌کلانتر گفت:

ــ شما حق ندارید به‌بهانهٔ اینکه زمینی را اشغال کرده‌ایم که از آن ما نیست به‌ما تیراندازی کنید.

کلانتر در جواب گفت: شاید، ولی اگر شما در برابر پلیس مقاومت کنید آن وقت حق خواهیم داشت. من حالا دارم با ملایمت با شما حرف می‌زنم و به‌شما اخطار می‌کنم تا بدانید که در صورت تخلف چه‌سرنوشتی در انتظار شما است. فردا صبح سفیدهٔ سحر صد مرد مسلح در ده کامیون نظیر این که می‌بینید جاده را اشغال خواهند کرد و هر مردی تفنگی در دست دارد، ضمناً سه صندوق هم نارنجك میلز[1] داریم. اگر در بین شما کسانی هستند که می‌دانند نارنجك میلز چیست می‌توانند شرح آن را به‌بقیه بدهند. دیگر عرضی نیست. ما دیگر هیچ چیزی را از جانب شما تحمل نخواهیم کرد. شما تا فردا صبح وقت دارید که این منطقه را ترك کنید.

این را گفت و روبه جلو به راننده فرمان داد:

ــ حرکت کن گاس[2]. دیگر باید برگردیم.

---

1. Mills 2. Gus

کلانتر در درون اتاقك فولادی ناپدید شد و کامیون سنگین آهسته به‌حرکت درآمد.

یکی از کارگران اعتصابی از درون خندق کنار جاده سنگی‌برداشت و سنگ در دست در حالی که به‌دور شدن کامیون چشم دوخته بود مدتی بیحرکت برجا ماند. بقیه عقب‌گرد کردند و به‌طرف اردوگاه برگشتند.

لندن آهی کشید و گفت: این بار دیگر جدی است. یارو شوخی نمی‌کند.

مك بیتابانه گفت: من گرسنه‌ام. می‌روم لوبیاهایم را بخورم.

همه به‌دنبال مك به‌درون چادر باز گشتند. مك با اشتهای تمام شروع به‌خوردن کرد. در ضمن خوردن به‌لندن گفت:

ــ امیدوارم غذا به‌توهم رسیده باشد.

ــ به‌من؟ بله! راستی، مك، ما چه باید بکنیم؟

مك گفت: هیچی، جنگ می‌کنیم.

ــ بلی، ولی اگر آن نارنجکها و اسلحه‌ها و آدمهایی که گفت بیاورد اینجا تبدیل به‌کشتارگاه خواهد شد.

مك که قدری پوستهٔ لوبیاها را تف می‌کرد گفت:

ــ اینها بلوف است! اگر او چنین زرادخانه‌ای را در اختیار داشت حرفش را نمی‌زد. او امیدوار است که ما با این بلوفها بترسیم و برویم. ما اگر امشب راه‌بیفتیم و برویم توی‌راهها ما را دسته‌دسته دستگیر خواهند کرد. آنها هرگز به‌آنچه می‌گویند عمل نمی‌کنند.

لندن مستقیم چشم به‌چشم مك دوخت و پرسید:

ــ راست می‌گویی، مك؟ تو که گفتی من از خودتان هستم. آیا چیزی را از من پنهان می‌کنی؟

مك نگاه خود را از او برگرداند و گفت:

ــ باید مقاومت کرد. اگر ما بدون جنگ تسلیم شویم تمام این رنجهایی که متحمل شده‌ایم بیفایده خواهد بود.

ــ درست، ولی اگر ما مقاومت کنیم عده‌ای از این بچه‌ها که به‌عمرشان به‌کسی بدی نکرده‌اند کشته خواهند شد.

مك قوطی نیمه پر غذای خود را زمین گذاشت و گفت:

ــ گوش کن، لندن. در جنگ فرمانده خوب می‌داند که سرانجام عده‌ای را از دست خواهد داد. این هم که ما در پیش داریم جنگ است دیگر! اگر ما بدون مقاومت بگریزیم بیخود میدان را خالی کرده وجنگ

نکرده شکست خورده‌ایم.

مك چند لحظه دست روی چشم خود گذاشت و پس از مدتی که به سکوت گذشت گفت:

ــ لندن، این مسؤولیت بسیار سنگینی است. من می‌دانم چه باید کرد. تو رئیس هستی و برای خاطر خدا هرچه می‌خواهی بکن. مگذار که بار سنگین این مسؤولیت همه‌اش به‌دوش من بیفتد.

لندن به‌لحن سوزناکی گفت: بلی، ولی آخر تو آدم واردی هستی. تو براستی معتقدی که ما باید مقاومت کنیم؟

ــ آره.

ــ بسیار خوب، پس می‌جنگیم... ولی به‌شرط اینکه بتوانیم بچه‌ها را حاضر به‌جنگ بکنیم.

مك گفت: بلی، می‌دانم. آنها ممکن است مارا رها کنند. آنهایی که حرفهای کلانتر را شنیدند موضوع را برای بقیه نقل خواهند کرد. حتی ممکن است آنها از ما برگردند و مارا مقصر اصلی این ماجرا معرفی کنند.

لندن گفت: من قلباً آرزو می‌کنم که این بیچاره‌ها خودشان حاضر به‌رفتن بشوند، چون خودشان چیزی از این قضایا نمی‌فهمند. اما اگر بنا باشد بروند باید هرچه زودتر و بلکه همین حالا راه بیفتند. برای زخمیها چه باید کرد؟ منظورم بورك و دان پیر و آن یارو است که پایش در رفته است.

مك گفت: آنها را ول کن. اولیای بخش خودشان آنها را بستری خواهند کرد.

لندن گفت: من می‌روم گشتی در اردوگاه می‌زنم. آنقدر عصبانیم که مثل سگ شده‌ام.

مك گفت: تنها تو اینطور نیستی.

وقتی لندن بیرون رفت جیم نگاهی به‌مك کرد و سپس شروع به خوردن غذای خود کرد. در ضمن گفت:

ــ در این فکرم که آیا این بچه‌ها حاضر به‌جنگ خواهند شد؟ تو باور می‌کنی که اگر این بچه‌ها بخواهند بروند آنها خواهند گذاشت که بدون برخورد از اینجا بروند؟

ــ کلانتر چرا، چون او خیلی هم خوشحال خواهد شد از اینکه از شر اینها راحت می‌شود؛ ولی آن چماقداران یا به‌اصطلاح «مراقبان

مزدور» معلوم نیست بگذارند.

ــ این بچه‌ها امشب غذایی ندارند که بخورند، مك. تازه اگر برسند شام هم بدآنها دل و جرأت نخواهد داد.

مك قوطی غذای خود را تمام کرد و آن را روی زمین گذاشت. سپس گفت:

ــ جیم، من اگر از تو بخواهم که کاری بکنی می‌کنی؟

ــ نمی‌دانم. تا چه کاری باشد!

ــ خورشید دارد غروب می‌کند و بزودی هوا تاریك خواهد شد. اینها بدون شك در کمین من و تو خواهند نشست، جیم. این شهریها شاید بگذارند که آدمهای ما بگذرند و به‌سلامت بروند ولی من و تورا توقیف می‌کنند، چون به‌خون ما تشنه‌اند. بنابراین من از تو می‌خواهم که بمحض تاریك شدن هوا تو به‌شهر برگردی.

ــ آخر چرا تنها من باید این کار را بکنم؟

مك زیر چشمی نگاهی به‌او کرد و سپس دوباره چشم به‌زمین دوخت و گفت:

ــ وقتی من تو را با خود به‌اینجا آوردم خودم را خیلی واردتر و قوی‌تر از تو خیال می‌کردم ولی حالا می‌بینم که تو به‌ده‌تای مثل من می‌ارزی، جیم. اگر برای من اتفاقی بیفتد خیلی‌ها هستند که می‌توانند جای مرا بگیرند ولی تو برای این قبیل کارها نبوغی داری که در کمتر کسی هست و حزب نمی‌تواند تورا به‌همین مفتی از دست بدهد. از دست دادن تو برای یك اعتصاب به‌این ناچیزی شرط‌عقل نیست.

جیم گفت: من معتقد به‌این حرف تو نیستم. ما برای «خرج‌شدن» در اینجا هستیم نه برای «پس‌انداز شدن». من نمی‌خواهم فرار کنم. تو خودت گفتی که این کار جزئی از کل قضیه است، و لذا این جزء هرچه هم ناچیز باشد باز مهم است.

ــ من می‌خواهم که تو بروی، جیم. تو نمی‌توانی با این زخمی که داری بجنگی. تو اینجا به‌هیچ دردی نمی‌خوری و هیچ کمکی از دستت برنمی‌آید.

جیم قیافه گرفت و گفت: نه، من نخواهم رفت. من هنوز ممکن است به‌دردی بخورم. تو از روز اول همیشه از من حمایت کرده‌ای، مك، ولی گاهی این احساس به‌من دست می‌دهد که حمایت تو از من نه برای این است که مرا برای حزب نگاه داری بلکه برای خودت است.

مك از غضب سرخ شد و گفت:

ــ بسیار خوب، بمان تا پوزه‌ات را خرد کنند. من آنچه شرط‌بلاغ بود به‌تو گفتم ولی تو مثل قاطر چموش یك‌دنده هستی. هر کاری دلت می‌خواهد بکن. من اینجا آرام نمی‌گیرم. بیرون می‌روم.

و با اوقات تلخی از چادر بیرون رفت.

پس از رفتن مك جیم در درون چادر چشم گرداند و در انتهای آن لکهٔ گرد و سرخ‌رنگ اشعهٔ خورشید را تشخیص داد. دستش بی‌اختیار بالا رفت و شانهٔ زخمی خود را لمس کرد. سپس با انگشتان خود موضع زخم را آهسته آهسته با حرکات دایره‌وار مالید و کم‌کم به‌موضع اصلی نزدیکتر شد، و چون سرانگشتانش به‌نزدیکترین جای اصابت گلوله‌برخورد کرد لرزشی به‌تنش نشست. پس از آن مدتی مدید بیحرکت برجا ماند.

در این موقع به‌شنیدن صدای پایی سر به‌سمت در چادر برگرداند. لیزا بود که بچه‌اش را به‌بغل داشت. پشت سر لیزا از شکاف در صف اتومبیلهای کهنهٔ پارك شده برحاشیهٔ جاده معلوم بود، و دورتر از آنها قرص تیره شدهٔ خورشید بود که بر نوك آخرین درختان باغ روبه‌افول می‌رفت. تاریکی بر کوچه‌باغهایی که صف درختان سیب را از هم جدا می‌کردند سایه نداخته بود. لیزا با کنجکاوی پرنده‌ای رمیده گردن کشیده بود و به‌درون چادر نگاه می‌کرد. گیسوانش خیس و لوله‌لوله بود و گویی موهایش را با انگشت تاب داده بود. پتوی کوتاهی که به‌روی شانه‌هایش انداخته بود لبه‌های آن به‌طرز لوندانه‌ای به‌پهلو آویخته بود. گفت:

ــ دیدم که تنها هستید آمدم.

این را گفت و رفت روی تشك نشست و دامنش را که از پارچهٔ چارخانه بود روی پاهایش کشید.

کمی بعد، به‌لحنی خودمانی گفت:

ــ شنیده‌ام که پلیس می‌خواهد به‌اینجا بمب بیندازد و همهٔ ما را بکشد.

جیم با تعجب گفت:

ــ ولی انگار این خبر هیچ تأثیری در شما نکرده است.

ــ نه. من هرگز از این جورچیزها نترسیده‌ام.

جیم گفت: پلیس به‌شما صدمه‌ای نخواهد زد. از این گذشته این فقط یك بلوف توخالی است، تهدید است. شما چیزی می‌خواهید؟

ــ نه، فقط فکر کردم بیایم اینجا بنشینم. من دوست دارم اینجا بنشینم.

جیم لبخند زنان پرسید:

ــ شما از من خوشتان می‌آید، لیزا؟

ــ آره.

ــ من هم از شما خوشم می‌آید.

لیزا گفت: آخر در گرفتن بچه‌ام شما به‌من کمك کردید.

جیم پرسید: راستی حال دان پیر چطور است؟ شما از او پرستاری کردید؟

ــ حالش خوب است. زیاد حرف می‌زد بی‌آنکه‌من‌چیزی‌ازحرفهایش بفهمم.

جیم پس از مدتی سکوت گفت:

ــ مك بسیار بیش از من در گرفتن بچه به‌شما کمك کرده است.

ــ بلی، ولی او هرگز با مهر و محبت به‌من نگاه نمی‌کند. من اصلا دوست دارم به‌حرف زدن شما گوش بدهم. شما جوان هستید ولی خیلی خوب حرف می‌زنید.

ــ من زیاد حرف می‌زنم، لیزا. زیاد حرف می‌زنم و کم عمل‌می‌کنم. دارد شب می‌شود و ما بزودی باید فانوس را روشن کنیم. شما نمی‌خواهید در تاریکی پهلوی دست من بنشینید؟

لیزا به‌تندی گفت: چرا نه؟

جیم در چشمان لیزا خیره شد و گل از گلش شکفت. باز گفت:

ــ هیچ توجه کرده‌اید، لیزا، که چطور آدم در شب به‌فکر چیزهای گذشته می‌افتد؟ چیزهایی که ممکن است هیچ هم مهم نبوده باشند. وقتی من بچه بودم یك روز غروب در شهر داشتم به‌خورشید که در پشت نرده‌ای فرو می‌رفت نگاه می‌کردم. ناگهان یك گربهٔ خاکستری رنگ که پشمهای بلندی داشت آمد و روی نرده نشست. موهای او در پرتو خورشید روبه غروب به‌رنگ طلا درآمد و گربه برا ی‌چند لحظه‌ای تبدیل به‌یك گربهٔ طلایی شد، یك گربهٔ طلایی خالص.

لیزا گفت: من گربه دوست دارم. وقتی بچه‌بودم دوتا گربه داشتم.

ــ ببینید، لیزا. خورشید دارد غروب می‌کند. ما فردا دیگر دراینجا نخواهیم بود. شما بر جاده‌ای روان خواهید بود و من شاید در زندان باشم. آخر من قبلا هم در زندان بوده‌ام.

لندن و مك هردو آرام و بیصدا وارد خیمه شدند. چشم لندن بـه عروسش افتاد و گفت:

ــ تو اینجا چه می‌کنی، لیزا؟ برو بیرون که ما کار داریم.

لیزا بلند شد، پتو را به‌خود پیچید و در آن هنگام که از در چادر بیرون می‌رفت نگاهی از زیر چشم به‌جیم انداخت.

لندن گفت: نمی‌دانم در اردوگاه چـه خبر است ولی تقریباً ده اجتماع کوچك از بچه ها اینجا و آنجا تشکیل شده که باهم حرف می‌زنند و هیچکدام هم طالب حضور من نیستند.

مك گفت: بله، می‌دانم. بچه‌ها ترسیده‌اند. البته نمی‌دانم که چـه می‌خواهند بکنند، ولی گویا می‌خواهند امشب از اینجا بروند.

و سکوت برقرار شد. لندن و مك روی صندوقی‌روبه‌روی جیـم نشـتند. تاریکی خفیفی بر فضای چادر حکمفرما شده بود. آخر جیم به حرف آمد و آهسته گفت:

ــ بر فرض هم که بچه‌ها بروند باز همه‌چیز از دست نرفته است. باز خوب است که ایشان چند روزی باهم کار کرده‌اند.

مك مانند اینکه از رؤیایی بیدار شده باشد گفت:

ــ درست، ولی می‌بایست برای آخرین بار مقاومتی از خود نشان بدهیم.

لندن پرسید: تـو چطور می‌توانی مردمی را کـه تصمیم به فرار گرفته‌اند وادار به‌جنگ کنی؟

ــ نمی‌دانم. ما می‌توانیم با ایشان حرف بزنیم. می‌توانیم با صحبت ایشان را برای جنگ آماده کنیم.

ــ وقتی آنها می‌ترسند صحبت هیچ فایده‌ای ندارد.

ــ می‌دانم.

دوباره سکوت حکمفرما شد. از بیرون صدای زمزمه‌هایی از هرسو به‌گوش می‌رسید که چون درهم می‌شد بسان نهری که جاری باشد صدا می‌داد.

مك گفت: لندن، کبریت‌داری؟ این چراغ بادی را روشن کن.

ــ هنوز که هوا کاملا تاریك نشده است.

ــ چرا، تاریك است. روشنش کن. این نیمه‌تاریکی لعنتی مـرا عصبانی می‌کند.

شیشهٔ چراغ وقتی لندن آن را برداشت ووقتی هم آن را سر جای

خود گذاشت صدا کرد.

ملك ناگهان گوش تیز کرد و پرسید:

ــ ها، چه شده؟ چه اتفاقی روی داده؟

جیم گفت: این بچه‌ها هستند که یکدفعه ساکت شده‌اند و دیگر با هم حرف نمی‌زنند.

هرسه مرد به‌دقت گوش تیز کردند و صدای پاهایی را شنیدند که هردم نزدیکتر می‌شد. سپس سایهٔ دونفر را بر در چادر دیدند: دو ایتالیایی بودند. هردو می‌خندیدند و دندانهای‌سفیدشان نمایان‌بود. گفتند:

ــ اجازه داریم داخل شویم؟

ــ البته! بیایید تو، بچه‌ها!

آن دو پیش آمدند و در وسط چادر ایستادند. هردو مثل شاگرد مدرسه‌ای که بخواهد درس پس بدهد معذب و دستپاچه بودند. هریك به‌دیگری نگاه می‌کرد و می‌خواست که او آغاز سخن کند. آخر یکی از آن دو گفت:

ــ بچه‌ها... بچه‌ها می‌خواستند که اجتماعی بشود و یك میتینگ عمومی ترتیب بدهند.

ــ بلی؟ برای چه؟

ایتالیایی دومی با عجله گفت:

ــ آنها می‌گویند که برای شروع اعتصاب رأی‌گیری شده بود و حالا بازباید رأی‌گیری بشود. بیخود مردم را به‌کشتن دادن چه فایده‌ای دارد؟ می‌گویند که دیگر مایل نیستند اعتصاب کنند.

ساکت شد و هردو منتظر شنیدن جواب لندن شدند.

چشمان لندن هم برای نظرخواهی متوجه ملك شد.

ملك گفت: البته. باید میتینگی ترتیب داده شود. تصمیم باخود مردم است و ما هرچه آنها اراده کنند انجام می‌دهیم.

آنگاه به‌آن دو فرستادهٔ منتظر نظر انداخت و باز گفت:

ــ بروید به‌بچه‌ها بگویید که لندن تا نیم ساعت دیگر همه را جمع خواهد کرد و رأی خواهیم گرفت برای اینکه بجنگیم یا بگریزیم.

دو فرستاده به لندن نگاه کردند و او با حرکت سر گفته‌های ملك را تأیید کرد و گفت:

ــ درست است. تا نیم ساعت دیگر.

ایتالیایی‌ها سری به‌احترام فرود آوردند باهم عقب‌گرد کردند و

بیرون رفتند.

مك به‌خنده گفت: عالی شد! این بسیار بهتر است. من همه‌اش از تفرقه و تشتت می‌ترسیدم. حال که می‌خواهند این قضیه را به‌رأی عمومی بگذارند به‌آن معنی است که هنوز علاقه به‌کار کردن دسته‌جمعی دارند. درصورتی که خودشان به‌این امر رضا بدهند می‌توانند اعتصاب را بشکنند. واقعاً بسیار خوب شد.

جیم پرسید: تو نمی‌روی سعی کنی که ایشان را به‌مقاومت تشویق نمایی؟

ــ اوه، چرا. مافوراً در این باب صحبت خواهیم کرد، ولی اگر هم نخواهند بجنگند باز تفرقه پیدا نخواهند کرد و به‌صورت یك قشون شکست خورده در نخواهند آمد. این درست شبیه به‌یك عقب‌نشینی منظم و بر طبق نقشه خواهد بود. در واقع از اینجا رانده نخواهیم شد بلکه با نظم کامل از اینجا می‌رویم.

لندن پرسید: مادراین میتینگ چه‌خواهیم گفت؟

مك گفت: لندن، اول تو حرف بزن و برای ایشان توضیح بده که چرا باید مقاومت کرد. من حرف نخواهم زد، چون از بعد از حرفهایی که امروز صبح به‌ایشان گفتم آنها از من خوششان نمی‌آید.

به‌جیم نگاه کرد و بازگفت:

ــ پس از آن نوبت تو است، جیم. بفرما، این هم یك فرصت مساعد برای تو. تو حرف بزن و سعی کن آنها را از تصمیمی که گرفته‌اندمنصرف کنی. بلی، حرف بزن، جیم. تو که دلت برای حرف زدن با بچه‌ها لك زده بود!

نگاه جیم از شور و شوق برق می‌زد. با خوشحالی داد زد:

ــ مك، من می‌توانم پانسمان دستم را بکنم و زخمم را به‌خونریزی بیندازم تا آنها تحریك شوند.

مك با پلکهای نیم‌بسته مدتی به‌فکر فرو رفت. آخر گفت:

ــ نه. این کار برای تحریك ایشان به‌اقدام به‌یك امر آنی خوب بود، ولی حالا پس از یك ساعت بادشان خالی خواهد شد. نه. فقط‌باایشان حرف بزن، جیم. تو فقط برای ایشان توضیح بده که اعتصاب چیست و چه معنی دارد. به‌ایشان بگو که اعتصاب نبردی است کوچك در یك‌جنگ بزرگ و طولانی. تو می‌توانی این کار را بکنی، جیم.

جیم به یك جست از جا بلند شد و گفت:

ــ البته که می‌توانم. حرفها در دهان من بهم فشار می‌آورند و دارند خفه‌ام می‌کنند. من‌این کار را خواهم کرد.

قیافهٔ جیم تغییر کرده و چهره‌اش از برق توان و نیروی خاصی روشن شده بود.

در این هنگام صدای پایی شنیدند که می‌دوید. بچه‌ای به‌درون چادر آمد و نفس زنان گفت:

ــ در باغ مردی افتاده که زخمی است ومی‌گوید من پزشکم.

هرسه مرد یکه خوردند و پرسیدند: کجا؟

ــ آن طرف باغ. او از امروز صبح آنجا افتاده است.

مك پرسید: تو چطور او را پیدا کردی؟

ــ من صدای داد و فریادش را شنیدم. خودش به من گفت کــه بیایم و به‌شما خبر بدهم.

ــ زود راه آنجا را به‌ما نشان بده!

بچه دوان از چادر بیرون پرید.

مك داد زد: لندن، یك فانوس هم با خودت بیار.

مك و جیم دوش به دوش هم می‌دویدند. اکنون تقریباً شب شده بود و آن دو شبح طفل را در جلو خود می‌دیدند. بچه به صف درختان رسید و در تاریکی باغ فرو رفت. صدای پای او را که می‌دوید می‌شنیدند و به هدایت همان صدا پیش می‌رفتند.

ناگهان مك دست دراز کرد که جیم را متوقف کند.

ــ جیم، بخواب!

یك صدای مضاعف و گوش‌خراش برخاست و دو سوراخ نورانی به‌چشم خورد. مك خود را به‌روی شکم انداخته بود. صدای پاهایی شنید که می‌دویدند. مردانی بودند که می‌گریختند. به‌سمت جیم نگاه کرد، لیکن آن حلقه‌های نورانی هنوز شبکهٔ چشمان او را می‌سوزاندند و او نتوانست چیزی ببیند. پس از چند ثانیه جیم را تشخیص داد که به‌زانو افتاده و سر ش‌به‌سمت زمین خم شده بود.

مك گفت: تو ماشاالله خیلی زود خودت را انداختی.

جیم تکان نخورد. مك به‌روی زانو به‌سمت او پیش رفت و پرسید:

ــ تیر خورده‌ای، جیم؟

مك دستش را دراز کرد و خواست که سر جیم را با دست بلندکند. فریادی از دل برآورد، دستش را پس کشید و آن را با شلوارش پاك‌کرد.

دست او به‌صورتی برنخورده بود. مك سر برگرداند و آهسته از روی شانهٔ خود به‌عقب نگاه کرد.

چراغ فانوس با حرکاتی مانند جست و خیز نزدیك می‌شد و در پرتو نور آن ساقهای لندن پیدا بود.

لندن داد زد: شما کجایید؟

مك جواب نداد. سرپاشنه نشسته بود و تکان نمی‌خورد. داشت به شبحی نگاه می‌کرد که مانند یك مسلمان نمازگزار در حال سجود افتاده بود.

بالاخره لندن ایشان را دید. کاملا به‌ایشان نزدیك شد و توقف کرد. چراغ فانوس حلقه‌ای نورانی به‌روی زمین انداخت. بی‌اختیار گفت: وای، خدایا!

خم شد و نگاه کرد و باز زمزمه‌کنان گفت:

ــ تفنگ شکاری بوده؟

مك با اشارهٔ سر جواب مثبت داد و به‌دست خون‌آلود خود نگاه کرد.

لندن به‌مك نگریست و با دیدن چهرهٔ بیحالت او برخود لرزید. مك ناراحت از جا برخاست، سپس به‌جلو خم شد، جیم را از زمین برداشت و همچون کیسه‌ای بر دوش نهاد. خون از تن جیم بر پشت مك می‌دوید. باپاهای کشیده به‌سمت اردوگاه رفت. لندن درکنار او فانوس به‌دست راه می‌رفت.

آن فضای باز بین باغ و اردوگاه پراز آدم بود. آنها نزدیك آمده بودند ولی وقتی چشمشان به‌بار مك افتاد عقب نشستند. مك بی‌آنکه چشمش چیزی را ببیند از میان جمعیت راه می‌رفت. داخل اردوگاه شد و در حالی که جمعیت خاموش همچنان پشت سر او حرکت می‌کردند از جلو آشپزخانه‌ها عبور کرد. به‌پای سکو رسید و نعش جیم را روی آن گذاشت. خود نیز از سکو بالا رفت، جسد جیم را به‌پای دیرك کناری سکو کشید و آن را به‌دیرك تکیه داد.

لندن چراغ فانوس را به‌دستش داد. مك فانوس را طوری به‌دقت روی تخته‌ها گذاشت که روشنایی آن بسروصورت جیم می‌تابید. آنگاه مك قد راست کرد و رو به‌جمعیت ایستاد. دستهایش به‌نردهٔ سکو قلاب‌شد. چشمانش سفید و دریده بود. در برابر خود درخشش نگاه اعتصابیون صف اول را خوب می‌توانست ببیند. آن‌سوتر، بقیه در حلقه‌ای از سایه

انبوه شده بودند. مك لرزید و پیش از اینکه به‌حرف بیاید چندین بار دهان باز کرد. آخر با صدایی بلند و یکنواخت چنین آغاز کرد:

ــ این هم کسی بود که چیزی برای خود نمی‌خواست...

دستهایش چنان به‌شدت نرده را می‌فشردند که بندهای انگشتانش کاملا سفید به‌نظر می‌رسیدند.

ــ ... رفقا، او هیچ چیزی را برای خود نمی‌خواست...

پایان